

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوشصت‌وهشتم، مردادماه ۱۴۰۳، سال پانزدهم
اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران
ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی
قیمت: معرفی به دیگران

این شماره همراه با: محمود دولت‌آبادی، راضیه تجار، روشنا علیرضازاده، محمود خلیلی، مروارید روستایی، سارا شرفی فتانه حاج سید جوادی، ناهید ا. پژواک، فاطمه دریکوند، عابدین پاپی، کوثر عابدینی، معصومعلی صیدی، مرضیه عزیزی صدیقه پاشایی، مزدک انوشه، داود شریفی‌پور، دنا پرویزی، غزال شاه‌پناه، بصیره ایام، محمدعلی اقبالدار، نازیلا خوشنود، فروغ صابرمقدم، فاطمه علیزاده، بهمن عباس‌زاده، گلبرگ فیروزی، آذر نوری، سمیه جعفری، عبدالمطلب برات‌نیا، سیاوش ملکی، حمیدرضا مشکاتی، سارا محمدی نوترکی، ماریا انریکز، انتظار حسین، آندره الکسیس، تسا هادلی، تولگا گوموشای، رینگ لاردنِر ، ریچارد، لوگان مارشال، یارسلاو سیفرت، اریک امانوئل اشمیت، آنتون چخوف، رولف دوبلی، اومبرتو اکو، فئودور داستایفسکی، ادگار آلن پو، رابرت ماچویان

سخن سردبیر

با افتخار صد و شصت و هشتمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

یکی از معظلاتی که ادبیات هزار و چندسالهٔ ما با آن دست به گریبان است؛ ناشرانی هستند که هیچ ارزشی برای آثار ادبی قائل نیستند و هر نوشته‌ای با هر زبان آشفته‌ای را اثر محسوب می‌کنند و در تلاش برای گنجاندن آن در فرهنگ و هنر این زادوبوم اند؛ حال این آثار چه محتوایی دارند، بماند؛ متأسفانه این نوشته‌های ابتدایی، فاقد ارزش زبانی است و هیچ قاعدهٔ نوشتاری نه تنها رعایت نشده، بلکه به زبان محاوره و شکسته‌نویسی نامتعارف در این انتشاراتی‌هایی که ذکر شد، چاپ می‌شود. ما مخالف محاوره‌نویسی نیستیم؛ با توجه به ارتباطات گسترده‌ای که اکنون بین مخاطبان صورت گرفته، کاربرد آن اجتناب‌ناپذیر است و البته زبان محاوره و البته شکسته‌نویسی قاعده‌مند در جای خود درست و پسندیده است و جایگاه چنین نوشتاری در دیالوگ‌نویسی بسی باعث ارتباط نزدیک بین نویسنده و مخاطب می‌شود؛ اما استفادهٔ این زبان در روایت و متون رسمی نشان‌دهندهٔ بی‌سوادی و بی‌اهمیت جلوه دادن ادبیات غنی‌مان است!

حال اگر طبق ضوابط فرهنگ و ادبیات فارسی به نقد چنین آثاری بپردازیم تا تلنگری برای نویسنده و ناشر باشد، به جای تأمل در ضعف تألیف و رفع آن، زبان به شکایت باز می‌کنند که چرا اصلاً اثر را نقد کرده‌اید!

با این تفاسیر این ناشران و شبه نویسندگان در آینده‌ای نه چندان دور ادبیات را به قهقرا خواهند کشاند و این رکود فرهنگی به تاریکی‌اش افزوده خواهد شد.

سخن دیگر این که بهتر نیست، متولیان مجوز انتشار اثر به جای ایراد گرفتن از مسائلی بسیار پیش پاافتاده و درخواست به حذف آن از آثار بسیاری از نویسندگان دغدغه‌مند، به این مسائل مهم هم توجه داشته باشند؟

این آشفتگی‌های زبانی و پیروی نکردن از دستور خطی واحد و بی‌توجهی به قواعد درست‌نویسی، بدترین ضربه به زبان فارسی است و ساده‌انگاری آن خیانتی بس ژرف بر پیکر هنر و فرهنگ غنی ایران است که می‌تواند صدمات جبران‌ناپذیر را در پی داشته باشد!

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

«**چوک**» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

-

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

---

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

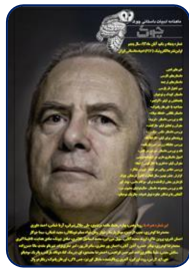
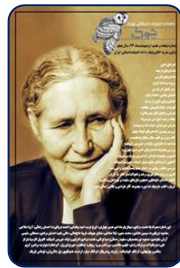
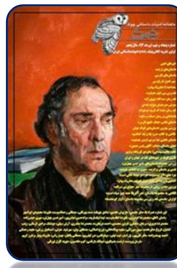
chookstory@gmail.com

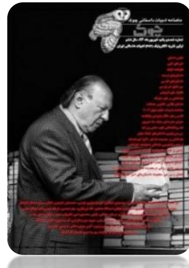
telegram.me/chookasosiation

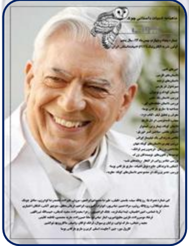
instagram.com/kanonefarhangiechook

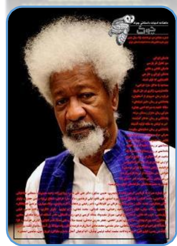
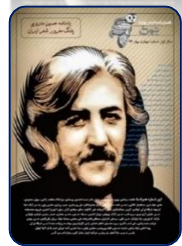
تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲



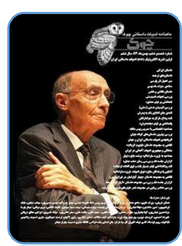


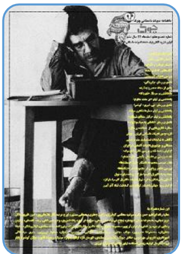


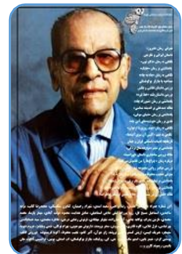


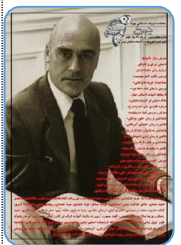


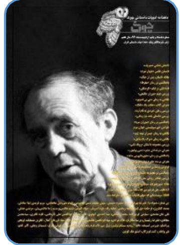



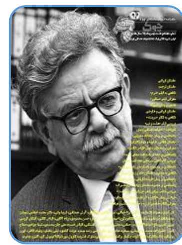
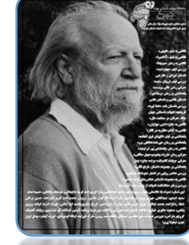
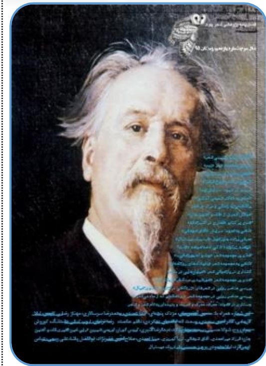





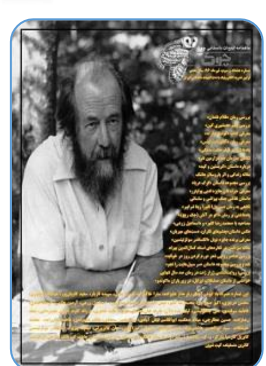










مؤسسهٔ خادمین علی‌ابن‌ابیطالب





تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر
کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

IR600120020000008768607317 شماره شبا

6104337811235256 شماره کارت

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

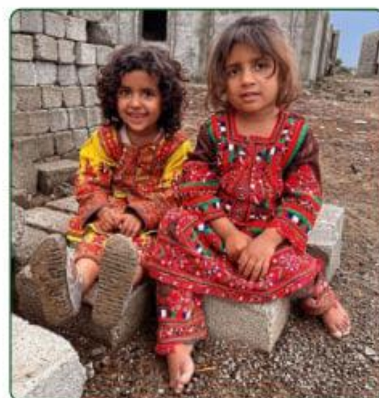
@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute

www.khademinali.com







مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین







تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

شماره حساب بانک پاسارگاد 397.110.14792814.1

شماره شبا؛ IR560570039711014792814001

شماره کارت؛ 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

شماره حساب‌های ارزی-یورو

239.7150.14792814.2

www.khademinali.com

@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute



بُخارا

شماره ۱۶۲. خرداد و تیر ۱۴۰۳ . قیمت دویست و پنجاه هزار تومان

ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • آیدین آغداشلو • محمود آموزگار • سجاد آیدنلو • ابوذر ابراهیمی ترکمان • منصوره اتحادیه • محمد استعلامی •
حسن انوری • سهیلا ایمان‌خواه • سارا بهبهانی • ایرج پارسی‌نژاد • ناصرالدین پروین • حامد پورشعبان • محمدجواد جدی • مسعود جعفری جزی • رسول جعفریان
بهاءالدین خرمشاهی • محمدحسین دانایی • شهاب دهباشی • هاشم رجب‌زاده • رضا رضازاده لنگرودی • سعید رضوانی • دکتر علیرضا زمانی • ماندانا زندیان •
مجید سلیمانی • محمدرضا شفیعی کدکنی • عمادالدین شیخ‌الحکمایی • کامیار عابدی • مسعود عرفانیان • میلاد عظیمی • سیروس علی‌نژاد • فرزانه قوجلو
همایون کاتوزیان • حسین کمالی • گلنار گلناریان • صدف محسنی • سیدمصطفی محقق داماد • احمد یارمحمدلو • نگین یاوری • زینب یونسی

و جشن‌نامه حورا یاوری





عزازیل



فائزه قبادیان

وقتی قبول کردم که پیش حاج‌کریم چپ‌دست بروم، نجمه تأکید کرد که از او بخواهم هر دعایی که برای حاج‌مصطفی کرده که به این کبکبه و دبدبه رسیده، در حق من هم انجام دهد؛ هزینه کار هم اصلاً مهم نیست.



ISBN: 978-622-90882-5-8



قیمت: ۷۰۰۰۰۰ ریال



زند کوچک ایلیاد



مرتضی غیاثی

زند کوچک ایلیاد

مرتضی غیاثی

«زندِ کوچک ایلیاد» یا شرح و توضیحی بر ایلیاد، گزیده‌ای از برترین گزارشهای دانشورانه‌ای است که تاکنون دربارهٔ این رزمنامهٔ سترگ به نگارش درآمده‌اند. در این گزارش به موارد زیر پرداخته شده است.

- آیینها و باورهای دینی مردم یونان
- شرح دشواری‌های متن یونانی
- بررسی ترجمه‌های فارسی
- برخی ویژگیهای سبکی هومر
- شیوهٔ پوشش، کاربرد جنگ‌ابزارها، روشهای ساختمان سازی و دیگر هنرها.

ISBN: 978-622-8416-00-7



بها: ۴۰۰۰۰۰ تومان



برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «هدوه»، نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد»، نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل»، نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش»، نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «پاچه خیزک»، نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز»، نویسنده «سیدمحمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: امیراحمدی   افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]»، نویسنده «بیژن نجدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیباران»، نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «خرگوش باهوش»، نویسنده «مهدی آذریزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟»، نویسنده «محمدرضا گودرزی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مرضیه اسعدی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

داش آکل

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل»، نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید»، نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]»، نویسنده «هاروکی موراکامی»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ خوشبخت»، نویسنده «صبا چالعبی علی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شانزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کلاس‌بر ترک»، نویسنده «بهرام صادقی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «چه تنبال فلک»، نویسنده «صمد بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهاردهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من»، نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «یک نقطه»، نویسنده «عزیز نسین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده»، نویسنده «جلال آل احمد»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون»، نویسنده «فرانتس کافکا»، مترجم «ساجده آنت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]»، نویسنده «چارلی چاپلین»، مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «کله و نقطه زن»، گرد آورنده «فضل‌الله مهتدی صبحی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نوزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تولد»، نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها»، نویسنده «وودی آلن»، مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: زیبا حاجیان

برنامه شماره سی و هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جکو آره»، نویسنده «توبیاس وولف»، مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسنک کجایی؟»، نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه   کارگردان: مهدی رضایی

دربارهٔ داستان

باورهای عامیانه: «استخوان»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

معرفی برنده جایزه نوبل: «یارسلاو سیفرت»؛ «گیتا بختیاری»

خلاصه اسطوره: « شکست در نبود آخیلئوس»؛ «مرتضی غیاثی»

بررسی داستان: «گربه سیاه»؛ «ادگار آلن پو»؛ «ریتا محمدی»

مقاله: «ادبیات چیست و چه جایگاهی دارد؟»؛ «روشنا علیرضازاده»

معرفی رمان: «فرقه خودبینان»؛ «اریک امانوئل اشمیت»؛ «آرزو معظمی»

یادداشتی بر داستان: «مرد»؛ «محمود دولت‌آبادی »؛ «نوشین جم‌نژاد»

یادداشتی بر داستان: «پاورچین تا عشق»؛ «راضیه تجار»؛ «محمود خلیلی»

خوانشی بر داستان: «منم راوی»؛ «حمیدرضا مشکاتی»؛ «سارا محمدی نوترکی»

یادداشتی بر داستان کوتاه: «اندوه»؛ «آنتون چخوف»؛ «مروارید روستایی»

یادداشتی بر اثر « هنر خوب زندگی کردن »؛ «رولف دوبلی»؛ «سارا شرفی»

بررسی رمان: « بامداد خمار و شب سراب»؛ « فتانه حاج سید جوادی، ناهید ا. پژواک»؛ «کوثر عابدینی»

مروری بر کتاب: «اعترافات یک رمان‌نویس جوان»؛ «اومبرتو اکو»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

مقاله: «وریسم همخوانِ با بینامتنیّت در رمانِ غریبگی و بازگشت »؛ «فاطمه دریکوند»؛«عابدین پاپی»

بررسی داستان: «یادداشت‌های زیرزمینی»؛ نویسنده «فئودور داستایفسکی»؛ «آریانا سلطانی»
















برندگان جایزۀ نوبل ادبیات «یارسلاو سیفرت»

نویسنده «گیتا بختیاری»



یارسلاو سیفرت (سایفرت) (۱۹۰۱-۱۹۸۶) یک شخصیت برجسته در ادبیات چک، شاعر برنده جایزه نوبل و صدای برجسته نسل خود بود. آثار او که با زیبایی غنایی، آگاهی اجتماعی و ارتباط عمیق با زادگاهش پراگ مشخص شده بود، به طور قابل توجهی ادبیات چک را در قرن بیستم شکل داد. اشعار یارسلاو در فرهنگ چک بسیار گرامی است. او یکی از مهم ترین شاعران چک در قرن بیستم به شمار می‌رود و آثارش بر نسل‌های نویسندگان و خوانندگان تأثیر گذاشته است. اشعار او در مدارس تدریس می‌شود، در گفتگوهای روزمره نقل می‌شود و در رویدادهای فرهنگی متعدد جشن گرفته می‌شود.

آثار یارسلاو به زبان های متعدد ترجمه شده است و مخاطبان خود را در سراسر جهان را به دست آورده است. شعر او با خوانندگانی فراتر از مرزهای ملی طنی انداز شده است و بینش‌هایی را در مورد تجربه انسانی، پیچیدگی‌های عشق و از دست‌دادن، و مبارزه برای آزادی و عدالت ارائه می‌دهد.

مضامین ماندگارآثار یارسلاو همچنان به طنین‌انداز ی خود ادامه می‌دهد، زیرا فراتر از زمان و مکان است. شعر او از تجربه انسانی عشق، از دست دادن، امید، انعطاف‌پذیری و مبارزه برای هویت در جهانی در حال تغییر صحبت می‌کند. این مضامین آثار او را برای خوانندگان در طول نسل‌ها و فرهنگ‌ها مرتبط و مرتبط می‌سازد.

> آثار یارسلاو به زبان های متعدد ترجمه شده است و مخاطبان خود را در سراسر جهان را به دست آورده است.

زندگی یاروسلاو یارسلاو (سایفرت)

در یکی از محلات کارگرنشین پراگ در ژیژکوف از «فرانتیشک سیفرت» کفاش، و «ماری سیفرت» (با نام خانوادگی پوکورنا) به دنیا آمد. خانواده او از طبقه کارگر بودند. یاروسلاو در منطقه ژیژکوف پراگ بزرگ شد که محله‌ای پر جنب و جوش و طبقه کارگری بود (در زمان تولد یارسلاو در سال ۱۹۰۱ همچنان یک منطقه متمایز در نظر گرفته می‌شد.)

پدرش سوسیالیستی ناخداباور که پیشینه کارگری او احتمالاً بر حساسیت یارسلاو نسبت به مسائل اجتماعی و نمایش او از مردم عادی در شعرش تأثیر گذاشته، مادرش کاتولیکی مؤمن زنی خانه دار بود که شاید او عشق به زبان، حس همدلی یا اخلاق کاری قوی را در او القا کرده باشد. سایفرت با هر دوی آن‌ها میانه خوبی داشت.

به رغم تنگناهای مالی خانواده، یاروسلاو توانست در دبیرستانی خوب ثبت نام کند؛ اما تحصیلاتش را به پایان نرسانید و به فعالیت‌های روزنامه‌نگاری روی آورد و خود را وقف ادبیات کرد. بعدها در وصف این دوران نوشت، همه وقت خود را به تمرین شعر و شاعری می‌گذرانیده است. سایفرت نوجوان، پیش از سرآمدن جنگ جهانی اول و قبل از شکل‌گیری چکسلواکی که هنوز یکی از ایالات کشور پادشاهی اتریش به مجارستان محسوب می‌شد کارش را رسماً به عنوان یک شاعر آغاز کرد. اشعار اولیه او دارای مضمونی آموزنده بودند و همدردی و حساسیت شاعر را به طبقه پرولتاریا و آنارشیستها نشان می‌دادند.

اولین حضور ادبیش را در سن ۱۶ سالگی آغاز کرد که گواهی بر استعداد قابل توجه و اشتیاق او به شعر نشان دهنده توجه و ارتباط عمیق با زبان است. اولین حضور ادبی او در سن ۱۶ سالگی یادآوری قوی است که استعداد و اشتیاق هنری می‌تواند در سنین جوانی ظاهر شود. همچنین بر نقش حیاتی تشویق اولیه و فرصت‌ها برای پرورش خلاقیت و هدایت هنرمندان جوان به سمت مسیرهای مقصدشان تأکید می‌کند.

در اکتبر ۱۹۱۸ که چکسلواکی به استقلال رسید، سایفرت به جناح چپ حزب سوسیال دموکرات پیوست و در سال ۱۹۲۱ که حزب کمونیست سازماندهی شد، برای مدت کوتاهی در اوایل دهه ۱۹۲۰ عضو حزب کمونیست چکسلواکی بود، به سرعت از حزب فاصله گرفت. او پس از جنگ جهانی دوم منتقد رژیم کمونیستی شد و در واقع به دلیل عقایدش تحت تعقیب قرار گرفت. دیدگاه‌ها و وابستگی‌های سیاسی اولیه یاروسلاو پیچیده بود و در طول زمان تکامل یافت. در حالی که او ابتدا خود را با آرمان های کمونیستی همسو می‌کرد، در نهایت به منتقد شدید رژیم های توتالیتر تبدیل شد و تعهد خود را به آزادی فردی و حقوق بشر برجسته کرد.

این پیچیدگی برای درک کامل دامنه زندگی و کار او ضروری است. او از منتقدان سرسخت رژیم نازی بود و کارش در رژیم کمونیستی ممنوع شد، اگرچه بعداً این افکار بازپروری شد.

ترجمه اشعاری از شاعران سمبولیست روسیه و فرانسه همچون الکساندر بلوک و پل ورلن و گیوم آپولیز را به چاپ رساند. همراه دوست خود تیگه سفری طولانی از وین تا شمال ایتالیا، مارسی و پاریس رفت. مابین سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۲۸ از شوروی دیدار کرد.

سالهای دهه بیست برای سایفرت و دوستانش، دوران سرمستی جوانی، گاه خودنمای و همواره فعالیت پرشور در شعر، روزنامه‌نگاری، هنر و بحث‌های سیاسی بود. پیوستن او به گروه Devětsil، او را در خط مقدم مدرنیسم چک قرار داد، و او را در دنیای پر جنب و جوش مدرنیسم چک فرو برد و سبک هنری او را شکل داد. با ورود به این گروه که جنبشی آوانگارد با متشکل از هنرمندان، نویسندگان و روشنفکران چک که اشکال تجربی هنر را پذیرفته بودند هنجارهای سنتی در هنر و ادبیات را به چالش کشید. آنها مجذوب مناظر شهری، فناوری مدرن و روانشناسی افراد بودند. این تأثیر در استفاده یارسلاو از شعر آزاد، کاوش او در تصاویر سورئال، و تصویر واضح او از زندگی شهری در پراگ مشهود است. این دوره به شکل گیری سبک منحصر به فرد او کمک کرد که با شعر آزاد، تصاویر سورئال و تمرکز بر زندگی شهری مشخص می‌شد. مجموعه های اولیه او، "شهر" (۱۹۲۹) و "گرداب" (۱۹۳۶) او را به عنوان صدای برجسته در مدرنیسم چک معرفی کردند. او پیش از انتشار اولین مجموعه شعرش آثار دیگری از جمله اشعاری در مجموعه‌ها و مجلات منتشر کرده بود.

سالهای دهه بیست برای سایفرت و دوستانش، دوران سرمستی جوانی، گاه خودنمای و همواره فعالیت پرشور در شعر، روزنامه‌نگاری، هنر و بحث‌های سیاسی بود.

در سال ۱۹۳۷ پس از مرگ رئیس جمهور کشورش «توماس گریگور ماساریک» یکی از دولتمردان موفق این کشور که نماد استقلال و دموکراسی محسوب می‌شد، مجموعه شعری با نام «هشت روز» منتشر کرد که اشعار اندهبار آن توجه بسیاری از مردم را به خود جلب کرد. یک سال بعد «سایفرست» مجموعه‌ای از یادداشت‌های روزانه خود را با نام «چراغ‌ها را خاموش کن» منتشر کرد. او در این یادداشت‌ها ماجرای تهدید آلمان‌ها و اشغالگری ارتش نازی به رشته تحریر در آورده است

در طول جنگ جهانی دوم و اشغال چکسلواکی توسط آلمان یاروسلاو سه جلد شعر منتشر کرد که به عنوان منبع قدرتمندی از امید و الهام برای مردم چک بود. کلمات او که مملو از عشق به میهن خود، پراگ و زبان چک بود، عمیقاً در بین خوانندگان طنین‌انداز شد، روحیه آنها را تقویت کرد و عزم آنها را برای استقامت تقویت کرد.

زندگی یارسلاو پس از به قدرت رسیدن دولت کمونیستی در چکسلواکی تغییر چشمگیری پیدا کرد. او با دوره‌ای از آزار و شکنجه شدید روبرو شد. رژیم کمونیستی، پس از تسلط خود در سال ۱۹۴۸، یاروسلاو را به عنوان یک دشمن می‌نگریست و به دلیل ارتباط گذشته‌اش با جنبش آوانگارد و موضع انتقادی قبلی‌اش نسبت به کمونیسم، او را یک بورژوا و "غریبه" می‌دانست. کار او محکوم شد، نامش از گفتمان عمومی ناپدید شد، و او با تهمت عمومی در مطبوعات تحت کنترل مواجه شد. سیفرت در مواجهه با این آزار و اذیت شدید از زندگی عمومی عقب نشینی کرد. از فعالیت های اجتماعی کناره‌گیری کرد و تمرکز خود را بر نوشتن و ترجمه خود گذاشت. او آرامش را در دنیای ادبیات جستجو کرد و به آثار دیگر نویسندگان چک و قدرت زبان پناه برد. ترجمه یارسلاو از بخش غزل، غزل سلیمان که شاهکار ادبیات چک بود، به نوعی مقاومت تبدیل شد. او با تمرکز بر این اثر ادبی جاودانه، صدای هنری و تعهد خود را به قدرت زبان، حتی زمانی که نمی‌توانست آشکارا از رژیم انتقاد کند، تثبیت کرد. این دوره آزار و اذیت، اگرچه دردناک بود، اما روح سیفرت را ساکت نکرد. انعطاف‌پذیری و تعهد او به حرفه‌اش به او اجازه داد استقامت کند و زمینه را برای تجدید حیات بعدی او پس از سقوط کمونیسم فراهم کرد. تجربه سیفرت در این دوره واقعیت‌های خطرناک رژیم های توتالیتر را برجسته می‌کند. با این حال، انعطاف‌پذیری و تعهد او به بینش هنری خود را نیز نشان می‌دهد. او حتی زمانی که ساکت و طرد شد، آرامش و قدرت را در هنر خود یافت و از ترجمه به عنوان نوعی مقاومت استفاده کرد و روح خود را زنده نگه داشت تا زمانی که کارش یک بار دیگر تجلیل شود.

در ۱۹۶۷، طی جشن بهار در پراگ، جایزه بنگاه نشر نویسندگان چکسلواکی را دریافت کرد و همان سال هنرمند ملی کشورش لقب گرفت. و برای چندین سال (۱۹۶۸-۱۹۷۰) رئیس رسمی اتحادیه نویسندگان چکسلواکی بود. در سال ۱۹۷۷ او یکی از امضاکنندگان منشور ۷۷ در مخالفت با دولت جمهوری سوسیالیستی چکسلواکی بود.

در سال ۱۹۸۴ برنده جایزه نوبل ادبیات شد. جایزه نوبل ادبیات تاییدی قدرتمند بر درخشش هنری یارسلاو بود. کمیته "شعر او را که با قدرت غنایی روح یک ملت را تسخیر می‌کند" تشخیص داد. این جایزه پس از سال‌ها سرکوب تحت رژیم کمونیستی به دست آمد . این جایزه از آنجهت بسیار مهم بود که نه تنها مهارت هنری او بلکه شجاعت و استقامت او در برابر ظلم را نیز تجلیل می‌کرد. یارسلاو سیفرت به دلیل وضعیت بد جسمانی در مراسم اهدای جایزه حضور نداشت و به همین دلیل دخترش جایزه نوبل را به نام او پذیرفت. با وجود اینکه این موضوع از اهمیت بالایی برخوردار بود، فقط در رسانه‌های تحت کنترل دولت توضیح مختصری درباره این جایزه وجود داشت.

او در سال ۱۹۸۶ در سن ۸۴ سالگی درگذشت و در گورستان شهرداری در کرالوپی ناد ولتاوو (جایی که پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌اش هستند) به خاک سپرده شد. تشییع جنازه او با حضور گسترده پلیس مخفی که سعی در سرکوب هرگونه نشانه مخالفت از جانب عزاداران داشت، برگزار شد

ازدواج و فرزندان

با زدنکا براونووا در سال ۱۹۳۲ ازدواج کرد و در سال ۱۹۳۴ صاحب یک دختر به نام جانا شدند. •جانا سیفرت راه پدرش را دنبال کرد و نویسنده و مترجم شد و فعالانه تلاش می کرد تا میراث او زنده بماند. او شعرهای او را به زبان های دیگر ترجمه کرد و آثار او را در محافل بین المللی تبلیغ کرد.. او همچنین فعالانه برای حفظ میراث پدرش پس از مرگ او تلاش کرد.

به نظر می‌رسد زدنکا براونووا در زندگی او حضور چشمگیری داشته است. او چندین شعر از جمله "گرداب" را به همسرش تقدیم کرد که عشق آنها و درگذشت او را منعکس می کند. و مرگ زدنکا در سال ۱۹۴۵ عمیقاً بر او تأثیر گذاشت.

لحظه تعیین کننده در سفر ادبی یارسلاو سیفرت

تربیت یارسلاو در خانواده‌ای کارگری احتمالاً آگاهی او را از نابرابری‌های اجتماعی و تمایل او به صدا دادن به مبارزات مردم عادی شکل داده و به حساسیت او نسبت به شرایط انسانی، دلسوزی او برای حاشیه‌نشینان و تمایل او به استفاده از هنر برای پرداختن به مسائل اجتماعی کمک کرده، که در بسیاری از نوشته‌های او مشهود است. واضح است که خانواده او در شکل دادن به جهان بینی، روحیه خلاق او و تعهد او به عدالت اجتماعی نقش داشته‌اند. او ممکن است به صراحت تأثیر آنها را در کارش ثبت نکرده باشد، اما حضور خانواده‌اش بدون شک زندگی و هنر او را شکل داده است.

انتشار اولین شعردر ۱۶ سالگی حکایت از زودرس بودن و اشتیاق و شور او به نوشتن دارد. شوری که او را برانگیخت تا خود را از طریق کلام مکتوب بیان کند. این عشق به زبان، برای تبدیل کلمات به هنر، او را به کشف قدرت شعر به عنوان وسیله‌ای برای بیان احساسات، کاوش ایده‌ها، و گرفتن پیچیدگی‌های تجربه انسانی سوق داد. این موفقیت اولیه احتمالاً به عنوان یک لحظه تعیین کننده برای سیفرت عمل کرده و مسیر او را به سمت نویسنده شدن محکم نموده و حس اعتبار و هدف را برای او به ارمغان آورده و مشوقش بوده که با اطمینان و قاطعیت آرزوهای خود را دنبال کند. این اولین شروع ادبی آغاز سفری قابل توجه بود، سفری که او را به یک شاعر مشهور، صدایی برای نسل خود و قهرمانی برای حقوق بشر سوق داد.

> او در سال ۱۹۸۶ در سن ۸۴ سالگی درگذشت و در گورستان شهرداری در کرالوپی ناد ولتاوو به خاک سپرده شد.

پیوستن یارسلاو به گروه Devětsil ، کاتالیزوری برای رشد هنری او بود. این گروه جولانگاه تجربیات هنری بود که هنجارهای سنتی در ادبیات، نقاشی و موسیقی را به چالش می‌کشید. آنها مدرنیسم را پذیرفتند، اشکال جدیدی از **بیان** را کشف کردند، و مرزهای قرارداد هنری را پیش بردند. این فضای نوآوری بر رویکرد سیفرت به شعر تأثیر گذاشت و او را به آزمایش شعر آزاد، ترکیب تصاویر سورئال، تصویر واضح از زندگی شهری و پذیرش سبکی غیرمتعارف سوق داد و این زمینه را برای دستاوردهای آینده او به عنوان یک شاعر و مدافع حقوق بشر فراهم کرد.

این جنبش آوانگارد مجذوب مناظر شهری، به ویژه پراگ، با انرژی پویا، معماری متضاد، و زندگی اجتماعی شلوغ آن بود. تاثیر این تمرکز بر زندگی شهری در آثار سیفرت مشهود است، جایی که پراگ به یک موتیف تکرارشونده، شخصیتی در نوع خود و منبع الهام برای کاوش شاعرانه او در زندگی شهری تبدیل می‌شود. با رهایی از سنت شعری، محدودیت‌های سفت و سخت فرم‌های شعر سنتی مانند غزل و دوبیتی‌های قافیه را رد کرد. او شعر آزاد را پذیرفت، که به او اجازه میداد تا از الگوهای متریک و طرح‌های قافیه رهایی یابد و در نتیجه سبکی طبیعی‌تر، روان‌تر و رساتر به دست بیاورد.

همچنین کاوش در مدرنیته و پیشرفتهای تکنولوژی که یکی دیگر از زمینه‌های جذب و علائق این گروه بود به تصویر سیفرت از منظر شهری، کاوش او در ریتم‌های متغیر جامعه و مشاهدات دقیق او از وضعیت انسان در دنیای مدرن کمک کرد تا به مضامین صنعتی شدن، پیشرفت فناوری و تأثیر زندگی مدرن بر روانشناسی انسان را در آثارش به کلماتی آهنگین تبدیل کند. این علاقه به کاوش در دنیای درونی فرد، ناخودآگاه، احساسات و تجربیات چنان یارسلاو را مجذوب کرده بود که او به پیچیدگی‌های روابط انسانی، پیچیدگی‌های روان انسان و جستجوی معنا در دنیایی که به سرعت در حال تغییر است پرداخت.

جنبش بین‌المللی آوانگارد سبک شعری او را متحول کرد و به او اجازه داد تا ابعاد جدیدی از **بیان** را کشف کند او از قالبهای شعر سنتی جدا شد و سبکی روان‌تر و رسا را پذیرفت. این به او اجازه داد تا پویایی زندگی شهری، پیچیدگی‌های روان انسان و دنیای ناخودآگاه را به تصویر بکشد. استقبال یارسلاو از شعر آزاد و سوررئالیسم، انقلابی را در سبک شعری او رقم زد.و به او اجازه داد تا دنیای جدیدی از بیان را کشف کند، در اعماق روان انسان بکاود و زیبایی پویای زندگی مدرن را به تصویر بکشد. این رویکرد موقعیت او را به عنوان یک صدای پیشرو در مدرنیسم چک مستحکم کرد و به میراث ماندگار او به عنوان یک شاعر کمک کرد.

سوررئالیسم با تأکید بر تصویرسازی رویا، ناخودآگاه و غیرمنطقی، عمیقاً بر آثار یارسلاو تأثیر گذاشت. او عناصری از سوررئالیسم را با استفاده از استعاره‌های واضح، کنار هم قرار دادن غیرمنطقی و تصاویر رویاگونه برای کشف پیچیدگی‌های روان انسان، ضمیر ناخودآگاه و دنیای غیرمنطقی ترکیب کرد. شعر آزاد و سوررئالیسم به سیفرت اجازه داد تا پویایی و زیبایی آشفته زندگی شهری (تسخیر پویایی زندگی شهری) در پراگ را به تصویر بکشد. ریتم‌های سیال شعر آزاد انرژی پرجنب‌وجوش شهر را منعکس می‌کرد، در حالی که تصاویر سورئال فضای عجیب و رویاگونه خیابان‌های شهر را در شب تداعی می‌کردند.

استفاده سیفرت از سوررئالیسم به او اجازه داد تا در ضمیر ناخودآگاه کاوش کند و اعماق پنهان عواطف، امیال و ترس‌های انسانی را بررسی کند. این رویکرد به شعر او بعد روانی بخشید و اجمالی به دنیای درونی گوینده و پیچیدگی‌های تجربه بشری ارائه کرد. شعر آزاد و سوررئالیسم به یارسلاو این آزادی را داد تا خود را به شیوه‌های نامتعارف بیان کند. او می‌توانست از قراردادهای سنتی شعر جدا شود و راه‌های جدید **بیان** را کشف کند و به او اجازه دهد تا ریتم‌ها و تجربیات منحصربه‌فرد زندگی مدرن را به تصویر بکشد.

نخستین مجموعه شعر سایفرت، با نام **شهر**، **گرداب** به عنوان یکی از اصیل‌ترین آثار پرولتاریایی تاریخ چک شناخته شده‌است، مجموعه‌های «شهر» و «گرداب»، دوره تعیین‌کننده‌ای را در کارنامه کاری او رقم زد و سبک منحصربه‌فرد او را معرفی کرد، استعداد او را در تصاویر خاطره‌انگیز و عمق عاطفی به نمایش گذاشت و او را به عنوان یک نیروی اصلی در شعر چک تثبیت کرد. تصاویر زنده، استفاده استادانه از زبان، و کاوش منحصر به فردش در مناظر شهری، تحسین منتقدان را به همراه داشت. «شهر» انرژی، سروصدا و زیبایی پراگ را به تصویر می‌کشد، در حالی که «گرداب» عشق، فقدان و گذر زمان را بازتاب می‌دهد و عمق عاطفی را نشان می‌دهد که مشخصه آثار بعدی او خواهد بود.

جنبش بین‌المللی آوانگارد سبک شعری او را متحول کرد و به او اجازه داد تا ابعاد جدیدی از **بیان** را کشف کند.

تحسین منتقدان او را به عنوان یک صدای اصلی در ادبیات چک معرفی کرد. این اعتبار او را تشویق کرد تا به کاوش در بینش هنری خود ادامه دهد و از توانایی خود در ارتباط با خوانندگان و ایجاد تأثیر قابل توجه اطمینان داشته باشد. این مجموعه‌ها راه را برای موفقیت آینده او به عنوان شاعر برنده جایزه نوبل و صدایی برای نسل خود هموار کردند.

قرار گرفتن یارسلاو با آشفتگی‌های سیاسی و اجتماعی زمان خود، به ویژه ظهور فاشیسم و رژیم کمونیستی بعدی، احساس عمیق مسئولیت اجتماعی را در او ایجاد کرد. این آگاهی به کارهای بعدی او کمک کرد، جایی که او از شعر خود برای نقد بی‌عدالتی، دفاع از حقوق بشر و صدا دادن به خاموش شدگان استفاده کرد. اشعار اولیه او دارای مضمونی آموزنده بودند و همدردی و حساسیت شاعر را به طبقه پرولتاریا و آنارشیستها نشان می‌دادند.این تجربیات اولیه، سکوی پرتابی را برای حرفه ادبی غنی سیفرت تشکیل داد. استقبال او از نوآوری، تسلط او بر زبان، و آگاهی فزاینده‌اش از مسائل اجتماعی و سیاسی، پایه و اساس بررسی طیف وسیعی از موضوعات، از جزئیات صمیمی تجربیات بشری تا مسائل بزرگتر عدالت، آزادی و روح انسان و کارهای بعدی او نشان دهنده عمق درک و تعهد به استفاده از صدایش برای بیان حقیقت به قدرت بود؛ و او را به مدافعی قدرتمند برای مستضعفان و نمادی ماندگار از شجاعت و انعطاف هنری تبدیل کرد .آثار سیفرت اغلب

منعکس کننده چشم‌انداز سیاسی آشفته زمان او، از ظهور نازیسم تا رژیم کمونیستی در چکسلواکی بود.

اشعار او با حفظ زیبایی شاعرانه خود، به تفسیرهای قدرتمندی بر بی‌عدالتی‌های اجتماعی، ستم‌های سیاسی و انعطاف‌پذیری روح انسانی تبدیل شد. اشعار او در دوران اشغال آلمان و جنگ جهانی دوم یادآور نقش هنر در زمان بحران است. سخنان او منبعی از قدرت، تجلیل از هویت و یادآوری امید بود و به حفظ روحیه چک در دوران سختی بسیار کمک کرد. میراث یارسلاو، یادآور قدرت ماندگار هنر برای الهام بخشیدن، متحد کردن، و ارائه چراغی از نور حتی در تاریک‌ترین زمان‌ها شده است.

اشعار یارسلاو اغلب حس دلتنگی تند و تلخی را برای **عشق از دست رفته** برمی‌انگیزد. او خاطرات تلخ و شیرین روابط گذشته، درد طولانی جدایی و قدرت پایدار عشق را حتی پس از محو شدن آن بررسی می‌کند. این در اشعاری مانند «گرداب» و «مومیایی» مشهود است، جایی که گوینده در سوگ عشق‌های از دست رفته و دست و پنجه نرم کردن با گذشت زمان است.او همچنین به تجربه دردناک **عشق نافرجام** می‌پردازد. اشعار او آرزوی پیوندی را که ممکن است هرگز نباشد، سرخوردگی آرزوهای برآورده نشده، و زیبایی تلخ و شیرین عشقی را به تصویر می‌کشد که بازگشت‌ناپذیر می‌ماند. این مضامین به ویژه در آثار اولیه او وجود دارد، مانند "شهر"، جایی که گوینده عشق نافرجام خود و پیچیدگی های روابط انسانی را منعکس می‌کند. از پیچیدگی‌های عشق ابایی ندارد. او شادی‌ها و غم‌های روابط عاشقانه، تعادل ظریف شور و دلشکستگی، و چالش‌های حفظ صمیمیت در دنیایی از تغییر و از دست دادن را به تصویر می‌کشد. اشعار او طیف کاملی از عواطف انسانی را از اوج هیجان‌انگیز عشق گرفته تا اعماق ناامیدی به تصویر می‌کشد. شعر یارسلاو با وجود درد از دست دادن، در نهایت **قدرت پایدار عشق** را تجلیل می‌کند. حتی در مواجهه با جدایی و اندوه، عشق منبع قدرت، زیبایی و معنا در زندگی باقی می‌ماند. او پیشنهاد می‌کند که عشق، در اشکال مختلف خود، اثری پاک نشدنی بر روح انسان می‌گذارد، تجربیات ما را شکل می‌دهد و بر ادراکات ما از جهان تأثیر می‌گذارد.

مضامین کلیدی میراث ادبی سیفرت

قدرت ماندگار شعر سیفرت فقط زیبایی زبان یا تصاویر زنده پراگ او نیست، بلکه مضامین جاودانه‌ای که او بررسی می‌کند باعث می‌شود آثارش عمیقاً با خوانندگان در طول نسل‌ها و فرهنگ‌ها طنین‌انداز شود.

- قدرت امید: شعر یارسلاو علیرغم واقعیت‌های تلخ زمان خود، حس امیدواری را حفظ می‌کرد، او و به انعطاف‌پذیری روح انسانی و قدرت پایدار آزادی و عدالت اعتقاد داشت. حتی در مواجهه با آشفتگی سیاسی، بی‌عدالتی اجتماعی، و از دست دادن شخصی، اشعار یارسلاو بارقه‌ای از امید را در خود نگه می‌دارد. او از ظرفیت روح انسان برای انعطاف‌پذیری، توانایی آن برای یافتن زیبایی و معنا حتی در میان سختی‌ها تجلیل می‌کند. شعر یارسلاو میراث ماندگار امید را ارائه می‌دهد اشعار او به ما یادآوری می‌کند که حتی در مواجهه با سختی‌ها، روح انسان می‌تواند قدرت، زیبایی و هدف پیدا کند. کار او یادآور آن است که امید فقط یک احساس نیست، بلکه نیرویی برای تغییر، کاتالیزوری برای عمل و باور پایدار به امکان جهانی بهتر است.
- مقاومت در برابر ناملایمات: یارسلاو سیفرت شاهد وحشت نازیسم و حکومت ظالمانه رژیم کمونیستی بود. با این حال، شعر او هرگز تسلیم ناامیدی نشد. او توانایی روح انسان را برای تحمل، یافتن قدرت در برابر ناملایمات، و حفظ احساس کرامت حتی زمانی که آزادی‌ها محدود شده بود، تجلیل کرد. حتی در تاریک‌ترین زمان‌ها، اشعارش کرامت انسانی را تجلیل می‌کرد. او اهمیت آزادی فردی، حق ابراز وجود و ارزش زندگی هر انسانی را به خوانندگان یادآوری کرده است. کار او به شعاری برای کسانی تبدیل شد که برای حقوق اولیه خود می‌جنگند. «دیوار» (۱۹۴۸) مجموعه بازتابی از دیوارهای روانی و فیزیکی ایجاد شده توسط رژیم کمونیستی، ایجاد تفرقه بین مردم و سرکوب آزادی‌های فردی است. «میوز دهم» (۱۹۳۹) شامل اشعاری است که به تهدید فزاینده نازیسم و نگرانی‌هایی که در جامعه چک القا کرده است می‌پردازد. «قلعه‌ها در هوا» (۱۹۵۹) مجموعه که در دوران کمونیستی نوشته شده است، به بررسی مضامین مقاومت، امید و آرزوی آزادی می‌پردازد.
- ایمان پایدار به آزادی و عدالت: علیرغم واقعیت‌های تاریکی که با آن مواجه شد، به قدرت آزادی و عدالت اعتقاد عمیق داشت. او معتقد بود که حتی در برابر ظلم و ستم، روح انسان آرزوی رهایی و دستیابی به دنیایی عادلانه‌تر را دارد. اشعار او اغلب به عنوان یادآوری این آرمان‌ها عمل می‌کردند و چشم‌اندازی از امید را برای

آینده‌ای بهتر ارائه می‌دادند. شعر یارسلاو، به ویژه در دوران حکومت‌های نازی و کمونیستی، به شکلی از مقاومت تبدیل شد. او از هنر خود برای انتقاد از بی‌عدالتی‌های حکومت توتالیتر، سرکوب آزادی‌های فردی و تخریب کرامت انسانی استفاده کرد. اشعار او به نوعی از اعتراض تبدیل شد و حقیقت را در زمانی که مخالفت خطرناک بود به قدرت گفت.

- تجلیل از زیبایی در روزمرگی: یارسلاو اغلب زیبایی را در زندگی روزمره، در طبیعت، در روابط انسانی، و در انعطاف‌پذیری روح انسان می‌یافت. او این لحظات شادی و ارتباط را جشن گرفت و به خوانندگان یادآوری کرد که حتی در تاریک‌ترین زمان‌ها، هنوز دلیلی برای امید وجود دارد. او شعر را در زندگی عادی، شادی‌های ساده زندگی روزمره، زیبایی طبیعت و تجربیات مشترک بشریت می‌یابد. او جوهر لحظه‌های روزمره را به تصویر می‌کشد و به ما یادآوری می‌کند که حتی در میان چالش‌ها، از زیبایی‌هایی که ما را احاطه کرده است، قدردانی کنیم.
- صدایی برای بی‌صداها: شعر یارسلاو صدایی شد برای کسانی که توسط رژیم‌های ستمگر ساکت شده بودند. او از هنر خود برای به چالش کشیدن بی‌عدالتی، گفتن حقیقت به قدرت و ارائه سکویی برای کسانی که نمی‌توانند برای خود صحبت کنند، استفاده کرد. این عمل سرپیچی، خود به عنوان نمادی قدرتمند از امید عمل کرد. کار سیفرت اغلب بر مبارزات مردم عادی متمرکز بود، کسانی که توسط رژیم های سرکوبگر ساکت شده بودند. او به نگرانی‌ها، امیدها و مقاومت آنها در برابر سختی‌ها صدایی داد. شعر او سکویی شد برای کسانی که نمی‌توانستند حرف خود را بزنند. **شجاعت و صداقت** در آثارش حضوری پررنگ دارد. تمایل سیفرت برای صحبت علیه ظلم، حتی زمانی که او را در معرض خطر قرار می‌داد، شجاعت و درستکاری او را نشان می‌دهد. او حتی زمانی که کارش ممنوع شد و آزادیش در خطر بود، از سکوت خودداری کرد.
- قدرت ماندگار شعر: سیفرت به قدرت شعر برای **الهام بخشیدن** به تغییر، ایجاد آرامش و یادآوری امکان جهانی بهتر به مردم اعتقاد داشت. شعر او به عنوان چراغ امید عمل کرد و به خوانندگان یادآوری کرد که حتی در تاریک‌ترین زمان‌ها، روح انسان می‌تواند دوام بیاورد، و دنبال کردن دنیایی عادلانه‌تر و مهربان‌تر ارزش جنگیدن را دارد. میراث یارسلاو به دیگران الهام می‌دهد تا برای آنچه که به آن اعتقاد دارند بایستند، علیه بی‌عدالتی صحبت کنند و برای جهانی عادلانه‌تر و عادلانه‌تر مبارزه کنند. کار او یادآور این نکته است که حتی در مواجهه با ناملایمات، هنر می‌تواند ابزار قدرتمندی برای تغییر باشد.
- عشق و از دست دادن: سیفرت ماهیت تلخ و شیرین عشق، شادی‌ها و غم‌های آن، لحظات زودگذر و قدرت پایدار آن را با استادی به تصویر می‌کشد. او درد عشق نافرجام، اشتیاق برای ارتباط، و اندوه عمیق از دست دادن یک عزیز را بررسی می‌کند. این تجربیات جهانی هستند و توسط افراد در زمان و مکان تجربه می‌شوند.
- مبارزه برای هویت: کار سیفرت جستجوی هویت در دنیایی در حال تغییر را بررسی می‌کند. او تأثیر نیروهای سیاسی و اجتماعی بر زندگی فردی، اشتیاق به تعلق و مبارزه برای تعریف خود را در میان مناظر متغیر اجتماعی منعکس می‌کند. این موضوع با خوانندگانی که سفرهای خودیابی خود را در دنیایی پیچیده و به سرعت در حال تکامل دنبال می‌کنند، طنین‌انداز می‌شود.
- قدرت مکان: در حالی که سیفرت اغلب با پراگ مرتبط است، شعر او از ارتباط جهانی بین انسان و مکان صحبت می‌کند. او نقش خانه، اهمیت تعلق و تأثیر چشم انداز بر روح انسان را بررسی می‌کند. این مضامین با خوانندگانی که معنا و ارتباط را در مکان‌های منحصر به فرد خود می‌یابند، طنین‌انداز می‌شوند.
- فراتر از زمان و فرهنگ: آثار سیفرت فراتر از زمان و فرهنگ است زیرا این مضامین جهانی عمیقاً در تجربه بشری جا افتاده است. آنها در مورد مسائل اساسی عشق، از دست دادن، امید، هویت و تعلق صحبت می‌کنند که همه ما بدون توجه به پیشینه و محل زندگی خود با آنها دست و پنجه نرم می‌کنیم. به همین دلیل است که شعرهای او چندین دهه پس از مرگش همچنان الهام‌بخش و خوانندگان را به هیجان می‌آورد. سخنان او چشم‌اندازی بی‌زمان از وضعیت انسان ارائه می‌کند، و تجربیات مشترکی را که ما را به هم پیوند می‌دهد و قدرت هنر برای روشن کردن انسانیت مشترک ما را به ما یادآوری می‌کند.

یارسلاو سیفرت فقط شاعر نبود، بلکه یک قهرمان حقوق بشر بود و از هنر خود به عنوان سلاحی در برابر ظلم و صدایی برای خاموش شدگان استفاده می‌کرد. میراث سیفرت فقط

مربوط به شعر زیبا نیست. بلکه در مورد قدرت هنر برای الهام بخشیدن به تغییر، به چالش کشیدن ظلم و صدا دادن به افراد بی‌صدا است. اشعار او به عنوان یک یادآوری قدرتمند عمل می‌کند که حتی در تاریک‌ترین زمانها، هنر می‌تواند نیروی خوب، چراغ امید و کاتالیزوری برای جهانی عادلانه‌تر و انسانی‌تر باشد. زندگی اولیه و حرفه یارسلاو پایه ای برای دستاوردهای آینده او گذاشت. مشارکت او با جنبش آوانگارد، تجربه‌اش با فرم‌های جدید، و تحسین منتقدان او برای مجموعه‌های اولیه‌اش، همه به ظهور او به عنوان صدای برجسته در ادبیات چک کمک کردند. او در ادامه از صدای خود برای کشف طیف وسیعی از موضوعات، از جمله تفسیرهای اجتماعی، وضعیت انسانی و روحیه پایدار ملتش استفاده کرد.

اگرچه او دردوره حکومت کمونیستی خاموش بود و آثارش حق انتشار نداشت، اما پس از برچیده شدن حکومت کمونیستی چکسلواکی، آثارش تجدید حیات چشمگیری را تجربه کرد. شعر او که زمانی ممنوع و پنهان شده بود، به نماد غرور ملی و گواهی بر روحیه ماندگار مردم چک تبدیل شد. صدای او که برای چندین دهه خاموش شده بود، سرانجام دوباره شنیده شد و با نسل جدیدی از خوانندگان طنین‌انداز شد.، آثار یارسلاو دوباره شهرت یافت. ■





معرفی کتاب «هنر خوب زندگی کردن»

نویسنده «رولف دوبلی»؛ «سارا شرفی»

کتاب هنر خوب زندگی کردن اثر بی نظیر نویسنده و فیلسوف سوِئیسی رولف دوبلی است که برای گروه سنی بزرگسال که دوست دارند کیفیت زندگی خود را بهتر کنند و به سمت موفق‌تر زندگی کردن پیش بروند مفید و کاربردی است این کتاب به زبان ساده و روان توسط عادل فردوسی پور، بهزاد توکلی و علی شهروز به زبان فارسی ترجمه شده است و توسط نشر چشمه به چاپ رسیده است .کتاب حاصل سالها تحقیق نویسنده درحوزهٔ روانشناسی، فلسفه، علوم اقتصاد، تجارت و ریاضیات است.

در این کتاب با ۵۲جعبه ابزار ذهنی متفاوت و خلاقانه و هوشمند برای خوشبختی،ثروت و کامیابی (شامل فهرست‌هایی به نام های حسابداری ذهنی ، هنر ظریف اصلاح، میثاق، تفکر جعبه سیاه و …) آشنا می‌شوید که شاید به تنهایی باعث زندگی خوب کردن نشود ولی حداقل کمک می‌کند در زندگی رفتار و عملکرد بهتری داشته باشیم و شیوه زندگی کردن با کیفیت‌تری را انتخاب کنیم.

به باور دوبلی مغز انسان نسبت به سرعت دنیای مدرن امروز سرعت کمتری دارد و این شرایط باعث شده خطاهای زیادی در زندگی مرتکب شود.

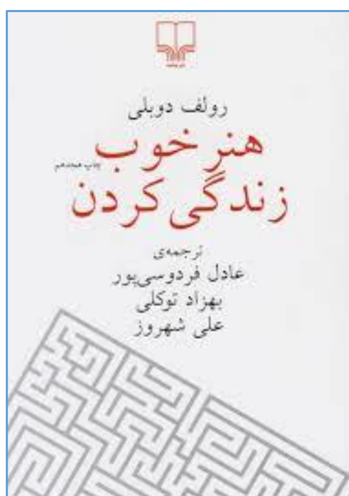
نکات کلیدی کتاب هنر خوب زندگی کردن

- ✓ می‌توانید خودتان را تغییر بدهید، اما بقیه را نه
- ✓ هر چقدر کمتر انتظار داشته باشید ، خوشحال‌تر خواهید بود
- ✓ تجربه، خاطره را شکست می‌دهد
- ✓ از مشکلات دوری کنید، قبل از آن که مجبور به حل کردنشان شوید
- ✓ از کاه هواپیما نسازید
- ✓ فرصت آشنایی با افراد ناهنجار را از دست ندهید ، اما خودتا یکی از آن‌ها نشوید
- ✓ هر چقدر کمتر خود بزرگ بین باشید، زندگی‌تان بهتر خواهد بود

بخشی از کتاب را با هم می‌خوانیم:

زمانی که حدود چهل ساله بودم، پس از یک دورهٔ طولانی بی خدایی دوباره تلاش کردم خدا را بیابم. برای هفته‌های متمادی راهبان معتقد … من را به عنوان مهمان خود پذیرفتند. خاطرات شیرینی از آن دوران دارم ;به دور از قیل و قال دنیا،بدون تلویزیون، بدون اینترنت و سیگنال‌های گوشی همراه که به لطف دیوارهای ضخیم قرون وسطایی، بسیار خفیف بودند.بیش از همه چیز از سکوت در طول وعده‌های غذایی لذت می‌بردم. راهبان از صحبت کردن منع شده بودند. من شاید خدا را پیدا نکرده باشم اما یک ترفند حسابداری ذهنی دیگر یاد گرفتم که این بار بیشتر به زمان مرتبط بود تا پول.در سالن ناهار خوری، قاشق وچنگال درون جعبهٔ کوچک سیاهی به طول حدود بیست سانتیمتر قرار دارد. پیش از غذا خوردن ، درپوش آن را باز می‌کنید و چنگال،قاشق و کارد را که به ظرافت دسته شده از آن خارج می‌کنید. پیامش؟… هر آنچه از زندگی در اختیار دارید ، یک موهبت است. یک حسابداری ذهنی به بهترین شکل خود. به این ترتیب ، آموختم که برای زمانم ارزش قائل شوم و با عصبی شدن آن را هدر ندهم…

به نظرم این کتاب خوب و ارزشمندی است و بهتر است هر فرد حداقل یک بار در زندگی خود بخواند و ازنکات طلایی زیبا و آموزنده‌ای این کتاب بهرمند شود. این کتاب دریچه متفاوتی به سوی هنر خوب زندگی کردن است که می‌توانیم راهکارهای جدیدی برای بهتر زندگی کردن یاد بگیریم و با خواندن این کتاب انگیزه و کیفیت زندگی خود را بهبود ببخشید و بیاموزیم که یک شیوهٔ مشخص و ثابتی برای خوشبختی و خوب زندگی کردن وجود ندارد و خوب زندگی کردن هنری است که همگان باید بیاموزیم و در زندگی به کار ببریم. ■



یادداشتی بر داستان «یادداشت‌های زیرزمینی»

نویسنده «فئودور داستایفسکی»؛ «آریانا سلطانی»



تبعیدی زیرزمینی از خیابان‌های پطرزبورگ

داستایفسکی نه نیاز به معرفی و تمجید دارد و نه اگر که زنده بود از چنین چیزی خوشش می‌آمد؛ چندین مجلد از شاهکارهای تاریخ ادبیات جهان متعلق به اوست و در آنها نه از خود که از آینده سخن گفت.

رمان کوتاه یادداشت‌های زیرزمینی او درآمد و یا بیانیه مختصری از رمان جنایت و مکافات اوست که دو سال پیش از آن چاپ شد.

مردی چهل ساله که به گفته نویسنده از باقی‌مانده نسل پیشین است و ارتباطی با نسل حاضر ندارد! در زیرزمینی سکنا گزیده و توان معاشرت و تحمل لمس حضور دیگران را از دست داده.

بسیاری از متفکرین و منتقدان این داستان کوتاه را مانیفست و یا پیش درآمدی بر اندیشه‌های سیاسی، اجتماعی و مذهبی داستایفسکی می‌دانند.

این رمان ضدقهرمانی خلق می‌کند که نهیلیستی به تمام معناست؛ مخالف و انکارکننده سنت‌ها، بی‌اعتقاد به الهیات و نفی کننده خود و زندگی، از قشری فقیر که لباسش نیز حقیر به نظر می‌رسد.

به عقیده مارشال برمن در کتاب «تجربه مدرنیته» داستایفسکی یکی از مهمترین سروش‌های جهان مدرن در شاخه ادبیات بود. چرا که انسان زیرزمینی او نماینده‌ای از نسل زمانه‌اش بود که تا پیش از ۱۸۶۰ نه تنها در مقابل قدرتمندان و افسران روسیه تزاری ارزشی نداشت بلکه در شهری می‌زیست که قرار بود تجلی مدرنیته و رقابت با پیشرفت و شکوه اروپایی باشد؛ اما پس از صد سال که از احداث این شهر مصنوعی اما زنده می‌گذشت نه تنها مدرن نشده بود بلکه صحنه سیاه روزی ضعیفان و ناتوانان جامعه از هر قشری شده بود. مدرنیته مادی به روسیه بخشیده شده بود اما مردمانش در ادراکی پرنقصان از آن یکدیگر را به تناسب رنجی که می‌کشیدند دچار رنج می‌کردند. به عقیده برمن مرد زیرزمینی داستایفسکی نماینده نسلی بود که از تحقیر سیر شده و به فکر عمل افتاده و به خیابان آمده است تا عمل کند، حتی اگر عمل او به تحقیر، درد و شکست و مرگ او منتهی شود. همانطور که ده سال پس از چاپ این رمان جوانان انقلابی روسیه نامه‌ای پر از عشق و نفرت برای تزار فرستادند، این رمان پیش بینی چنین شرایطی بود. چرا که نه تنها ضعف‌های این انسان تحقیر شده را نمایان می‌ساخت، نشان می‌داد او قبل از زیرزمینی شدن و سیه روزی، روزی در بلوار نفسکی نوری را دیده و امیدی در دلش زنده شده.

ضعف او اما ناهمخوانی آرمان‌ها، ارزش‌ها و کمال طلبی‌اش برای جامعه‌ای بود که همچنان مدرنیته را ظاهری پذیرفته بودند اما نتوانسته بودند در این فضای مدرن نقش یا عملی داشته باشد.

آنقدر منفعل نگاه داشته شده بودند که پس از آمدن به سطح زمین و خیابان چاره‌ای جز ایده‌آل گرایی پیش پای آنها نبود. خروج هرچه سریع‌تر از آنچه بدترین است به سوی بهترین.

از سوی دیگر انسان زیرزمینی در کتاب‌ها و منطق و دنیای کتابی غرق گشته و زیست طبیعی مردمان روسیه و مناسبات آنها را نمی‌شناسد، تحقیر شده است اما میل به وقار دارد و غرور او چنان افراطی و لجوجانه است که نمی‌گذارد شرم و مهربانی و شفقت در این پوسته تفاخر نفوذ کند. این مرد زیرزمینی اما با وجود آگاهی اخلاقی و فلسفی مدرن نمی‌تواند آن معرفت را با آنچه وجود دارد و واقعی است منطبق کند. چرا که فضای زیست و آنچه از دانشگاه‌های جهان به دانش روسی سرریز شده است، همه منطبق بر اصولی است که همچنان در روسیه در بهترین حالت پذیرفته یا شناخته نشده یا به استهزاء کشیده می‌شود. آنچه این رمان را در ادبیات جهان شاخص می‌کند دید تیزبینانه و نبوغ آمیز داستایفسکی نسبت به تحولات و لایه‌های زیرین و نامرئی جامعه در ساحت فرهنگ و سیاست و ارزشها است. چگونگی بیان آنچه در بطن جامعه می‌گذرد و همه انتزاعی است، با قلم این نویسنده ممکن می‌شود.

تمامی رمان‌های بزرگ او از جمله ابله، جنایت و مکافات، شیاطین و برادران کارامازوف گسترش ایده‌هایی است که برای اولین بار با این رمان و مرد زیرزمینی وی معرفی شد. مردی که نماینده جنبش‌های سوسیالیستی و نهیلیستی زمانه‌اش نیز به نظر می‌رسد. سرشار از تناقض میان آنچه هست و آنچه باید باشد. رومانتیکی که میل دارد واقع‌گرا باشد.

خواندن این رمان با فرم بدیع ضداعترافاتی! را پیشنهاد می‌کنم.



مقاله «ادبیات چیست و چه جایگاهی دارد؟»

نویسنده «روشنا علیرضازاده»

ادبیات باورها وارزش هارا می‌سازد

ادبیات مجموعه‌ای از آثارهنری و ذوقی و چکیده‌ای از غرایزمعنوی ملت‌هاست وتمدن هرملت به نسبت عظمت ووسعت ادبیاتش شناخته می‌شود.

وبطور کلی ادبیات تابع زمان ومکان و نماینده آداب ورسوم وتمدن مردمان کشوراست.

ووقتی شعرو شاعری به اوج خودرسید تازه نوشته‌های نثری آغازشد. زندگی هرملتی ازادبیات جدا نیست.ادبیات نزد اشخاص وملل مختلف به عنوان غذای روح و چاشنی زندگی مطرح بوده است.ومردم ازدیرزمان باآن می‌زیسته اندوانس داشته اندهم اکنون نیزاین حالت وجود دارد.

دامنه گسترده اثبات وشاخ وبرگ های آن به نحوی است که هرقوم وملتی وهرشخصی را بافرهنگ‌های مختلفی که دارندبه نوعی در برمیگیرد.

نگاهی به فرهنگ مکتوب ملت هایعنی کتاب‌ها، شعرها، سرودها ،دیوان‌ها، امثال و حکم، خوشنویسی. هنرهای گوناگون که به کلام و سخن ونوشته مربوط می‌شود. گستردگی دامنه ادبیات رانشان می‌دهد.جاذبه آن نیزنزد اقوام مختلف بشری مشهوداست.جامعهٔ بدون ادبیات یاجامعه ای که درآن ادبیات مثل مفسده ایی شرم اوربه گوشه کنارزندگی اجتماعی وخصوصی آدمی رانده میشودبه کیش انزوا طلب بدل می‌گردد جامعه‌ای است محکوم به توحشی معنوی و حتی آزادی خودرا به خطر می‌اندازد.ادبیات یکی از اساسی‌ترین وضروری ترین فعالیت‌های ذهن است ،فعالیتی بی بدیل برای شکل گیری شهروندان درجامعه ایی مرکب از افراد آزاد.

هیچ چیزبهتراز ادبیات به مانمی اموزدکه تفاوت‌های قومی وفرهنگی را نشانهٔ غنای میراث آدمی بشماریم واین تفاوت هارا که تجلی قدرت آفرینش چندوجهی آدمی است بزرگ بداریم مطالعهٔ ادبیات بی گمان لذت بخش است.

زندگی در پرتو ادبیات بهتر شناخته وبهتر زیسته می‌شود.در دنیای امروز یگانه چیزی که مارا به شناخت کلیت انسانی‌مان رهنمون می‌شود درادبیات نهفته است.این نگرش وحدت بخش این کلام لذت بخش نه در فلسفه یافت می‌شود نه در تاریخ و نه در علوم اجتماعی....

جامعه ایی بی خبرکه بویی از ادبیات نبرده است همچون جامعه ایی کرو لال دچار زبان پریشی است و به سبب زبان ناپخته وابتدایی اش مشکلات عظیم در برقراری ارتباط خواهدداشت.

این دنیابدون ادبیات،دنیایی بی تمدن ،بی بهره از حساسیت و ناپخته در سخن گفتن...

ادبیات را همیشه وهمیشه باید زنده نگه داشت. چراکه ادبیات ارزش‌ها و باورهارا می‌سازد.

ازهمان ابتدای زندگی انسان و پیدایش زبان وخط ادبیات بعنوان وسیله ایی برای بروز احساسات وعواطف درونی بشر بوجود آمد.حتی نقاشی‌هایی که بر دیواره‌های غارهاوجود دارد بیانگر نوعی علاقه انسان به روایت رویدادها،بیان احساسات وبه تصویرکشیدن تصورات ذهنی اوست که می‌تواند بعنوان بخشی ازادبیات تلقی گردد.ادب در لغت زیرکی ونگهداشت هرچیز معناشده وعلم ادب،علمی است که باتسلط به آن شخص میتواندخوب بگوید.شعربگوید درست بنویسد.

مردم ذاتاً جذب زیبایی‌های هنری می‌شوند کلاً هنر نوعی شناخت زیبایی،به کارگیری زیبایی وخلق وپدید آوردن زیبایی در آثارهنری است.حس جمال طلب وزیبایی دوستی درسرشت انسان نهادینه شده است.ادبیات به شکلی بیان زیبای مفاهیم ذهنی و احساسات درونی واندیشه های بشری است،ترجمه آثارادبی به زبان‌های دیگرنشانه روح وپیام خاصی در آنهاست که مردم دیگرهم آن محتوا را بافطرت خویش مأنوس می‌یابند.

این مرزشکنی ادبیات علاوه برجنبه محتوایی وغنای آن جنبه زیبایی بیان هم داردکه زمین وزمان هارا درمی نورددویک اثرادبی خوب متعلق به جهان می‌شود،نه کشوریایک زبان خاص.

به امید آنکه ورود به قلمرو ادبیات متعهدبرای خادمان حق،رسالتی مقدس وعبادتی خدا پسند به شمار آید،ازاین رهگذر جایگاه بایسته وشایسته خودرا درحیطه ادب وهنربازیابد.آنگونه که پیشینیان مادراین قلمروواقعا خدمت کردند خدمتی ماندگاروائرگذار.■



یادداشتی بر مجموعه داستان «پاورچین تا عشق»

نویسنده «راضیه تجار»؛ «محمود خلیلی»

ناشر: انجمن قلم ایران / چاپ اول ۱۳۸۸

راضیه تجار، در گفت وگو با خبرنگار بخش ادبیات خبرگزاری برنا، در هفدهم آبان ۱۳۹۲، گفته بود:

«متاسفانه خلاء نقد ادبی در لایه‌های ادبیات معاصر ما احساس می‌شده است، اما از آنجا که ایرانی‌ها در مقایسه با سایر کشورها از روحیه نقدپذیری برخوردار نبوده‌اند، به رغم خالی بودن جای نقد ادبی، زمینه برای چنین بستری فراهم نشده است.»

وی با بیان این که مقوله نقد در ایران به ویژه طی سال‌های اخیر کمرنگ بوده، اضافه کرد:

«شاید یکی از دلایلی که نقد ادبی نتوانسته به آن شکلی که باید در مقایسه با شاخه‌های دیگر ادبیات به رشد و بالندگی برسد این است که ما همواره مردمانی بوده‌ایم که در سخن گفتن با یکدیگر در دایره مراعات پیش رفته‌ایم. یا به طور کلی در وادی نقد ادبی رویه متعادلی نداشته‌ایم و گاهی مؤلف را به خاطر نگارش یک اثر ستوده‌ایم و گاهی او را به دلیل حب و بغض و غرض ورزی‌های شخصی کوبیده‌ایم.»

نگاهی به ۱۵ داستان این مجموعه

بیست و چهار ساعت: « شیشه را نگاه می‌کنم، اشباح سرگردان را می‌بینم.» داستان با این جملات آغاز می‌شود و خواننده گمان می‌کند که با یک داستان وهم‌آلود روبه رو خواهد شد، اما کمی بعد « بوی غذا می‌آید؛ غذایی که می‌سوزد» با این جملات با سر به درون واقعیت‌ها پرتاب می‌شویم. « ... روبه‌رویم بلوک‌های سیمانی، ستون به ستون، ایستاده‌اند؛ خاموش، سرد، خاکستری.» این فضای تاریک و خفه کننده، تکلیف خواننده را با داستانی که پیش رو دارد، به خوبی روشن می‌کند.

زنی، در خانه منتظر رسیدن شوهرش است که با خستگی از کار بازمی‌گردد. او شاهد تلاش همسرش است که شب تا صبح بر روی نقشه‌ای کار می‌کند. با رسیدن صبح، زن، فرزندش را به مهد می‌رساند و عصر در راه بازگشت به خانه، کودک را تحویل می‌گیرد. زن دوباره پشت پنجره می‌رود تا منتظر بازگشت همسر خسته‌اش باشد. این چنین، بیست و چهار ساعت از زندگی یک خانواده سپری می‌شود، در حالی که « گلدان‌های یاس بی عطرند».

نویسنده در ساخت فضایی غم‌آلود و یأس‌آور موفق بوده است. وی با تصاویر کوتاه و موجز، تلاش کرده بخش‌های پاره پارهٔ زندگی شخصیت‌های داستانش را معرفی کند، گرچه هنوز به تمامی، آن‌ها را پرداخت نکرده و حتا تصویری از آنان برای خواننده مجسم نساخته است.

باغ اما ویران: مردی که با همسرش به ویلای خود آمده، از خستگی روحی و جسمی شکوه می‌کند. زن با دیدن دختر کوچک و زیبای باغبان (رضوانه) به وجد می‌آید چرا که او برایش تداعی فرزندی است که ندارند. آن‌ها در تصمیمی عجولانه، خانه و اثاثیه را فروخته و به باغ آمده‌اند شاید بتوانند فراموش کنند که قادر به بچه‌دار شدن نیستند. این زوج در آستانهٔ جدایی هستند و گویی تمام پل‌های ارتباطی قطع شده‌اند. عاقبت، زن در حرکتی جنون‌وار دخترک را برمی‌دارد و با ماشین می‌گریزد. در حقیقت، آنچه در این داستان ویران شده است، یک باغ نیست. آنچه به دست خزان سپرده شده نیز باغ نیست، بلکه یک زندگی معمولی است که در آن، زنی در آرزوی مادر شدن می‌سوزد. نویسنده برای ما روشن نمی‌کند که نقص نداشتن فرزند از طرف زن قصه است یا مرد آن؟ و چرا این مساله مهم است، از آن جهت که چنانچه این نقص به مرد قصه ارتباط دارد آنها می‌توانند به سادگی از هم جدا شوند، به جای آنکه مدام روح یکدیگر را خراش دهند.

اما چرا زن قصه این تصمیم جنون‌آمیزی می‌گیرد؟ این عمل وی، حتا اگر با رضایت والدین کودک همراه باشد، نوعی دزدی محسوب می‌شود و چنانچه زن بر اثر جنون آنی دست به سرقت کودک زده باشد، چرا باید مرد قصه باز هم منتظر بازگشت وی به زندگی سابقش باشد؟ این پرسش‌ها، در داستان کنونی بی‌پاسخ می‌ماند.

ماه: ننه زهرا، بانوی میانسالی است که از طبابت دکترها قطع امید کرده. او در منزلی که روضهٔ امام حسین(ع) در آن برپا شده است، بست می‌نشیند تا شفا بگیرد. شب شام غریبان، وقتی همگان به سوگواری مشغول هستند، دختر خانه (مریم) متوجه می‌شود که ننه زهرا با پاهای سالم به سویش می‌آید و فریاد می‌زند: «ننه زهرا شفا گرفت؛ شفا گرفت!»

از آسمانی دیگر: زنی که مرزهای توهم و واقعیت برای او در هم ریخته است، موجوداتی می‌بیند که هیبت انسانی ندارند. آن‌ها منشور گردانی به وی نشان می‌دهند که تصاویر مردم را در حالات گوناگون برای دیگران به نمایش می‌گذارد و روزگاری است که کسی چیزی برای پنهان شدن ندارد.

فضای سوءرئال داستان، روزگاری را به تصویر می‌کشد که همه می‌توانند بر زندگی یکدیگر به راحتی سرک بکشند و دیگر کسی نمی‌تواند فضایی خصوصی داشته باشد. اگر با نگاهی علمی به داستان بپردازیم، شاید نویسنده می‌خواسته این مساله را عنوان

کند که با ظهور پدیده‌های نوین علمی، دیگر حریم خصوصی معنا نخواهد داشت.

آخرین پناه: زنی که به لطف نویسنده، حتا نام هم ندارد! با فرزندان و همسر خود به کوه می‌رود، اما به علت خستگی در راه می‌ماند. کمی بعد، بر اثر دید کم، سقوط می‌کند و در گودالی می‌افتد. تنها تسکین دهندهٔ او کتاب دعایی است که همیشه همراه دارد. عاقبت دعاهای او اثر می‌بخشد و همسرش وی را که در حال دفن شدن زیر برف است، نجات می‌دهد.

«آخرین پناه»، داستانی مذهبی است که از قدرت دعا و توسل به ایمان سخن می‌گوید. زن‌ها مثل نام‌هایشان در این داستان گویا هیچ اهمیتی ندارند حتا برای نویسنده که خود یک زن است! نویسنده، از زن قهرمان داستانش فقط استفاده ابزاری کرده است تا داستانی با رنگ و بوی مذهبی روایت کند. داستان «ماه» نیز از همین جنس بود که پیش از این آمد.

پله‌ها: راوی داستان دختری است که دوست و همکلاسی‌اش را سه سال پیش گم کرده. او گمان می‌کند با بالا رفتن از پله‌های بلورین مرگ، دوستش را خواهد یافت.

متن این قطعه بیشتر شبیه یک متن ادبی و یا نامه‌ای است که برشی از خاطرات راوی را در بردارد. نبود توضیحی برای این رابطه، و یا حس عدم نیاز به رابطهٔ علت و معلول و یا نداشتن کنش و واکنش، خواننده را با متنی روبه‌رو می‌سازد که ویژگی‌های یک داستان را ندارد.

سه برگ مرگ: این قطعه نیز دارای سه بخش مجزا است. هر کدام از آنها بخشی از کابوس‌های زنی است به نام «آه» که همسرش «ماد» او را درک نمی‌کند. علاقه‌ای که راضیه تجار به ایجاد فضاهای سوءرئال دارد، در این قطعات نیز نفوذ کرده اما در واقع این تخیل، منجر به ساخت فضایی بیمارگونه و مالیخولیایی شده است.

در برگ اول، زنی مدام به دنبال گوهر شب‌چراغ در دل ماهی‌ها می‌گردد. در برگ دوم، «آه» که روزنامه‌نگار است مدام با توهم پروانه‌ها درگیر است. وی در پایان تبدیل به همان پروانه‌ای می‌شود که پیش از این در تخیلات خود می‌دید. در برگ سوم، «آه» دچار توهم شده و مردی را می‌بینند که مدام وی را زیر نظر دارد. هیچ کس، حتا شوهرش «ماد» نیز، مشاهدات وی را باور ندارد. عاقبت، وقتی «آه» در حمام است، مردی از درون اینه او را به نام می‌خواند. وقتی چشم باز می‌کند، خود را در آغوش شوهرش «ماد» می‌بیند.

این نوع نگاه به روابط زن و مرد، نگاهی است حاصل از شک و سوءظن. زن در این قطعه، گمان می‌کند مدام از سوی مردش تحت نظر قرار دارد و همین امر، زندگی پر از تردید او را به سوی توهم و دوری از واقعیت سوق می‌دهد. با اینکه نویسنده به مذهب و گرایشات دینی تعلق خاطر دارد، کمی دور از باور است که بتواند حسی را که از روابط میان زن و مرد به عنوان همسر گرفته است، در جان و روان قهرمانانش جاری کند. ناگفته نماند، زندگی در یک جامعهٔ مردسالار می‌تواند چنین حالاتی را برای هر زنی ایجاد کند ولی نویسنده برای روانکاوی زن، قدمی برنداشته است.

خرگوش کوچولو: زنی که از بیکاری شوهر و فقر و تنگدستی خانواده‌اش به تنگ آمده است، حاضر می‌شود جگرگوشه‌اش را به زنی ثروتمند بفروشد. در پایان، «شوری اشکش را مکید و زمزمه کرد خرگوش کوچولو.»

بیکاری عامل فقر است، در حالی که خودش ناشی از هزار و یک عامل دیگر می‌باشد. از عوارض فقر می‌توان به فحشا، خرید و فروش مواد، اعتیاد، سرقت، فروش اعضای بدن و خرید و فروش کودکان اشاره داشت. خرگوش کوچولو، تجسم برهنه‌ای است از بلایی که فقر می‌تواند بر سر انسان‌ها فرود آورد و مادری در عین محبت فراوان به کودکش، ناچار به فروش او می‌شود. مادر خانواده با حرکتی به شدت منزجر کننده، تلاش می‌کند چند روزی خانواده‌اش را از گرسنگی برهاند، و همچنین می‌کوشد کودکش را از فضای تیره وتار فقر، به سوی آینده‌ای روشن پرتاب کند.

تیفوس عشق: راوی این قطعه، دختری است که از عشق ناکام مانده‌اش می‌نالد و از عروسی می‌گوید که به جای او به خانهٔ بخت رفته است. این سرانجام شوم، ماحصل رابطه‌ای احساسی و عشقی خیابانی است که مدام دیگران به وی متذکر شده بودند اما از طرف دخترک پذیرفته نشده بود.

داستان بر وجه اخلاقی خود اصرار دارد و اشاره به گفته‌های دیگران و تذکر آنان در مورد عشق‌های خیابانی تنها با تکیه بر لفظ و گفتن عباراتی مثل «عشق خیابانی»، هرگز نمی‌تواند سدی برای این روابط ایجاد کند. اگر خانواده نتواند به درستی دلایل ارتباطات ناسالم را برای جوانان و نوجوانان توضیح دهد، فشارهای بیرونی نیز نخواهد توانست از خطرات چنین روابطی پیشگیری کند، حتا اگر عشق را مثل بیماری تیفوس خطرناک بخواند.

بهشت گمشده: زنی به نام «آه» که مشغول شستن ظرف‌ها در سینک است، متوجه می‌شود آب کاملاً قطع شده. « پس آنچه مدتها بود حرفش را می‌زدند، به حقیقت پیوسته بود. قطره عرقی از روی پیشانی‌اش به زیر چکید». وقتی همراه با شوهرش «ماد» از شهر می‌گریزند، متوجه می‌شوند که هیچ جا نشانه‌ای از آب نیست. در پایان به غاری پناه می‌برند که پیش از این واقعه، همواره آب داشت اما «ماد آرام گفت: یک روز ...اینجا... بهشت آب... آه گفت: بود.»

بحران بی‌آبی جدی است و نویسنده نیز دغدغهٔ خود را با طرح این واقعه به خواننده منتقل می‌کند. باید آنقدر این مساله تکرار

شود تا همگان باور کنند که در روز مبادا، بالاخره چنین اتفاق خواهد افتاد اگر که ... پیشگیری نکنیم.
از سوی دیگر، آب فقط همان «آب نوشیدنی» نیست و می‌تواند یک نماد باشد از هزار و یک چیز دیگر که اعضای خانواده و یا اجتماع را به یکدیگر پیوند می‌زند و با نبود آنها، انسان خواهد فهمید که چه چیزهای گرانبهایی را از دست داده است.
سوری: به زنی که دارای همسر و فرزند است، تلفن مشکوکی می‌شود. مردی از پشت تلفن به او یادآور می‌شود که خبر دارد نامش را از «سوری» به «نیلوفر» تغییر داده است. مردی ناشناس در بیمارستان بستری است و از سوری می‌خواهد که برای آخرین بار به دیدنش برود. زن به بیمارستان می‌رود و عشق قدیمی‌اش را در حالی می‌یابد که در حال احتضار است. «این چهرهٔ استخوانی، چشم‌های فروهشته، موهای رنگ باخته و چانهٔ نوک‌تیز، از آن پسرجوانی که در تلاقیِ دو کوچه می‌ایستاد تا روی پوست سبز و جوانِ درختی بکند «سوری» هیچ نشانه‌ای نداشت.»
هیچ حس خاصی خواننده را با خود همراه نمی‌سازد، چرا که پس از آگاهی از رابطهٔ پیشین سوری، هیچ حس خاصی از طرف وی بروز نمی‌کند. رابطه‌ای که (بنابر اطلاعاتی که نویسنده به ما منتقل می‌کند) چندان هم جدی و محکم نبوده، چگونه می‌تواند عامل آن شود که زنی دارای همسر و فرزند، به خواستهٔ یک غریبه عازم بیمارستان شود؟
اگر زن به عشق (که شاید داشته) پابند بود، چرا ازدواج کرده و از عاشق خود دور شده است؟ اگر این احساس در زن مرده است و یا اصلاً عشقی میان آن دو شکل نگرفته، چرا باید زن خطر رسوایی را بپذیرد و به ملاقات مردی بیگانه برود؟
آهوی کوهی: پاراگراف سوم داستان از جایی آغاز می‌شود که داستان «نیلوفران برکهٔ خاموش» در کتاب «جای خالی آفتابگردان‌ها» تمام می‌شود. این قضیه در حالی اتفاق افتاده است که این دو داستان جز همین تکهٔ مشابه هیچ سنخیتی با هم ندارند، به شکلی که انگار جدا از هم هستند. ماجرایی که در «نیلوفران برکه خاموش» در فضایی تعلیقی و پا در هوا به پایان رسیده است، به شکلی کاملاً متفاوت در «آخرین پناه» دوباره ادامه می‌یابد!؟
«مرجانه» دختری مجرد و در آستانهٔ بیست و شش سالگی است. او منشی یک مطب است، و آمادهٔ ازدواج. جوانی به نام «کیوان نریمان» که بیمار این مطب است، به مرجانه شماره تلفن می‌دهد تا با هم تماس بگیرند.
پس از تماس دختر، بالاخره پسر به تنهایی به خواستگاری می‌آید یعنی بدون خانواده. او می‌گوید تک فرزند بوده و پدر و مادرش را از دست داده و حالا هم تنهاست. از مادر مخالفت و از دختر اصرار، تا اینکه مادر می‌پذیرد که مراسم ساده‌ای در دفترخانه برگزار شود و بعد این زوج راهی مشهد شوند.
در مشهد که زادگاه کیوان است، رفتار و گفتار پسر به هم می‌ریزد. مرجانه او را با زنی می‌بینند که تا در هتل وی را همراهی کرده و یکدیگر را می‌بوسند.
مرجانه بر اثر فشار روحی و درگیری لفظی با کیوان بیهوش می‌شود. در بیمارستان کیوان برای او توضیح می‌دهد که آن زن کسی نیست جز مادرش. از آنجا که مادر کیوان قصد ازدواج مجدد داشته است با پسرش درگیر شده و از هم دور افتاده‌اند. مرجانه عذرخواهی کیوان را می‌پذیرد.
همه چیز در این داستان چنان پیش می‌رود که گویی یک فیلم‌فارسی دههٔ چهل را در سینما می‌بینیم. استدلال‌ها آبکی است و انگار هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نمی‌خواهد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. ماجرا با یک Happy End (پایان خوش) تمام می‌شود و سر و ته داستان با سهولت به هم گره می‌خورَد تا در پایان، همه شاد باشند! اگر این قصه بدون نام نویسنده به چاپ می‌رسید، خواننده این اثر را یکی از نوشته‌های فهیمه رحیمی یا نسرین ثامنی می‌دانست نه کاری از راضیه تجار. در هر حال، هر نویسنده‌ای در طبع آزمایی خود در ژانرهای مختلف، صاحب اختیار است.
چراغ و گودال: دختری که پدرش را از دست داده است، می‌کوشد باری از دوش خانواده‌اش بردارد. درست روز اول ماه مهر که دختر می‌خواهد به عنوان معلم در کلاس حاضر شود، ناظم می‌گوید که به علت تعدیل نیرو اخراج شده است. او ناامیدانه تلاش می‌کند تا کار تازه‌ای بیابد و متنی را برای ویرایش می‌پذیرد. دخترک عاقبت ویراستاری را برمی‌گزیند و با بردن وسایلش گمان می‌کند « چراغی به خانه می‌برد».
تلاش زنان برای برداشتن باری از دوش خانواده مساله تازه‌ای نیست اما این داستان چیز تازه‌ای برای گفتن ندارد. در این قطعه دلیل درستی برای اخراج دختر از کار در مدرسه عنوان نمی‌شود. اگر دخترک به عنوان معلم رسمی در آموزشگاه حضور داشته هیچ‌کس نمی‌تواند به همین راحتی وی را اخراج کند مگر به دستور مقام قضایی و داشتن مشکل سیاسی.
اگر دخترک در مدرسه به عنوان حق‌التدریس به تدریس می‌پرداخته، قبل از شروع سال‌تحصیلی جدید، معلمان کلاس‌های درسی تعیین شده و به آنان ابلاغ می‌شود؛ اینها همه یعنی اینکه پیش از حضور ایشان در دفتر مدرسه باید به وی اطلاع داده می‌شد از حضور در مدرسه خودداری کند.
بانوی نویسنده که خود سال‌ها در آموزش و پرورش خدمت کرده است می‌داند که این امر تازگی ندارد، اما چرا در داستانش چنین شکلی را انتخاب کرده است، الله اعلم!!

آفتاب این اتاق بارانی: جانبازی که اینک ویلچرنشین است، می‌خواهد در پیلهٔ تنهایی خویش باقی بماند، ولی مادرش سعی می‌کند دختری به نام محبوبه را به عقد او درآورد.

پاورچین تا عشق: «پاورچین تا عشق» که عنوان کتاب از آن برگرفته شده است مثل سایر داستان‌های مجموعه، با محوریت زن و زندگی او در جامعهٔ کنونی شکل گرفته است. این داستان، روایتی از یک عشق پر فراز و نشیب است که در یک خانواده ایرانی در دهه شصت اتفاق می‌افتد و روایت تضادها و شکاف‌های دو نسل است. پدر خانواده (صباح)، برای ازدواج دختر جوانش (ماهک) تعیین تکلیف می‌کند اما وقتی دختر مقاومت می‌کند، آتش تنش شعله‌ور می‌شود. ماهک خواستار ازدواج با یوسف (شاگرد صباح) است که گاه و بی‌گاه برای بردن فرش به خانه رفت و آمد دارد. وقتی پدر از خواستهٔ او مطلع می‌شود، پس از سختگیری و درگیری‌های متعدد، به ناچار تن به تجدید نظر در افکار پیشین خود می‌دهد.

تجّار سرگذشت زنانی را روایت می‌کند که برخی از آنها برای بهبود عرصه‌های زندگی خود می‌کوشند و گاهی برای تاب‌آوری در مقابل مشکلات زندگی، از آمال و آرزوهای خود می‌گذرند. برخی دیگر از زنان قصه‌های او، هنگام گرفتاری‌ها و در بزنگاه‌های سخت زندگی، به ائمه(ع) متوسل می‌شوند و حاجت خود را از ایشان می‌خواهند. در داستانی دیگر، وقتی مشکلات و ناملایمات زندگی تاروپود یک خانواده را در معرض از هم گسیختگی قرار می‌دهد، زن خانواده فداکاری می‌کند و از جگرگوشهٔ خود می‌گذرد تا طوفان حوادث، زندگی خانواده‌اش ویران نکند. دیگر داستان‌های کوتاه این مجموعه نیز هر کدام از زاویه‌ای به دغدغه‌ها و تصمیم‌های، گاه دشوار شخصیت‌های زن می‌پردازند و حال و هوای خانواده‌های ایرانی در دهه‌های اخیر را روایت می‌کنند. در مجموع، گرچه تم اصلی داستان‌های این مجموعه، مشکلات زنان و چالش‌های پیش روی آنان است، اما نگارنده تاکید دارد که قطعهٔ «پاورچین تا عشق» باید به صورت کتابی جداگانه چاپ می‌شد، چرا که پتانسیل موجود در داستان پایانی، بیش از آن می‌باشد که نویسنده به رشتهٔ تحریر درآورده است. شاید با کمی وسواس بیشتر و گسترش طرح، می‌شد این داستان را هم‌تراز و برابر با «کوچه اقاقیا»، کتابی از همین نویسنده، پُر و پیمان کرد.

راضیه تجار سالها پیش، در روز ۲۶ آبان ۱۳۸۷ در حاشیهٔ نشست خانه کتاب و اهل قلم از چاپ داستان «پاورچین تا عشق» در مجموعه کتاب چهار جلدی گزیده آثارش، خبر داده بود. وی درباره موضوع این کتاب توضیح داده بود: این کتاب داستانی عاشقانه دارد با پس‌زمینهٔ دفاع مقدس و جنگ که به منظور تکمیل گزیده آثار من در این مجموعه گنجانده شده است و به زودی از طریق طرح انجمن قلم روانه بازار می‌شود.

نگاهی به اشکالات نگارشی کتاب

مشکل تکراری لغات به هم چسبیده یکی دو تا نیست: در ص ۶۶ «نخنما» به جای نخنما. در ص ۷۹ نیز «نگین‌های الماسگونه بر هلالی تاجگوناش». به جای نگین‌های الماس‌گونه بر هلالی تاج‌گونه‌اش. در ص ۱۱۵ «نگیندار» به جای نگین‌دار. همان صفحه می‌بینیم «بهلیمویی» به جای به‌لیمویی و...

ص ۴۵ : «روی گُرده چرخید.» چرا گُرده؟ می‌شد به جای این جمله سه کلمه‌ای، به سادگی نوشت: غلتید.

ص ۴۵ : «جای «ماد» خالی از بودنش بود.» در این جمله گویا قرار بوده یک ترکیب جدید و خفن ساخته شود!؟

ص ۷۹ : «رنگ آبی آبی آبی» این تاکید بیشتر به لحن کودکانه و یا لجاجت کودکان شبیه است تا جمله‌ای از یک بزرگسال!

ص ۸۵ : تکرار فعل بود در افعال پشت سر هم: «خندیده بود و گفته بود». در ص ۸۵ : «نگاهش کرده بود و گفته بود». و یا در ص ۱۴۸ : «رسانده بود و به خانه بخت فرستاده بود» !!

نگاهی به اشکالات تایپی کتاب

ص ۱۴۱ : دوست دور کمرشان انداخت. به جای دست دور کمرشان انداخت.

ص ۱۷۲ : سمار قل قل می‌کرد. سماور قل قل...

ص ۱۹۰ : چراغ اتاق گیس روشن بود. چراغ اتاق گیسو ...

ص ۲۱۴ : «برانداز» به جای ورانداز.

ص ۲۴۳ : «مرکور کورم». منظور همان (Mercurochrome) یا مرکور کروم یا دواگلی است.

ص ۲۸۵ : «قنبرک» به جای غمبرک.

گاف داستانی

در داستان «آهوی کوهی» که از قضا عنوان آن هیچ ربطی به «آهو» و «کوه» نداشت، یک گاف دیده می‌شود و آن هم نام شخصیت دوم این داستان است. در صفحه ۱۰۶ کتاب، پسر جوان داستان با نام آقای پیراسته نامیده می‌شود و در صفحه ۱۰۷ ایشان را ناگهان به نام کیوان نریمان می‌نامند!

این اتفاق در حالی صورت گرفته که فقط یک نفر در این داستان دارای نام و نام خانوادگی می‌باشد که آن هم معلوم نیست کدامش صحیح است!

با توجه به بخشی از مصاحبهٔ نویسندهٔ محترم «پاورچین تا عشق» که در ابتدای این متن آمد و اشاره و گلایه داشت از نبود نقد، امیدوارم نیم نگاه نقدگونه ما را بر اثرشان، حمل بر اساعهٔ ادب و یا حب و بغض و غرض‌ورزی شخصی ندانند.

نگارنده به عنوان یک خوانندهٔ حرفه‌ای، بر این کتاب نیز، مانند دیگر آثار خوانده شده، نظر افکنده و خداوند را شاکر است که تاکنون برای خوش‌آیند هیچ‌کسی (جز ادبیاتِ نگون بختِ پارسی)، دست به قلم نبرده و نخواهد برد.■



خوانشی بر داستان «منم راوی»

نویسنده «حمیدرضا مشکاتی»؛ «سارا محمدی نوترکی»

باورهای محکم و قاطع حقیقت را بیش از دروغ تهدید می‌کنند.

نیچه، انسانی، تماماً انسانی(جلد اول ۴۸۳)

داستان منم راوی داستان عدم اقتدار مؤلف است. فضای داستان منم راوی میدان دادن به استنباطها و ادراکات متفاوت و چندگانه است. در پایان فراروایت‌ها فرو می‌ریزند و به تصنعی بودن و عدم قطعیت از متن پیش رو آگاهی می‌یابیم. از این جهت است که ما نمی‌توانیم داستان را تعریف نماییم یا مرکزی برای آن در نظر بگیریم. در بحث پیرنگ نیز نمی‌توانیم به شبکه‌های استدلالی علی و معلولی دست یابیم و اساساً طرح و اسکلتی منسجم برای داستان پیدا نمی‌کنیم . شیوه روایت از نویسنده به راوی قابل انتقال است از این رو آشفتگی و عدم انسجام روایت در متن به عینه مشهود است. در این میانه منظرها با هم تناقض دارند .بدین معنی که یک منظر منظر دیگر را نقض می‌کند.

حمید رضا مشکاتی در داستان منم راوی از استعاره و مجاز به نحو عجیب گاه بی‌ربط و غیر عادی و مضحک استفاده می‌نماید.

حمید رضا مشکاتی در داستان منم راوی از استعاره و مجاز به نحو عجیب گاه بی‌ربط و غیر عادی و مضحک استفاده می‌نماید. مشکاتی قصد دارد با زیاده روی در استعاره و تشبیهات، یکی دیگر از مولفه‌های پسامدرنیستی را در متن برجسته سازد . همچنین در این داستان رواپدادها از نظر زمان و مکان از نظم خاصی برخوردار نیستند چرا که نویسنده از این زمان پریشی جهت خدشه‌دار کردن مرز خیال و واقعیت سود برده است. داستان منم راوی دارای بسیاری از مولفه‌های پسامدرنیستی از جمله: فرا داستان، بی‌هویتی، اختلال روانی و زبانی، از هم گسیختگی، تداعی نامنسجم اندیشه‌ها، بازی‌های زبانی و شکلی، تناقض، عدم انسجام و قطعیت متن، پراکندگی، غیر قابل وصف یا بیان نشدنی، فقدان قاعده، عدم مرکزیت و فروپاشی است. اختلال روانی یکی از مولفه‌های پسامدرنیستی است .اختلال روان پریشی شامل هذیان‌ها و تفکر آشفته است در متن روایت نیز شاهد روان‌پریشی روایت هستیم. مدام تک گوی روانی توهم بیمارگونه‌ای که آن را واقعیت می‌پندارد به گوش خواننده می‌رساند. توهم به گونه‌ای است که گویا تمام صحنه‌ها را دیده است. و این بازتابی از آشفتگی‌های انسان معاصر است فشارهای روانی حاکم بر انسان‌ها در عصر پست مدرن موجب روان پریشی و اختلال شخصیت‌ها پست مدرنیستی گردیده است و زمان پریشی به جهت ضربه زدن به قطعیت و شکاک بودن در امور شکل می‌پذیرد و به منظور برجسته کردن محتوای وجودشناسانه به کار رفته است. تکنیک دیگر در این داستان که موجب آشفتگی و عدم انسجام شده است به کارگیری روش متفاوت روایت از (جریان سیال ذهن، تک‌گویی روانی) است. مشکاتی با از بین بردن سیر خطی و مستقیم زمان، و بازگشت‌هایی که با این روش به درون ذهن دارد ضمن بازتاب دادن آشفتگی‌های ذهنی شخصیت داستانی، انسجام و ترتیب داستان را به هم می‌ریزد. نویسنده از جابجایی ذهنیت‌ها بارها و بارها استفاده می‌کند. همچنین طنز تعلیقی و فرو ریختن فراروایت دینی (در آیین مسیحیت صلیب نمادی از تقدس است) در متن داستان انفاق می‌افتد:

«دیدی یک نقاشی می‌کشند که بانویی نمی‌دانم چرا وسط زار بیابان نشسته و دست‌هایش از پشت به یک صلیب فرو رفته. در زمین طناب پیچ است و چشم‌هایش را با یک پارچه بسته‌اند و تیری در قلبش فرو کرده‌اند..»

در منم راوی مخاطب با اسم خاص برای تفکیک هویت روبرو نیست .نویسنده هیچ نامی بر انها نمی‌گذارد تا با نام عام خوانده شوند. مثلاً زن، مرد، مخاطب، نویسنده و این بیانگر بی‌هویتی آنهاست که می‌تواند اشارتی بر همانند سازی انسان در روند جهانی شدن باشد. در نتیجه می‌توان گفت شاخصه‌های هویت در منم راوی بسیار ضعیف است و بحران هویت را می‌توان مشاهده کرد .ما از ابتدای داستان با یک وضعیت بی‌هویتی روبرو می‌شویم که در این داستان بازتاب خود را به صورت آشفتگی و هرج و مرج و اعتراض نشان می‌دهد.. همچنین اتصال‌های کوتاه گاه و بی‌گاه موجب وصل شدن به دنیای خیال و رئال گردیده است. در داستان منم راوی حمیدرضا مشکاتی توصیفات، پیچیده و دارای ابهام‌اند البته این از خصیصه‌های روایت‌های با مؤلفه پسامدرنیستی است که هیچ ممنوعیت در شرح و توصیف و عدم قطعیت نداشته باشند تا بدین طریق خواننده در این ابهام دنبال فلسفهٔ

وجودی جهان داستان را زیر و رو نماید. در جای‌جای این روایت توصیفات راوی به گونه‌ای است که می‌توان فهمید توهمات دیداری اوست که این گونه بر زبان می‌آورد و تمام داستان هذیان‌های غریب روایت‌گر آن‌هاست. داستان منم راوی یک داستان تکثرگراست زیرا دارای مؤلفه عدم قطعیت است. داستان با تکرار کلمه عقل به پایان می‌رسد و خواننده بارها داستان را می‌خواند که هدف نویسنده از ضربه زن به متن چه بوده است و البته این دور باطل همچنان ادامه می‌یابد زیرا فرجام بی‌فرجام است

مشکاتی در این داستان دست به آشکار سازی تصنع می‌زند و از خرده روایت‌ها می‌خواهد بر واقعیت‌های دنیا و ارتباط آن با جهان نشانه‌ها برای ایجاد جهان متکثر تلاش نماید. همچنین هر جمله، تاکیدی به واژه‌ای بودن و غیر حقیقی بودن روایت است.

همچنین روایت من راوی شخصیت نافرمان و معترض است که به عدالت اعتراض دارد.

فکر می‌کند همیشه پای یک زن در میان است. دنیای منم راوی دنیای سرشار از شک و ابهام است. داستان منم راوی مؤکدا بر ساختگی بودن و بازی دادن خود تاکید دارد و از این بازی قصد دارد تا در روایت‌های عادی و سنتی بازاندیشه‌گی صورت پذیرد .

داستان منم راوی به منظور رهایی از رفتارهای معنادار، از واقعیت می‌گریزد و کارکرد زبان همان قدر مهم می‌شود که خود زبان از طریق القای معانی دارد.

حمید رضا مشکاتی به منظور ویرانی ادراک هول و ولای لذت‌بخش همراه شوک‌های روحی که نقطه مقابل واقعیت هستند داستان را از نظم و قواعد منظم و از پیش تعیین شده مستثنی می‌سازد.■



جستاری بر دو رمان «بامداد خمار و شب سراب»

نویسنده «فتانه حاج سیدجوادی، ناهید ا. پژواک»؛ «کوثر عابدینی»



«بامداد خمار» رمانی نوشتهٔ «فتانه حاج سیدجوادی» است که در سال ۱۳۷۴ منتشر شد؛ داستان عشق نافرجام دختری از اعیان دورهٔ قدیم تهران به جوانی نجار از طبقهٔ پایین جامعه را روایت می‌کند. این کتاب یکی از پرفروش‌ترین رمان‌های معاصر ایران است که آن را نمونه‌ای از ادبیات عامه‌پسند دانسته‌اند. بامداد خمار در ده سال نخست انتشار، ۳۰۰ هزار نسخه فروش داشت و برخی از نوبت‌های چاپ آن با شمارگان ۱۰ تا ۱۸ هزار نسخه درخور توجه است. ترجمهٔ آلمانی بامداد خمار توسط «سوزان باغستانی» در آلمان با میانگین ۱۰ هزار نسخه بارها به چاپ رسیده‌است. همچنین ترجمهٔ انگلیسی این رمان با عنوان «صبح بعد» در سال ۱۴۰۱ توسط شرکت فیروزمدیا منتشر شده است. پس از انتشار این رمان، «شب سراب» نوشتهٔ «ناهید ا. پژواک» منتشر شد که از زبان «رحیم» (شخصیت مرد داستان) نقل شده و ادعا می‌کند «محبوبه» یک طرفه به قاضی رفته است.

با بررسی این دو کتاب متوجه می‌شویم که هر دو سمت ماجرا یک طرفه به قاضی رفته‌اند؛ در واقع هر دو نویسنده سعی دارند حق را به راوی خود بدهند. در کتاب نخست، نویسنده سعی دارد طبقهٔ ثروتمند جامعه را فرهیخته و روشنفکر نشان دهد. از سوی دیگر در کتاب دوم، نویسنده از طبقهٔ تهی‌دست دفاع می‌کند؛ انگار که دفاع‌نامه‌ای باشد از زبان این طبقهٔ جامعه نه از زبان رحیم!

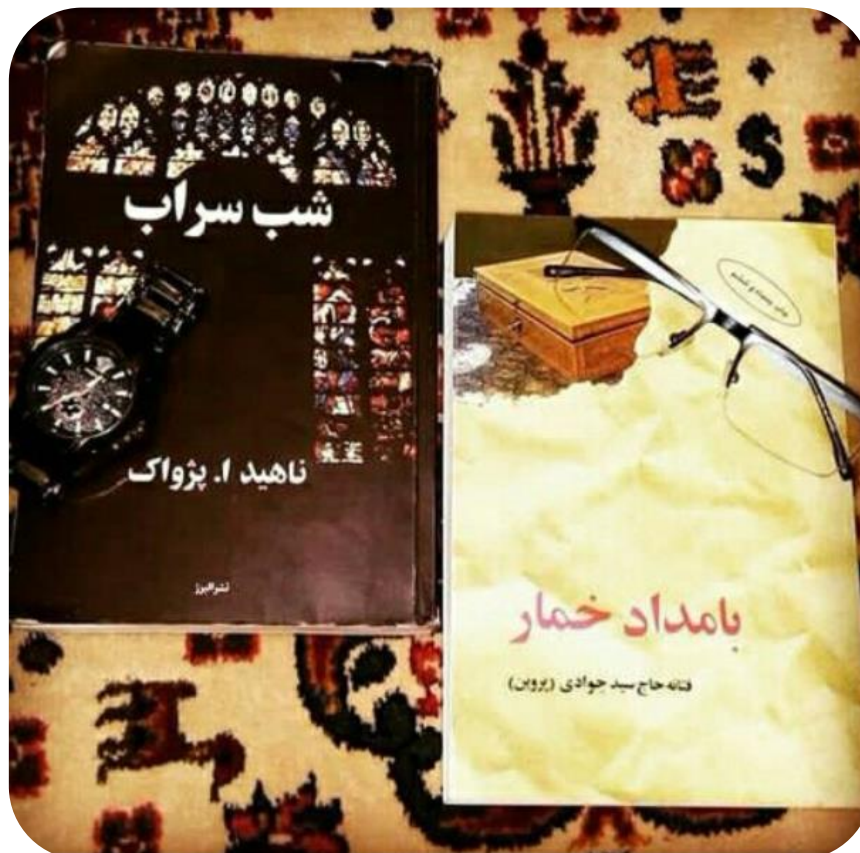
در رمان «بامداد خمار» مردان خانوادهٔ محبوبه، بسیار به‌روز، جنتلمن و روشنفکر نشان داده می‌شوند. پدر خانواده مردی است که حافظ و نظامی می‌خواند و به دخترانش زبان فرانسه و موسیقی یاد می‌دهد. در ابتدای داستان زمانی که محبوبه به خواستگار نخستش که از پسران صاحب منصب آن زمان است، جواب منفی می‌دهد؛ حق انتخاب را به دخترش واگذار می‌کند. خوب می‌دانیم که این رفتار در جامعهٔ پدرسالار و مرد سالار آن موقع چه قدر مهم است. نمونه‌ای دیگر از این رفتار نجیبانه زمانی است که به هیچ وجه، اسم همسر دوم خود را روبه‌روی زن اولش نمی‌آورد و قدغن کرده که کسی از بستگان همسر دومش پا به خانه‌اش بگذارد؛ انگار که سعی دارد گرفتن زن دوم را برای او توجیه کند و بگوید که فقط سرپرستی او و پسرش را به عهده گرفته است.

یکی دیگر از مردان خانواده، «منصور» پسر عموی محبوبه است که سخت عاشق اوست اما در واکنش به ابراز علاقهٔ محبوبه به رحیم، همچون قهرمانان رفتار می‌کند؛ پا پس می‌کشد و بهم خوردن عروسی را خود گردن می‌گیرد. در ادامهٔ زندگی هم «نیمتاج» که فردی است آبله‌رو را فقط به خاطر حُسن رفتارش به همسری می‌گیرد. پس از طلاق محبوبه از رحیم، مجدداً از او خواستگاری می‌کند ولی برای محبوبه عروسی نمی‌گیرد تا دل نیمتاج نشکند؛ همیشه هم احترام همسر اول خود را حفظ می‌کند. در جایی از داستان صراحتاً منصور از واژهٔ روشنفکر استفاده می‌کند؛ «خیال می‌کنی آسان است؟ من، آدمی که ادعای روشنفکری دارد دو تا زن داشته باشم؟» انگار که مردان این طبقه یا یک زن دارند یا اگر قرار است، زن دیگری داشته باشند، از روی اجبار و البته فداکاری است.

> با بررسی این دو کتاب متوجه می‌شویم که هر دو سمت ماجرا یک طرفه به قاضی رفته‌اند؛ در واقع هر دو نویسنده سعی دارند حق را به راوی خود بدهند.

در جاهایی از داستان که محبوبه بدزبانی یا بدرفتاری می‌کند؛ رحیم و مادرش را مقصر می‌داند؛ ادعا می‌کند هم‌صحبتی و هم‌نشینی با آنان باعث شده است که خصلتشان در او تأثیر بگذارد. مکرراً از زبان شخصیت‌های مختلف داستان می‌شنویم که بدرفتاری به دور از شأن طبقهٔ ایشان است. نویسنده آن‌قدر به جایگاه بالای این طبقه معتقد است که فرجام پسر دوم منصور که از مادری دیگر است را بد نشان می‌دهد؛ «پسر اشرف خانم ذات مادرش را داشت. یاغی بود. درسِ دُرست و حسابی نخواند. تمام دار و ندار خود و مادرش را به باد داد. همیشه مایهٔ عذاب بود و هست. منصور از دست او زجر می‌کشید و او عین خیالش نبود.» در حالی که «منوچهر» پدر و مادری از طبقهٔ اعیان داشت، تحصیلکرده و شریف از آب درآمد. از سوی دیگر کتاب «شب سراب» سعی دارد از طبقهٔ محروم و تهی‌دست جامعه دفاع کند. داستان از زمان کودکی رحیم شروع می‌شود و تا روزی که محبوبه عاشق او شود، سراسر رنج است. انگار نویسنده با آوردن این رنج‌های پی‌درپی که بیشترش برای خواننده خسته‌کننده است؛ بخواهد رفتار نادرست رحیم و مادرش را توجیه کند.

هنگامی که محبوبه عاشق او می‌شود، آشنایان رحیم ادعا می‌کنند که محبوبه پالانش کج است و با نقشه وارد زندگی او شده است؛ در کل زندگی اعیان پر از هرزگی است که به خاطر زور و زر و تزویر آن را لاپوشانی می‌کنند.
در جایی دیگر هم می‌گویند اصلاً چه شد که اینها، این‌قدر صاحب زمین و ملک شدند مگر نه اینکه از تخم و ترکهٔ ناصرالدین شاه هستند که به همگی‌شان می‌گویند، شاهزاده! گویا نویسنده با آوردن این مطالب بخواهد حق را به رحیم بدهد درحالی که کسی حق ندارد دختری را به خاطر خانواده‌اش کتک بزند.
در چند جا هم که سعی دارد قصه را با توجه به زاویه دید متفاوت آن جور دیگری جلوه دهد، ناموفق بوده است؛ مثلاً آن جا که رحیم می‌رود و شش ماه بعد می‌آید، نشان داده که به جنوب رفته برای کار؛ اول اینکه با درآمدی که مبلغ بالایی هم هست، چه کار می‌کند؛ دوم اینکه در داستان «بامداد خمار» پدر محبوبه دائم در تعقیب کارهای اوست، پس باید از رفتن او باخبر باشد؛ سوم اینکه پدر محبوبه ادعا دارد که رحیم مدام در محلهٔ قجری‌ها که محلهٔ بدنامی است در رفت‌وآمد بوده است، درحالی که در هیچ جای داستان «بامداد خمار» این ادعا را رد نمی‌کند.
در مجموع به نظر می‌رسد که در هر دو کتاب نویسنده حرف می‌زند و نه شخصیت‌ها؛ رد پای نویسنده‌ها به خوبی مشاهده می‌شود. شاید به همین علت است که این دو کتاب در گروه رمان‌های عامه‌پسند قرار می‌گیرند.





یادداشتی بر داستان «اندوه»

نویسنده «آنتون چخوف»؛ «مروارید روستایی»

داستان کوتاه اندوه، که در سال ۱۸۸۶ توسط نویسنده مشهور روسیه به نگارش درآمده است به مفهوم تنهایی می‌پردازد. بی شک موضوع داستان را می‌توان «تنهایی» میان انسان‌ها دانست و بی تفاوتی انسان‌ها نسبت به یکدیگر که خود در بازتولید مفهوم تنهایی کمک می‌کند.

داستان توسط راوی سوم شخص با زاویه دید محدود به ذهن روایت می‌شود. راوی از ذهن شخصیت‌ها خبر ندارد و در حال روایت خطی از اتفاقات روزمره یک مرد درشکه‌چی است که البته حرف‌های مهمی در دل سادگی روایت نفهته است. داستان درباره مردی است که به تازگی پسرش را از دست داده و به دنبال هم‌صحبتی می‌گردد تا با او از درد دل خود سخن بگوید اما دریغ از یک هم‌صحبت.

روایت چخوف از غروب آفتاب شروع می‌شود، در تاریک روشن آسمان که دلگیر است و در شب ادامه می‌یابد. در دل تاریکی و غمناکی هوا که مناسب با حال و هوای یوآن پوتاپف درشکه‌چی، داستان است. در دل این تاریکی، سرمای هوا و دانه‌های درشت برف نیز نشانه دیگری است از سردی روابط انسانی که نویسنده در داستان به آن اشاره دارد. در خطوط ابتدایی داستان اینگونه توصیف می‌کند: «تل برفی هم رویش بریزند باز هم واجب نداند برای ریختن برف‌ها خود را تکان دهد، اسب لاغرش هم سفید شده و بی حرکت ایستاده»

در همین چند جمله می‌توان فهمید یوآن مردی است که نشاط زیستن و امید ادامه دادن ندارد و از لاغری اسبش، احتمالاً اوضاع مالی خوبی هم ندارد.

شخصیت‌ها در داستان عمقی ندارند و از گذشته آنها چیزی گفته نمی‌شود، مگر درباره اسبی که از دشت به طویله و بعد به خیابان آورده شده است. همه شخصیت‌ها درگیر ظواهر هستند، درگیر جاه و جلال و گیلاسی شراب و زن زیبایی برای مصاحبت و نه بیش‌تر، در نتیجه احتمالاً زندگی نیز در این شخصیت‌ها جریان ندارد. حتی آنها هم تنها هستند با اینکه با یکدیگر سخن می‌گویند اما بی‌تفاوت به هم، هر کدام در حصار تنهایی خود محبوس شده‌اند.

یوآن یک نظامی و چند مرد که با هم دوست هستند را سوار می‌کند. او عجله‌ای برای رسیدن ندارد و به دنبال راهی است تا موضع پسرش را مطرح کند، در نهایت می‌گوید و ناامید می‌شود چرا که مسافران عجله دارند و با کلام تحقیرآمیز از او می‌خواهند تندتر برود و یا با بیان «همه می‌میرند»، ادامه مکالمه را غیر ممکن می‌کنند و محکم به مرد می‌فهمانند که تمایلی به شنیدن غم او ندارند و اهمیتی هم نمی‌دهند.

یوآن آرام است، درشکه را هدایت می‌کند، کم حرف می‌زند، اعتراضی نمی‌کند اما به نظر می‌رسد در حال فریاد زدن است که یک نفر با من صحبت کند، اما هیچکس در سرمای آن شب نیست. حتی درشکه‌چی جوان هم پس از شنیدن صحبت یوآن درباره پسرش، پتو را به سر می‌کشد و می‌خوابد.

نویسنده داستان از یک نظامی، یک گوژپشت، دو نفر مرد جوان، یک جوان درشکه‌چی استفاده می‌کند تا نشان دهد فرقی نمی‌کند جوان باشد یا پیر، کوچک یا بزرگ، نظامی یا غیر نظامی، همه در یک درد مشترک گرفتار هستند.

در جایی از داستان می‌نویسد: «جوان‌ها بر سر اینکه دو نفری که باید بنشینند کدامند با هم مشاجره می‌کنند، پس از مدتی اوقات تلخی دشنام توهین، ملامت کردن یکدیگر تصمیم می‌گیرند که چون گوژپشت از همه کوچکتر است باید بایستد.»

سؤال این است که چرا آنکه از همه کوچکتر است باید بایستد؟ کوچک بودن آیا نشان از کم اهمیت بودن است و یا چون کوچک‌تر هستی آدم بزرگها قرار است توی سر تو بزنند؟

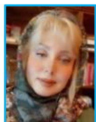
در جای دیگر می‌نویسد: «گفت و گو با زن‌ها بهتر است گرچه آنها ابله و نادان‌اند ولی با دو کلمه زوزه می‌کشند.» انتخاب کلماتی چنین تند و تحقیر آمیز برای توصیف همدردی کردن زنان که با اشک همراه است، نمی‌توان بی‌دلیل باشد. بسیاری از نویسندگان با تحقیر کردن شخصیت‌ها یا نژادها یا جنسیت‌ها، سعی دارند تا حس انزجار را در خواننده ایجاد کنند چرا که آنها نه تنها به دنبال تحقیر نیستند که اتفاقاً نگاه تند انتقادی به موضوع دارند.

و در آخر داستان با ایجاد طنز موقعیت، داستان را به پایان می‌برد. پس از ناامیدی از انسان‌ها به طویله می‌رود، برای مادیان خود کاه می‌ریزد چرا که پول خرید یونجه را ندارد و تلاش هم برای به دست آوردن پول نمی‌کند، شروع می‌کند به درد دل کردن با مادیان، تصویری که در ذهن خواننده خنده ایجاد می‌کند، البته این خنده تلخ است.

چخوف از غروب آفتاب و برف بعنوان دو نشانه طبیعی برای حیات داستان خود استفاده کرد تا داستان در فضای سرد و بی روح انسانی ادامه یابد و بعد از انسانهایی با شکل و سمت متفاوت نا نشان دهد که بی تفاوتی که خود تولیدکننده تنهایی است چگونه در دل جامعه نفوذ کرده است. ■

یادداشتی بر داستان «مرد»

نویسنده «محمود دولت‌آبادی»؛ «نوشین جم‌نژاد»



محمود دولت آبادی نویسنده و پژوهشگر برجسته و مشهور ایرانی است که «شوالیهٔ ادب و هنر ایران» را لقب گرفته است. در رمان‌های متعدد وی، نشانه‌هایی از اندیشه‌های رئالیستی، ناتورالیستی، و گاه سورئالیستی دیده می‌شود. این نویسنده به باور بزرگان ادب و فرهنگ، نمونهٔ برجستهٔ ادیبی است که در آثارش هم می‌توان رد پای جدال بر سر تجدد و نوآوری در فن داستان‌نویسی و هم میراث گذشته‌ای دوردست را مشاهده کرد. بیشتر داستان‌های وی، سفر به ژرفا و اعماق جامعه‌ای بوده که از آن برخاسته و خود آن را تجربه کرده است.

داستانی کاملاً رئالیستی که تبلور آن را می‌توانیم به وضوح ببینیم؛ با رویکردی از واقعیت‌های تلخ زندگی که سه عنصر مکان، شخصیت و پیرنگ در آن کاملاً مشهود می‌باشد.

داستان با توصیف سه مکان متفاوت یعنی: «کاروانسرا، میدان کشتارگاه و میدان بارفروش‌ها» توجه خواننده را به زندگی اهالی جنوب شهر معطوف می‌کند. از توصیف کاروانسرای کوچهٔ کولی‌ها و اطراف آن آغاز می‌شود و تا توصیف دقیق مکان و افرادی فقیر و بی‌بضاعت که آنجا ساکن هستند ادامه می‌یابد. همچنین مقدمهٔ خوبی است برای آشنا کردن هر چه بیشتر خواننده با فقر و فلاکت که رویارویی با آن موضوع اصلی این داستان است. مشخصهٔ این زندگی، فقری است که هم کولی‌ها و هم شخصیت اصلی و خانواده‌اش با آن دست‌به‌گریبان هستند. شخصیت اصلی در کاروانسرا چراغعلی پدر ذوالقدر است که چشم‌هایش از شدت یأس به «دالانی تاریک» می‌ماند و حتی اسب لاغر و مریض درشکه‌اش هم که نمادی از گرسنگی است، وجه مشترک این دو را نشان می‌دهد. شباهت چشمان این اسب و چشمان چراغعلی، از سرنوشت مشترکی حکایت می‌کند که هر دو گرفتارش هستند: «روی چشم‌هایش هم غباری کدر نشسته بود.» دو نفر از افراد کاروانسرا هم که هر دو نمونه‌ای از بینوایی‌اند: علیجان که شیره‌کشخانه‌ای در گود دایر کرده و اوستا نیاز، پیرمرد ریش حناییِ کولی که تریاک می‌فروشد.

دومین مکان میدان کشتارگاه و سلاخ‌خانه است که دیدارهای آتش «مادر ذوالقدر» با شاحیدرِ «سلاخ فاسق آتش» روی می‌دهد. مهم‌ترین شخصیت در این مکان همان مردی است که شاحیدر نام دارد و راوی تصویر دقیقی از چهره و بدنش را ارائه می‌دهد: «مردی که چکمه‌های ساق‌بلند لاستیکی می‌پوشید و کلاه نمدی سرش می‌گذاشت و سبیل‌های زرد و آویزانی داشت. یک مرد قدبلند که رخت‌های تنش پُر از قطره‌ها و شَتَک‌های خون بود. تنش بوی پوست و چرم می‌داد...

این جزئیات برداشتی از شاحیدر را به خواننده نشان می‌دهد که این شخصیت فردی عامی و بی‌عاطفه است. توصیف مکان کشتارگاه عاری از هر گونه ذهنی‌گرایی است، به این معنا که راوی احساس خود را از بودن در این مکان بیان نمی‌کند. مثلاً نمی‌گوید: «از بوی تعفنی که همه‌جا را گرفته بود حال کسی بهم می‌خورد.» بلکه می‌گوید:«همه‌جا بوی خون می‌داد. یا نمی‌گوید: «انگار که در طویله راه می‌رفتی.» بلکه می‌گوید: «پِهِن و لجن قاطی هم بودند.» خواندن این قبیل بخش‌های داستان، به تماشای فیلمی مستند یا دیدن عکسی که از چنین مکانی گرفته شده باشد شباهت دارد.«قانون نگو، نشان بده» در این توصیف از دو گونه تصویر استفاده شده است: «بویایی و دیداری» که به مخاطب این اجازه را می‌دهد که در مکان توصیف شده تصور کند که می‌تواند هم ببیند و هم ببوید.

> داستانی کاملاً رئالیستی که تبلور آن را می‌توانیم به وضوح ببینیم؛ با رویکردی از واقعیت‌های تلخ زندگی که سه عنصر مکان، شخصیت و پیرنگ در آن کاملاً مشهود می‌باشد.

سومین مکان میدان بارفروش‌هاست که ذوالقدر در این میدان «کمک این‌وآن می‌کرد و به جایش کمی میوه و سبزی می‌گرفت و به خانه برمی‌گشت.» یکی دیگر از درون‌مایه‌های رئالیستی داستان درباره افراد تهیدست و فقیر می‌باشد که به وضوح نشان داده می‌شود. همچنین شخصیت‌های فرودست دیگری مانند «عموتقی» و «علی‌گر»که با فقر در ستیزند. هر دو نگهبان هستند و برای تأمین معاش ناگزیرند با برپا کردن آتش در پیت‌های خالی خود را گرم کنند.

راوی، سوم شخص دانای محدود به ذهن شخصیت اصلی یعنی «ذوالقدر» می‌باشد، که از افکار او دربارهٔ چگونگی تکّدی پدرش باخبر می‌شویم. ذوالقدر همان مردی است که در عنوان داستان ذکر می‌شود. با اینکه بچه است، مجبور است نقش مرد خانواده را بازی کند. او از خواهر خود«ماهرو» و برادر

خود«جمال» مواظبت می‌کند، هر چند پدر و مادر با بچه‌ها زندگی می‌کنند اما نام سرپرست را نمی‌شود بر آنها گذاشت. برای پدر و مادر ذوالقدر دعوا و کتک کار هر روزه است که همین امر آرامش خانه را بهم می‌زند و خانواده‌ای کاملاً از هم‌گسسته را نشان می‌دهد. ذوالقدر دائماً درباره شرایط خانوادگی‌اش از خود سؤال می‌پرسد که «چرا اینطور شده؟» اما برای اینگونه سوالها پاسخی نمی‌یابد و هر چه بیشتر جستجو می‌کند کمتربه نتیجه می‌رسد. او از یک‌سو از بی‌مسئولیتی خانواده خود در عذاب است و از سوی دیگر دل برای آنها می‌سوزاند و گاهی برای پیدا کردن خود به درون خویش پناه می‌برد و به فکر فرو می‌رود. پسر بچهٔ معصومی که دنبال هویتی خاص‌می‌گردد. «حس می‌کرد کله‌اش پر از سرب شده. فکرهایی در مغزش جا گرفته بودند که نمی‌توانست بفهمندشان. اذیتش می‌کردند.» او دلواپس همه چیز می‌باشد. پدر مریض، معتاد و پیرش، که هنگام دعوا از زنش کتک می‌خورد و مجبو می‌شود از خانه بیرون برود و مادرش که هر شب بعد از مشاجره با شوهر، بچه‌ها را تنها می‌گذارد و می‌رود پیش شاحیدر قصاب که با او در ارتباط است. البته ناگفته نماند که ارتباط آتش و شاحیدر برای خوشگذرانی و شهوت‌رانی نیست. انگیزهٔ واقعی او از برقراری چنین رابطه‌ای را از آن‌جا می‌توان فهمید که کله‌پاچه و چند تکه گوشت و جگرسیاه را تکه‌تکه می‌کند، تکه‌ای را برای خودشان بار می‌گذارد و بقیه را به کولی‌ها می‌فروشد که این خود از جمله پیامدهای دردناک فقر می‌باشد. همهٔ این فکرها و اندیشه‌ها سؤالات بی‌پاسخی بودند که باعث آزار ذوالقدر شدند و همین امر موجب شد که ذوالقدر برای یافتن چاره در آن شب سرد خواهر و برادر خود را در خانه تنها بگذارد. به نظر ذوالقدر شب و سرما به هم مرتبط می‌باشند و هرکس در میان آن‌ها قرار گیرد، لِه و مچاله می‌شود. ذوالقدر خارج از کاروانسرا درشکهٔ شکستهٔ پدرش را می‌بیند وسوار آن می‌شود اما درشکه دیگر اسبی ندارد، چون اسب هر چند لاغر و مریض، برای بدست آوردن نان بخور و نمیر فروخته شده است. در این قسمت ذوالقدر با خود فکر می‌کند از چیزی جدا شده یا چیزی از او جدا شده است و همین مسئله برایش دردناک است. زندگی او از فردایی بی‌خیال و بی‌غم جدا شده است هر چند بعنوان یک کودک باید بی‌خیال باشد و غم هم نداشته باشد. احساسات ذوالقدر دربارهٔ مادرش واجد دوسویگی و تناقضی است که کشمکش درونیِ او را به وضوح نشان می‌دهد و در ذوالقدر دو حالت بوجود می‌آورد: هم بیزاری و هم مِهر. هم خواستن و هم نفرت. انگار با یک چشم برای مادرش می‌گرید و با چشم دیگرش خشمی شدید دارد مخصوصاً زمانی‌که مادرش را در کنار شاحیدر تصور می‌کند. در واقع یکی از آن‌ها احساسات طبیعی فرزند به والدین است و دیگری ریشه در فرهنگ روستایی دارد. در زندگی ذوالقدر چیزی که پایان می‌یابد دوران بچگی است و چیزی که آغاز می‌شود دوران بزرگسالی است و همین امر او را به شخصیتی پویا تبدیل می‌کند. در پایان داستان ذوالقدر خودش را جای پدرش می‌بیند؛ وقتی نیم‌تنهٔ بلند پدرش را می‌پوشد و بالای درشکه‌اش می‌نشیند. وقتی جلوی آینهٔ شکسته می‌ایستد و خودش را نگاه می‌کند احساس بزرگی می‌کند. حس می‌کند شانه‌هایش پهن شده، قدش کشیده شده و پشت لبش مو درآورده است. «او خودش را مثل تنهٔ درختی می‌دید و خواهر و برادرش را مثل دو تا جوجه که روی شاخهٔ درخت نشسته‌اند.» او می‌خواهد به‌جای پدرش از آن‌ها مراقبت کند منتها خودش را در جایگاه شاحیدر می‌بیند نه پدرش و سرانجام وارد کارخانهٔ بلورسازی می‌شود تا با کار کردن در آنجابه تنها نان‌آور خانه تبدیل شود.

حیوانات «اسب، سگ، گوسفند»در هر سه مکان وجود دارد و نشان‌دهندهٔ این وقعیت است که زندگی انسان و حیوان در این داستان مشابه است. همه نان در می‌آورند که فقط امروز را فردا کنند درست مثل یک حیوان.

این داستان واجد پیرنگی علت‌ومعلولی است از طرفی مکان و شخصیت آنقدر قشنگ به‌هم گره خورده‌اند که پیرنگ زیباتر جلوه داده می‌شود و به همین دلیل داستان را باورپذیر کرده است. همچنین عاری از هر گونه رویداد نامحتمل یا ماوراءطبیعی است. داستان مثل یک دوربین حرکات و کارها ومکان‌ها را ضبط و برای خواننده گزارش می‌دهد و اینکه همه چیز به هم مرتبط است.■



بررسی داستان «گربه سیاه»

نویسنده «ادگار آلن پو»؛ مترجم «شهاب حبیبی»؛ «ریتا محمدی»



داستانی را که می‌خواهم نقل کنم هم بسیار حیرت انگیز است و هم متداول، انتظار ندارم آن را باور کنید. انتظار باور داشتن به چیزی که حتی حواس خودم هم حاضر به تأیید آن نیست، دیوانگی محسوب می‌شود و من، دیوانه نیستم. بی شک در حال خواب دیدن هم نیستم. من فردا خواهم مرد و امروز می‌خواهم روح خود را آرامش بخشم.

وقایع را بدون تفسییر و به اختصار روایت می‌کنم. اتفاقاتی که با گذاشتن هر لحظه‌اش به خود لرزیدم، عذاب کشیدم و قدمی دیگر به سوی تباهی برداشتم. با این همه سعی نمی‌کنم که همه چیز را به صراحت و بی پرده بیان کنم. اتفاقاتی که جز نفرت و بیزاری حس دیگری برنمی انگیزد. البته ممکن است از دید عده‌ای بیش از آن که وحشتناک باشد، شگفت انگیز به نظر برسد. شاید هم بعدها ذهنیتی پیدا شود که توهمات مرا پیش پا افتاده و بی ارزش ارزیابی کند.

ذهنیتی آرام تر، منطقی‌تر و بسیار ملایم‌تر از ذهنیت من. ذهنیتی که چنین اتفاقاتی را وحشتناک نیابد و آن را نتیجه یک سری علت و معلول معمولی و طبیعی درنظر بگیرد.

از همان دوران کودکی به دلیل شخصیت فرمان بردار و انسان دوستم با دیگران فرق داشتم. مهربانی بیش از اندازه‌ام باعث شده بود که دوستانم تحقیرم کنند. علاقه فراوانم به حیوانات، والدینم را مجاب کرده بود اجازه بدهند که انواع حیوانات را نگهداری کنم و تقریباً تمام وقتم را با آن‌ها بگذرانم. بهترین لحظاتم وقتی بود که به آن‌ها غذا می‌دادم یا نوازششان می‌کردم. این ویژگی شخصیتی با بالاتر رفتن سن، بیشتر هم می‌شد و هنگامی که دیگر کودک نبودم و مرد کاملی شده بودم هم تنها سرگرمی من بود.

برای کسانی که به سگی مهربان و باهوش دلبسته باشند، نیازی به توضیح درباره کیفیت و مقدار لذت انسان از انجام این کار نیست. فداکاری حیوانات برای جلب رضایت برقلب کسی می‌نشیند که فرصت کافی برای فکر کردن در مورد دوستی ناپایدار و وفاداری کم انسان‌های معمولی داشته باشد.

من زود ازدواج کردم و از داشتن همسری مهربان احساس خوشبختی می‌کردم. او با درک علاقه من به حیوانات خانگی برای گردآوری بهترین‌شان هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد. چند تایی پرنده داشتیم، یک ماهی قرمز، یک سگ زیبا، تعدادی خرگوش، یک میمون کوچک و یک گربه. این آخری حیوانی بسیار زیبا و قوی بود.

یک دست سیاه و به شدت با هوش. اما وقتی در مورد هوش او صحبت می‌شد، همسرم که ذاتاً خرافاتی بود بلافاصله به همان اعتقادات قدیمی آدم‌های عام اشاره می‌کرد و می‌گفت: گربه‌های سیاه جادوگرهایی هستند که تغییر شکل داده‌اند. البته این طور هم نبود که همیشه این قضیه را جدی را بگیرد و اگر اشاره ایی به این موضوع کردم فقط به این دلیل است که برای لحظه ایی الآن به خاطرم رسید که چنین می‌گفت.

> وقایع را بدون تفسییر و به اختصار روایت می‌کنم. اتفاقاتی که با گذاشتن هر لحظه‌اش به خود لرزیدم، عذاب کشیدم و قدمی دیگر به سوی تباهی برداشتم.

پلوتن را (نام گربه پلوتن بود) به بقیه حیوانات ترجیح می‌دادم. او دوستم بود و تنها از دست من غذا می‌خورد. در خانه به هر طرف می‌رفتم به دنبالم می‌آمد و به سختی می‌توانستم جلویش را بگیرم تا وقت بیرون رفتن هم دنبالم نیاید.

دوستی ما سال‌ها به همین شکل ادامه داشت. سال‌هایی که با گذشتشان به مرور شخصیت من به دلیل زیاده روی در برخی کارهای ناپسند تغییر پیدا کرد. هر روز از قبل گوشه گیرتر، منزوی‌تر و زودرنج‌تر می‌شدم و توجهم نسبت به احساسات دیگران کمتر و کمتر می‌شد. به خودم اجازه دادم تا با همسرم به تندی و با پرخاش رفتار کنم و خودخواهی بیش آر حدم را به او تحمیل کنم. حیوانات زبان بسته هم طبیعتاً چنین تغییر شخصیتی را حس

می‌کردند. من نه تنها به آن‌ها اعتنایی نمی‌کردم؛ بلکه با آن‌ها به خشونت هم رفتار می‌کردم.

با این وجود علاقه‌ام به پلوتن مانع از این می‌شد که با او رفتار بدی داشته باشم.

دیگر هیچ حس ترحمی نسبت به خرگوش‌ها، میمون و حتی سگمان هم نداشتم و اگر تصادفاً یا از روی رفتار دوستانه‌شان

سر راهم قرار می‌گرفتند وجودم پر از بدجنسی و شرارت می‌شد و کدام شرارت است که با شرارت ناشی از نوشیدن الکل قابل قیاس باشد؟ و دست آخر پلوتن که دیگر پیر و به همین دلیل کمی تندخو شده بود، به ذات شرور من پی برد.
یک شب وقتی سیاه مست از پاتوق شبانه‌ام به خانه برگشتم، حس کردم که گربه عامدانه از نزدیک شدن به من خودداری می‌کند. وقتی او را گرفتم از ترس خشونت درونم، دستم را گاز گرفت و خراشی کوچک ایجاد شد. ناگهان خشمی شیطانی در وجودم شعله کشید و اختیارم را از دست دادم. انگار که روح انسانیت از بدنم بیرون رفته باشد. به دلیل زیاده روی در نوشیدن، کینه‌ای بی انتها وجودم را پر کرده بود. از جیب جلیقه‌ام چاقویی در آوردم، آن را باز کردم ، گلوی حیوان بدبخت را گرفتم در یک لحظه یکی از چشم‌هایش را از کاسه بیرون آوردم. از نوشتن این بی رحمی شیطانی خودم سرخ می‌شوم و می‌سوزم و می‌لرزم.
صبح با از بین رفتن نشانه‌های الکل شب قبل، منطقم به سرجای خود بازگشت. به دلیل جنایتی که مرتکب شده بودم احساس نفرت و پشیمانی وجودم را فرا گرفت. اما این حس بسیار مبهم و ضعیف بود و به روحم لطمه چندانی نزد. باز هم به نوشیدن افراطی ادامه دادم و به زودی خاطره جنایتی که مرتکب شده بودم در پس گیلاس‌های نوشیدنی گم شد.
گربه آرام آرام بهبود پیدا کرد و هرچند قیافه‌اش ترسناک شده بود؛ اما به نظر می‌رسید زجر زیادی نمی‌کشد. به عادت روزهای قبل در خانه می‌گشت؛ اما همیشه با حالی وحشت زده از نزدیک شدن به من اجتناب می‌کرد. در ابتدا ته مانده عاطفه‌ام از فرار آشکار موجودی که قبل از آن، آن همه مرا دوست داشت جریحه دار می‌شد، اما این حس هم به زودی جای خود را به نفرت داد و ذهنیت جنایتکارم در سراشیبی بدون بازگشت افتاد. در چنین طرز فکری دیگر جایی برای فلسفه باقی نمی‌ماند. من ایمان دارم جنایت، یکی از تمایلات جبری انسان‌هاست. یکی از اولین عوامل کشش یا احساساتی که شخصیت آدم را شکل می‌دهند.
چه کسی است که از ارتکاب صدباره کار احمقانه یا شرورانه خود شگفت زده نشده باشد؟ کاری که می‌دانسته نباید انجام دهد. آیا ما با وجود قوه تشخیص عالی خود، باز هم تمایل به تخطی از آن چه قانون نام دارد و ماهم آن‌ها را به عنوان قانون پذیرفته‌ایم، نداریم؟ من این ذهنیت خلافکار را دلیل انحراف نهایی خود می دانم. انحرافی که مرا به سوی اذیت و نهایتاً ارتکاب نسبت به آن حیوان بی آزار کشاند. عشق به شرارت، عطش تمام نشدنی روح است برای خود آزاری.
یک روز صبح در کمال خونسردی، طنابی برگردنش گره زدم و از شاخه درخت آویزانش کردم. لحظه‌ای بعد اشک پشیمانی چشمانم را پوشانده بود. او را دار زدم چون می‌دانستم تا پیش از آن مرا دوست داشت. چون می‌دانستم کاری که سبب خشم من شود انجام نداده بود. دارش زدم چون می‌دانستم با این کار مرتکب گناه می‌شوم.
گناهی غیرقابل بخشایش که روحم را برای همیشه به رسوایی می‌کشد. گناهی که آن قدر بزرگ که حتی رحمت بی پایان خداوند هم اگر چنین چیزی متحمل باشد شامل حالش نمی‌شود. شب همان روز جنایت، با شنیدن فریادهای "آتش" از خواب پریدم. پرده‌های تخت خوابم در میان شعله‌های آتش می‌سوخت.

> تمام خانه شعله ور بود. بالاخره به هرشکلی که بود من و همسرم و خدمتکارمان توانستیم از خانه جان سالم به در ببریم.

تمام خانه شعله ور بود. بالاخره به هرشکلی که بود من و همسرم و خدمتکارمان توانستیم از خانه جان سالم به در ببریم. همه جا نابود شده بود. همه چیز از دست رفته بود. از همان زمان بود که غرق نا امیدی شدم. گرچه آن قدر ضعیف نیستم که دنبال رابطه‌ای بین بی رحمی خود با آن فاجعه باشم، اما حوادث زنجیره‌ای بعدی را هم نمی‌شود ندیده گرفت.
روز بعد از آتش سوزی به بررسی میزان خرابی‌ها پرداختیم. دیوارها به غیراز یکی فرو ریخته بودند.
دیواری که سرجایش مانده بود برخلاف بقیه دیوارها، فقط یک تیغه ساده بود و حدوداً وسط خانه، درست در کنار تخت خواب قرار داشت. قسمتی از این بخش خانه در برابر آتش سوزی مقاومت کرده بود و علت آن هم بازسازی‌هایی بود که این اواخر بر روی خانه انجام شده بود. نزدیک دیوار عده‌ای دور هم جمع شده بودند. چندین نفر هم با توجه فراوان گوشه و کنار را بررسی می‌کردند. جملاتی از قبیل "شگفت آور است" و "چه عجیب" کنجکاویم را تحریک کرد. نزدیک دیوار رفتم. تصویری برجسته بر سطح دیوارکه هنوز سفید بود حک شده بود. تصویر غول آسای یک گربه. دقت و وضوح تصویر حیرت انگیز بود.
حیوان با طنابی بلند به دار آویخته شده بود. از دیدن آن تصویر شبح گونه بی شک جز شبح چیز دیگری نبود سرجایم میخکوب شدم. برای چند لحظه وحشت تمام وجودم را فرا

گرفت. اما بلافاصله به کمک منطق قضیه را برای خودم حل و فصل کردم: من گربه را در باغ دار زده بودم و به دنبال فریادهای کمک بعد از آتش جمعیت زیادی وارد باغ شده بود. بی تردید کسی طناب حیوان را باز کرده بود و از پنجره به درون اتاق پرتابش کرده بود تا مرا از خواب بیداری کند و حیوان بدبخت در همان حال پرواز میان آن یکی اتاق که در حال فرو ریختن بود و دیوار سالم گیرکرده و له شده بود. ترکیب گچ تازه دیوار و آمونیاک جسد و گرمای آتش هم باعث تثبیت تصویر شده بود.

هر چند این شکلی به سادگی خودم اگر نگویم وجدانم را مجاب کردم؛ اما با این حال باز هم این موضوع تأثیر عمیقی برفکرم باقی گذاشت. تا چند ماه شبح گربه رهایم نمی‌کرد.

به نظرم می‌رسید نوعی حس عاطفی به وجودم بازگشته باشد. هر چند که بی تردید حس پشیمانی نبود. گاهی به خاطر از دست دادن حیوان، حس دلسوزی نصفه و نیمه‌ای در وجودم راه یافت و حتی تصمیم گرفتم به دنبال حیوانی شبیه به او بگردم و جایگزینش کنم.

یک شب که پریشان و سرگشته در یکی از پاتوق‌های مفتضحانه همیشگی نشسته بودم، ناگهان توجه ام به جسمی سیاه جلب شد که بر روی بشکه‌ای بزرگ از نوشیدن قرار گرفته بود. چند لحظه خیره نگاهش کردم و حیران باقی ماندم؛ چون هنوز آن جسم به چشمم قابل تشخیص نشده بود. نزدیک رفتم و با دست آن را لمس کردم، گربه‌ای سیاه بود. گربه‌ای چاق و سیاه درست شبیه پلوتن و فقط با یک تفاوت: پلوتن در تمام بدنش حتی یک موی سفید هم نداشت؛ اما این یکی روی سینه‌اش سفیدی مبهم و نا واضحی داشت. هنوز درست و حسابی نوازشش نکرده بودم که از آنجا بلند شد، خرناسی کشید و خود را به دستم مالید. بلافاصله نزد صاحبش رفتم و پیشنهاد خریدش را دادم. پولی نگرفت و گفت که پیش از آن، آن گربه را ندیده است.

بار دیگر نزدیک گربه رفتم و او را نوازش کردم. هنگام برگشتن او هم دنبالم آمد در طول مسیر گاهی خم می‌شدم و نوازشش می‌کردم. وقتی به خانه رسید انگار به منزل خودش آمده و خیلی زود با همسرم آخت شد. به زودی نوعی از حس نفرت در وجودم زبانه کشید و این دقیقاً خلاف آن چیزی بود که به آن امیدوار بودم. نمی‌دانم این حالت چطور پیش آمد و چرا ملایمت و صبر او باعث دگرگونی حال من می‌شد.

به مرور احساس دل‌زدگی و خستگی از حضور او به نوعی نفرت تبدیل شد. دیگر مثل یک طاعون زده از او فرار می‌کردم و شاید احساس شرمساری از خاطره بی رحمی که کرده بودم باعث می‌شد تا با او بد رفتاری نکنم. چند هفته از اذیت و آزار او پرهیز کردم؛ اما به مرور به جایی رسیدم که نفرتی غیرقابل توصیف از او در وجودم شکل گرفت و از او مانند طاعون می‌گریختم.

بی شک یکی از دلایل نفرتم یک چشم بودن او بود. درست فردای آوردنش متوجه شدم هم مانند پلوتن یک چشم است و شاید همین موضوع باعث شد که او هم به همسرم نزدیک‌تر شود و با او انس بگیرد و دوستی قوی بین آن‌ها شکل بگیرد. میان او و همسرم با آن احساسات لطیفش که تا قبل از آن منبع خالص‌ترین و ناب‌ترین لذت‌های من بود. هرچه نفرت من از گربه بیشتر می‌شد، علاقه او به من بیشتر می‌شد و با لجاجتی عجیب که درکش برای خواننده این متن مشکل است درهر قدم ما همراهی می‌کرد. هرگاه می‌نشستم یا زیر صندلی‌ام چمباتمه می‌زد یا بر روی زانوانم می نشست و نوازشم می‌کردم و اگراز جا بلند می‌شدم تا قدمی بزنم، بین پاهایم می‌لولید و گاهی باعث می‌شد تعادلم را از دست بدهم یا پنجه‌های بلند و تیزش را در لباسم فرو می‌کرد تا به سینه‌ام برسد. در این موقع آرزو می‌کردم می‌توانستم با ضربه مشتی او را بکشم. اما خاطره جنایت اول و هم ترس بی اندازه از این حیوان، مانع این کار می‌شد. وحشتم از او جسمی نبود. حتی بازگو کردن این مطلب هم شدیداً عذابم می‌دهد وشاید این موضوع به دلیل شرم از اعتراف کردن باشد. حتی در سلول مخصوص مجرمین هم اعتراف به نفرت و وحشتی که آن حیوان درمن ایجاد می‌کرد و نشان از فکر و خیال‌های واهی داشت شرم آور بود.

چند هفته از اذیت و آزار او پرهیز کردم؛ اما به مرور به جایی رسیدم که نفرتی غیرقابل توصیف از او در وجودم شکل گرفت و از او مانند طاعون می‌گریختم.

همسرم بارها توجه مرا به لکه سفیدی که روی سینه حیوان بود جلب کرده بود. همان لکه‌ای که تنها تفاوت او با گربه که کشتم بود. بی شک خواننده به یاد می‌آورد درابتدا آن لکه محو و نا مشخص بود؛ اما به مرور و آهستگی، با وجود تمام تلاش‌هایم برای دانستن علت آن، مشخص‌تر و واضح‌تر می‌شد. اکنون دیگر آن را به وضوح می‌دیدم و با دیدنش به خودم می‌لرزیدم. انگیزه وحشت و نفرتم و این که خود را از شراو هم خلاص کنم، درست همین موضوع بود.

البته اگر جرئتش را داشتم. لکه، تصویر نفرت انگیز یک چوبه دار بود!
چوبه وحشتناک دار، چوبه نفرت و جنایت. چوبه عذاب و مرگ.
من دیگر بدبخت‌ترین انسان‌ها بودم و دلیل این بدبختی، حیوانی وحشتناک بود که من با نفرت تمام برادر را کشته بودم. من، مردی تربیت شده و انسانی به تمام معنا، دچار بدبختی غیرقابل تحملی شده بودم. افسوس! دیگر خوشبختی برایم مفهومی نداشت. نه شب ونه روز. در تمام روز که آن موجود وحشتناک یک لحظه هم تنهایم نمی‌گذاشت و در طول شب هم که کابوس وحشتناک مرگ رهایم نمی‌کرد.
نفس مرطوب وزنش را روی سینه‌ام حس
می‌کردم. فشارهای روحی زیاد آن چنان عرصه را برمن تنگ کرد که ته مانده انسانیت خودم را هم از دست دادم و شرارت و نفرت، بدل به تنها فکرهایم شد. با این همه همسرم هرگز شکایتی نمی‌کرد و ظالم‌های روزافزون مرا با شکیبایی وحشتناکی تحمل می‌کرد.
از صبر تحمل ناپذیر او، زوح سرکشم گرفتار خشمی توفانی می‌شد.
یک روز برای انجام یک کار عادی راهی زیرزمین خانه قدیمی که فقر مجبورمان کرده بود د رآن جا زندگی کنیم شدم. همسرم و گربه سیاه نیز همراهیم کردند. هنگامی که از پله‌ها یا شیب تند پایین می‌رفتیم، گربه به عادت همیشگی در جلو من و تقزیبا بین پاهایم حرکت
می‌کرد و در یک لحظه آن چنان به پاهایم چسبید که نزدیک بود با سر از پله‌ها سقوط کنم. خشمی جنون آمیز تمام وجودم را در بر گرفت. ترس کودکانه‌ام را فراموش کردم و با تبر به حیوان حمله کردم. اما قبل از آن که ضربه را وارد کنم، همسرم جلوام را گرفت و همین دخالتش، به من نیروی شیطانی بخشید. بازویم را از دستش رها کردم و با تبر بر مغز همسرم کوبیدم.
بدون کمترین ناله‌ای بر زمین افتاد و بلافاصله جان داد. بی درنگ تصمیم گرفتم جسدش را پنهان کنم. می‌دانستم که سربه نیست کردنش در خارج از خانه، چه در روز و چه در شب، بی خطر نیست؛ زیرا هر لحظه ممکن بود همسایه‌ها متوجه شوند. نقشه‌های زیادی از فکرم گذشت. لحظه‌ای به این فکر کردم که جسد را تکه تکه کرده و در آتش بسوزانم. بعد تصمیم گرفتم گودالی در کف زیرزمین حفر کنم. چند دقیقه بعد تصمیم گرفتم جسد را در چاه بیندازم. یک لحظه به فکرم رسید جسد را مانند جنسی در صندوق بسته بندی کنم و شخصی را مأمور کنم تا آن را به خارج از منزل ببرد. سرانجام راهی را پیدا کردم که مناسب‌تر از روش‌های دیگر بود. تصمیم گرفتم او را مانند قربانیان کشیش‌ها در دادگاه تفتیش عقاید قرون وسطا، درون جرز دیوار زیرزمین دفن کنم.
انگار که زیز زمین را برای همین کار ساخته بودند. دیوارها که بدون دقت ساخته شده بودند به تازگی سفید کاری شده بودند و رطوبت جلوی سفت شدن گچ آن‌ها را می‌گرفت.
علاوه بر این در قسمتی از دیوار برجستگی مناسبی وجود داشت شبیه برجستگی لوله بخاری یا اجاق دیواری که ظاهرش شبیه قسمت‌های زیرزمین بود. بی شک می‌توانستم به سادگی آجرهای آن قسمت را بردارم، جسد را پشت آن‌ها قراردهم و بعد آجرها را سرجایشان بگذارم بدون آن که کوچک‌ترین احتمالی برای کشف جسد وجود داشته باشد.آری در محاسباتم اشتباه نکردم. به کمک دیلمی آهنی، آجرها را یکی یکی بیرون کشیدم و بعد از آن که جسد را به دقت درون جرز دیوار قرار دادم، آجرها را مثل قبل سرجایشان چیدم، مدتی تلاش کردم تا توانستم گچی درست به همان رنگ دیوار تهیه کنم و سطح کنده شده را با آن بپوشانم.
نتیجه کار بسیار رضایت بخش بود و همه چیز درست بود. جای کوچک‌ترین دست خوردگی روی دیوار نمانده بود. با وسواس فراوان پای دیوار و گوشه کنار زیرزمین را تمیز کردم و نگاه پیروزمندانه به دورتا دور خودم انداختم. حداقل برای یک بار هم که شده زحماتم به بار نشسته بود! بی درنگ به جستجوی حیوانی گشتم که مسبب آن بدبختی بزرگ شده بود.
دیگر تصمیم خود را گرفته بودم که او را هم بکشم. اگر همان موقع به چنگم می‌افتاد تکلیفش روشن بود. اما حیوان زیرک انگار از حمله اول حس خطر کرده بود و ناپدید شده بود و حواسش بود که در برابرم پیدایش نشود. نبودن آن موجود نفرت انگیز، آرامشی عمیق در من به وجود آورده بود و آن شب اولین شبی بود که با خیال آسوده تا صبح خوابیدم.
آری من با وجود سنگینی بار جنایت بر دوشم، با خیال راحت تا صبح خوابیدم.
دومین و سومین روز هم گذشت و خبری از جلاد نشد. دیگر مانند انسان‌ها رها نفس
می‌کشیدم و شیطان وحشت آفرین برای همیشه آن خانه را ترک کرده بود و من دیگر هرگز او را ندیدم. از احساس خوشبختی در پوست خود نمی‌گنجیدم و جنایت هولناک کم کم به فراموشی سپرده می‌شد. مراسم تحقیقات اولیه به

سادگی و به شکلی رضایت بخش انجام شد و دستور تفتیش خانه صادر شد و من با اطمینان از نتیجه رضایت بخش تفتیش، به زندگی سعادتمندانه آینده‌ام فکرمی کردم.
روز چهارم، گروهی مأمور به شکلی غیره منتظره به خانه‌ام آمدند و به دقت مشغول جستجو شدند. اما من با اطمینان کامل به محل اختفای جسد نگرانی به دل راه ندادم و دلهره‌ای نداشتم. به درخواست مأمورها در تمام مدت تفتیش همراهشان بودم. هرجای شک برانگیزی را گشتند و هیچ گوشه‌ای را از چشم دور نمی‌دانستند.
سرانجام برای سومین یا چهارمین بار وارد زیرزمین شدند. کمترین ترسی به وجودم راه ندادم. قلبم با آرامش طبیعی کار می‌کرد. در تمام مدت، دست برسینه و با خیالی آسوده، طول وعرض زیر زمین را می‌پیمودم. مأموران خوشحال از جستجوی دقیقشان، وسائل شان را جمع کردند و آماده رفتن شدند. دیگر نمی‌توانستم خوشحالیم را پنهان کنم.
دست کم باید جمله‌ای به نشانه پیروز و مطمئن کردنشان از بی گناهیم بر زبان می‌آوردم.
وقتی خواستند از پله‌ها بالا بروند، تحملم تمام شد و رو به آن‌ها کردم و گفتم: "آقایان! خوشحالم که سوءظن شما برطرف شد. برای همه‌تان آرزوی سلامتی می‌کنم. امیدوارم از این پس کمی مؤدبانه تررفتار کنید. آقایان! ضمناً لازم است یادآوری کنم که این خانه بسیار خوب و اساسی ساخته شده است."
دیوانه وار و جسورانه صحبت می‌کردم و درک درستی از کاری که می‌کردم نداشتم: "به جرئت می‌توانم بگویم قابل تحسین است. به ویژه دیوارها... می‌روید آقایان؟... این دیوارها خیلی محکم ساخته شده‌اند."
در همان لحظه با گستاخی سرشار از خشم، انتهای عصایم را درست به همان جایی که جسد همسرم را قرار داده بودم کوبیدم. آه! خداوند مرا از شر شیطان حفظ کند. هنوز بازتاب ضربه عصا سکوت را نشکسته بود که صدایی از دل دیوار پاسخ داد!
صدا در ابتدا نا واضح و منقطع بود، مثل گریه یک کودک و بعد آرام آرام بلندتر و تبدیل به زوزه شد. فریادی که نیمی از سرنفرت بود و نیمی از پیروزی، صدایی غیر انسانی که گویی از جهنم بلند می‌شود. صدایی وحشتناک که هم دوزخی‌های تحت شکنجه سر می‌دهند و هم شکنجه گرانش که از عذاب دادن شادمان‌اند. بیان احساساتم درآن لحظه، نادانی محض است. داشتم از هوش می‌رفتم. سعی کردم با تکیه بر دیوار بر روی پاهایم بایستم.

مأموران حیران و هراسان برای یک لحظه خشکشان زد و بعد دستان پولادینشان به دیوار حمله کرد. تمام قسمت باز سازی شده ناگهان فرو ریخت و جسد بد شکل نمایان شد. سر از میان شکاف بلند کرده بود و خون اطرافش لخته شده بود و حیوان خبیث با تنها چشم شرارت بارش روی جسد چمباتمه زده بود. حیوان مکاری که مرا به جنایت وادار کرد و زوزه بی وقتش، مرا به جنگ جلاد انداخت. من آن هیولا را هم درون جرز دیوار دفن کرده بودم.

بررسی داستان
۱= راوی: اول شخص غیر قابل اعتماد.
(خلق راوی غیرقابل اعتماد یکی ازمؤلف‌های گوتیک است.)

مثال اول: از همان دوران کودکی به دلیل شخصیت فرمان بردار و انسان دوستم با دیگران فرق داشتم. مهربانی بیش از اندازه‌ام باعث شده بود که دوستانم تحقیرم کنند. علاقه فراوانم به حیوانات، والدینم را مجاب کرده بود اجازه بدهند که انواع حیوانات را نگهداری کنم و تقریباً تمام وقتم را با آن‌ها بگذرانم. بهترین لحظاتم وقتی بود که به آن‌ها غذا می‌دادم یا نوازششان می‌کردم. این ویژگی شخصیتی با بالاتر رفتن سن، بیشتر هم می‌شد و هنگامی که دیگر کودک نبودم و مرد کاملی شده بودم هم تنها سرگرمی من بود.
برای کسانی که به سگی مهربان و باهوش دلبسته باشند، نیازی به توضیح درباره کیفیت و مقدار لذت انسان از انجام این کار نیست.
فداکاری حیوانات برای جلب رضایت برقلب کسی می‌نشیند که فرصت کافی برای فکر کردن در مورد دوستی ناپایدار و وفاداری کم انسان‌های معمولی داشته باشد.

مثال دوم: ناگهان خشمی شیطانی در وجودم شعله کشید و اختیارم را از دست دادم. انگار که روح انسانیت از بدنم بیرون رفته باشد. به دلیل زیاده روی در نوشیدن، کینه‌ای بی انتها وجودم را پر کرده بود. از جیب جلیقه‌ام چاقویی در آوردم، آن را باز کردم ، گلوی حیوان بدبخت را گرفتم در یک لحظه یکی از چشم‌هایش را از کاسه بیرون آوردم. از نوشتن این بی رحمی شیطانی خودم سرخ می‌شوم و می‌سوزم و می‌لرزم.
۲= گونه داستان چیست؟ گوتیک است.
گوتیک چیست؟
نوعی ازعجیب ترین اشکال تاریک با بیان ترس، روایت‌های وحشتناک، عناصرماوراء طبیعی و مناظر تاریک و زیبا به

نمایش در می‌آید که مسائل منطقی و غیر واقع به صورت واقعی نشان داده می‌شود به طوری که خواننده درتردید واقعیت و رؤیا به سر می بردتا جایی که راوی غیر قابل اعتماد شکل می‌گیرد. راوی طوری روایت می‌کند که درک او از ترس و، وحشت به گونه‌ای است که انگاراو ازبی رحمی و سنگدلی لذت می‌برد و توجه وسواس گونه‌اش به حیوان، اشیاء وانسان به گونه‌ای است که نشانگر نوعی اختلال روانی است.
مثال: از ابتدا تا انتهای داستان.

۳= مسئله داستان چیست؟
راوی از کودکی تا بزرگ سالی حیوانات زیادی داشته است به آن‌ها احترام می‌گذارد.
 گربه سیاه بد شگونی دارد به نام پلوتن که اشاره به مردگان خدایان اساطیر روم است.
 راوی ازدواج می‌کند و همسرش هم با او همراه است.
مثال: چند تایی پرنده داشتیم، یک ماهی قرمز، یک سگ زیبا، تعدادی خرگوش، یک میمون کوچک و یک گربه. این آخری حیوانی بسیار زیبا و قوی بود.
یک دست سیاه و به شدت با هوش. اما وقتی در مورد هوش او صحبت می‌شد، همسرم که ذاتاً خرافاتی بود بلافاصله به همان اعتقادات قدیمی آدم‌های عام اشاره می‌کرد و می‌گفت: گربه‌های سیاه جادوگرهایی هستند که تغییر شکل داده‌اند. البته این طور هم نبود که همیشه این قضیه را جدی را بگیرد و اگر اشاره ایی به این موضوع کردم فقط به این دلیل است که برای لحظه ایی الآن به خاطرم رسید که چنین می‌گفت.
 پلوتن را (نام گربه پلوتن بود) به بقیه حیوانات ترجیح می‌دادم. او دوستم بود و تنها از دست من غذا می‌خورد. در خانه به هر طرف می‌رفتم به دنبالم می‌آمد و به سختی می‌توانستم جلویش را بگیرم تا وقت بیرون رفتن هم دنبالم نیاید.

۴= محور معنایی داستان چیست؟
ماهیت انسان به صورت غریزی هیولایی خفناک و دهشت انگیزی است که به خواب رفته و هرگاه در موقعیت مکانی و زمانی قرار بگیرد که اختیار و آزادی همه جانبه ای داشته باشد این هیولای درونی‌اش که هیچ چیز وهیچ کس جلودارش نیست بیدار می‌شود و جنایتی وصف ناپذیر انجام می‌دهد حتی کسی که با او روابط عمیق عاطفی و جنسی دارد هم رحم نمی‌کند جنایتی هولناک مرتکب می‌شود. انسان از طریق جنون و مرگ آن هم بی پرده‌ترین شکل ممکن که از تمایلات درونی او نشأت می‌گیرد و در زوایای عمیقی ازافکارش پلیدی رسوخ می‌کند. نویسنده پیچیده‌ترین لایه‌های وجودی انسان را با خلاقیت تمام نشان می‌دهد.

مثال اول: من ایمان دارم جنایت، یکی از تمایلات جبری انسان‌هاست. یکی از اولین عوامل کشش یا احساساتی که شخصیت آدم را شکل می‌دهند.
چه کسی است که از ارتکاب صدباره کار احمقانه یا شرورانه خود شگفت زده نشده باشد؟ کاری که می‌دانسته نباید انجام دهد. آیا ما با وجود قوه تشخیص عالی خود، باز هم تمایل به تخطی از آن چه قانون نام دارد و ماهم آن‌ها را به عنوان قانون پذیرفته‌ایم، نداریم؟ من این ذهنیت خلافکار را دلیل انحراف نهایی خود می دانم. انحرافی که مرا به سوی اذیت و نهایتاً ارتکاب نسبت به آن حیوان بی آزار کشاند. عشق به شرارت، عطش تمام نشدنی روح است برای خود آزاری.
مثال دوم: یک روز برای انجام یک کار عادی راهی زیرزمین خانه قدیمی که فقر مجبورمان کرده بود د رآن جا زندگی کنیم شدم. همسرم و گربه سیاه نیز همراهیم کردند. هنگامی که از پله‌ها یا شیب تند پایین می‌رفتیم، گربه به عادت همیشگی در جلو من و تقزیبا بین پاهایم حرکت
می‌کرد و در یک لحظه آن چنان به پاهایم چسبید که نزدیک بود با سر از پله‌ها سقوط کنم. خشمی جنون آمیز تمام وجودم را در بر گرفت. ترس کودکانه‌ام را فراموش کردم و با تبر به حیوان حمله کردم. اما قبل از آن که ضربه را وارد کنم، همسرم جلوام را گرفت و همین دخالتش، به من نیروی شیطانی بخشید. بازویم را از دستش رها کردم و با تبر بر مغز همسرم کوبیدم. بدون کمترین ناله‌ای بر زمین افتاد و بلافاصله جان داد.

۵= دلاتمندی داستان چیست؟
 هر چیزی به هرشکلی باید دلایلی داشته باشد که دغه دغه نویسنده برای روایت کردن است چیزی که دراین داستان مهم است: نویسنده شخصیت خود و حیوانات خانگی را به وسیله گوتیک و با توصیفات هراس انگیز دقیق و تأثیرگذار را طوری نشان می‌دهد که چگونه در لحظات زندگی خود با این تفکرات دست و پنجه نرم می‌کرده و به نوعی با آن‌ها درگیر بوده است.

مثال: از همان دوران کودکی به دلیل شخصیت فرمان بردار و انسان دوستم با دیگران فرق داشتم. مهربانی بیش از اندازه‌ام باعث شده بود که دوستانم تحقیرم کنند. علاقه فراوانم به حیوانات، والدینم را مجاب کرده بود اجازه بدهند که انواع حیوانات را نگهداری کنم و تقریباً تمام وقتم را با آن‌ها بگذرانم. بهترین لحظاتم وقتی بود که به آن‌ها غذا می‌دادم یا نوازششان می‌کردم. این ویژگی شخصیتی با بالاتر رفتن سن، بیشتر هم می‌شد و هنگامی که دیگر کودک نبودم و مرد کاملی شده بودم هم تنها سرگرمی من بود.

برای کسانی که به سگی مهربان و باهوش دلبسته باشند، نیازی به توضیح درباره کیفیت و مقدار لذت انسان از انجام این کار نیست. فداکاری حیوانات برای جلب رضایت برقلب کسی می‌نشیند که فرصت کافی برای فکر کردن در مورد دوستی ناپایدار و وفاداری کم انسان‌های معمولی داشته باشد.

۶= داستان دارای چند سطح است؟ دو سطح دارد.
۱= سطح اول: واضح و آشکار عدم پیچیدگی زبانی است. با راوی اول شخص غیرقابل اعتماد روبه رو هستیم که سرتا سر داستان از وحدت تأثیر یک پارچه برخورداراست.
مثال: بی درنگ تصمیم گرفتم جسدش را پنهان کنم. می‌دانستم که سربه نیست کردنش در خارج از خانه، چه در روز و چه در شب، بی خطر نیست؛ زیرا هر لحظه ممکن بود همسایه‌ها متوجه شوند. نقشه‌های زیادی از فکرم گذشت. لحظه‌ای به این فکر کردم که جسد را تکه تکه کرده و در آتش بسوزانم.
بعد تصمیم گرفتم گودالی در کف زیرزمین حفر کنم. چند دقیقه بعد تصمیم گرفتم جسد را در چاه بیندازم. یک لحظه به فکرم رسید جسد را مانند جنسی در صندوق بسته بندی کنم و شخصی را مأمور کنم تا آن را به خارج از منزل ببرد.

۲= سطح دوم: در سطح دوم سه وجهی است.
وجه اول: انسان‌هایی شرور و مستبدی که در ابتدا در رفتارشان نوعی عادی انگارانه و دلسوزانه وجود دارد ولی به محض این که در موقعیتی قرار می‌گیرند که خود را در دایره قدرت می‌بینند وازاطرافیان خود، خواه از انسان گرفته تا حیوان به دنبال شرارت تا سرحد قتل و مخفی کردن طعمه خود می‌کنند. زیرا انسان ماهیتی ثابت و پایداری ندارد موجودی پیچیده و غیرقابل پیش بینی است و برخلاف ظاهر ساده‌اش غیرقابل اعتماد است.
انسانی که ناگهان دچار جنون آنی می‌شود گاه به علت زیاده روی در الکل گاه مواد مخدر از هرنوع، وگاه از تنهایی مفرط رنج می‌برد که مجموعه این عوامل او را تبدیل به بیمار روان پریش می‌کند.
مثال: یک روز صبح در کمال خونسردی، طنابی برگردنش گره زدم و از شاخه درخت آویزانش کردم. لحظه‌ای بعد اشک پشیمانی چشمانم را پوشانده بود. او را دار زدم چون می‌دانستم تا پیش از آن مرا دوست داشت. چون می‌دانستم کاری که سبب خشم من شود انجام نداده بود. دارش زدم چون می‌دانستم با این کار مرتکب گناه می‌شوم. گناهی غیرقابل بخشایش که روحم را برای همیشه به رسوایی می‌کشد. گناهی که آن قدر بزرگ که حتی رحمت بی پایان خداوند هم اگر چنین چیزی متحمل باشد شامل حالش نمی‌شود.

وجه دوم: روانشناسی
اختلالات روان پریشی
روان پریشی اختلالی است که موجب به هم ریختن افکار وادراک فرد می‌شود. توانایی تشخیص واقعیت ازخیال را ندارد. افکاری مختل وگیج کننده دارد. دنیا را متفاوت می‌بینند از هذیان و توهم رنج می‌برند و هم چنین افراد دوقطبی هم با این اختلا لات روبه رو هستند.
محرک آن: مواد مخدر. الکل. عوامل طبیعی. که برای آرام ساختن ذهن استفاده می‌کنند.
مثال: به زودی نوعی از حس نفرت در وجودم زبانه کشید و این دقیقاً خلاف آن چیزی بود که به آن امیدوار بودم. نمی‌دانم این حالت چطور پیش آمد و چرا ملایمت و صبر او باعث دگرگونی حال من می‌شد.
به مرور احساس دل‌زدگی و خستگی از حضور او به نوعی نفرت تبدیل شد. دیگر مثل یک طاعون زده از او فرار می‌کردم و شاید احساس شرمساری از خاطره بی رحمی که کرده بودم باعث می‌شد تا با او بد رفتاری نکنم. چند هفته از اذیت و آزار او پرهیز کردم؛ اما به مرور به جایی رسیدم که نفرتی غیرقابل توصیف از او در وجودم شکل گرفت و از او مانند طاعون می‌گریختم.

نظریه یونگ در مورد روان رنجوری و روان پریشی
ناخودآگاه فرد گاهی ازتعادل خارج، و تبدیل به روان رنجوری می‌شود.
یعنی حالتی که می‌تواند منجر به افسردگی واضطراب شود به طوری که چنان شخصیت
درآن غرق می‌شود که روان پریشی را به وجود می‌آورد و باعث خرابی روان می‌گردد.
بنابراین تخیل این گونه بیماران دائم درحال فعالیت بیش از حد مجاز است...

انطباق نظریه یونگ با داستان
نویسنده صراحتاً نشان می‌دهد که او خود نه تنها دچار روان پریشی است بلکه هر آن انسان نیز دچار چنین وضعیتی می‌شود زیرا انسان موجودی است که دارای تفکر و تعقل است او می‌تواند درعین جنونی که دارد درست و حساب شده خیال را به واقعیت پیوند بزند. به طوری که خود نیز باورمی کند امرغیرواقع، واقعیت دارد. و ازآن مهم‌تر دیگرانی که دراطراف اوهستند توصیفات و توضیحات غیر واقع او را حقیقت می‌پندارند. بدون هیچ پرسش ذهنی آن را می‌پذیرند.
در واقع نویسنده در وجه دوم تقابل عقل و عدم عقل را ازطریق واقعیت و خیال با هنرمندی و خلاقیت تمام نشان داده است.

انسان چگونه دریک لحظه دست به قتل حیوان و همسرش می زند اما ازطرفی با قوه تعقل به دنبال راهی درست بدون هیچ کجی، قواعد وصحنه های زندگی را طوری می‌چینند که دیگران به راحتی گول غیر واقع را می‌خورند.
مثال: روز چهارم، گروهی مأمور به شکلی غیره منتظره به خانه‌ام آمدند و به دقت مشغول جستجو شدند. اما من با اطمینان کامل به محل اختفای جسد نگرانی به دل راه ندادم و دلهره‌ای نداشتم. به درخواست مأمورها در تمام مدت تفتیش همراهشان بودم. هرجای شک برانگیزی را گشتند و هیچ گوشه‌ای را از چشم دور نمی‌دانستند.
سرانجام برای سومین یا چهارمین بار وارد زیرزمین شدند. کمترین ترسی به وجودم راه ندادم. قلبم با آرامش طبیعی کار می‌کرد. در تمام مدت، دست برسینه و با خیالی آسوده، طول وعرض زیر زمین را می‌پیمودم. مأموران خوشحال از جستجوی دقیقشان، وسائل شان را جمع کردند و آماده رفتن شدند. دیگر نمی‌توانستم خوشحالیم را پنهان کنم.
دست کم باید جمله‌ای به نشانه پیروز و مطمئن کردنشان از بی گناهیم بر زبان می‌آوردم.
وقتی خواستند از پله‌ها بالا بروند، تحملم تمام شد و رو به آن‌ها کردم و گفتم: "آقایان! خوشحالم که سوءظن شما برطرف شد. برای همه‌تان آرزوی سلامتی می‌کنم. امیدوارم از این پس کمی مؤدبانه تررفتار کنید. آقایان! ضمناً لازم است یادآوری کنم که این خانه بسیار خوب و اساسی ساخته شده است."
دیوانه وار و جسورانه صحبت می‌کردم و درک درستی از کاری که می‌کردم نداشتم:
"به جرئت می‌توانم بگویم قابل تحسین است. به ویژه دیوارها... می‌روید آقایان؟... این دیوارها خیلی محکم ساخته شده‌اند."
در همان لحظه با گستاخی سرشار از خشم، انتهای عصایم را درست به همان جایی که جسد همسرم را قرار داده بودم کوبیدم. آه! خداوند مرا از شر شیطان حفظ کند. هنوز بازتاب ضربه عصا سکوت را نشکسته بود که صدایی از دل دیوار پاسخ داد!
صدا در ابتدا نا واضح و منقطع بود، مثل گریه یک کودک و بعد آرام آرام بلندتر و تبدیل به زوزه شد. فریادی که نیمی از سرنفرت بود و نیمی از پیروزی، صدایی غیر انسانی که گویی از جهنم بلند می‌شود. صدایی وحشتناک که هم دوزخی‌های تحت شکنجه سر می‌دهند و هم شکنجه گرانش که از عذاب دادن شادمان‌اند. بیان احساساتم درآن لحظه، نادانی محض است. داشتم از هوش می‌رفتم.
سعی کردم با تکیه بر دیوار بر روی پاهایم بایستم. مأموران حیران و هراسان برای یک لحظه خشکشان زد و بعد دستان پولادینشان به دیوار حمله کرد. تمام قسمت باز سازی شده ناگهان فرو ریخت و جسد بد شکل نمایان شد. سر از میان شکاف بلند کرده بود و خون اطرافش لخته شده بود و حیوان خبیث با تنها چشم شرارت بارش روی جسد چمباتمه زده بود. حیوان مکاری که مرا به جنایت وادار کرد و زوزه بی وقتش، مرا به جنگ جلاد انداخت. من آن هیولا را هم درون جرز دیوار دفن کرده بودم.

وجه سوم: بهم ریختن تعادل خفناک داستان
تقریباً در انتهای داستان درحالی که مخاطب هنوز به دنبال تعلیقی که درعین سادگی پیچیدگی خاص خود را دارد می‌گردد ناگهان داستان از تعادلی که در وحشت و پلشتی به سر می‌برد ورود پیدا می‌کند در عین حال عدم تعادل ایجاد می‌شود که در ظاهر نویسنده تعلیق را می‌خواهد لو دهد اما چنان این تعلیق نفس گیر است که مخاطب بیشتر از آن که میخکوب عدم تعادل شود میخکوب تعلیق استادانه وهنرمندانه نویسنده می‌شود. داستان همان طورکه پیش رونده است تعلیق ذره ذره به تکامل خود می‌رسد تا جایی که با آخرین کلمه پایان داستان تعلیق کامل نه تنها دیده می‌شود بلکه آن را درک می‌کند.
مثال: در همان لحظه با گستاخی سرشار از خشم، انتهای عصایم را درست به همان جایی که جسد همسرم را قرار داده بودم کوبیدم. آه! خداوند مرا از شر شیطان حفظ کند. هنوز بازتاب ضربه عصا سکوت را نشکسته بود که صدایی از دل دیوار پاسخ داد!
صدا در ابتدا نا واضح و منقطع بود، مثل گریه یک کودک و بعد آرام آرام بلندتر و تبدیل به زوزه شد. فریادی که نیمی از سرنفرت بود و نیمی از پیروزی، صدایی غیر انسانی که گویی از جهنم بلند می‌شود. صدایی وحشتناک که هم دوزخی‌های تحت شکنجه سر می‌دهند و هم شکنجه گرانش که از عذاب دادن شادمان‌اند. بیان احساساتم درآن لحظه، نادانی محض است. داشتم از هوش می‌رفتم. سعی کردم با تکیه بر دیوار بر روی پاهایم بایستم.
مأموران حیران و هراسان برای یک لحظه خشکشان زد و بعد دستان پولادینشان به دیوار حمله کرد.
تمام قسمت باز سازی شده ناگهان فرو ریخت و جسد بد شکل نمایان شد. سر از میان شکاف بلند کرده بود و خون اطرافش لخته شده بود و حیوان خبیث با تنها چشم شرارت بارش روی جسد چمباتمه زده بود. حیوان مکاری که مرا به جنایت وادار کرد و زوزه بی وقتش، مرا به جنگ جلاد انداخت. من آن هیولا را هم درون جرز دیوار دفن کرده بودم.■



معرفی کتاب «فرقهٔ خودبینان»

نویسنده «اریک امانوئل اشمیت»؛ مترجم «سیامند زندی»؛ «آرزو معظمی»

کتابی برای شیفتگان فلسفه

کتاب «فرقهٔ خودبینان» مانند بیشتر داستان‌های امانوئل اشمیت درونمایه‌ای فلسفی دارد و برای افرادی که به فلسفه علاقه‌مند هستند، بسیار جذاب و خواندنی است.

داستان این کتاب مربوط به پژوهشگری است که بیشتر وقت خود را در کتابخانه به مطالعه و فیش‌برداری و تحقیق می‌گذراند.

او که از پژوهش خسته شده، به‌طور تصادفی کتابی را باز می‌کند و با نظریات شخصی در قرن هجدهم آشنا می‌شود. این شخص که گاسپارت لانگنهارت نام دارد خود را خالق جهان می‌داند و معتقد است عالم تنها در او و به‌خاطر او وجود دارد و باقی چیزی نیست به‌جز خواب وخیال. لانگنهارت که ظاهر بسیار زیبایی دارد، ابتدا در مجامع عمومی مورد اقبال قرار می‌گیرد و سعی دارد فرقهٔ خودبینان را درست کند و افرادی را مرید خود سازد. او این کار را به طرق مختلف در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت انجام می‌دهد. راوی که به‌نوعی خود را برتر از افراد دیگری که در کتابخانه مشغول مطالعه هستند، می‌داند و آن‌ها را جمجمه‌های براق زیر نور چراغ می‌خواند، نظریات لانگنهارت را موافق طبع خود یافته و در جستجوی یافتن اطلاعاتی کامل از نظریات و شرح زندگی او برمی‌آید. به این منظور او سفرها و جستجوهای زیادی انجام می‌دهد.

کشف و شرح مرحله‌به‌مرحلهٔ نظریات و چالش‌های زندگی لانگنهارت و ماجراهایی که راوی در این راه با آن‌ها روبه‌رو می‌شود، لایه‌های متعددی در روایت ایجاد کرده که داستان را بسیار جالب و خواندنی نموده‌است.

امانوئل اشمیت در قالب این داستان، هم به زیبایی، تفکرات شک‌گرایانهٔ فلاسفهٔ قرن هجدهم را بیان می‌کند و هم نظریات روانشناسانه و فیلسوفانهٔ امروزی را بزرگ‌نمایی کرده و در قالب بحث‌های جالبی ارائه می‌کند. او مطابق رسم همیشگی‌اش آنچه از نظریات فلسفی و روانشناختی که در ذهن دارد را از دهان شخصیت‌های داستان‌هایش بیان می‌کند که هم داستان را جذاب‌تر کرده و هم خواننده را به فکر فرو می‌برد.

> او که از پژوهش خسته شده، به‌طور تصادفی کتابی را باز می‌کند و با نظریات شخصی در قرن هجدهم آشنا می‌شود.

مجدد باید اشاره کنم که کتاب «فرقهٔ خودبینان» تنها برای خوانندگان علاقه‌مند به فلسفه جذابیت دارد، بنابراین اگر شما از آن دست خوانندگانی هستید که به‌دنبال داستان‌های روزمره و موضوعات ساده‌اید این کتاب مناسب شما نیست.

قطعه‌ای از کتاب: اوراق را به کناری نهادم. صدایی که از کلمات برمی‌خاست، به نظر صدایی آشنا و صمیمی می‌آمد؛ این صدا حکایتی می‌گفت، بیشتر احساس بازشناسی می‌کردم تا کشف چیزی نو و ناشناخته. این حس از کجا می‌آمد؟

نظری به اطرافم انداختم. آپارتمانم غرقه در رکود و رخوت بود: شعاعی مبهم از ماه بر زاویهٔ راست کتابخانه تابیده بود، سه کتاب را با کورسویی سرد می‌نواخت؛ باقی کتاب‌ها مجذوب ظلمات شده بودند. خود را رها حس می‌کردم.

باری دیگر اندیشه‌های گاسپار را از نو خواندم. یقین داشتم که در قلب مطالبی قرار دارم که واژگان این متن بیان می‌کند یا حتی خودم قلب این واژگانم. می‌توانستم جملات را ادامه دهم... گاسپار را در جایگاه متعالی‌اش می‌دیدم، سرگرم نوشتن این مابعدالطبیعه... تردیدهایش را حدس می‌زدم، خط خوردگی‌هایش، جوهری که پرشتاب‌تر از اندیشه‌ها خشک می‌شد...

چنان محو این صحنه بودم که ناگاه به شک افتادم که آیا تفاوتی میان تخیل و به یاد آوردن خاطرات هست...

اریک امانوئل اشمیت، نویسنده، نمایشنامه‌نویس و کارگردان فرانسوی-بلژیکی، در سال ۱۹۶۰ در شهر لیون فرانسه به دنیا آمد. پدر و مادر اشمیت، هردو، در کار آموزش تربیت‌بدنی و ورزش بودند. پدرش همچنین قهرمان بوکس بود و بعدها در بیمارستان کودکان به عنوان فیزیوتراپیست و ماسور کار کرد و مادرش نیز برندهٔ جوایزی در مسابقات دو شده بود.

اشمیت در سال ۱۹۸۷ از دانشسرای عالی فرانسوی ENS مدرک دکترای فلسفه‌اش را دریافت کرد. نام پایان‌نامهٔ او «دیدرو و متافیزیک» بود که بعداً کتابی با عنوان دیدرو یا فلسفهٔ اغواگری منتشر شد.

اریک امانوئل اشمیت به گفتهٔ خود در دوران نوجوانی بسیار

سرکش بوده و به‌خاطر بیزاری از عرف جامعه بسیاری از اوقات، رفتارهایی افراطی از خود نشان می‌داده. او معتقد است که این فلسفه بوده که باعث نجاتش شده و به او یاد داده که چگونه خودش باشد و بداند که آزاد است. اشمیت که نوشتن را از دوران نوجوانی شروع کرده، بعدها با نوشتن رمان‌ها، نمایش‌نامه‌ها و مجموعه‌داستاهای کوتاهش تبدیل به یکی از بهترین و شناخته‌شده‌ترین هنرمندانی شد که جوایز زیادی از جمله جایزهٔ مولیر و جایزه‌های ادبی دیگری در فرانسه و سایر کشورهای جهان را از آن خود کرد.

کتاب‌های او به زبان‌های زیادی ترجمه شده و فیلم‌هایش نیز در بیش از پنجاه کشور دنیا به نمایش درآمده‌است.

اشمیت به گفتهٔ خود در سفری که به صحرای بزرگ افریقا داشته، حالت روحانی‌ای را تجربه می‌کند که تأثیر بسیار زیادی بر او به‌عنوان یک مرد و یک نویسنده داشته‌است. این تجربه و دانش فلسفی، علمی و روحانی باعث خلق شخصیت‌های بسیار حساس و درعین‌حال قوی و واقعی در آثار او شده‌است.

علاقهٔ او به موسیقی نیز الهام‌بخش وی در بسیاری از آثارش ازجمله «زندگی من با موتزارت» بوده‌است.

او همچنین بعد از آنکه مجبور شد به‌جای یکی از بازیگران نقشی را بر روی صحنهٔ تئاتر بازی کند، در بسیاری از نمایشنامه‌های خود به‌عنوان بازیگر بر روی صحنهٔ تئاتر تعداد کثیری از کشورهای اروپایی ظاهر می‌شود.

اشمیت از سال ۲۰۰۲ در بلژیک زندگی می‌کند و در سال ۲۰۰۸ شهروندی کشور بلژیک را اتخاذ کرده و عضو آکادمی سلطنتی زبان فرانسه در بلژیک شده‌است.

آثار زیادی از اشمیت به زبان فارسی ترجمه شده‌اند ازجمله: نمایشنامه‌های «مهمان ناخوانده»، «خرده‌جنایت‌های زناشویی» و رمان‌های «سوموکاری که نمی‌توانست تنومند شود»، «زمانی که یک اثر هنری بودم» و «زن در اینه».

کتاب «فرقهٔ خودبینان» توسط سیامند زندی به فارسی ترجمه شده و نشر نو آن را در سال ۱۴۰۲ به چاپ رسانده‌است.

امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید.





خلاصهٔ اسطوره «شکست در نبود آخیلئوس»

«مرتضی غیاثی»

[این داستان دنبالهٔ سیزده قسمت گذشته است و چکیدهٔ رخدادهای «ایلیادِ» هومر را دربرمی‌گیرد.]

داستان بدینجا رسید که آگاممنون[۱] از آزردن آخیلئوس[۲] پشیمان شد و برای پوزشخواهی بریزئیس[۳] را به همراه هدایایی دیگر به نزد آن سردار فرستاد. اما آخیلئوس پوزش او را نپذیرفت و هدایا را پس فرستاد. با دمیدن سپیده زئوس[۴] اِریس[۵]، ایزد ناسازگاری، را به سوی کشتیهای آخایی فرستاد تا آنان را به نبرد با تروااییان برانگیزاند. آگاممنون جامهٔ رزم بر تن کرد و در ردهٔ نخست سپاه به نبرد با دشمن برخاست. او شمار بسیاری از سربازان ایلیون[۶] را کشت و آنان را وادار به عقب‌نشینی کرد. در میان رزمندگان دشمن تنها کسی که می‌توانست از پیشتازی او جلوگیری کند، هکتور[۷] بود. اما این گُرد نیز با اندرز زئوس واپس نشسته بود. زیرا زئوس ایریس[۸]، پیک خویش، را به سوی او فرستاده بود تا به او اندرز دهد که تا زخمی نشدن آگاممنون شکیبایی کند و با او رویارو نشود.

آگاممنون یکچند به پیشتازی خود ادامه داد، اما سرانجام سربازی کم‌آوازه بر بازوی او زخمی نشاند و او را از پیکار بازداشت. آگاممنون به ناچار به اردوگاه بازگشت و هکتور با رفتن او پند زئوس را به یاد آورد و خود را به شتاب به صف نخست رساند. از آن پس هکتور بود که آخاییان را یکی پس از دیگری بر خاک درمی‌افکند و جانشان را می‌ستاند.

دلاوری‌های هکتور نیز دیری نپایید، زیرا دیومدس[۹] خود را به او رساند و نیزه‌اش را به سوی سر هکتور پرتاب کرد. از بخت خوش ترگ برنزین جان او را نجات داد، اما کوبه آنچنان سهمگین بود که سرش را به دوار انداخت. هکتور به عقب بازگشت و خود را در انبوه سپاهیان پنهان ساخت. اما زود تندرستی خویش را بازیافت و بار دیگر به میدانگاه بازگشت. با بازگشت او دیومدس بار دیگر آماده می‌شد تا به او بتازد، اما در این زمان الکساندر[۱۰] تیری در چلهٔ کمان نهاد و دیومدس را نشانه گرفت. تیر به پای دیومدس خود و او را زخمی کرد. بدینسان او نیز ناچار به ترک رزمگاه شد.

با رفتن دیومدس و آگاممنون دیگر سردارانِ یونانی مانند اودوسئوس[۱۱]، آیاسِ[۱۲] مهین و منلائوس[۱۳] به نبرد با داردانیان پرداختند. پاریس بار دیگر تیری در چله گذاشت و این بار ماخائون[۱۴]، پزشک آرگوسیان، را در شانه زخمی کرد. از بخت خوش نستورِ[۱۵] پیر زخمی شدن او را دید و به یاریش شتافت؛ او را بر ارابهٔ خویش سوار کرد و از میدانگاه بدر برد.

همینکه ارابهٔ نستور وارد اردوگاه شد و خبر زخمی شدن ماخائون و دیگر سرداران همه جا پیچید، همهمه‌ای در میان سپاهیان برخاست. آخیلئوس از درون چادر این غوغا را شنید و دلش از زخمی شدن پزشک آخاییان به درد آمد، پس پاتروکلس[۱۶] را به چادر نستور فرستاد تا احوال ماخائون را جویا شود. پاتروکلس فرمان او را بجا آورد، به خرگاه نستور رفت و با آن پیر دنیادیده به گفت و شنود پرداخت.

نستور در آغاز آن دو را به دلیل کناره‌گیری از نبرد به شدت سرزنش کرد و با برشمردن کرده‌های خود در دوران جوانی به آنها یادآوری کرد که قهرمانانِ پیشین هیچگاه دست از پشتیبانی مردم خود برنمی‌داشتند و همهٔ توش و توان خود را برای هم‌میهنان خویش بکار می‌بردند. سپس به پاتروکلس پیشنهاد کرد که راهِ خود را از آخیلئوس جدا کند و همراه با یونانیان به پیکار بپیوندد. نیز به او اندرز داد که جامهٔ رزم آخیلئوس را به تن کند و سربازان او را راهبری نماید؛ بدینسان نه تنها

---

۱. Agamemnōn

۲. Akhilleus

۳. Brisēis

۴. Zeus

۵. Eris

۶. ایلیون و داردانی نامهای دیگر تروویا هستند.

۷. Hektōr

۸. Iris

۹. Diomēdēs

۱۰. الکساندر (Alexandros) نام دیگر پاریس است. هومر در ایلیاد هر دو نام را به کار برده است.

۱۱. Odusseus

۱۲. آژاکس (Aias): این نام با گذر زمان به Ajax تغییر یافته است. ایرانیان نیز تحت تأثیر زبان فرانسوی آن را آژاکس می‌نویسند و می‌خوانند؛ اما ما در اینجا خوانش یونانی آن را نگاه داشتیم.

۱۳. Menelaos

۱۴. Makhaōn

۱۵. Nestōr

۱۶. Patroklos

تروابیان فریب خواهند خورد و گمان خواهند کرد که آخیلئوس خود به پیکار بازگشته است، که آخاییان نیز جانی تازه خواهند گرفت. پاتروکلس پیشنهاد نستور را پسندید، پس او را بدرود گفت و به سوی چادر آخیلئوس بازگشت تا او را نیز بدین کار برانگیزاند.

اما در میدانگاه، با عقبنشینی آرگوسیان داردانیان رفته رفته به دیوارِ نگاهبان نزدیک می‌شدند. حتی تلاش آیاس مهین و برادرش تئوکرس[۱۷] برای راندن آنان بسنده نبود. سرانجام هکتور با پرتاب کردن تخته‌سنگی دروازه‌ای را شکست و راه را برای ورود لشکریان تروایی به اردوگاه آخایی باز کرد. یونانیانِ وحشت‌زده از بارو گریختند و در میان کشتیها پناه گرفتند. نبردی سخت میان دو دسته درگرفت و جنگاوران بسیاری در درون اردوگاه و در کنار کشتیها به خاک و خون کشیده شدند. زئوس از یک سو بنا بر پیمانی که با تتیس[۱۸] بسته بود از روند پیکار خرسند بود، چه آخاییان خوار شده بودند و آخیلئوس ارج خویش را بازیافته بود و از سوی دیگر دل استوار بود که هیچیک از خدایان را یارای سرپیچی از فرمان او و میانجیگری در جنگ نیست، بنابراین از پیکار روی برگرداند و به دیدن سرزمینهای دیگر رفت.

هرا[۱۹] از دوری زئوس نهایت بهره را برد. نخست به نزد آفرودیته [۲۰] رفت. داستانی دروغین دربارهٔ ناسازگاری اوکئانوس[۲۱] و تِتوس[۲۲] برساخت و از آفرودیته خواست که هدیه‌ای مهرآفرین به او بدهد تا بتواند آن دو ایزد را بر سر مهر بازآورد. آفرودیته گفته‌های او را باور کرد و بندی زینتی را که بر سینه داشت گشود و به وی داد. ایزدبانوی عشق در این بندِ افسانه‌ای همهٔ دلربایی‌ها و گیراییها را به بند کشیده بود.

هرا زیور را گرفت و بجای اوکئانوس به نزد زئوس رفت. با گفتگوهای شیرین و دلبرانه او را فریفت و به بستر کشاند. پس از آمیزش خوابی ژرف را بر چشمان او درگسترد. آنگاه پیغامی برای پوسئیدون[۲۳] فرستاد و از او خواست که بدون هراس به یاری آرگوسیان بشتابد.

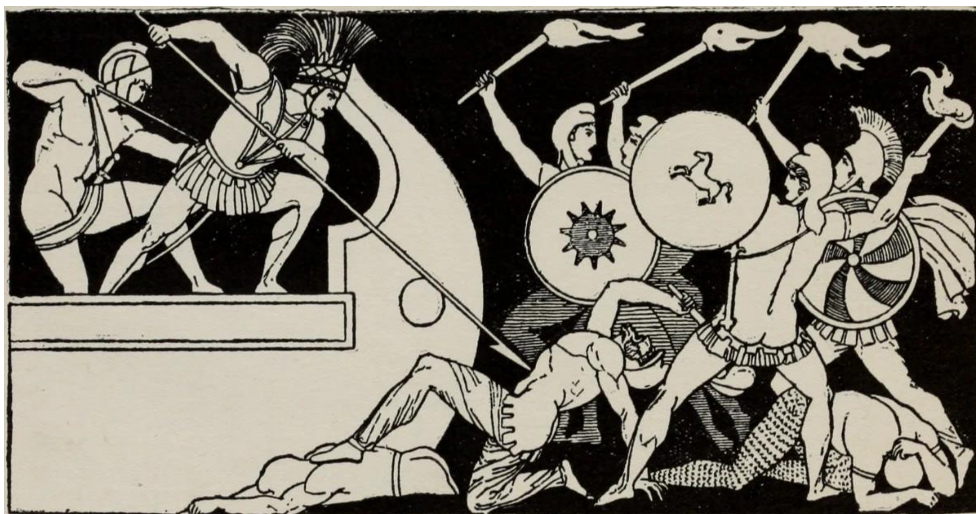
پوسئیدون با دریافت پیغام بی‌درنگ به یاری آخاییان شتافت و سرداران آنان را به نبرد برانگیخت. نور امید در دل یونانیان تابیدن گرفت و نیرویی تازه در بازوانشان درافتاد. آیاس مهین با پرتابِ تخته‌سنگی بر سینهٔ هکتور او را زخمی کرد و آخاییان با نبردی دلیرانه داردانیان را از کشتیها دور ساختند. ■

[این داستان دنباله دارد.]

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ٤,۳-۵.

- The Iliad of Homer, Richmond Lattimore and Richard Martin, Chicago Press, ۲۰۱۱, Chicago, Books ۱۱-۱٤.



---

[۱۷]. Teukros

[۱۸]. Thetis

[۱۹]. Hēra

[۲۰]. Aphroditē

[۲۱]. Ōkeanos

[۲۲]. Thetus

[۲۳]. Poseidōn



مقاله «وریسم همخوانِ با بینامتنیّت دررمانِ غریبگی و بازگشت»

نویسنده «فاطمه دریکوند»؛ «عابدین پاپی (آرام)»

رمان (roman) واژه‌ای فرانسوی است. نوعی داستان بلند به شمار می‌رود که درقالب و بافتی نثرگون نگاشته می‌شود و می‌تواند یک یا چندین ژانر را دربربگیرد. کلمهٔ رمان درسدهٔ ۱۸ میلادی اغلب برای اشاره به قصه‌های کوتاه درمورد عشق و توطئه به کار می‌رفت اما در۲۰۰سال اخیر رمان تبدیل به یکی از شاخص‌ترین و بارزترین اشکال و گونه‌های ادبی شده به طوری که این ژانرِ فرآرونده و پُرکاربرد را ژانری غالب دردوران مدرنیسم و حتا پسا مدرنیسم برشمرده‌اند. از سه جنبهٔ فکری ، ادبی و زبانی تشکیل می‌شود و در ریشه و پیشهٔ زبانی آن می‌توان گفت به معنای داستانی است که درمکتب یا مکاتبی ادبی به مانند: رئالیسم که شامل: **رئالیسم سوسیالیستی ، رئالیسم انتقادی، رئالیسم جادوئی ورئالیسم روانشناختی** می‌شود و مکاتبی چون **سوررئالیسم، سمبلیسم، رمانتی سیسم** و سایر مکاتبِ امروزی خودش رادربافتارِ زبانی نثرگون، نشان داده است و شامل رویدادها، اتفاقات ، رُخدادها و حوادثی ناشی و اقتباس از تخیّل یا خاطرات واقعی نویسنده می‌باشد . رمان می‌تواند یک داستانِ بلند **و سوبژاکتیو** (ذهنی و مخیّل) و یا داستانی بلند و **ابژاکتیو** (واقعی و رِآل) باشد و البته بستگی به نویسندهٔ رمان دارد که چه نوع تفکر، ایده ، فرهنگ ، زبان و علایق فکری و سلایقِ روحی و روانی را می‌خواهد دراین داستان به دایرهٔ بایش و نمایش بگذارد. موضوعیّت و اقسام متنوع و مقبولی دارد به طوری که دربحثِ موضوعیّت ، نویسنده تابع زمان و مکان درحرکت است و البته زیست اجتماعی و زیستِ فکری آن درانتخابِ موضوع نیز مهم و کارآمد است . دو دیگر، اقسام رمان است که می‌تواند آموزشی باشد یا پلیسی و تاریخی و یا اجتماعی و عاشقانه. رمان آموزشی داستانی است شامل مطالب علمی ، طبیعی و فلسفی و آموزنده و درکل زبانِ رمان به دنبال انتقالِ پند ، حکمت ، تعلیم و تربیت به مخاطب هم هست. رمان پلیسی درواقع داستانی است حاکی از حوادث و رویدادها که این رویدادها و حوادث مرتبطِ به دزدی، جنایت و درکل انومی ها والبته کشف آن‌ها توسط کارآگاهان زبردست و خبره است.رمان تاریخی داستانی است که درون مایهٔ آن مبتنی بروقایع تاریخی است و رمانویس بیشتر سعی برآن دارد تا یافته و دریافته ها و نشانه‌های تاریخی را دررمان برجسته و خجسته نماید. رمان اجتماعی رمانی است مبتنی بر معیارهای اجتماعی جامعه اعم از باورداشت ها و برداشت‌های اجتماعی و نوع فرهنگ و آداب و رسوم جامعه را به دایرهٔ تحلیل می‌برد و در رمان های عاشقانه اغلب دیالوگ‌ها و مضمونِ این دیالوگ‌ها و هدف و جامعهٔ هدف آن‌ها مبتنی بر عشق و حالتی عاشقانه دارند و درواقع زندگی عاشق و معشوق در فرآینددداستان به دایرهٔ تشخیص، تمیز، سازش و پردازش و تحلیل بُرده می‌شود و درکل شالودهٔ داستان بر پایهٔ عشق بنا نهاده شده است.

با اتیمولوژی واژهٔ رُمان به این نظر می‌رسیم که دراصل کلمهٔ رمان بیانگر زبان پیشین و عامیانهٔ فرانسویان بوده که درمقابلِ زبان لاتین به زبان عالمانه و ادبی آن روزگار ، مُبدّل شده است و اگر چنین تعریفی از جانبِ عُقلای ادب و نظر درست باشد باید گفت که در اغلب اقلیم‌ها چنین حالتی کم و بیش رخ داده با این تفاوت که این زبان شاید به درجه و مَرتبَتِ عالمانه‌ای نرسیده باشد و اصولاً زبان مردم زمانی علمی و عملی می‌شود که آگاهی طبقاتی فی مابین مردم شکل بگیرد.درزبانِ فارسی رُمان مترادف با نووِل (Novel) درزبانِ انگلیسی است. نووِل به معنی نو، جدید، بدیع،مُبدِع، رمان ، داستان‌های کوتاه ، کتاب داستان و کتاب‌های عشقی کوتاه آمده است . علت وارد شدن کلمهٔ رُمان به جای کلمهٔ نوول به زبانِ فارسی را می‌توان نزدیکی و مجاورت بیشتر ایرانیان متجدّد و واردکننده محصولات فرهنگی به ایران به زبان فرانسه دانست. تصادم دو زبان متفاوت ممکن است منجر به تصادف زبان‌ها گردد و پی آمد این تصادف خود می‌تواند معانی دیگری را از این دو زبان به تصویر بکشد که ریشه درخودِ آن زبان‌ها هم نداشته باشد. هرنویسنده‌ای تابع سه دوره و با بهره گیری از بطن و متن این دوره‌ها مواد و مصالح رمانش را تهیه و تدروین می‌کند. نخست **دورهٔ سُنت است** . دوم **دورهٔ مُدرن** و سه دیگر **دورهٔ پست مدرن** است . دورهٔ سُنت دوره‌ای است که نویسنده نظر و منظرِ فکری خود را روی گذشته و تاریخ پایه ریزی می‌کند و تلاش می‌کند تا

> با اتیمولوژی واژهٔ رُمان به این نظر می‌رسیم که دراصل کلمهٔ رمان بیانگر زبان پیشین و عامیانهٔ فرانسویان بوده که درمقابلِ زبان لاتین به زبان عالمانه و ادبی آن روزگار، مُبدّل شده است.

که زبان خودش را با کاشت ها، باورداشت ها وبرداشت ها ی دنیا سُنت همگِن و همگون سازد. دوره مدرن یا نوین و نوگرا دوره‌ای است که مقابلِ دورهٔ سُنت قد علم کرد و مؤلفه‌هایی چون : طرح،متافیزیک ، آگاهی فرد از فردیت خود، آلترناتیو (جانشینی) ، افسون زدایی از جهان، عقل انتقادی، معناگریزی، زبان ستیزی و ... از کاربست‌های آن به شمار می‌روند و دورهٔ پست مدرن به دوره‌ای گفته می‌شود که **اپوخه وار** (معلق گونه) خودش را درمقابلِ جهان مدرن قرارداده و به پارامترهایی چون: **پاتافیزیک**(برجهانِ تکمیلی که جهان مدرن است شرحی را نوشتن) ، تصادف ، بی نظمی، پراکندگی، شلختگی ، معناگریزی ، زبان ستیزی، هم نشینی ، واقعیّت گریزی و ... از عمده مؤلفه‌های آن محسوب می‌شوند. از جهاتی دیگر پرسش بنیادی نویسنده دررمان خود باید این باشد که تابعِ چه نوع زمانی است. خودِ «**زمان**» است یا **بی زمان** را بنیادِ کار قرار داده و یا «**با زمان**» و «**هم زمانی**» را دردستور کار دارد و یا که اصولاً به زبانی فراتراززمان یا «**فرازمان**» معتقد است . زمان در رمان می‌تواند آگاهی شما را نسبتِ به زمانِ خویش جابه جا کند و تولید دیدگاه و جهان بینی و ایدئولوژی نماید و اصولاً هدف و جامعهٔ هدفِ شما با نوعِ زمانی که انتخاب کردید، مشخص می‌شود چرا که زمان گذشته یک جامعه هدف دارد و زمان حال و فوتوریسم یا آینده گرا نیز خود جامعه هدفِ دیگری دارد ضمن این که گاهی رمان نویس فرازمان فکر می‌کند و متن آن مربوطِ به هیچکدام از این زمان‌ها نیست بلکه زمانی فرا واقعی است و ذهنیّت آن خارج از واقعیّات تعریف می‌شود. به هر روی، این دوره‌ها بیانگر آن است که جهان معنا خارج از ازمنه نیست و البته هرکدام شاکله و شاخصه‌های مختصِ به خودش را داراست که به بعضی ازآن ها اشاره شد به طوری که دورهٔ مدرن شامل نقاطِ عطفِ قابلِ تأملی بود و به عصر کاوش و از این نگاه به عصر خودباوری معروف است اما دورهٔ پست مدرن عصر اپوخه گی و بیگانگی است . یعنی جهانی معلق ساخته شده که اعتقادِ به واسازی دارد اما معتقدِ به بازسازی ندارد و خیلی از ارزش‌ها را بی ارزش و بی ارزشی‌ها را ارزش می‌داند برخلافِ دنیای سُنت که با هیچ کدام سرِ سازگاری ندارد چون دنیای یگانگی و اعتماد است. دورهٔ مدرن دورهٔ «**درساختگی**» است اما دورهٔ پُست مدرن دورهٔ :«**برساختگی**» است . درساختگی درهمان ساخته‌ای به نام دورهٔ سُنت که فونداسیون دورهٔ مدرن بود، پایه گذاری شد و برساختگی می‌خواهد بر ساختهٔ مدرن ساختهٔ دیگری را بنا نهد اما زیرساخت خودش را که مدرن است پذیرا نیست و البته

دورهٔ **چهارم دورهٔ هوش مصنوعی** است که به مرورِ زمان بر ادبیات و هنر و سایر علوم و گرایش‌ها سایه خواهد افکند و این دوره را من :«**سرقت فکر و اندیشه**» می‌نامم که ناجوانمردانه تمام تلاش و کوشش هزارسالهٔ فکر بشر را به نفع خودش تسخیر خواهد کرد و با چنین روندی که درپیش است، نابودی انسان حتمی است زیرا که پی آمد همان دنیای پست مدرن است که به فردیّت و فردگرایی اعتقاد دارد با این تفاوت که این فردیت از جمع و جمعیّت انسانی به نفع خودش استفاده می‌بَرد. به هر روی، رمان و داستان از زیر شاخه‌های هنر پنجم یعنی ادبیات بهره مند شده‌اند و البته تفاوت‌هایی هم با یکدیگر دارند و گرچه تشابه و وجه اشتراکاتی فرمی و محتوایی نیز فی مابین این دو ژانر و گونهٔ ادبی هم به چشم می‌خورد. رولان بارت(Roland Barthes) فیلسوف و نشانه شناس و نظریه پرداز ادبی فرانسوی تبار در تعریف داستان می‌گوید:« **داستان جمله‌ای است طولانی و هر جمله داستانی است کوتاه.**» این تعریف از رولان بارت بیشتر می‌تواند تعریفی جامع از«رمان» باشد. اگر چه داستان یعنی بازآفرینی رویدادها و حوادث به ظاهر طبیعی ولی داستان زمانی شکل می‌گیرد که شاکلهٔ کمتری از حیثِ حجم نسبتِ به رمان داشته باشد و نویسنده درآن یا برشی از ماجرا و حوادث را آورده و یا تمامِ ماجرا را به طورِ خلاصه به نمایش می‌گذارددرصورتی که درداستان بلند یا رمان نویسنده به تمامی جنبه‌های مختلف زندگی یک یا چند شخصیّت می‌پردازد و درشاخ و برگ دادنِ به موضوعات مدنظرش محدودیتی درتعداد کلمات ندارد. اعتقادِ من برآن است که تفاوت فی مابین رمان و داستان دراین است که دررمان شما با زبانِ اطنابِ نویسنده و شرحی تکمیلی‌تر از موضوع داستان مواجه هستید اما درداستان درواقع زبانِ ایجاز(خلاصه نویسی) بسیار مهم و کارآمد است . داستان نویس درداستان کوتاه کوتاه و درداستان کوتاه سعی می‌کند با کلمات کم‌تر معانی بلندی را بسازد اما دررمان این چنین نیست بلکه رمانویس به دنبالِ آن است تا که با کلمات فراوان معنا و جهانِ معنای گسترده‌ای را ترسیم نماید.داستان به مانند یک حرف ازکلمه است که توسطِ همین حرف به «نفس کلمه» دست می‌یابداما رمان درواقع کلمه‌ای از یک سطر است که می‌خواهد با کشفِ معانی سطر به صفحه و دنیای فصل نیز دست یابد. درداستان کوتاه تعداد شخصیّت ها محدود است و زبانِ پردازش نیز تلاش دارد تا که با شخصیّت ها سازش و آسایش داشته باشد اما درداستان بلند (رمان) تعداد شخصیّت ها نامحدود و گسترده است و زاویه دید دررمان به خوبی توسطِ



راوی یا نویسنده درمتن و بطن رمان لحاظ می‌شود. درازمنهٔ ادبیات جهانی داستان و رمان در دو قالبِ آرکائیک و آکادمیک خودشان را تا به امروز به نمایش گذاشته‌اند و تاریخ داستان نویسی تقریباً به کمتر از چهار قرن می‌رسد به طوری که به شیوهٔ کلاسیک و نئو کلاسیک آن از اوایل قرن هفدهم و با رمان معروف **«دن کیشوت»** به اسپانیایی(Don Quijote de la Mancha) اثر **میگل سروانتس** ، متولد شد وبرای نخستین بار**ادگار آلن** پو نیز درگسترش و تداومِ داستان کوتاه با نگاشتنِ آثاری از قبیل : **مرگ سرخ و آوارِ خانه آشر** نقشی سازنده را درجهانِ ادبیات ایفا نمودند. بی شک تفاوت‌هایی فی مابین رمان و داستان وجود دارد به گونه‌ای که دو مفهوم مشخص و متفاوت درادبیات محسوب می‌شوند اما به همین سهولت نیز نمی‌توان این دو مفهومِ مشخص را تافته‌ای جدا بافته فرض کرد از این رو که ، دو شاخه از درخت ادبیات به شمار می‌روند و من اصولاً داستان و رمان را دو شاخه از درختِ ادبیات می‌دانم که ممکن است شاخهٔ بلندِ درخت، رُمان باشد و شاخهٔ کوتاهِ درخت، داستانِ کوتاه و ریزوم یا ریزومیک این دو شاخه برگرفته از ساقهٔ درخت‌اند که کاملاً برساقهٔ درخت همین رویزوم چسبیده است. درداستان معمولاً به وسعت و توسعه شخصیّت ها و کارکترها توجه کمتری می‌شود اما در رمان توجه به توسعه و بالندگی کارکترها بسیارمهم است . معمولاً تعداد زیرپیچیده گی ها و موضوعات فرعی درداستان کمتر است اما با توجه به طول بیشتر ، رمان ها می‌توانند تعداد زیادی از زیر پیچیدگی و ماجراجویی‌ها و احساسات درونی و تقابل‌های درونی را درخود جای دهند. داستان به عنوان اثری کم حجم و سهل و ممتنع شناخته می‌شود اما رمان به عنوان اثری حجیم و پیچیده‌تر از آن یاد می‌شود. داستان ممکن است به صورت خطی و ساده روایت شود و گاهی اوقات از ساختاری نوین برخوردارباشد ولی رمان معمولاً دارای ساختاری پیچیده‌تر است و می‌تواند از نظرزمانی و مکانی پراکنده باشد و یا از دیدگاه چندین شخصیّت روایت شود. زاویه دید درداستان جایگاه کوتاه و معقول و منطقی دارد اما دررمان چندگانگی و پلی فونی (چند صدایی) شخصیّت ها و حتا دیالوگ‌های چند جانبه و مونولوگ پروری از جانب نویسنده بیشتر به چشم می‌خورد. درداستان زبانِ هرمنوتیک(زیرلایه های معرفت شناسانه) و آیدتیک(درون بینی ذات شهود) را کمتر احساس می‌کنیم ولی دررمان کاملاً نویسنده سعی می‌کند با زبانی هرمنوتیک و بیانی آیدتیک محوردرمیدان متن میدان داری کند. پیام آوری زبانِ داستان مختصِ به جامعه هدفی خاص و مجزاست و اگر چه صنعتِ ایجاز هم گاهی ایماژگون و تن به رئالیسمی جادوئی می‌دهد ودر این زمینه نیز شاهکارهایی ادبی درجهان دیده می‌شود اما پیام آوری و پی آمدِ زبانِ رمان پیچیده‌تر و تعقید و تقیّد برانگیزتر است و امکان مکانِ بیشتری را برای توسعهٔ داستان و تداوم تشریح شخصیّت میسّر و میسورمی‌سازد. داستان معمولاً به خواننده احساسات و تفکراتِ خاصی را انتقال می‌دهد و طولِ زندگی جامعه را با عرض آن سازگار و همخوان می‌سازد ولی دررمان نوعی ساختارشکنی زبان و شالوده شکنی مکان نیز وجود دارد و چه بسا دربطنِ یک رمان صدها جهان بینی اجتماعی – فرهنگی و یا تاریخی – سیاسی نهفته باشد. داستان زبانی فرمیکال و تیپیکال دارد اما رمان زبان اش تکنیکال است و مدنیّت جامعه را درقالبِ مدرنیّت زبان به تصویر می‌کشد. با این تعابیر، آنچه فرآروی ما قرار گرفته کتابِ رمانی است با نامِ:**«غریبگی و بازگشت»** از خانم فاطمه دریکوند که درسالِ ۱۳۹۸ توسطِ انتشارات امید صبا (تهران) به چاپ رسیده است. نامِ کتاب با محتوا و متن کتاب از حیثِ صورت کلافی عمیق خورده و از بارِ معنایی قابلِ تأملی برخوردار شده است. نگارننده رمان تلاش برآن داشته تا که نوشتارش را درقالبِ متنی متین با زبانی سلیس و ساده و روان فرود آورد اما خواننده دراین متنِ ساده با جهانی پیچیده توأمِ با زیر پیچیدگی و موضوعات فرعی مواجه است. طرح روی جلد کتاب مصداقی از زندگی قهرمان یا قهرمانان داستان را تصویر می‌نماید که درواقع غریبگی و بازگشت دو مفهوم اساسی‌اند که با منِ شخصی –فردی و منِ اجتماعی آن‌ها کلافی عمیق و عتیق خورده‌اند و البته درجهاتی نمادی از فردگرایی انسان تنهای امروز را نمایان می‌سازد. نام کتاب با طرح روی جلد آن، فرآیند معنایی واحدی را طی می‌کنند و ارتباط موضوعی و معنایی قابل تأملی را به دایره بایش و نمایش می‌آورند و نوع و سبک رمان اگر چه واقعی و فرا واقعی است اما وریسم (واقع گرایی محض) و ذهنیّت گرایی دو کاربست بسنده دررمان‌اند که فضای و حسِ خاصی را به داستان همراهِ با بینامتنیت داده‌اند و تم (درون مایهٔ) رمان بیشتر عاشقانه – اجتماعی است که نشانه‌های سُنت و جهان آرکائیک نیز درفضایی عاشقانه- اجتماعی مشهود و مبرهن‌تر است.**«نویسنده حکایت یک زندگی عاشقانه را روایت می‌کند که عشق درداستان مزه‌ای تلخ دارد و صنم به عنوان یکی ازشخصیّت اصلی داستان خاطر خواهِ پر و پا قرصی به نام صالح دارد که درمحله یا روستای خودشان زندگی می‌کند و نامزد آن به شمار می‌رود ولی از جانبی**

و به دلایلی که ریشه درعقایدِقبیله وفرهنگ قبیله دارد با شخصی از تبارِ خودش به نام ایرج ازدواج می‌کند که ایرج نیزدرواقع عاشق صنم است و از نسل و تبار خودش محسوب می‌شود. جغرافیای فکری نویسنده اقلیمی به نام شهرِخرم آباد رابرای پردازش به رمان انتخاب می‌کند و تمام داستان موضوعات اصلی و فرعی همین شهر و درکل قوم لور و زاگرس میانه را به تصویر می‌کشد. داستان از آنجا آغاز می‌شود که کارت دعوتی از طرف خواهر صنم که گل انار است و درروستای باغ سنگ زندگی می‌کند درِخانه صنم اینا می‌آید که با دریافت کارت و خواندن محتوای کارت می‌فهمند که جملگی به اتفاقِ مادربزرگ و پدربزرگ به عروسی پسرِ گل انار و کُهزاد درخرم آباد واقع درروستای باغ سنگ دعوت شده‌اند . صنم که به دلایلی از قبیل جبر سُنت و ایل و قبیله وازطرفی جبر اجتماع و فکر و البته خط و مشی سیاسی که ایرج دارد از وی جدا شده، با دو بچه به نام مهراب و مهرنازکه تحصیل کرده و اهل ادب و دانش هستند درتهران زندگی می‌کند و خودش نیزدرشغلِ معلمی مشغولِ به کار است و ایرج نیز فرانکفورت آلمان را برای زندگی برگزیده است که دراین بین نیز زن دومی هم به نام «شهلا» اختیار کرده است و از همان اوانِ کودکی نیز به دلایلی که ریشه درتفاوت فرهنگی و بافتار عقاید و آراء دارد بچه‌ها را تنها گذاشته اماهنوز هم علاقه و عُلقهٔ قلبی و خاصی به صنم و بچه‌هایش دارد و از ادبیات وی معلوم است که تقریباً جدایی او و صنم از روی اختیار نبوده بلکه جبر اجتماع منجر به این جدایی شده است. دراین رمان عشق ایرج به صنم عشقی ساغر است و از طرفی هم صالح علاقهٔ زیادی به صنم دارد اما صبر و بردباری صنم و استقامت آن درمقابلِ سختی‌ها و رویکردها و فراز و فرودِ زندگی وی را به فردی درون گرا و خودساخته تبدیل کرده که به سهولت نمی‌توان او را درمقابل هرحرفی به سخن وا داشت. درداستان شما با یک دوگانگی فکری- فرهنگی مواجه می‌شوید چرا که از یک طرف داستان فهم عمیقی از جهان فردیت و فردگرایی را به تصویر می‌کشد و ازسویی دیگرفرهنگ دلدادگی و دلبری دو عنصر مهم در داستان به شمار می‌روند که بیشتر دردنیای سُنت محل بحث ونظر هستند و مهم‌تر این که نویسنده فرهنگ شکاف نسلی رادرجامعه و دربین گروهای سنی و طبقاتِ اجتماعی به خوبی به تصویر می‌کشد .خلاصه دترمینیسم سُنت و اجتماع از عواملی به شمار می‌روند که خود باعث شده تا که صنم و ایرج از هم جدا شوند و همین جدایی خود ماجرایی است که دردل خود ماجرا جویی و ماجرا آفرینی می‌کند و رفتن خانوادهٔ صنم به عروسی پسر گل انار که حمید است در روستای باغ سنگ خود آغاز گرداستانی تودرتو و پیچیده است که ماجراهای متعددی را ازجامعه و طبیعت با دیالوگ‌ها، صحنه ، فضا ، زاویه دید و پردازش به موضوعات اصلی و فرعی را درهمهٔ جوانب به همراه دارد و داستان تا بدآنجا پیش می‌رود که ایرج از خارج به ایران می‌آید تا که زن و بچه‌هایش را ببیند اما با همهٔ سختی‌هایی که درایران متحمل می‌شود ولی هرگزبه آن اعتماد به نفس کامل نرسیده تا که خانواده را رؤیت کند و درطول این همه سال که آسیب روحی و اجتماعی دیده است گویا به مریضی وسواسی فکری و عملی نیز دچار شده چرا که هر وقت به میدان عمل می‌آید فکرش مانع آن می‌شود و هر وقت درمیدان نظر است این جناب عمل آن است که نظر او را مردود می‌داند و به خاطر همین است که دردو راهی زندگی مانده و از جهاتی هم تحت هرشرایطی به دنبالِ وصلِ به خانواده‌اش هست! ولی ناگهان هوشیار دوست دیرینه‌اش به او خبر می‌دهد که برادرِشهلا را دستگیر کرده‌اند و به دنبال شما هستند تا که شما را نیز دستگیر کنند و باید هر چه سریع‌تر بلیط بگیرید و ایران را ترک کنید . ایرج نیز به خاطر این که زندگی بچه‌هایش بیشتر ازاین خراب نشود راه برگشت را انتخاب می‌کند و غریبگی و بازگشت را چه درایران و چه در خارج برای همیشگی خودش برمی‌گزیند. این داستان متکی بر اختیار درزندگی درحرکت نیست بلکه بیشتر می‌خواهد که اصول و قواعد و قانون نانوشتهٔ ایل و سُنت و فرهنگِ جامعهٔ قوم لور را درجوانب مختلف به تصویر بکشد اگر چه جغرافیای مدنظر نویسنده شهرخرآباد است اما داستان به تمامِ موضوعاتِ اصلی و فرعی قوم لور می‌پردازد و ادبیات، هنر و موسیقی و فرهنگ و باورداشت های این قوم را به عنوان خمیر مایه درقابوسِ



رمان به کار می‌بندد تا که سبک و شیوه والبته زبان آن دررمان متفاوت جلوه نماید.رمان از یک آغاز سرزنده گام در بدنه‌ای وسیع و گسترده با زیر پیچیدگی‌هایی چند گانه مفهوم می‌گذارد به طوری که می‌توان دربطن و کُنهِ این رُمان داستان‌های کوتاه و متنوعی را استخراج نمود که هرکدام به سهم و نوبهٔ خود رمانی طویل‌اند.» به هرروی، از عناصرمتعددِ داستان نویسی می‌توان چندین عنصر مهم و شاید بیشترِ عناصر داستان نویسی را دراین رُمان به شرح ذیل مشاهده نمود.

نخست: پیرنگ یا طرح داستان است.تِم یا مضمون داستان آنچنان به زیبایی درون مایهٔ داستان را تعبیه می‌کند که درواقع مشخص می‌کند که می‌خواهد چه پیامی را به مخاطبین انتقال دهد و این پیام دارای چه آموزه‌ها و آزموده‌هایی در موردِ زندگی برای مخاطبین دارد. نویسنده مضمون را چنان درتار و پودِ رویدادها و رُخدادها می‌تند و پنهان می‌کند تا که مخاطبین خودشان به واسطهٔ پیشروی درروایت تم‌های اثر را کشف کنند.

دوم: شخصیّت و شخصیّت پردازی درداستان است. منظور از شخصیّت بدین معنا که شخصیّت هایی دررمان یا داستان می‌تواند مدنظر باشد که خواننده بتواند با آن‌ها همزاد پندار و همذات پنداری کند که دررمانِ غریبگی و بازگشت این مهم به خوبی دیده می‌شود. پردازش به شخصیّت ها که دارای ویژگی‌ها و خصیصه‌های قابلِ توجهی‌اند توسط نویسنده آنچنان ماهرانه صورت می‌پذیرد که خواننده به سهولت به متن و فرامتن و صفاتِ شخصیّت ها دست می‌یابد چرا که به خوبی تجربهٔ زیسته و زیستهٔ تجربی خودش رادرزبان، فرهنگ و دیالوگ شخصیّت ها مشاهده می‌کند.

سوم: فضا و صحنه پردازی و اصولاً مقولهٔ زمینه است. بستری که برای روایت نویسنده انتخاب شده کاملاً بستری آرکائیک و طبیعی و تاریخی است که ریشه درفرهنگِ و زبانِ خودش دارد و خانم دریکوند دراین زمینه ، زمینه‌های فکری – زبانی قوم لُور را همراهِ با باورداشت ها و آیین‌ها و آداب و عادات و سُنن را به خوبی می‌شناسد و بسیار ماهرانه زبانِ حالِ فرهنگِ مردم قوم و خویش خودش را درهمهٔ انحاء و ابعاد و نحله پردازش می‌کند.

چهارم: عنصر«کِشْمَکِشْ» (درگیری) **است** . کشمکش نیروی محرکهٔ داستان است و اصولاً نقشی حیاتی را درآثارِ غیر داستانی هم برعهده دارد و از سویی خواننده‌گان همیشه به دنبالِ تجربهٔ«**کِشْمَکِشْ**» هستند و تمایلِ به این دارند تا که بدانند نتایج و فراز و فرودهای داستان به چه سمتی هدایت می‌شود. درکشمکش نویسنده به دنبالِ عمقی جدید از رابطهٔ فی مابین شخصیّت هاست و دوست دارد که به مشکل یا کشمکش میان آن‌ها پی ببرد و البته دلیل پشت آن را جویا شود که خانم دریکوند به خوبی این عنصرِادبی (کشمکش) را دررمان خود لحاظ کرده است به طوری که ذهنِ خواننده را درپارت های داستان غافلگیر می‌کند و هرگز ذهنِ خواننده به پایانِ معنا یا معانی داستان دسترسی پیدا نمی‌کند و این مهم تنها دررمان های حرفه‌ای و اورجینال که پشتوانهٔ آن تفکری سازنده و اندیشنده است ، دیده می‌شود. به عنوان مثال: با این که صنم و ایرج از هم جدا شده‌اند ولی پایان این جدایی وصل نیست بلکه همان غریبگی و بازگشت است. درکشمکش دردوران مدرن پنج مؤلفهٔ مهم و کاربردی وجود دارد که عبارتند از : **فرد علیه خود، فرد علیه فرد- فرد علیه جامعه- فرد علیه طبیعت، فرد علیه فرا طبیعت و فرد علیه ماشین و تکنولوژی** که دررمان غریبگی و بازگشت فکر می‌کنم اغلب این مؤلفه‌ها درسیرداستان دیده می‌شوند و این نشان از تخصص و ذهنِ سیال و جامعه پذیر نویسنده دارد و وسعتِ نگاه نویسنده دررمان به زبانی پالنده و بالنده می‌رسد که درنوع خود شنیدنی و دیدنی است.

پنجم: عنصرِ پردازش است . پردازش بایستی همراهِ با کلامی متین وقلمی امین و رسا و دُرسا صورت پذیرد و پردازش به فرهنگ ، گویش، لهجه‌ها و گونه‌های زبانی و البته هنر و موسیقی و شعر لُوری از عمده مواردی است که نویسندهٔ رمان با استفاده از عنصرِزاویه دید، گاهی خودش و گاهی یکی از شخصیّت های داستان، این پردازش را به دایرهٔ سازش و بایش می‌آورد.

ششم: ترتیب زمانی و بی‌ترتیبی زمانی – مکانی دو عنصر مهم و سازنده در رمان غریبگی و بازگشت محسوب می‌شوند به طوری که تمام رویدادها و رخدادها به ترتیبی رخ می‌دهند که درمتن آمده است و البته بی ترتیبی زمانی – مکانی نیز دراین رمان برجسته و مشهود است چرا که گاهی بازگشت به گذشته و ایجادِ زمانی حال درگذشته با ایجاد پلی میان سُنت و مدرنیته خود هنر آفرینی نویسنده را نشان می‌دهد و این میان شکافی دررمان درواقع خودشکافی نو را با زبانی جدید ایجاد می‌کند.

هفتم: زاویه دید درداستان است که یکی از مهم‌ترین عناصر فرآرونده داستان به شمار می‌رود و اصولاً نویسنده‌های تازه کار درانتخاب زاویه دید مناسب برای روایت داستان با مشکل روبرو می‌شوند. زاویه دید می‌تواند اول شخص باشد و زمانی مورد استفاده قرار می‌گیرد که داستان از زبان شخصیّت اصلی شما روایت می‌شود و ضمیر موردِ استفاده دراین زاویه دید اول شخص:«من» و بعضاً :«ما» است و مخاطبِ شما تنها داستان را از همین دریچه یا چشم شخصیّت اصلی تجربه می‌کند. دوم: زاویه دید دوم شخص است. در زاویه دید دوم شخص که نویسنده از ضمیر«تو» استفاده می‌کند اغلب به خودخواننده اثر اشاره دارد و

کارکردِ معنایی زیادی هم دررمان و حتا داستان نویسی ندارد و سوم زاویه دید سوم شخص است که نویسنده از ضمیر سوم شخص:«او» استفاده می‌کند و درواقع داستان از زبان شخصیّت های دیگری از داستان روایت می‌شود و می‌تواند داستان را از دید چند شخصیّت مختلف هم روایت کند . دانای کل یا خالق داستان است که به همهٔ اتفاقات داستان و درونیّات شخصیّت های رمان و سلایق و علایق آن‌ها آگاهی و تسلط کامل دارد . بنابراین دررمان غریبگی و برگشت نویسنده از زاویه دیداول شخص و بیشتر سوم شخص استفاده می‌کند به گونه‌ای که نویسندهٔ داستان را از زبان شخصیّت اصلی شما و از دید چند شخصیّت مختلف روایت می‌کند. ازجمله بایستگی‌ها و برجستگی‌های زبانی نویسنده دراین رمان می‌توان به: شیوه‌های پرداخت به شخصیّت ها و آشنایی از زبان و ایدئولوژی و تفکر آن‌ها که اصولاً واکنش مخاطب را و تیغهٔ ذهن مخاطب را هوشیار و بیدار می‌کند ، اشاره نمود. دیگر مهم بازگشت به گذشته یا فلاش بک است که دررمان غریبگی و بازگشت به دیده می‌آید. یعنی به میان آوردن صحنه‌ای که روایت را اززمان فعلی داستان به زمانی درگذشته برمی‌گرداند . نویسنده دراین رمان رویدادهای مهمی را از گذشتهٔ شخصیّت ها بازگو می‌کند که دررشد و گستردگی فرهنگ و اقلیم هرچه بیشتر یک سرزمین تأثیر به سزایی دارند. غریبگی و بازگشت هم دیالوگ محور است و هم مونولوگ پرورچه این که درگُفت و گو ها اغلب به دنبالِ گفتگومندی هم هست و دانای کل دررمان اش حضوری چشم گیر دارد . از زبانِ همهٔ شخصیّت ها صحبت و سخن می‌راند و گاهی هم یکی یا چندین شخصیّت داستان را به تعامل وا می‌دارد و جهان بینی جدیدی را به روی خواننده‌گان باز می‌کند. نویسنده هم آرکائیک گراست و هم آکادمیک گرا ، زیرا که هم مؤلفه‌های دنیای مدرن و پست مدرن دررمان اش جاری و ساری‌اند و هم بازگشت به گذشته و تاریخ و روایت کردن سُنت و فرهنگ مردم و میراثِ گذشتگان و روح و روانِ گذشتگان و حتا فرهنگِ مردم دررمان اش جایگاه و پایگاه دارد. احیاکردن و پویا و گویا نمودنِ ادبیات و موسیقی قوم لُور و درکل ادبیات و هنر فولکلور (حیطهٔ زاگرس) در غریبگی و بازگشت نقشی برجسته و بالنده دارد چرا که نویسنده تلاش می‌کند تا که کاملاً از تفکر، ایدئولوژی، ایدئولوک، فرهنگ ، زبان، تاریخ، باورداشت و سلایق فکری و علایقِ روحی و روانی مردم قوم لُور از گذشته تا اکنون استفاده نماید. به هر روی و رویه، من این رُمان را :«**وریسمِ همخوانِ با بینامتنیّت**» می‌پندارم . وریسم یا واقع گرایی محض نام مکتبی ادبی – اروپایی و تقلید و تلفیقی از مکتبِ رئالیسم و ناتورالیسم فرانسه است و بِینامتنیّت به معنی تعیین و مشخص کردنِ معنی متن به کمکِ متونِ دیگر است. دربینامتنیّت نویسنده از متونِ گذشته وزبانِ نوستالوژی جامعه و خاطراتِ گذشتهٔ مردم وام می‌گیرد و می‌خواهد که دگرگونی و تطوری درمتنِ اصلی ایجاد نماید. ارجاعی که نویسنده از متنی به متن دیگر می‌دهد و حضورِ تاریخ و تمدن را درزندگی جدید مردم درقالبی نمادین و علمی و عملی به تصویر می‌کشد. آشتی دو متن که از حیثِ زمان و مکان و حتا زبان با یکدیگر تناسبی ندارند اما نویسنده به دنبالِ کشفِ معنا و تناسب دربطن این متون است و عاقبت موفق به کشف این تناسب می‌شود . «**غریبگی و بازگشت**»: **بازگشتی به غریبگی‌ها و غریبه‌ای از نسل بازگشت** است که تنها بحثِ هویتِ انسان را مطرح نمی‌کند بلکه دغدغهٔ انسانیّت را درذهن می‌پروارند و علاوه براین که این رمان : واقع گرایی محض همخوانِ با بینامتنیّت است درجهاتی هم نوعی :«**ناتورالیسم معنایی**» است از این حیث که طبیعت گرایی و گرایش به خلق و خو و سازشِ با خیمِ طبیعت و پردازش به جزئیات و نشانه‌های اجتماعی و طبیعی با زبانی ادبی و هنرمندانه از کارکردها و کاربست‌های مهم نویسنده دراین رمان به شمار می‌روند و بیناذهنیّت (بین الأذهانی) مهم‌ترین پارامتری است که خانم دریکوند دررمان خود ازآن مُستفاد گردیده چرا که معانی و مصادیق و کانسپت های خاصی را دربین اذهان برقرار می‌کند که این معانی، مناسب و متناسبِ با ایده، فرهنگ، زبان، و باورداشت های این اذهان درحرکت و جوش و خروش اند. **فردینا دو سوسور** زبان شناس سوئیسی و بنیانگذار مکتبِ ساختارگرایی درتعریف زبان می‌گوید:«**زبان مجموعه‌ای از نشانه‌هایی است که مردم همزبان بکار می‌برند.**» و دراین رُمان گمان می‌رود که تعریف سوسور جایگاهِ معنایی -زبانی دارد ازاین رو که، خانم دریکوند به خوبی توانسته مجموعه‌ای از نشانه‌ها را با زبانِ مردم کلاف دهد تا که فرهنگ نُضج و بارور شود. توفیق بیش از پیش را برای این رمان نویس خواهانم و امید دارم که من بعد درتولیداتِ فرهنگی خود بتواند به نظر و منظرهای دیگری هم دست یابد تا که زبان اش به زبانیّت جدیدتری دراین دایرهٔ فهم برسد. اصولاً آن همانی درهنر این همانی نیست و ویژگی بارز و بی بدیل هنر دراین است که درهر مقطع زمانی تغییر پوست و رنگ می‌دهد و این پوست اندازی تا به ابد ادامه دارد و هنرمندی پیروز است که از دیروزی‌ها امروز را بسازد و از امروز به جهان فردا دست یابد و **تصور برآن است که تغییر جهان بینی که با فرهنگ مطالعه و فرهنگِ تعامل و تعادل دراجتماع و زبان به دست می‌آید دو عنصر مهم درجهتِ نیلِ به زبانی جدیدتر با سبکی شیواتر برای نویسنده به شمار می‌روند.** جامعه‌ای که در خود زیستن و به جهان نگریستن را تجربه می‌کند حتماً به خودِ واقعی خودش خواهد رسید و پیروزی بزرگترین هشدار به کسی است که شکست را تجربه نکرده است . باید خواندنی‌ها را بخوانید و نوشتنی‌ها را بنویسیدتا که خوانده و نوشته شوید.■

مروری بر کتاب «اعترافات یک رمان‌نویس جوان»

نویسنده «اومبرتو اکو»؛ «اکرم حسینی‌نسب»



موضوع این کتاب تجربه‌های اومبرتو اکو از رمان نویسی است. از آن جایی که او در سن بالا و نزدیک پنجاه سالگی اولین رمانش را نوشته است از صفت «جوان» برای خود استفاده کرده است. او سالها مقاله می‌نوشته و از وی به عنوان یک دانشمند نام می‌برند.

اومبرتو اکو در سال ۱۹۳۲ در ایتالیا به دنیا آمد و مهمترین رمان‌های او: نام من گل سرخ، آونگ فوکو، گورستان پراگ، بائودولینو و ...است. اکو در حوزه‌های مختلفی مانند؛ نشانه‌شناسی، فلسفه، متون قرون وسطی، نقد ادبی و رمان‌نویسی فعالیت داشته است.

این کتاب شامل چهار درس گفتار است که رمان و رمان نویسی را از منظرهای مختلف بررسی می‌کند و در آن از الگوهای نوشتاری و علاقه‌مندی‌هایش برای خلق رمان می‌گوید.

از نویسندگان مورد علاقه او که از آنها درس گرفته و از خواندن آثارشان لذت برده می‌توان به جیمز جویس» و « خورخه لوییس بورخس» اشاره کرد.

او نویسنده‌ای است که در ۸۱ سال زندگی‌اش حدود ۳۰ مدرک دکترای افتخاری از دانشگاههای مختلف دنیا دریافت کرده است. اومبرتو اکو علاوه بر رمان، کتاب‌های فلسفی دیگری از جمله « نظریه شناسی» « نقش خواننده» « ایمان یا بی‌ایمانی» « حدود تأویل» نوشته است.

اومبرتو هم در مقاله‌ها و هم در رمان‌هایش از زبان طنز استفاده می‌کند. پدیده‌ای که اکو تحت عنوان فهرست نویسی در این کتاب عنوان می‌کند، تمرینی فوق‌العاده است برای دقت در جزئیات و توجه به پیرامون که لازمه زندگی هر رمان نویسی است.

بخش‌هایی از کتاب؛

نوشتار خلاق (ادبی) چیست؟

تا پنجاه و یکی - دو سالگی، من هم مثل بسیاری از استادان دانشگاه، از این واقعیت که نوشتارم « خلاق و ادبی» نیست، دلسرد نشده بودم.

من این قضیه را هیچ گاه درک نکرده‌ام که چرا هومر نویسنده‌ای خلاق و ادبی است ولی افلاطون نیست. چرا یک شاعر بد، مولفی ادبی است در حالی که رساله نویس علمی چنین نیست؟ «صفحه ۸»

روزی در جریان یکی از جلسات مربوط به چاپ اولین رمانم که تازه منتشر شده بود، گفتم که گاهی رمان نویس حرف‌هایی می‌زند که فیلسوفان هم قادر به بیان آن نیستند. « صفحه ۱۱»

من در جریان نوشتن رمانم به دو سه نکته پی بردم.

اولینش آن بود که « الهام» واژه‌ای پلید است که مولفان فریبکار به کار می‌گیرند تا تصویری احترام آمیز و هنرمندانه از خود به نمایش بگذارند، چون طبق آن گفتهٔ معروف، « نبوغ ده درصد الهام است و نود درصد عرق ریختن.

می گویند الامارتین، شاعر فرانسوی، اغلب در باب نوشتن یکی از بهترین شعرهایش سخن سرمی داده است. او ادعا می‌کرده که کل شعر، به صورت یکپارچه، در جریان یک شهود ناگهانی به ذهنش رسیده، در شبی که در جنگل قدم زده است. پس از مرگش، فردی در اتاق مطالعهٔ او نسخه‌های متعدد و تحسین برانگیزی از همان شعر پیدا کرده که نشان می‌داد شاعر آنها را در طول چند سال نوشته است. « صفحه ۱۴»

کلمات، در صورتی که نویسنده آنها را درست انتخاب کرده باشد، نیروی شگرفی پیدا خواهند کرد، تا جایی که توصیفی در یک متن می‌تواند تصاویر و تصوراتی ملموس‌تر از دیدن خود چیزها در ذهن مخاطب ایجاد کند.» «صفحه ۲۳» ■



باورهای عامیانه دربارهٔ «استخوان»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»



نمادگرایی استخوان بر دو مسیر اصلی گسترش می‌یابد: از یک سو استخوان به عنوان داربست بدن که عنصر اصلی آن به طور نسبی، دائمی است؛ از سوی دیگر استخوان حاوی مغز، همچون مغز بادام. در مورد اول استخوان نماد استحکام، قوت و نزهت است. و با این نگرش استخوانِ استخوان‌ها در سفر آفرینش به ذهن متبادر می‌شود.

استخوان عنصر دائمی و به نوعی عنصر اولیه موجود است. از این رو است که هسته جاودانگی لوز(بادام) یا چلیم استخوان‌هایی بسیار سخت هستند. میان شمن‌ها نظاره اسکلت نوعی بازگشت به مرحله اولیه است از طریق عاری شدن از عناصر فناپذیر جسم. به همین دلیل است که استفاده از استخوان برای ساختن سلاح‌های الهی یا آلات موسیقی در هند و تبت عملی رایج بوده است؛ زیرا ریاضت برای عبور از مرحله مرگ به زندگی و رسیدن به جاودانگی بوده است.

استخوان بخشی از بدن است که کمتر و دیرتر از بقیه بخش‌ها فانی می‌شود؛ بنابراین نماد مادیت زندگی و نشانه بازسازی نوع بشر است و نزد بعضی از اقوام، روح در استخوان ماوا دارد و اعزازی که بر استخوان روا می‌شود، به همین دلیل است.

ترک- مغولان آلتایی، مانند فنلاندی- اویغوری‌ها، همواره اسکلت نخجیر و به خصوص شکارهای بزرگ را محترم می‌دارند و اغلب گوشت حیوان شکاری را طوری مصرف می‌کنند که استخوان‌ها نشکند و پس از آن اسکلت را بازسازی می‌کنند.

استخوان و جلب محبت:

اگر هدهد را به کارد فولادی بکشند و در دیگ نهاده بپزند تا حل شود، پس استخوان‌های وی پاره پاره به آب روان افکنند، آن پاره را که بر سر آب بماند هر که با خود دارد محبوب دل‌ها شود و اگر استخوان این پرنده را با مشک بسایند و با خود دارند نیز محبوب دل‌ها شوند. همچنین اگر استخوان زاغ دشتی را با غالیه بیامیزند، محبت انگیزد.

و برای جلب محبت یک نوع موش صحرایی را در بیابان می‌گیرند و بین انگشتان خفه می‌کنند، هنگامی که گوشت‌ها از هم جدا می‌شوند آن را در آب جاری نگاه می‌دارند تا به تدریج گوشت و استخوانش را ببرد. ولی یکی از استخوان‌ها خلاف جریان آب شنا می‌کند و بازپس می‌آید و این استخوان طلسم است. و اگر زنی هوو داشته باشد شب چهارشنبه پیش یک نفر جادوگر می‌رود جادوگر طلسمی رسم می‌کند و یک استخوان و چند تار مو که از مرده‌ای دزدیده است به او می‌فروشد و با او می‌سپارد که همه اینها را در همان شب در گورستان کهنه‌ای دفن کند از آن پس شوهرش مهر او را در دل خواهد گرفت.

استخوان و ایجاد خصومت:

از جایی درایران از گورستان استخوانی را می‌دزدند و آن را مبدل به گرد می‌سازند و این گرد را عطرآگین می‌کنند و به کسی هدیه می‌کنند که می‌خواهند او را از زنی که دوست می‌دارد، دور سازند. همین که آن عطر را به صورتش بزند عشق و محبت از او دور خواهد شد.

اگر استخوان کشکک گوسفند را در کلون خانه کسی بیندازند، زن و شوهر آن خانه با یکدیگر جنگ خواهند کرد. و استخوان پای جغد را در جایی که مستان باشند بر آتش نهند میان ایشان خصومت افتد.

استخوان و درمان:

در طب سنتی نوشیدن محلول استخوان سوخته را برای صرع، عرق النساء، درد مفاصل و تب ربع مفید می‌دانسته‌اند. استخوان آدمی را اگر به ناخوش تب نوبه‌ای ببندند شفا پیدا می‌کند. و نیز استخوان آدمی خشک کرده بکوبند و به آب سداب خشک بیامیزند و بر جایگاهی که خورده بود از تن مردم بگذارند گوشت باز آورد.

اگر استخوان خشکیده آدمی بسایند و به عسل خمیر کنند و طلا کنند و بر گردن خداوند خناق ببندند شفا یابد و اگر تازه آن را بر کچل بندند شفا یابد و اگر استخوان آدمی و نمک اندرانی بیامیزند و بر چشم چهار پا دمند سپیده ببرد. اگر استخوان هدهد را با گندم بجوشانند و آن گندم را چند روز در سرکه بخوابانند و بر پوستی که دارای لکه باشد بمالند به کلی از میان ببرد و اگر آن را بسوزانند و خاکستر آن را در طعامی به کودک بخورانند حافظ و زیرک شود.

استخوان سینه آهو بکوبند و به سرکه کهن بجوشانند به سایه خشک کنند و خرد کنند و جایگاهی که دمل بود یا ریشی زشت، بر او افکنند درست شود. و استخوان سوخته ماده گاو که با خون سیاوش و نمک اندرانی آمیخته باشند، برای معالجه زخم‌های انسان و چهارپایان به ویژه اسب نافع است. همچنین استخوان گوسفند را بسوزانند خاکسترش را با شیر زنان مرهم کنند و بر جراحتی که کرم نهاده بگذارند کرم آن بریزد.

یا برای معالجه غده زیر بغل استخوان "عروس کُشک " را با ماهیچه‌ای که به آن متصل است در دیگی می‌پزند. ماهیچه پخته را به مریض می‌خورانند و استخوانش را زیر بغل او می‌بندند.

خورنده استخوان سوخته باید نادانسته آن را بخورد تا اثر بخشد. استخوان پای خرگوش را هم بر پای کسی که نقرس دارد ببندند سود دارد. و استخوان کبوتر را در سایه خشک کرده و نرم بسایند و با شکر سفید به کسی دهند که " سپرز" دارد، او را سود کند. استخوان کام که بادامی شکل است و به زبان ماهی شهرت دارد را در جیب بچه می‌گذارند که بی‌وقتی نشود.
و برای رفع ترس استخوان مرده را کوبیده به صورت قائوت بدون آنکه شخص ترسو مطلع باشد، مدت یک هفته یا بیشتر به او می‌خورانند.
اگر استخوان پشت پای مرد پیری را به زنی ببندند مانع آبستنی او می‌شود. یا اگر زن استخوان راسو با خود داشته باشد آبستن نشود. استخوان چلچله را زیر بالین کسی بگذارند، تا صبح به خواب نرود و نیز چنین است، استخوان پرستو.
استخوان و باران: برای طلب باران آدمکی به نام کوله مرجان ساخته به جای سر آن استخوان جمجمه الاغی را می‌نهادند؛ در حالی که ترانه‌های هارونک و هارونک می‌خواندند به در خانه‌ها می‌رفتند واز صاحبخانه چیزی می‌گرفتند؛ سپس کوله مرجان را آتش می‌زدند. یا عده‌ای از مردان و کودکان آبادی جمع شده استخوان سر الاغی را پیدا کرده بر تلی از آتش می‌سوزاندند و خاکستر آن را زیر خاک می‌کردند و معتقد بودند که باران می‌بارد.
اگر آدم در آستانه در آشپزخانه استخوان بخورد شب عروسی‌اش باران خواهد آمد.
استخوان و جادو: روی استخوان سردست سوراخ نشده دعا می‌نویسند و جادو می‌کنند.
اگر استخوان کلاغ را خشک کنند و با عود خام به زیر کسی که بر او جادو کرده‌اند دود کنند، باطل می‌شود.
استخوان و دفع چشم زخم:
هر که استخوان گنجشک را با خود دارد چشم بد از او دور ماند. استخوان سر خر را نیز اگر نوک چوبی بزنند و وسط جالیز علم کنند، هم محصول زیادتر می‌شود هم چشم زخم حسود بی‌اثر می‌ماند. و برای رفع نظر بد از بچه باید استخوان بال خروس را به لباسش دوخت. سوزاندن استخوان شانه بز یا گوسفند نوعی از افسونگری و فالگیری بوده است.
معالجه استخوان: برای درمان استخوان درد، مالیدن روغن جوجه تیغی بر موضع درد مفید است و برای درمان فرورفتگی استخوان، کشیدن پوست گاو بر سر مفید است. همچنین برای شکسته‌بندی، جا انداختن استخوان شکسته شده و بعد مالیدن زرده تخم مرغ و شمع یا موم بر پارچه و قرار دادن تکه‌های نی یا تخته صاف و باریک کنار همدیگر روی این پارچه و بستن آن به اطراف محل شکستگی مفید است.
و برای تسکین درد استخوان، تریاک، گنه گنه، روغن بادام تلخ را ضماد می‌گیرند. ولی استخوان شکسته را که بد جوش خورده باشد برای اینکه از هم باز کرده و دوباره خوب ببندند شیره برگ درخت " وزم " را با دنبه گوسفند یک ساله مخلوط کرده روی محل شکستگی استخوان می‌بندند. پس از یکی دو روز استخوان‌ها از هم باز می‌شود و آنگاه استخوان را درست جا می‌اندازند و می‌بندند.
نشانه شناسی استخوان:
وجود ۸ استخوان در پهلو نشان پادشاهی است، ۹ استخوان علامت دولت است، ۱۰ استخوان نشانه درویشی است، ۱۱ استخوان علامت فرط تقوا است، ۱۲ استخوان دلیل رنج و اندوه است، ۱۳ استخوان دلیل حصول مال و بلندی اقبال است، ۱۴ استخوان علامت سیاهکاری و بد فعلی ست.
استخوان را روی بام بینداززند ثواب دارد. و استخوان گوسفند قربانی را نباید جلوی سگ انداخت زیرا گناه محسوب می‌شود. و استخوان حیوان حلال گوشت را نباید به گربه داد، بد است. همچنین استخوان مرده را نباید پراکنده نمود و اگر استخوان خورشت را در پلو فرو بکنند فحش به آشپز است.
استخوان حیوانات:
اگر استخوان پرستو را به بخوری بیامیزند و با سرگین موش در خانه آبادان دفن کنند به زودی خراب شود. و استخوان ساق اشتر لختی را بکوبند و با آب در سوراخ موش بریزند، همه بمیرند. اگر استخوان گرگ را میان شاخ گاو کنند و از گردن گوسفندی که پیشرو گله است بیاویزند، گرگ از آن حوالی دور شود.
و شیر و پلنگ از استخوان سر انسان می‌ترسند. می‌گویند پلنگ استخوان پشت ندارد و می‌تواند چون مار بر خود بپیچد.
در گلوی بچه کوچک به سن ۵ یا ۶ ماه استخوان در می‌آورد، برای بیرون آوردن آن پیرزن‌هایی هستند که در چهارشنبه بازار با نهایت تردستی استخوانی را لای انگشتان خود پنهان کرده چنان وانمود می‌کنند که آن را از دهان بچه در می‌آورند.
بعضی از بچه‌های شیرخوار تا سن ۴ سالگی، به اصطلاح محلی استخوانشان سر ماه و آخر ماه عادت به گلو گرفتن دارد. اگر گلوی بچه را با دست پخش نکنند گلویش به هم می‌آید و نمی‌تواند شیر بمکد این عمل را گلو برداشتن می‌گویند.
استخوان درخواب:
استخوان در خواب مالی بود که مردم بدان معیشت کنند. اگر بیند که استخوان فرا گرفت و بر آن استخوان گوشت بود، دلیل بود که بر قدر آن گوشت خیر و مالی یابد. اگر بیند که بی گوشت بود دلیل کند که اندکی خیر بدو رسد. اگر بیند که او به کسی استخوان داد، دلیل که از او بدان کس خیر رسد.
ابراهیم کرمانی گوید اگر بیند که استخوان کسی را که شکسته بود می‌بست، دلیل کند که بزرگی و صنعت‌های گوناگون یابد و کردار نیک کند و بعضی از معبران گفته‌اند کار بینوایی از او به نوا شود.■

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری



داستان

داستان «داو»؛ «معصومعلی صیدی»

داستان «دُک.بَند»؛ «مرضیه عزیزی»

داستان «مَلکبانو»؛ «صدیقه پاشایی»

داستان «کارآموزی» ؛ «مزدک انوشه»

داستان «خانم و آقای جونز»؛ «آرزو معظمی»

داستان «نمایش واقعی»؛ «داود شریفی‌پور»

داستان «زخمت را نشانم بده!»؛ «دنا پرویزی»

داستان «تکرار اولین دیدار»؛ «غزال شاه‌پناه»

داستان «نوردخت و سیاهی شب»؛ «بصیره ایام»

داستان «فقط به خاطر یک بطری آب»؛ «زویا قلی‌پور»












داستان «داو»

نویسنده «معصومعلی صیدی»

داو (۱)

«خرشریف» (۲) ، حاشیهٔ شهر و چند وجب زمین .دست و تاس و پول و ترکه و چشم و فتوا. نه فقط «خرشریف»، شاید سر قبرستان «آقا سید صالح» (۳) یا توی کوچه‌های خلوت « بآن آمار او» (۴) همیشه هم، همین جمع نبود. بعضی وقت‌ها، جوانان دیگری از محله‌های دیگر خوش خوشک می‌آمدند؛ و همین که ته کیسه‌شان تکیده می‌شد وارفته و کرخت، با یک کسالت راهشان را می‌گرفتند و همین باعث می‌شد که فردایش با دست پر برگردند که تقاص کنند. قمار... قمار تا پاسی از شب. همهٔ این قمارها را اصغر پسر صغرا می‌گرداند. از دار دنیا، مادر پیری داشت که تا پاسی از شب لیف می‌بافت تا خرج روزگار خود و اصغر را بگذراند. اصغر نیازی به صغرای مادرش نداشت. با پول تلکه، خودش را سرخ می‌کرد. حتی همپیاله های خود را.

مسلم و نریمان سه رفیق، سه جان در یک قالب، روحی در یک کالبد. توی یک خانهٔ قدیمی کاهگلی، دیوار به دیوار، اما همینکه سر و گوششان جنبید، معلوم نبود کی پسر است و کی مادر. سه مادر برای یک فرزند و سه پسر برای یک مادر. بیشتر توی اتاق ننه صغرا. لنگ توی لنگ هم می‌انداختند و سر بر یک بالین می‌گذاشتند. ننه صغرا هر سه را به یک نام می‌خواند:«آهای پسر، پاشو لنگ ظهره»

همینکه پا می‌شدند، یادشان می‌آمد که جای دیگری غیر از اتاقک ننه صغرا دارند. به هر حال مادری و پدری، کمرگاه مردی و شکم زنی، اینکه مسلم و نریمان، نُه ماه در دیوارهٔ پوست شکم مادر جک و جان گرفته و بدین شمایل پا به عرصهٔ زندگی گذاشته‌اند، برای اینکه ننه صغرا، به زحمت چاشت این سه تن نیفتد، مادر مسلم یا نریمان، کاسه‌ای از ناهار یا شام خود را برای ننه صغرا می‌بردند. وقتی لیف‌هایش را می‌برد و می فروخت، از آن طرف به راسته سلاخ‌های خیابان «نواب» و «میدان وزیری» راه کج می‌کرد. گوشت چرخ کردهٔ کلهٔ گاو و یا سیرابی می‌گرفت. روزی به تمام، با چاقو، پره‌های سیرابی را پاک می‌کرد و پره پره توی دیگ زودپز می‌انداخت تا قوام بگیرد. ظهری، شبی، کنار سفرهٔ ننه صغرا، چهار تن سه پسر و یک

مادر. گاهی عبداله پدر مسلم به زنش می‌گفت: «این پسر عادت کرده به ننه صغرا. اصلاً گوش به مشت ما نیس. انگار نه انگار ما برایش زحمت کشیده‌ایم و بزرگش کرده‌ایم.» مسلم هم، وقتی نیازی داشت، راهش را به خانهٔ عبداله و جیران و دو خواهر دم بختش کج می‌کرد:«یه صنار سه شاهی خرجی ما را بدین. شپش تو جیبام قمار می کنه.»

ـ لندهور نره خر، تو خودت بأس به خواهرات خرجی بدی. دیگه مردی شدی عمو جان. خجالت بکش.

نه مسلم و نه نریمان، اصلاً گویی به پدر و مادر خود هیچ وابستگی‌ای نداشتند. جیران و فردوس، نه مادر بر آنان، که شاید دایه بودند. اتاق ننه صغرا، گوشهٔ آشنای آنان، دنج راحت و فراخ بالی و لِنگ توی دست و بال و سینهٔ هم گشودن. گاهی ننه صغرا به ستوه می‌آمد:

-پاشین بابا، پاشین... بوی گندتان اتاق را ورداشته. پاشید برید پی کاری. مفت خوری و آش با جاش؟

> توی یک خانهٔ قدیمی کاهگلی، دیوار به دیوار، اما همینکه سر و گوششان جنبید، معلوم نبود کی پسر است و کی مادر.

حرفایش اصلاً دلخور کننده نبود. پیرزنی که گاه از روی ناز به نیاز سخن می‌گفت. شاید که از بی همدمی کلافه می‌شد و اینگونه می‌خواست آنان را از خواب بیدار کند تا با هم گپی بزنند و از تنهایی خود را برهاند. هم صحبتی با آنان بیشتر از کلام به کلام شدن با هم چادرهایش بود. برای ننه صغرا عادت شده بود که با آنان همدم و هم دهان شود: اصغر، مسلم و نریمان. گاهی با نقش ریزه و چشمان کم سو و دست‌های لرزان و پوست چروک و ورم زیر چشم‌ها، نگاه پر اشتیاقی به آنان می‌انداخت و ته دلش قنج می‌رفت که صاحب دو پسر دیگر – نریمان و مسلم – شده. دو فرزند، بی هیچ دردی. نگاه مادرانه صغرا به مسلم و نریمان.

چشم از خواب که بر می‌داشتند، یک راست می‌خزیدند. توی اتاق‌های خودشان. کنار جیران و فردوس، به خانه در آمدن یک غریبه. غریبه‌ای آشنا، غریبه‌ای که یاد و نامش در کنج ذهن بود. یک گوشهٔ قلب مادر و خیال خواهران پا به رس و پدر. پدری که بیشتر شبانه در خانه بود. روز از پی کفپاره ای نان. نان برای دختران و مسلم.. مسلمی که جلد اتاق ننه صغرا و اصغر و نریمان بود. رنجش برای پدر و لذتش برای دگر.

دل کندن سخت است اما گاه دل کندن از این عادت‌ها، عادت می‌شود .عادت می‌شود که نبوده .نبوده و نیست؛ نیست، خیالی چون دود ، دودی به دمی .رها در هوا و محو از نگاه .نگاهی آمیخته از رنج؛ رنجی که دم به دم جان می‌گیرد و بر نازکای خیال می‌نشیند؛ می‌آزارد و موی را به سپیدی می گرایاند .رنجی که

جزیی از نفس آدمی می‌شود .خیالش هست اما حضورش نیست . همین نبود حضور، شاید که پدر و مادر را بی خیال آنان کرده بود و حالا که خیال ننه صغرا بر آن پسران بود، چه کرده بود .فرزندان بی زحمت، آنان که رخت و گلیم خود را از آب در کشند، نه پول دفتر و کتابی، نه غم و غصه تن پوش نوی .انگار این سه تن، با همین لباس‌ها از مادر زاده شده بودند .اصغر یک شلوار جافی مشکی به پا داشت و یک چپیۀ یزدی دور گردنش .موی سرش را همیشه می‌تراشید که شکاف‌های لای راست و وسط کله‌اش بیشتر نمود داشته باشد و یک ژاکت یقه اسکی طوسی رنگ .شب و روز، زمستان و تابستان، آدم یک لا قبا ؛ نه او، که مسلم و نریمان نیز بدینگونه یَلخی زیستن برازنده هرسه تایشان بود .آدم‌های بی چهارچوب، چهارچوب‌های ناردیف و نا استوار .زالوگونه، زالو وار زیستن...

حاشیۀ شهر و سر در خرابه، همنشین با سگ گر و بوی تعفن زباله و ادرار. آنجا، کنج دنجی پیدا می‌شد که دور هم بنشینند و برای هم تاس بریزند. قمار، «داو» . خرده پا؛ نه ششدانگ و کلان.

اول از همه، اصغر و نریمان توی پارک سید صالح گوشه‌ای زیر درختان بید، شاید دور از دسترس نگاه مأموران. انتظار تا آمدن حریفان، جوان‌های از دام گریخته. جوان‌های بی کیف و مدرسه، بی نیاز به معلم و دفتر. اصلاً تن آنان با نیمکت آشنا نبود: «مدرسه مال ننه مدرسه‌ای هاس. ما چه به درس و مشق. اگه قرار باشه حرف معلم را گوش کنم گوش به حرفای بابام می‌دادم. بیچاره بابام! اصلاً ندانستم چه جور مرد، کی دست و چشمش را به هم گذاشت و کفنش کرد.» یک مشت آدم بی اعتماد و بدگمان به هم. هیچ نگاه مهربانی به یکدیگر نداشتند. حداقل نگاهشان به حریف خصمانه بود.

ـ بریزیم؟

جرقه آتش در انبار کاه، زبان اصغر و کشیدن کبریت بر کوه باروت. گرداگرد یک قدم در یک قدم زمین پا خورده و صاف. زمینی سخت و هموار. سه قاپ، بازی با ورق، حکم، هشت و نه یا صد و چهار. یا «به بود» (۵) اصغر دوست داشت بیشتر «به بود» بازی کنند. از سه قاپ که اصلاً اسمش بود. گاهی بعضی از حریفان دل به بازی ورق می‌دادند؛ آن هم بیست و یک یا هشت و نُه. اصغر یک جفت تاس توی زمین می‌انداخت. حریفان یکی یکی بر می‌داشتند و می‌ریختند.

- پر که نیس. اگه پر باشه، تاوان بی تاوان.

- باشه. پر بود، تاوان نداره.

حریفان، گرداگرد زمین، هرکس مایه‌اش را جلو دستش می‌ریخت. دست به ریختن تاس و زبان به خواندن چپ.

دو سر ترکۀ باریک آلبالو، توی دست‌های اصغر بود. چشم‌های میشی‌اش را عین عقاب، بر «داو» گرده زده بود و میخِ خال‌های تاس، جفت شش که حریف نریمان ریخت و بر زمین خاکی آبخورده نشست، اصغر یک سر ترکه را توی زمین دواند و غرید:

- مالیده س...

- مالیده؟ چطور؟

حریف پا شد و غیضناک با سگرمه های تو هم رفته و تیغ نگاه، شانه روی صورت اصغر خواباند.

- مالیده س دیگه؛ چطور نداره!

سبیل‌های کم پشت و قیطانی حریف جنبید و اصغر که همچنان توی دست‌هایش ترکه داشت، بر شانه‌ها حمایل کرد و یک وری به حریف که رو به رویش ایستاده بود، خیره شد و شنید:

«فتوای بد؟ تلکه بگیر که چشم دو طرفه. فتوای بد می‌شه کرم و میزنه تو پای آدم...»

اصغر به معنا نگاه حریف کرد:

- فتوای بد ندادم. مالیده کردم. اگه بُز هم می‌آوردی، بازم مالیده می‌کردم. تاس را قِل بده و خوب بریز.

- خوب ریختم؛ خوب فتوا ندادی... من نیستم...

- بازی نمی‌کنی؟ مگه دست خودته؟ اول داو قرارمان این بود که تا در رفتن حریف بأس داو کنی. زیر قول و قرارت که نمی‌زنی.

-نه زیر قرارم نمی‌زنم اما فتوای ناحق تو کتم نمی‌ره.

لحظه‌ای چشم در چشم هم دوختند. نگاه‌های کنایه؛ کنایه‌ای به کدورت و کینه. هرم خشمی نرم، داشت ته دل را چنگول می‌انداخت. اصغر نگاه حریف و کینۀ او را خواند. به نریمان نگاهی انداخت و مسلم روکش شد:

- ما با هم رفیقیم... برای شندرغاز که نباس خون هم را بریزیم.

حریف که دست راستش توی جیب شلوار و روی دستۀ چاقویش بود، بیرون آورد. مقداری نرم شد. به مسلم و نریمان رو کرد و گفت:

- بحث شندرغاز نیس؛ بحث فتوای بده.

نریمان گفت: «کم بگو فتوای بد. خُب بز ترا هم مالیده می‌کرد.»

- مالیده جای خودش. بأس وختی تاس تو هوا بود، مالیده می‌کردی، نه اینکه نقش بشینه و بگه مالیده.

-بی خیال؛ حالا بشین دوباره تاس بریز.

یکی از بچه‌های حریف که پوستی سفید و مویی بور و چشمانی خل وار داشت، به رفیقش خیره شد و گفت:

-لفت نده، دوباره تاس بریز.

شش نفری نشستند. تاس‌های نقش روی زمین را اصغر جمع کرد و به حریف داد: حالا بخوان...

حریف روی پنجه‌ها و کندهٔ زانوان نشست. چشم در چشم نریمان دوخت و گفت: «بخوان..».

- دستم...

- نصف دستت...

- خوبه...

تاس‌ها از دست حریف در هوا چرخید و در سینهٔ تنگ زمین نشست.

جفت سه. اصغر به خال تاس‌ها خیره و مات شد. لبخند نرمی روی لب‌های حریف نشست و شوقی نه چندان ریشه دار، چشمانش را برق انداخت و به دست نریمان پایید.

نریمان، بی آنکه راه در رفتی داشته باشد که از مایه دستش مقداری را غیب کند، مشتش را باز کرد. چند تکه اسکناس مچالهٔ کهنه شده از خفگی و عرق دست‌ها وارهیدند. پول پیش پاهایش افتاد. اصغر، یکسر ترکه را توی زمین دواند و تکه‌های اسکناس را به طرف حریف کشاند. حریف با ولع، پول‌ها را جمع کرد توی دست چپش. یک سکهٔ ده ریالی جلو اصغر انداخت و به نریمان رو کرد و گفت:

-رو کن.

نریمان دست برد از جیب پیراهن طوسی رنگش یکی دو قطعه اسکناس پنج تومانی بیرون کشید:

- بخوان...

- چی بخوانم؟

_ دستم....

- دو سر...

- گل خواندی.

- یه پسر خوب.

دو تاس، با خال‌های پنج و سه، در دو فاصلهٔ کوتاه بر زمین نشست. اصغر تاس‌ها را به طرف نریمان غلتاند. نریمان تاس‌ها را میان دست راستش گرفت و گفت «مالیده» و تاس انداخت. اصغر برای رفع شبههٔ حریف گفت:

- قل بده.

نریمان چند بار تاس ریخت و آن‌ها را برداشت. با کلهٔ فرورفته در سینه و چشمان مشکی‌اش به حریف خیره شد. ابروان پر پشتش دَمی به بازی نشست**:** بخوان.

- دستت.

- چهار سر

- خوبه. نقشش...

- دو تا پنج.

حریف به تاس‌ها نگاه کرد. نفسی که توی سینه داشت فرو داد. انگار کامش به خشکی نشست.

- چهار سر بده بیا.

نریمان پول‌های دستش را نشان داد و گفت:

- چهل چوب بده عمو.

حریف دست چپش را رو کرد. کل پول‌ها سی و پنج تومان بود. اصغر پول‌ها را با ترکه به نریمان پاس داد:

- همین می رسه.

اصغر اسکناس‌های مچاله را جلو نریمان انداخت. رو به حریف کرد و گفت:

- می‌ریزی؟

- مَرَه...

- تا کی؟

_ فردا همین موقع.

- مره مان چقدره؟

- صد تومن.

- بخوان...

- ده تومن...

- دو سر؟

- ده تومن.

- خوبه بیس تومن...

تاس‌های توی دست نریمان، سینهٔ «داو» نشست.

- تو بریز...

حریفِ نریمان، تاس‌ها را برداشت. دمی چهره به چهره، نگاه در هم آمیختند. نریمان گفت بریز.

- بخوان.

- دستم.

- روراست بخوان.

- میگم دستم.

- رو کن.

نریمان پنجه بستهٔ دست راستش را باز کرد. یک قطعه اسکناس پنج تومانی.

- حالا بخوان.

- دستم.

- بسوزی تاس. نقشت کجاست؟

سه و دو. اصغر با نوک ترکه تاس‌ها را غلتاند. نریمان تاس‌ها را برداشت. یکی از حریف‌های دیگر، سینه جلو داد.

نریمان رو به حریف قبلی کرد و گفت:

- می رسه؟ رو دست تو بخوانه می رسه؟

- قبوله. مره مان همان صد تومنه.

نریمان که تاس‌ها را توی انگشتانش داشت، به حریف جدید نگاهی کرد. اینکه با نیش نگاه و زبان، حریف را توخالی کند. یک شگرد



خاص، یک ترفند و یک آب و تاب زبان. زبان کوه می‌شود و حریف کاه. خالی کردن دل حریف با کلامی. رنگ از رخسار حریف پراندن. نگاهش دو دو بزند و ته دلش، قلبش و نبض رگ‌هایش به تیک تاک بیفتد.

نفسی در سینه، در ماندن و در رفتن. نگاه‌های مضطرب.

- چرا ماست کردی کیسه؟

- برای چی ماست می‌کنم کیسه؟

- خوب بخوان.

ـ دستم پنج سر.

- دو سر.

نریمان تاس‌ها را به هوا انداخت و با کف دست به نرمیِ رانش کوبید. دو شش. اصغر که چپ نریمان را می‌دانست، گفت:

- بیس تومن.

- مره مان هشتاد تومنه. کی می خوانه؟

حریف اول سینه جلو داد و گفت:

- خودم.

- نصفش.

- نصف چی؟

- نصف مره مان.

- تمامش کن بریم.

- نصف قرض.

اصغر یک سر ترکه را توی داو گذاشت و به نریمان و حریف‌هایش خیره شد. رگ شریان گردنش داشت می‌زد که گفت:

- پخته تاس بریزین. نصف قرض یا نصف مره؟

- نصف مره.

حرفی که شاید به دلخواه حریف نبود اما زبان واگو کرد. توی داو، لفظ شرط کار است. هرآنچه زبان گوید، قرار و مدار دو حریف است.

نریمان، تاس‌ها را پیش پایش می‌ریخت. اصغر رو به او کرد و گفت:

- بریز دیگه.

- نصف مره.

- خوبه.

- یه مرد خوب.

تاس‌ها و دست‌ها، چشم‌ها و داو. نگاه از چشم به دست، دست به داو. بازی گرم. تاق و پوق دست و بغل ران.

- خواندم.

- بندی.

- در ری.

- در رم...

چشم‌ها، نگاه‌ها، دست‌ها و تاس‌ها. نفس‌ها و کلام‌ها، زمینی کوچک و داو. ترکهٔ دست اصغر. هوش و جان سپردن به بازی. رد و بدل شدن پول‌ها. از این دهان به آن دهان. از این دست به آن دست. جا به جایی پول‌ها.

- گفتم در ری.

- در رم.

- درش کن... روسیاهم نکن تاس.

در سکوت فضا، صدای ماشینی، حواس همه را به خود جلب کرد. اصغر پا شد. حیرت زده، با ترکهٔ دستش گفت:

- بچه‌ها، مأمورا.

پیش از آنکه به خود بیایند و مجالی برای گریختن، افسر بلند قدی که یک ستاره روی شانه‌هایش می‌درخشید، گفت:

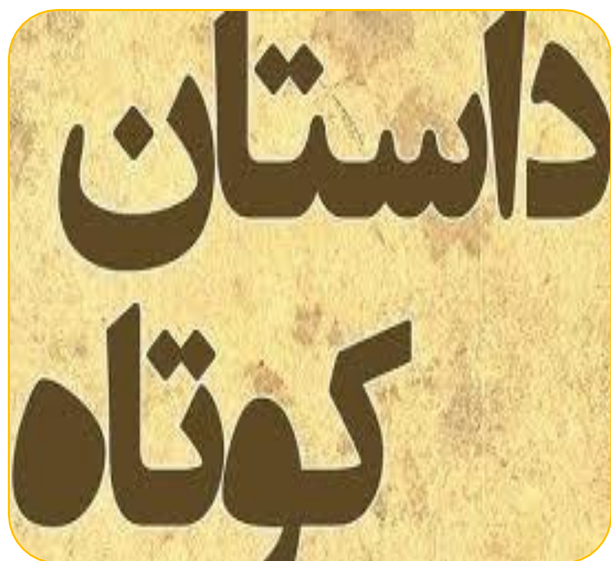
- در نرفتی، بند بندی...■

زیرنویس:

۱) «داو»: زمینی است که چند نفر قمارباز گرداگرد آن می‌نشینند.

۲و۳و۴) محله‌های قدیمی در کرمانشاه

۵) به بود : یک نوع قمار با تاس است. حکم این قمار در روراست خواندن و نقش آن، دوتا سه، دوتا پنج و دوتا شش. نیم نقش شش و پنج است و حکم بُز (باخت آن) جفت یک، جفت دو، و جفت چهار است. نیم بز آن دو با یک است و اگر دو حریف «داو» کنند، خال‌های بُز، به معنی برد است.



داستان «کارآموزی»

«مزدک انوشه»



ـ صبح خیلی زود بود؛ از فرعی پیچید توی بزرگراه. رانندۀ اتوبوس هم که خواب‌آلود بود، به قول معروف، از پشت کوبید بهش؛ لەاش کرد. بدبخت درجا مرد.

ـ خدا بیامرزدش؛ بیچاره خواهرت چه رنجی می‌کشه.

مرد شکم‌گنده درآمد که:

ـ نه بابا، فکر نکنم. به قول معروف، اگه بدونی چه دیه‌ای گرفت! می‌دونی با پول هنگفتی که گرفت، چی کار کرد؟

دلم می‌خواهد بفهمم همسر مرحوم با پول خون شوهرش چه کرده، اما در باز می‌شود و با فشار جمعیت، ناخواسته به گوشۀ دیگر واگن رانده می‌شوم. سینه به سینۀ جوان چهارشانه‌ای که چهره‌اش را زیر عینک دودی بزرگی پنهان کرده، می‌ایستم و از میلۀ افقی واگن آویزان می‌شوم. دل‌نگران محتویات جیبم می‌شوم و این پا و آن پا می‌کنم تا جای مطمئن‌تری برای ایستادن بیابم. هر روز صبحم این‌گونه می‌گذرد؛ در میان ازدحام جمعیت خود را با مترو به آخرین ایستگاه، در نزدیکی محل کارآموزی‌ام در شعبۀ دادگستری می‌رسانم و می‌کوشم این مسیر طولانی و پرفشار را با گوش سپردن به گفت‌وگوهای مسافران یا مکالمه‌های تلفنی‌شان تحمل‌پذیر سازم و متوجه گذر کند زمان نشوم. کسانی که بخت یارشان بوده و در نخستین ایستگاه جایی برای نشستن یافته‌اند، غالباً خود را به خواب می‌زنند یا چنان سر در صفحۀ گوشی‌شان فرومی‌برند که با ایستادگان چهره به چهره نشوند.

ـ آقا حواست کجاست؟ پایم رو جر دادی. ببر اون طرف!

ظاهراً گوشۀ فلزی کیف چرمی بزرگی که از دست دیگرم آویزان است، زانوی یکی از نشستگان را خراشیده است. همراه با حرکت مجدد قطار که با تکانی ناگهانی همراه است، فرصت می‌یابم بچرخم و کیفم را دست به دست کنم. پنج ـ شش پسر جوان که تازه وارد واگن شده‌اند، با هیجان گفتگو می‌کنند و می‌خندند. کمی آن‌سوتر، مرد جاافتاده‌ای که موهایش به خاکستری گراییده‌اند و با رنگ کت‌وشلوار رسمی‌اش همخوانی دارند، دست‌هایش را به دور دختر هجده ـ نوزده‌سالۀ زیبایی که همراهش است، حائل می‌کند و می‌کوشد آنها را از پسرها دور نگاه دارد. روی ترش کرده است و ظاهر و رفتارش به کارمندان عالی‌رتبۀ بانک شباهت دارد. دخترک که شال سفیدش بر شانه‌اش افتاده، به سه‌کنج در و دیوارک واگن تکیه داده و به چهرۀ مرد می‌نگرد. هرازگاهی نیز با گوشۀ چشم، پسرها را که بی‌توجه به او گرم صحبت‌اند، دید می‌زند و ابرو در هم می‌کشد.

ـ دیشب، اول دانیال به اون رفیق عوضی‌ات شلیک کرد و خواست بکشتش. بعد هم من؛ خیلی سگ‌جون بود. دو بار زدیم، نمرد.

پسری که این را می‌گوید، خودش بلند می‌خندد و دوستانش همراهی‌اش می‌کنند. گوش‌هایم تیز می‌شود و آرام سر تا پایشان را ورانداز می‌کنم. به چهره و ظاهرشان می‌خورد بیشتر با هنر و ساز و موسیقی عجین باشند تا سلاح و داغ و درفش. اصلاً مگر آن جعبۀ سیاهی که از پشت یکی‌شان آویزان است، کیف حمل گیتار نیست؟ چه می‌دانم، شاید هم پوششی است که در آن سلاح حمل می‌کنند.

> اصلاً مگر آن جعبۀ سیاهی که از پشت یکی‌شان آویزان است، کیف حمل گیتار نیست؟ چه می‌دانم، شاید هم پوششی است که در آن سلاح حمل می‌کنند.

ـ بار دوم من نمی‌خواستم بهش شلیک کنم، تو اصرار کردی.

بی‌پروا سخن می‌گویند و حضور دیگران را نادیده می‌گیرند. حرف‌هایشان مصداق عمل مجرمانه است. بانکدار موخاکستری هم که چون من کنجکاوی‌اش برانگیخته شده، سر از روی شانه برمی‌گرداند تا به چهرۀ پسر بنگرد، اما صدای زنگ تلفن همراهش بلند می‌شود و فرصت را از دست می‌دهد. نوای دل‌انگیز والس بهاری شوپن در میان همهمۀ مسافران به تدریج بلندتر می‌شود و هرچه مرد بیشتر جیب‌هایش را می‌کاود، شوپن بلندتر می‌نوازد. چشم‌هایم را می‌بندم و در حالی که به نوای موسیقی گوش می‌سپارم، آرزو می‌کنم ای‌کاش تلفنش را دیرتر بیابد.

ـ ایستگاه ملت!

پسرها راه باز می‌کنند تا مسافران پیاده و سوار شوند و شوپن در میان درماندگی مرد موخاکستری و صدای بلندگویی که نام ایستگاه بعدی را یادآوری می‌کند، همچنان می‌نوازد. دخترک به نجات مرد می‌آید که مستأصل شده و منبع صدا را در جیب‌های متعدد و کیف دستی‌اش نمی‌یابد.

ـ ایناهاش، توی کیف منه. یادت رفته توی تاکسی داده بودی برات نگه دارم؟

ـ آقا برو تو؛ لطفاً جلوی در نایست، بذار مردم هم سوار شن.

کسی توجهی نمی‌کند و مرد ریزاندامی که کلاه پشمی به سر و ماسک بهداشتی به صورت دارد، ناگزیر می‌شود با فشار راهی به درون بیابد. چند نفر می‌غرند که واگن بیش از این جا ندارد و دیگری با کنایه به اندام لاغر و استخوانی مرد، پوزخند می‌زند که:

ـ شعبون خان، پام رو له کردی! صبر کن با قطار بعدی بیا.
پسری که کیف گیتار به دوش دارد و هنگام باز شدن در، به روی سکو رفته بود تا راه باز کند، حالا به زحمت می‌کوشد تا دوباره سوار شود و هرچه تقلا می‌کند، کیف بزرگش به داخل نمی‌آید. صدای موسیقی قطع شده و مرد موخاکستری گرم گفتگوست:
ـ نه عزیزم، هنوز نرسیدم. به محض این‌که برسم، خودم بهت زنگ می‌زنم . . . تازه ایستگاه کتابخانهٔ ملی‌ام. تو هم مراقب خودت باش.
دخترک نخودی می‌خندد و زیرلب چیزی می‌گوید. مرد بلافاصله چشم‌هایش را گرد می‌کند و به نشانهٔ سکوت انگشت بر بینی می‌گذارد. گفت ایستگاه کتابخانهٔ ملی؟ کتابخانه که در این خط نیست! نکند من اشتباه سوار شده‌ام؟! نه، الآن بلندگو اعلام کرد «ایستگاه ملت». پیش از آن‌که ذهنم درگیر دروغ مرد شود، حرکت و توقف پیاپی و تند قطار که گویی به سکسکه افتاده، افکارم را از سر به بیرون پرت می‌کند. شعبون خان که کلاه پشمی‌اش را درآورده تا با آن عرق سر بی‌مویش را پاک کند، با همان تکان اول به رویم می‌افتد و عذرخواهی می‌کند:
ـ ببخشید جوون، توی این فشار جمعیت، ارادهٔ آدم دست خودش نیست. شما رو هم اذیت کردم.
هرچند مرا جوان خطاب می‌کند، اما خودش چندان سالخورده نیست. لااقل از پس ماسکی که نیمی از صورتش را پوشانده، چندان پیر به نظر نمی‌رسد. لابد زندان چهره‌اش را شکسته کرده است. اما ماسک و کلاه پشمی در این گرمای تابستان؟ خوب چهره‌اش را استتار کرده است. از روی کت، دستم را به جیبم می‌کشم و وقتی از حضور گوشی موبایلم مطمئن می‌شوم، نفسی به آسودگی می‌کشم. در حالی که زیرچشمی مراقب این جیب‌بر ریزاندام هستم، به روی پاشنه می‌چرخم و رو به در واگن می‌ایستم. دخترک در همان سه‌کنج امن خود ایستاده و با شرمندگی به شماتت مرد که خم شده و سرش را به پیشانی او چسبانده، گوش می‌دهد. پسرهای خلافکار چنان هیاهو می‌کنند که بیش از چند کلمه‌ای از گفته‌های موخاکستری را نمی‌شنوم:
ـ نزدیک بود صدات رو بشنوه. می‌خوای بفهمه تنها نیستم؟!
چندشم می‌شود و روی برمی‌گردانم. مردک بانکی، شرم نمی‌کند! آن هم با دخترکی که می‌تواند جای دختر خود او باشد. اگر دورهٔ کارآموزی‌ام تمام شده بود، همین‌جا برایش یک پروندهٔ قطوری تشکیل می‌دادم که زیرش خم شود. یکی از پسرها جایی برای نشستن پیدا کرده و کیف گیتار را میان پایش گرفته است؛ سه چهار تای دیگر دوره‌اش کرده‌اند. تا بخواهم نتیجه بگیرم که لابد سردسته‌شان همین است، یکی از پسرها که دورتر ایستاده، دست دراز می‌کند و با کشیدن شانه‌اش، از جا بلندش می‌کند. منتظرم کارشان بالا بگیرد و گلاویز شوند. از این اراذل هرچه بگویی، برمی‌آید.
ـ بفرمایید آقا، شما بشینید.
مرد کلاه‌پشمی با صدایی که در آن رمقی نمانده، تشکر می‌کند:
ـ ممنون جوون، دوستت رو بلند نکن. من راحتم.
ـ نخیر، بفرمایید؛ دانیال دیشب توی کافه بهش دوبار کارت «پدرخوانده» افتاده، جوگیر شده. فکر می‌کنه هنوز پدرخوانده است. پا شو!
پسر از جایش بلند می‌شود و در حالی که کیف گیتار را به دوش می‌اندازد، راه باز می‌کند تا مرد کلاه‌پشمی بنشیند. دوستش را تهدید می‌کند که:
ـ امشب اول از همه تو رو با رأی‌گیری می‌دم بیرون.
و رو به همراهانش می‌پرسد: دیدید حمیدرضا چه توی دستهٔ شهروندها باشه، چه مافیا، می‌بازه؟
کلاه‌پشمی که از چهره‌اش پیداست چیزی از گفتگو و شوخی پسرها نفهمیده، خمیده و نفس‌زنان خود را به صندلی می‌رساند.
ـ زنده باشی جوون. این شیمی‌درمانی هم نفس برام نذاشته. داشتم از حال می‌رفتم.
روی صندلی آبی‌رنگ ولو می‌شود و دوباره کلاه پشمی‌اش را به سر می‌کشد. آهی می‌کشد و با نگاه عاری از هوشیاری به مقابل می‌نگرد. حتی مکالمهٔ بلند مسافری که در چند قدمی‌مان ایستاده، او را به خود نمی‌آورد.
ـ یعنی چی نفله‌اش کردند؟ کار کدام‌شان بود؟ خواهر کوچیکه یا بزرگه؟
همان جوان چهارشانه است که حالا عینک دودی‌اش را به پیشانی چسبانده و بلند و با هیجان، با گوشی‌اش صحبت می‌کند. نکند من را تعقیب می‌کند؟ از پله‌برقی هم که پایین می‌آمدیم، دنبالم بود؛ به همان واگنی آمد که من سوار شدم؛ حالا هم دوباره خود را به من رسانده است. لحن تندی دارد و با تحکم با صدای وزوزی که از آن سوی خط به گوش می‌رسد، سخن می‌گوید. خون به چهره‌اش می‌دود و از خشم، گوشی را در دست می‌فشرد:
ـ بی‌عرضه؛ با اون هیکل گنده‌اش، نمی‌تونه از خودش دفاع کنه.
صدای کسی را که در آن سو پاسخ می‌دهد، نمی‌شنوم، اما حدس می‌زنم که کار خواهر کوچک‌تر بوده است.
ـ صبر کن غروب برگردم، خودم می‌دونم چی کار کنم . . . اصلاً زنگ بزن به رئیس‌ات. چی؟ قبل از این‌که به من بگی، زنگ زدی؟!
مسافری که بین‌مان است، برای آن‌که در ایستگاه بعدی پیاده شود، کشان کشان از میان جمعیت به سمت در واگن می‌رود و کمی فضا باز می‌شود. به طرف مرد جابه‌جا می‌شوم تا بهتر بشنوم.

گویا ملتفت شده است. با چهره‌ای غضب‌آلود نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد و روی برمی‌گرداند.

ـ کی دعوایشان شد؟ . . . چی؟ . . . نمی‌شنوم . . . الو . . .

زیر لب ناسزایی می‌گوید و گوشی را در جیب پیراهنش می‌گذارد. معلوم است از آن اوباشی‌اند که صبح‌شان را با دعوا و کتک‌کاری شام می‌کنند. در شعبهٔ کارآموزی، هر روز با پروندهٔ این‌جور آدم‌های علاف و بیکار سروکار داریم. خوب می‌شناسم‌شان. قطار به سرعت تونل تاریک را درمی‌نوردد و از مقابل قطار دیگری شتابان می‌گذرد. سایه‌های محو مسافران از پیش چشمم می‌گذرند و در تاریکی گم می‌شوند. در ایستگاه بعدی با ترمزی ناگهانی متوقف می‌شویم؛ تو گویی ایستگاه ناخوانده‌ای است و رانندهٔ قطار را غافلگیر کرده است. تعادلم را از دست می‌دهم و با فشار جمعیت روی مسافری می‌افتم که بر صندلی نشسته است. آن‌سوتر، دختر جوان نیز کف واگن پهن شده و بانکدار موخاکستری با بی‌حیایی زیر شانه‌هایش را گرفته تا از روی زمین بلندش کند. در میان همهمهٔ اعتراض جمعیت به رانندهٔ قطار، صدای زنگ موبایل بلند می‌شود. جوان تنومند دوباره گوشی را از جیبش درمی‌آورد.

ـ پرسیدم برای چی دعوایشان شد؟ . . . چی؟ . . . توله‌سگ هرزه!

نگاه مسافران به سوی مرد می‌چرخد. یکی آن‌سوتر می‌غرّد:

ـ اخوی، اینجا زن و بچهٔ مردم نشسته.

ـ صبر کن از مترو بیام بیرون . . . خودم بهت زنگ می‌زنم . . . الو! گوش کن! نذار این سگ‌ها به هم نزدیک بشن. اون خواهر کوچیکه واکسن نزده، ممکنه بقیهٔ سگ‌ها رو هم مریض کنه . . . رئیس‌ات بیخود گفته. من دامپزشکم یا اون؟

و جملهٔ آخر را چنان فریاد می‌زند که کلاغ‌های درون ذهنم با غارغار از روی شاخه‌های درخت پر می‌کشند. بلندگو ایستگاه آخر را اعلام می‌کند و با باز شدن در واگن، جمعیت فشرده، به بیرون فوران می‌کند. شوپن دوباره والس بهاری را می‌نوازد و این بار کسی نیست که موسیقی دل‌خواهم را قطع کند. با گام‌های کوچک، پشت جمعیت جلو می‌روم و در حالی که گوشم همچنان به نوای دل‌انگیزی است که از درون واگن برمی‌خیزد، لهیده و خسته، از در بیرون می‌زنم. پای پله‌برقی نیز فوجی از جمعیت منتظر مانده تا به ترتیب بالا بروند. مرد بانکی و دخترک با نگاه نگران و درمانده به این‌سو و آن‌سو می‌نگرند و گام به گام پیش می‌روند. روی پله‌برقی پشت سرش‌شان می‌ایستم و آرام بالا می‌رویم. دلم خنک می‌شود وقتی می‌فهمم گوشی مردک زنباره را در همان واگن کش رفته‌اند. کسی راهنمایی‌شان می‌کند که دفتر پلیس مترو یک طبقه بالاتر است و با انگشت جهت را نشان می‌دهد. بانکدار که دستش را روی شانهٔ دخترک گذاشته، می‌گوید: حالا باز مادرت زنگ می‌زنه و نگران می‌شه. اگه روی گوشی تو زنگ زد، بگو با منی.

ـ ولی اگه بگم، می‌فهمه امروز نرفتی مدرسه. مگه نمی‌خواستی تا شب بهش نگیم؟

ـ عیبی نداره. بالأخره وقتی هدیه تولدش رو می‌دیم، می‌فهمه که امروز با هم بودیم. مادرت اصلاً یادش نیست که من دوشنبه‌ها کلاس ندارم. صبح وقتی بهش گفتم دارم می‌رم مدرسه، هیچ تعجب نکرد.

> عیبی نداره. بالأخره وقتی هدیه تولدش رو می‌دیم، می‌فهمه که امروز با هم بودیم. مادرت اصلاً یادش نیست که من دوشنبه‌ها کلاس ندارم. صبح وقتی بهش گفتم دارم می‌رم مدرسه، هیچ تعجب نکرد.

صدایی آشنا از پشت سر می‌پرسد: شما چیزی گم کردید؟

همان مردی است که خواهرش پول دیهٔ خوبی گرفته است. حیف، آخرش نفهمیدم با آن پول چه کرد. چشمان مرد و دختر از امید می‌درخشند. دخترک زودتر پاسخ می‌دهد:

ـ بله، گوشی بابام.

مرد شکم‌گنده که دو سه پله را اشغال کرده است، گوشی را از جیبش درمی‌آورد و نشان می‌دهد:

ـ اینه؟

مردک ابله ساده‌دل! باید اول نشانی‌های گوشی را می‌پرسید بعد نشان‌شان می‌داد. مرد موخاکستری ذوق‌زده تشکر می‌کند و دستی را که به سویش دراز شده، می‌گیرد.

ـ به قول معروف، زیر صندلی افتاده بود؛ از صدای زنگش متوجه شدم. می‌خواستم تحویل بدم به دفتر ایستگاه. خوب شد خودتون رو دیدم.

یک طبقه بالاتر، کنار دستگاه آبسردکن می‌ایستم و گلویی تازه می‌کنم. این سفر طولانی رمقم را گرفته است. سه دختر جوان که شال و روسری بر سر ندارند، شتاب‌زده از کنارم می‌گذرند و از پلهٔ برقی را پایین می‌روند. این وقت صبح، با این ظاهر آراسته و سر و وضعی که توجه را جلب می‌کند، در مترو چه می‌کنند؟! از آن فتنه‌هایی‌اند که خانوادهٔ درست و درمان بالای سرشان نیست. بوی عطرشان که فضا را پر کرده، شامه‌ام را می‌آزارد و می‌خواهم زودتر از آنجا خارج شوم. کیف پرونده‌ها را برمی‌دارم و پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌روم. بیرون از ایستگاه لحظه‌ای توقف می‌کنم؛ نور صبح چشمانم را می‌زند. ■

داستان «مَلک بانو»

نویسنده «صدیقه پاشایی»



هنوز تماشای طلوع خورشید برایش نشان از زندگی بود و امید را در وجودش احساس می‌کرد.کنار پنجره ایستاده بود، پرده حریر سفید را کنار میزند؛ پنجرهٔ انتظار را با دستانِ لرزان وقلبی با تپش‌های لحظهٔ دیدارباز می‌کند. از سرما ،لیوان چای را به نیمه چپ صورتش می‌چسباند به چهارچوب پنجره تکیه می‌دهد. اولین ماه ازفصل بهار هوا هنوز سرد و بارانی بود . شاخه‌های درختان پراز شکوفه‌های رنگارنگ سفید و صورتی بودند؛ قطره‌های باران از لابلای برگهای بوتهٔ گل سرخ مانند اشکِ چشمِ کودکی که در زمان جدایی از مادرش روی گونه‌های سرخ و سفیدش جاری می‌شود زیبا و غمگین بود.

شال پشمی‌اش را از دسته صندلی گوشه اتاقش برمی دارد روی شانه‌اش می‌اندازد به نرده ایوان نزدیک می‌شود هنوز هم مثل گذشته از بلندی می‌ترسید با دستهای لرزانش صندلی گوشه ایوان را با شالش تمیز می‌کند روی آن می‌نشیند.

نسیم ملایمی موهای سفید بانو را می‌کند تا درد و رنج گذشته را از یادش ببرد. ولی بانو هیچ شکوه از دنیا و آدمهایش نداشت او یک بار در خودش شکسته بود.کجای زندگی به نام او بود،به نام زنی که با نامش زندگی نکرد حالا در سکوت زندگی چنبره زده وچشم به دردوخته بود.سنگفرش رنگ و رو رفته حیاط قدیمی و دیوارهای آجری قهوه‌ای رنگ ، برایش همچون حصاری از یک قلعه قدیمی بزرگ شده بود که توان بیرون رفتن از آن را نداشت.

> قطره‌های باران از لابلای برگهای بوتهٔ گل سرخ مانند اشکِ چشمِ کودکی که در زمان جدایی از مادرش روی گونه‌های سرخ و سفیدش جاری می‌شود زیبا و غمگین بود.

بانو روی صندلی چوبی قدیمی کمی جابجا شد صندلی آرام تکان می‌خورد و با هر تکانی صدای آواز لالایی که برای بچه‌هایش می‌خواند در گوشش می‌پیچید و نور طلایی خورشید وجود سردش را گرم می‌کرد. شال پشمی را روی سینه‌اش کشید چشمهایش را روی هم گذاشت و با آواز پرندگان که گویی برایش لالایی می‌خواندند بال در بال پرندهٔ رؤیاهایش که سالیان سال زندگی دوباره‌ای برایش می‌ساخت به پرواز در آمد .

***

یک شب بهاری بود و محفل دوستان با صدای ساز و آواز و خنده میهمانان ، فضای باغِ عمارت را پر کرده بود. بانو در گوشه‌ای از عمارت در میان بوته‌های گل سرخ با لباس حریر سفید رنگ که دور یقه‌اش از گلهای رنگارنگ گلدوزی شده بود ایستاده بود.حلقه‌های گیسوان قهوه‌ای رنگش که روی شانه‌های ظریفش ریخته بود صورت زیبا با چشمان درشت و مژه‌های بلند ،زندگی و جوانی را در چهره شاداب و زیبای او نمایان می‌کرد.

بانو بدون آنکه به نگاه‌های تحسین برانگیز اطرافیان توجهی داشته باشد ، مضطرب و نگران به هر سو می‌نگریست. نشانهٔ بی تابی و نگرانی در چهره زیبایش نمایان بود. نور ماه آن شب فضای باغِ عمارت را زیبا و دلنشین کرده بود ستارگان مانند الماس می‌درخشیدند.امیرخان در جامهٔ نظامی زیبا و جذاب و سر مست از شور زندگی زیر درخت بید مجنون با دوستانش گرم گفتگو بود؛ هر چند که نسبت به دوستانش سن وسال بیشتری داشت ولی جوانی باوقار و خوش برخورد بود نگاه نافذ و گیرایی داشت. هرباری که دست به موهایش می‌کشید با چشمان زیبایش بین مهمانها بدنبال مَلک بانو می‌گشت.

«پدرجون من دیگه بزرگ شدم دیگه اون دختر کوچولوی شما نیستم من از این آقا خوشم میاد خیلی وقته اونو می‌شناسم و دوسش دارم» .پیرمرد با لحنی از روی دلسوزی گفت: «اون یک نظامیه، من سالها با اونا زندگی کردم ،مردان نظامی رحم ندارن سخت گیر هستن و همیشه یک نظامی می مونن، دوست دارن همه کس و همه چیز تحت فرمان اونا باشه» . امیرخان که شاهد گفتگوی میان دختر و پدرش بود خودش را به آنها نزدیک کرد سلام مؤدبانه‌ای کرد دختر هم با خم کردن سر به طرز دلربایی جواب او را داد .پیرمرد برای حفظ ظاهر با لبخند از امیرخان استقبال کرد .ظاهراً دخترش و امیرخان را تنها گذاشت کمی دورتر از آنها ایستاد ولی زیرچشمی دخترش را می‌پایید و چنین وانمود می‌کرد که از جشن لذت می‌برد؛ هیچ یک از حرکات امیر با دخترش از او پنهان نبود.

پیرمرد که بیشتر نگران آینده دخترش بود کنارش رفت و گفت:« من خسته شدم بهتره دیگه بریم اما دختر بی تفاوت به حال پدرش اصرار کرد که هنوز جشن تموم نشده بهتره تا آخر جشن بمونیم». پیرمرد به آرامی به دخترش گفت: «تو هنوز خیلی جوونی ،هنوز خیلی زود است که به دام زندگی بیفتی زندگی سختی‌های زیادی داره که تو نمیتونی در برابرآن طاقت بیاری».بانو با لبخندی که پیرمرد را خوشحال کند گفت:«آخرین شبی است که امیر خان لباس نظامی پوشیده قراره برای زندگی به خارج کشور بریم و از نظام در می یاد.» پیرمرد سرش را تکانی داد و بانو را تنها گذاشت.

بانو عاشق‌تر از این بود که حرفهای پدرش را درک کند.خلافِ عقیده پیرمرد، بانو به امیر عشق می‌ورزید در کنارش اقیانوسی از درد و رنج را از یاد می‌برد.بانو مادرش را وقتی دخترِ کوچکی بود از دست داده بود .پدرش هیچوقت ازدواج نکرده بود .درد تنهایی و سنگینیِ غم روحش را آرزده کرده بود. در کنار امیرخان احساس آرامش می‌کرد از هر دلبستگی رها می‌شد. هراس پیرمرد از این بود که بانو جوان است و این شورِجوانی بعد از مدتی فروکش می‌کند و رنج دیگری در پی خواهد داشت که خلاصی از این درد خیلی بیشتر از عاشق شدنش برای او باشد.

***

کمتر از یکسال از آشنایی پیرمرد با امیرخان نگذشته بود ، پیرمرد به هر بهانه‌ای از دخترش می‌خواست امیرخان را به خانه دعوت کند که از نزدیک با او معاشرت کند،تا بانو هم به خصوصیات اخلاقی او پی ببرد ،ولی امیرخان با هر دیدار خوش برخوردتر از قبل بود،حتی لحن زیبای گفتارش پیرمرد را هم تحت تأثیر قرار داده بود. هدایای با ارزش برای بانو و پیرمرد می‌آورد ولی پیرمرد ته دلش به هیچ یک از اینها راضی نبود.

مَلک بانو آنقدر سرمست از مهربانی و روحِ لطیفِ امیرخان بود که پیرمرد هیچ بهانه‌ای برای منصرف کردن دخترش پیدا نکرد. بعد از هر دیدار مَلک بانو با اجازه پدرش با امیرخان در باغ قدم می‌زدند و برای زندگی آیندشان نقشه‌ها می‌کشیدند.

پیرمرد کمی آرامش گرفته بود و یا سعی می‌کرد که آرام باشد تا مَلک بانو راحتر بتواند برای زندگیش تصمیم بگیرد.

روزها از پی هم می‌گذشت و عشق میان بانو و امیر بیشتر می‌شد. امیر به بانو می‌گفت:«دنبال فرصت مناسبی هستم که با پدرت در مورد ازدواجمان صحبت کنم و تصمیمات خودمان را با او در میان بگذارم». امیر برای رضایت پیرمرد،عمارتی را که از پدرش به ارث برده بود بنام بانو کرد. پیرمرد در برابر خواسته دخترش تسلیم شد.

امیرخان جشن با شکوهی در باغِ عمارت خانه‌اش بر پا کرد سراسر باغ را چراغانی کردند همه دوستان و آشنایان را به جشن عروسی خودش با مَلک بانو دعوت کرد با میزهای پر از شیرینی و میوه و گلهای زیبا سراسر باغ را تزیین کردند. میهمانان یکی بعد از دیگری وارد می‌شدند و به بانو و امیرخان تبریک می‌گفتند. خدمتکاران در حال پذیرایی از مهمانان به هر سو می‌رفتند. همه میهمانان از جشن لذت می‌بردند، بانو در لباسِ عروسی‌اش و جواهراتی که یادگار مادرش بود به گردن و گوشش آویخته بود ،مانند ستارهٔ آسمان بر روی زمین می‌درخشید و مورد تحسین میهمان مجلس بود. پیرمرد از اینکه دخترش اینقدر شاد است خوشحال بود ولی خوب می‌دانست که امیرخان نمی‌تواند شوهر خوبی برای دخترش باشد. بانو تنها فرزند پیر مرد بود و برای بزرگ کردنش خیلی سختی کشیده بود دوست داشت که در زندگی‌اش خوشبخت باشد. شب از نیمه گذشته بود. میهمانان همه رفته بودند. پیرمرد به وقت جدایی، مَلک بانو را به آغوش کشید و گفت:«خوب میدونم که دیگه هرگز تو رو نمی‌بینم، شاید دیدار ما زمانی باشد که من مُرده باشم .مَلک بانو اجازه نداد پیرمرد حرفش را ادامه بدهد اشک از چشمانش جاری شد بانو خوب می‌دانست که پدرش همیشه بهترین‌ها را برای او می‌خواست ولی حالا خلاف میل او این زندگی را انتخاب کرده و پدرش از این وصلت همیشه ناراضی و دل نگران خواهد بود. امیرخان نزدیکِ پیرمرد آمد با غرور گفت:«ما در کنار هم خوشبخت میشیم» پیرمرد گفت:«اگر در کنار تو خوشبخت باشه،نبودنش مایه تأسف من نمیشه».

***

زمان بی وقفه با چرخش ثانیه‌ها و دقیقه‌های ساعت برای مَلک بانو که غرق در خوشی و میهمانی‌های شبانه بود می‌گذشت. صبح‌ها با کسالت و سردرد از خواب بیدار می‌شد کمی که حالش خوب می‌شد فکر این را می‌کرد که برای میهمانیِ شب چه لباسی آماده کند و از چه جواهری استفاده کند زمان در زندگی‌اش بی معنی شده بود ،مانند آدمی که در باتلاق گیر کرده باشد هر چی دست و پا می‌زد، بیشتر در باتلاقِ زندگی که برای خودش درست کرده بود فرو می‌رفت.امیر خان از دور نظارگر این بدبختی مَلک بانو بود و دَم نمی‌زد. اهمیتی نمی‌داد که این شب زنده داری ها و بی خوابی ها چه بر سر بانو میاورد. اگر یک شبی هم که بانو رغبت به رفتن از خود نشان نمی‌داد، امیر خان فریاد می‌کشید ؛ آن مردِ ملایم رفته بود و جایش را یک فرمانده حکومت نظامی گرفته بود. مدام فریاد می‌زد و دستور می‌داد بانو در مقابلش ایستاده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. با خودش فکر می‌کرد که چه بر سر امیرخان آمده این همه سخت گیری ناشی از چیه ، هنوز یک سالی از ازدواج آنها نگذشته که مانند اسبِ سرکش لگد بر همه چیز می‌زد. شب‌ها دیر به خانه می‌آمد سروصدا می‌کرد و آرامش بانو را بهم می‌زد و بشدت بهانه گیر شده بود.

امیرخان ، ازانتظار کشیدن خسته شده بود فقط منتظر یک خبر بود خبری که امید را به زندگی‌اش برگرداند. مَلک بانو زنی زیبا و مهربان بود پس می‌توانست فرزندان خوبی برای امیرخان بیاورد که زبانزد همه باشد. امیر با این باورها بود که به زندگی در کنار مَلک بانو ادامه می‌داد.

مَلک بانو خیلی دیر متوجه شد که تکیه گاه خوبی در کنارش ندارد، هر روز رابطه‌اش با امیر کمرنگ‌تر می‌شد. آرامش در بانو بی معنی شده بود؛ همه شب به اصرار امیر تا نیمه‌های شب در میهمانی بودند .خسته و رنجور به خانه برمیگشت در جهنمی

زندگی می‌کرد که امیرخان برایش درست کرده بود.در خلوت برای حال خودش زار می‌زد. روبروی اینه تمام قدِ اتاقش ایستاده بود دستی به موهای ژولیده‌اش کشید به چهره غمگین و پراز خط و خطوط خودش خیره شد اشک از چشمانش سرازیر شد با پشتِ دست اشکهایش را پاک کرد،پیش خودش فکر کرد که دیگر همسرش او را دوست ندارد. ولی ،امیر به پدرش قول داده بود که او را خوشبخت خواهد کرد.درمانده و عاجز از زندگی روزمره شده بود.صدای ریختن هر برگی از درخت زندگی‌اش را در وجودش احساس می‌کرد.

هر روز حرفهای پدرش را در چهره امیر خان می‌دید و زندگی در کنارش سخت‌تر می‌شد.

دیگر امیر آن مردی نبود که بانو را اسیر عشق خودش کرده بود."گاهی از پیله درآمدن رهایی نیست" ، بانو در برابر سختی‌ها ناتوان شده بود چهره زیبایش پر از خط و خطوط وگونهایش استخوانی و لاغر شده بود کمتر حرف می‌زد وگفتارش نرم و ملایم بود. همه اینها نشان از بغض‌هایی بود که درگلویش فرو مانده بود از شرم و حجب حیا یارای گفتن به کسی را نداشت،گویی عهد کرده بود که گلایه‌ای بر زبان نیاورد . "شاید درختی که سرمازده زمستان بود نباید حرص می‌کرد؛کسی صدای درخت پیری که بازوانش قطع شده را نمی‌شنود."

***

بانو با صدای آواز پرنده بیدار شد، دستش را به نردهٔ ایوان گرفت تا از روی صندلی بلند شود پرندهٔ کوچک،کنار دستش نشست از سرما پرهای رنگارنگش مانند یک گلولهٔ کاموای رنگی پف کرده بود، نوک کوچکش تند تند باز و بسته می‌شد پرسید: «چی شده بانو جان هنوز از برق نگاهش می‌ترسی؟ حتی بیاد آوردنش هم ترس به جونت میندازه؟ حالا حرف‌های پدرت را بیاد میاری؟چقدر التماس کرد که با این مرد ازدواج نکن؟»

بانو اشکهایش را پشت لبخندش مخفی می‌کرد هیچکس دردش را نمی‌دانست و همین دردها زخم کهنه‌ای برجانش بود .پرنده ادامه داد سبکسری کردی گفتی عاشقش هستی همیشه کنارت میمونه و زندگی آروم و بی دردسری برایت درست می‌کنه بچه‌های سالم و خوبی تربیت میکنه حالا بچه هات کجا هستن ؟ هیچ خبری از اونا داری ؟ ازدواج شما به جز درد ورنج طولانی چیزی برات باقی نذاشت؛ جوون و زیبا بودی و با هرکسی به جز این سنگدل میتونستی ازدواج کنی، ولی حالا به جز موی سفید و تنهایی، چیزی برات باقی نمونده البته چرا مقدار زیادی ثروت که بیشتر اونا رو پدرت به عنوان جهیزیه بهت داده بود وعمارتی که حالا خالی از هر سر و صدا، اینها جای بچه‌هایت را نمی‌گیره.

بانو صورتش سرخ شده بود درونش را شَرِرِ بی مهری‌ها آتش می‌زد،یک دنیا حرف برای گفتن داشت اما سکوت کرده بود برای گفتن احساسات فقط باید اشک ریخت، اشک بر روی گلهای سرخ که همدردی کنی با آن‌ها از رنج خار هایی که در ساقه می‌پرورانند. همچون خاری که او در زندگی‌اش پروراند و سکوت کرد و دم نزد.

بانو به یاد آورد که با این ازدواج رنج عمیقی در دل پدرش نشاند. وقتی پدر، برای آخرین بار توی گوشش زمزمه کرد و گفت:« از زمان آدم و حوا ازدواج برای همه رسم بوده ولی نه هر ازدواجی». با چشمانِ قهوه‌ای رنگش که با گذر زمان هنوز فروغش را از دست نداده بود با نگاه ملتمسانه به پرنده گفت:« هیچی نگو». آسمان غرشی کرد و رعد و برق مهیبی زد هوا تیره و تار شد در یک لحظه باران شدیدی همراه تگرگ همه جا را سفید پوش کرد. بانو دستش را به طرف پرنده دراز کرد تا او را به جای امن ببرد پرنده از روی نرده پرواز کرد و روی شال بانو نشست. بانو گوشهٔ شالش را روی پرنده انداخت و با صدای نحیف و لرزان گفت :« نرو، کمی صبر کن حرفای منم گوش کن من که به خاطر تاج و تخت با امیرخان ازدواج نکردم من جاه و مقام نمی‌خواستم عاشقش شدم اما نمی‌دونستم که خواستنِ او فقط یک هوسی زود گذربود. امیرخان بعد از تولد بچه‌ها علاقش به من کم شد.من همهٔ سختی‌ها رو به جونم خریدم وقتی که فهمیدم بچه‌ها دوقلو هستن از لحاظ روحی و روانی حال خوبی نداشتم دکترا می‌گفتن: احتمال سقط شدن اونها به علت ناتوانی من زیاده؛ ولی امیرخان التماس می‌کرد که تو نباید اینکار رو بکنی خیلی باید مراقب خودت باشی در عجب مانده بودم که این همون امیر است که هر روز به بهانه‌ای با من دعوا می‌کرد و از خانه بیرون می‌رفت خروس خون به خونه می اومد؛ ولی حالا هر روز زودتر از قبل به خونه می اومد و نمی‌گذاشت من زیاد حرکت کنم همه کارها رو انجام می‌داد حتی دکتر را هم به خونه می‌آورد که مبادا بچه‌ها سقط بشن.تا اینکه یک روز گفت:«چطوره برات یه خدمتکار بگیرم هم تو از تنهایی در میای هم کارهای خونه رو انجام میده.»

گفتم:«خوبه حداقل تو هم به کار خودت می‌رسی مجبور نیستی صبح سرکار نرفته به خونه برگردی.» امیر با خوشحالی ادامه داد «باشه به مادرم میگم تا از دوستان و آشنایان خودش کسی رو به من معرفی کنه.»

چند روزی از این حرف نگذشته بود که یک روز با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم به سختی از پله‌ها پایین رفتم در رو باز کردم خانمی زیبا و مرتب پشت در بود تا منو دید با لبخندی از شوق خودشو معرفی کرد. خانوم جان ، من مرضیه هستم از طرف مادرشوهرتون برای خدمتکاری شما اومدم اجازه می‌دید داخل

بیام. با اومدن مرضیه من راحت شدم اجازه نمی‌داد حتی لیوان آب را بلند کنم زود دستم رو می‌گرفت می‌گفت :«نه خانوم جون شما خم نشید نه خانوم جون لیوان سنگینه»، خلاصه خسته شده بودم از این همه بی تحرکی و توی رختخواب موندن. ماه‌ها این وضعیت را تحمل کردم هر چی بچه‌ها بزرگ می‌شدن من سنگین‌تر می‌شدم و توان حرکت نداشتم. یک شب حالم خیلی بد شد با آه و ناله و زاری با مرضیه و امیر به بیمارستان رفتیم که گفتن باید هر چی زودتر اتاق زایمان برم که دوقلوها زودتر از موعد دارن بدنیا میان ترسیده بودم ولی بعد از چند دقیقه بیهوش شدم برای چند لحظه‌ای دنیای فانی رو ترک کردم... من اونقدر سختی کشیده بودم که وقتی به هوش اومدم فکر کردم سالها خواب بودم ، دیگه توان نگهداری دوتا بچه در یک زمان را نداشتم .مرضیه تمام سالها که پیش من بود از بچه‌ها مراقبت کرد اونقدر به آنها محبت می‌کرد منکه مادرشون بودم نمی‌کردم.

بعد از بدنیا اومدن دوقلوها امیر دیگه رغبتی به من نشون نمی‌داد حتی اتاقشو از من جدا کرد .شب‌ها مست وسرخوش به خونه می اومد وقتی اعتراض می‌کردم بد دهنی می‌کرد حرفای ناشایست می‌زد زندگی جهنمی را برای من درست کرده بود با صدای فریادش بچه‌ها از ترس به آغوش خدمتکار پناه می‌بردند حتی شب هم کنارش می‌خوابیدن آغوش خدمتکار در این موقعیت ، مکان امنی برای اونا شده بود دیگه حتی رغبت نمی‌کردن به طرف من بیان من فقط تماشگر بزرگ شدنشان بودم . تمام روز از پشت پنجره به تماشای بازی آنها با خدمتکار بودم هر روز فاصله بین من و بچه‌ها بیشتر می‌شد. پرنده بال هایش را باز کرد روی نرده نشست به چشمان غمگین بانو نگاه کرد که تمام امید و آرزوهایش به خواب وخیال بدل شده بود.

خاطره‌ها در درونش چون سنگی بزرگ درون چاه بود به یاد روزهاییکه دیوانه وار همسرش را دوست داشت اشک می‌ریخت . باعث تمام این بدبختی‌هایش را انتخاب دیوانه وار خودش می‌دانست و رهایی از اندوه‌هایش سخت بود.

***

روزها وشبها از پی هم می‌گذشت بچه‌ها بزرگتر می‌شدند بانو هر روز ضعیفتر و رنجورتر می‌شد.

کمتر به میهمانی می‌رفت و از سردردهای بی وقفه گلایه می‌کرد و اغلب در اتاقش می‌ماند خسته بود انقدر خسته که زورش به خستگی نمی‌رسید خسته از حرفای امیر که توی دلش مانده بود هیچکس حالش را نمی‌دانست.

عصر یکی از روزهای پاییز بود هوا خیلی سرد و مه آلود بود ابرهای تیره رنگ و خاکستری در آسمان جمع شده بودند و خبر از باران شدیدی می‌دادند . صدای پایی که آرام به اتاقم نزدیک می‌شد به گوشم رسید بعداز چند لحظه در باز شد مرضیه خدمتکاربود،خدمتکاری که هیچوقت با دل من راه نمیامد بیشتر وقتش را برای بزرگ کردن بچه‌ها گذاشته بود.لباس مرتب تنش کرده بود انگار قصد رفتن داشت چارچوب در ایستاده بود تا چشمش به من افتاد با لبخند آرام گفت:«خانوم،امیر خان میگه بچه‌ها رو حاضر کنم باید به دیدار مادرشون برن ، میگن شما تشریف نمیارید من همراهشون برم تا حواسم به دوقلوها باشه شما کاری با من ندارید»؟

بی اعتنا به حرفهای مرضیه از اتاق بیرون رفتم بوی عطرِ امیر همه جای خونه پر شده بود نگاه تمسخرآمیزی به من انداخت آرام زیرلب زمزمه کرد تو که دوست نداری خونه مادرم بیایی من با بچه‌ها میرم فردا هم تعطیله پیش مادرم می مونم حالا اگر دوست داری تو هم بیا بریم. هر چه التماس امیر خان کردم که هوا سرده و بچه‌ها مریض میشن بزار یک روز دیگه برو .امیرخان با فریاد گفت:«تصمیم گیرنده توی این خونه تویی؟نه اینکه خیلی برای بچه‌ها وقت می‌زاری».

به مرضیه خانم گفتم:« با ما بیاد که کارهای بچه‌ها را انجام بده من توی ماشین منتظرم».

بچه‌ها ،خدمتکار را در پوشیدن لباس اذیّت می‌کردند. دنبال هم از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند، که با صدای پدرشان در جا خشکشان زد . هر دو به طرفم آمدند آنها را در آغوش گرفتم بوسیدم و بوییدم با نگاهی نگران یک کلمه گفتم: «دوستتون دارم» با نگاهشون آتشی به جونم انداختن شاید اون آتش هنوز گرما بخش وجودم شده.

در هر گوشهٔ خونه جای خالیشون رو می‌بینم صدای خنده‌هاشون رو می‌شنوم. وقت رفتن حرفها و گفته‌های ناتَمِومشون در چهره‌هاشون نقش بسته بود. پرندهٔ زیبای من، می‌دونی همیشه یک فردایی هست که به آن دل ببندیم فردایی که نمیدونیم هستیم یا نه!؟

در همان لحظه‌ای که برای رفتن عجله داشتند باید در آغوششون می‌گرفتم واجازه دور شدن ازخودم را به اونا نمی‌دادم، یا می‌گفتم: «منو ببخشید برای لحظه‌هایی که می‌تونستم درکنارتان باشم تمام عشق و دوست داشتنم را به شما می‌گفتم ولی اینکار را نکردم...»

اونا دستم رو بوسیدند،و با هم گفتند:« زود بر می‌گردیم بانو جون، ناراحت نباش..»

بانو دستی به سر پرنده کوچیک کشید وگفت: «با این همه زخم اگر ایستادم و از پا در نیومدم فقط برای اینه که دوست دارم یکبار دیگر اونا رو ببینم». قصد من زندگی کردن با اونا بود نه با خاطراتشون. اگر روزی ببینمشون تو بگو، من با این عمر رفته

چکار باید بکنم؟ آیا توان دیدارشون رو دارم؟ آخه این چه زندگی شومی بود که هر روز زیر یکی از آرزوهام باید یک شعله کبریت می‌کشیدم.

حکایت من حکایتِ بارانِ بی امان بود، شوریده و پریشان احوال به هر جایی سر می‌زدم بلکه نشانی از آنها پیدا کنم

ولی مانند آب باران،گویی در زمین فرو رفته بودند هیچ اثری از اونا نبود.حتی خانواده امیر خان هم از اونها خبر نداشتند و یا اگر هم داشتند امیر اجازه گفتن را به اونا نداده بود. من با یک دل پر از حسرت و درد موندم.هر بار که به روزهای رفته فکر می‌کنم چه خاطراتی که برایم رنج و درد نمی‌شه.

چه روزهایی که هر ثانیه‌اش برام سال‌ها گذشت . بانو ، پرنده را که از سرما پاهای کوچکش را یکی بعد از دیگری به زیر بالش جمع می‌کرد بغل کرد و شالش را دورش پیچید و گفت: «پرنده کوچولو، تو منو یاد قصهٔ پاندای بزرگ و اژدهای کوچک انداختی ؛یک روز پاندای بزرگ از اژدها پرسید: کدام یکی از اینها مهمتره سفر یا مقصد؟ اژدهای کوچک گفت: همسفر...

تو فکر می‌کنی من همسفر خوبی برای همسرو بچه هام نبودم؟ شریک غم و شادی‌هاشون نبودم ولی اینو خوب فهمیدم که عشق و عاشقی من، همونی بود که پدرم می‌گفت ؛امیر خان اومده بود که فقط منو عاشق خودش کنه و با حاصل خون دل‌خوردن‌های من عشق خودش را سرو سامان بده.

پرنده تکانی خورد تا خواست نوک کوچکش را به حرکت در آورد بانو گفت :« نباید در این زمان دیگران را مقصر این زندگی نابسامان خودم بدونم .من در اون سنِ کم هیچ وقت به ندای درونی خودم اهمیت ندادم همه زندگی را در وجود یک انسانی دیدم که عاشقش شدم دنیای بیرونی را کاخی زرین ساختم، برای جسدی که در میان آن باشم.»

فقط صبوری کردم نه پای رفتن پیشِ پدرم را داشتم نه حرفی یا درد دلی که به اون بگم .گلایهٔ چه کسی را باید به اون می‌کردم؟ وقتی میدونستم که اون حقیقت را سالیان پیش به من گفته بود. پرندهٔ رویاهایم، من هنوز به امید دیدن دوقلوها قلبم می تپه و این یعنی که من هنوز زنده‌ام..

***

تابشِ نور طلایی خورشید از پشت پنجره گرمابخش وجود سردِ مَلک بانو شده بود. بانو در رختخوابش جابجا می‌شد ذهنش درگیرِ رویاهایش بود دیگر آن شور و حرارت جوانی را نداشت دیگر هیچ چیز قادر نبود آن سعادتی را که در رویاهایش فکر می‌کرد به او باز گرداند. صدای شر شر باران لذت یک خواب آرام را از او گرفته بود که زنگ در بصدا در آمد بانو کمی خودش را جابجا کرد ولی زنگ امان و قرار نداشت فرصت فکر کردن را از بانو گرفت از جایش بلند شد یک لحظه لبه تخت نشست فکر کرد شاید اشتباه می‌کند.

دوباره ضربه محکمی به در خورد آرام به ایوان خانه رفت صدای ناله زنی به گوشش رسید بانو جان ،تو رو خدا در رو باز کن بانو منم منیره سادات غریبه نیستم زیر بارون خیس شدم سردمه بانو جان، در رو باز کن.باران شدیدی می‌بارید ایوان پر از آب شده بود به زحمت شالشو روی سرش انداخت نرده را محکم گرفت پله‌ها را آرام پایین رفت. در را باز کرد منیره سادات با عجله وارد شد بانو را در آغوش گرفت و های های گریه کرد از سرما می‌لرزید.

> گفتی غریبه نیستی حالا بگو ببینم کی هستی؟ از من چی می‌خواهی؟در حین حرف زدن پتوی روی تخت را روی شانه سادات انداخت تا لرز او کم شود.

بانو شوکه شده بود و در جایش بیحرکت ایستاده بود.منیره سادات خم شد دست بانو را بوسید. بانو با اشاره دست او را به داخل خانه هدایت کرد روی صندلی کنار تختش نشست ؛منیره سادات در پایین پای بانو روی زمین نشست بیقرار و درمانده بود تمام لباسهایش خیس شده بود، با نگاهی ملتمسانه به مَلک بانو نگاه می‌کرد اشکهایش را با گوشه شالش پاک می‌کرد.بانو لب به سخن باز کرد.گفتی غریبه نیستی حالا بگو ببینم کی هستی؟ از من چی می‌خواهی؟در حین حرف زدن پتوی روی تخت را روی شانه سادات انداخت تا لرز او کم شود.

منیره سادات ادامه داد بانو جون منو ببخش من منیره سادات خدمتکار مرضیه خانوم هستم .کمی مکث کرد به چشمهای بانو نگاه کرد بانو حیرت زده دستش را به شانه منیره سادات گذاشت با لحن تندی که منیره سادات از ترس از جایش بلند شد و کمی از بانو فاصله گرفت . بانو چندین بار تکرار کرد ، مرضیه خانوم مرضیه خانوم!!؟ همین که پرستار بچه‌های من بود؟بگو ببینم از بچه‌های من خبری داری زود باش حرف بزن. منیره سادات با لکنت زبان گفت: بله بانو ،مرضیه خانوم همسر اول امیر خان ،بانو طاقتش را از دست داد پاهایش بی اختیار شد روی زمین افتاد. منیره سادات هق هق کنان بانو را به زحمت روی تختش گذاشت گفت:«خانوم جان ، رحم کنید شما را به خدا بچه‌ها حالشون خوبه ،حالا دیگه من یه پام لب گوره وجدانم قبول نکرد اومدم دردی که سالها مانند کوله باری به دوش می‌کشم بهتون بگم که شما منو حلال کنید تا راحت بمیرم.» مَلک بانو حیران با لبِ بسته و دندانهای قفل شده با چشمانی حیرت زده منیره سادات را نگاه می‌کرد حرفهایش را گوش می‌داد. منیره سادات ادامه داد: اجازه بدید، من میرم یک روز دیگه میام ؛ برای همین جرات نکردم که پیشتون بیام. بانو با حالتی که گویی سالها در بستر بیماری باشد

رنگ از رخسارش پریده بود محکم دستِ منیره سادات را گرفت گفت: نه نرو بمون برام تعریف کن بگو بچه هام کجان چه بلایی سرشون اومده؟ منیره سادات که از حال بانو ترسیده بود با اجازه بانو به آشپزخانه رفت، منیره سادات وقتی بانو به سفر می‌رفت پیش مرضیه خانوم می‌آمد که کمک حالش باشد تقریباً جای همه چیز را می‌دانست .کمی آب قند برای بانو درست کرد. بانوحالش کمی خوب شد سادات ادامه داد سالها من در خونه مرضیه خانوم خدمتکار بودم اون همسر اول امیر خان بود .بچه دار نمی‌شد دکترا تشخیص داده بودند که مشکل از مرضیه خانومه. از اونجایی که امیر خان عاشق بچه بود و مرضیه خانوم رو هم خیلی دوست داشت حاضر به طلاقش نبود مرضیه خانوم اجازه داد کسی را به همسری بگیره تا از اون بچه دار بشه ،وقتی مرضیه خانم از امیرخان شنید که شما باردار هستی و تصمیم گرفتی که بخاطر ناتوانی که داری از آنها خلاص بشی مرضیه خانم و امیر خان که منتظر یک همچین روزی بودند به امیر خان التماس کرد گفت:من حاضرم کنیزی مَلک بانو را بکنم و بچه‌ها را نگه داریم. بعد از اینکه بچه‌ها کمی بزرگ شدن به خارج بریم و اونجا زندگی کنیم.هر روزی که بچه‌ها رو برای گردش بیرون میاورد به من می‌گفت :بچه‌ها رو ببر پیش پدر بزرگشون تا پیر مرد ببینه که شما بچه دار شدید و خیلی خوشبخت در کنار امیر خان زندگی می‌کنی.پدرتون خیلی وابسته دو قلوها شده بود اگر یک روز نمی‌رفتم روز بعد گلایه می‌کرد از پدرتون می‌پرسیدم دلتون برای دخترتون تنگ نمیشه؟ سکوت می‌کرد هیچ حرفی نمی‌زد. بچه‌ها به اندازه کافی به مرضیه خانوم عادت کرده بودن اگر ساعتها هم شما را نمی‌دیدند بهانه گیری نمی‌کردند. وقتی خیالشون از طرف بچه‌ها راحت شد همه چیز را برای رفتن آماده کردن یک شب به بهانه رفتن به خونه مادر بزرگشون با بچه‌ها از ایران خارج شدند.خانوم جون چندین ساله که از این موضوع گذشته همون شب امیرخان منو تا منزل شما آورد که همه چیز را بهتون بگم و اینکه منتظر بچه‌ها نباشی و منو به خدمتکاری خودتون قبول کنید . ولی من از ترسم به مسجد پناه بردم و خادم اونجا شدم چونکه جایی برای زندگی نداشتم.از اونجایی که میدونستم پدرتون چشم براه دو قلوهاست پیشش رفتم بهش گفتم که شما از ایران رفتید.همیشه بهش سر می‌زدم اگر کاری داشت انجام می‌دادم. بعد از چند سال که مش باقر پیرمردی که در منزل پدرتون کار می‌کرد به علت بیماری از دنیا رفت من خدمتکارِ پدرتون شدم. روزهای سختی گذراندم حال پدرتون بعد از مش باقر روز به روز بدتر می‌شد دچار تب‌های شدیدی می‌شد و در خواب هذیون می‌گفت اسم دو قلوها را تکرار می‌کرد.از اونجایی که من با مرضیه خانوم در ارتباط بودم ازشون می‌خواستم که اجازه بدهد بچه‌ها با پدر بزرگشون حرف بزنند بچه‌ها به پدر بزرگشون قول می‌دادن که درسشون تموم شد حتماً پیش اون میان.

یک روز که حالش خیلی بد بود به من گفت :که جعبه کوچکی که توی صندوق است براش بیارم یک صفحه کاغذ روی میز گذاشت به من گفت: منیره سادات این وصیت نامه منه خوب نگاش کن وقتی من از دنیا رفتم و دخترم به ایران اومد اینو بهش میدی میدونم تو سواد خوندن و نوشتن نداری مبادا به کس دیگه ای بدی فقط به مَلک بانو میدی مثل دوتا چشمات ازش مراقبت کن منیره سادات با هق هقِ گریه وصیت نامه رو که توی پارچه سفید پیچیده بود رو از کیف دستی کهنه‌اش بیرون در آورد به دست مَلک بانو داد.

مَلک بانو مات و مبهوت مانده بود یارای حرف زدن نداشت فکر می‌کرد خواب می‌بیند سکوت کرده بود و در دلش فغان بود . مَلک بانو ،از جایش بلند شد به طرف پنجره رو به حیاط رفت همان جایی که همیشه می‌ایستاد و بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد باران که می‌زد مرضیه با عجله پله‌ها را پایین می‌رفت و آنها را در آغوش می‌گرفت به اتاقشان می‌برد. بانو یک لحظه از خود بیخود شد به طرف منیره سادات آمد بلند بلند فریاد زد؛ مرضیه خانوم زن امیر درست شنیدم !؟و تو الان به سراغ من اومدی که وصیت نامه به من بدی؟ حالا که من همه چی از دستم رفته بچه هام ،پدرم ،چرا الان اومدی که بخوای من تو رو ببخشم عذاب وجدان گرفتی ؟منیره سادات از ترس درچهار چوب در ایستاده بود خانوم جان وقتی من از ترسم رفتم و در مسجد خادم شدم همه ماجرا را به معتمدان مسجد گفتم پیشنهاد اونا بود. گفتن، حالا که کار از کار گذشته همه چی رو به خدا واگذار کنیم تا ببینیم که مصلحت کار چیه.

بانو دیگر حرفی نزد .منیره سادات ادامه داد که پدرتون یک قسمت از خونه را وقف مسجد کرد و از اونا خواست که طبق وصیت نامه‌اش جایی برای بچه‌های بی سرپرست باشد تا بچه‌ها از آوارگی و بی خانمانی نجات پیدا کنن.وقتی که شما از خارج اومدید سرپرستی اونجا را عهده دار بشی. همانطور که به دوقلوها قول داده بود آنطرف باغ را مطب بزنن و از مردم بی بضاعت پولی نگیرن ولی در عوض از آنهایی که دارایی زیادی دارن پول بگیرند و کمک به مستمدان کنن. منیره سادات با لحنی آرام که خوشایند بانو شود گفت: خانوم جان بچه‌ها دکتر شدن اونا حالا برای خودشون کسی شدن وقتی که بیان کمک خوبی برای شما میشن.دیگه کسی نمیتونه جلودارشون بشه به پدرتون قول دادن بیان.

بانو که در میان ناباوری مانده بود به منیره سادات گفت: «دیگه

حرفی ندارم حالا میتونی بری ». از ناراحتی راه نفسش بند آمد منیره سادات التماس کرد خانوم جان شما را بخدا اجازه بدید اینجا بمونم تا کنیزی شما را بکنم من دیگه شما رو تنها نمی‌زارم این وصیت پدرتونه. بانو یارای حرف زدن نداشت به کمک منیره سادات روی تخت دراز کشید مانند کودکی در آغوش منیره سادات آرام گرفت و ساعتها به خواب رفت.

منیره سادات آرام خودش را از بانو جدا کرد به آشپزخانه رفت همه جا را مرتب کرد و سماور را روشن کرد چایی دم کردکه عطرِ بوی آن همه فضای خانه را گرفت و غذا آماده کرد وقتی نگاهش به بانو می‌افتاد وجدانش به درد می‌آمد و آرام اشک می‌ریخت و خودش را مسبب بدبختی بانو می‌دانست.از خدا تمنای ببخشش می‌کرد ولی با دل بانو چه می‌توانست بکند آیا بانو هم او را خواهد بخشید؟

چه شبهایی که پشت پنجره چشم براه خانواده‌اش می‌ماند و با صدای شبگرد ولگردی که آواز می‌خواند گریه می‌کرد.

چشم به آسمان می‌دوخت با ستارگان فرزندانش حرف می‌زد واز هر پرنده‌ای سراغ آنها را می‌گرفت. زیر لب زمزمه می‌کرد نمی‌دانم کجای جهان خورشیدرا تماشا می‌کنید ولی بدانید که هوای دلم همیشه برای شما بارانی است،هیچوقت پیش خودتان نگوید، مادر چرا ما را بدنیا آوردی شما ادامه زندگی و به خوشبختی رسیدن پدرتان بودید. بعضی از آرزوها قراره در رؤیا بماند.

بانو تکانی خورد از درد ناله‌ای کرد منیره سادات خودش را به او نزدیک کرد بانو به صدای سادات چشمانش را باز کرد و کمی آب خواست سادات از اینکه خانوم آرام است خوشحال بود لیوان آب را بدستش داد و گفت:«بانو جان شام و چایی تازه دم آماده کردم تا شما دست و صورتتون رو آبی بزنی من همچی رو آماده می‌کنم». بانو احساس رضایت کرد و از اینکه تنها نیست نفسی کشید به کمک سادات از جایش بلند شد آبی به رویش زد و در کنار او شام خورد و از چای تازه دم یک فنجان خورد حس می‌کرد که سبکتر شده است. آنشب با سادات از گذشته‌ها صحبت کرد و سادات به او اطمینان داد بزودی فرزندانش را خواهد دید.

بانو به اشتیاق دیدار فرزندانش جانِ تازه‌ای گرفت . به سادات گفت: باغبان بیاورد و باغ را سر و سامان دهد باغ را به کمک باغبان مانند گذشته تمیز کردند و درختان خشک را بُریدند و درختان کاج سرسبز جای آنها کاشتند و گلهای یاس وگلهای سرخ در سراسر باغ در سینه کش دیوار کاشتند و عطر و بوی گلها در فضای باغ پیچید و با آواز پرندگان شادی در عمارت بزرگ مَلک بانو از سر گرفت.

یک شب بانو به سادات گفت : حالا دیگه وقت اون رسیده که به خونه پدرم بریم و به وصییت نامه‌اش عمل کنیم.

بانو با امید و آرزوهایی که در سر داشت آنشب را آرام خوابید .صبح با صدای پرندگان و نور طلایی خورشید که از لابلای پرده اتاقش به داخل تابیده بود از خواب بیدار شد.از سادات خواست که به مسجد برود و از معتمدان مسجد بخواهد تا به خانه پدرش بیایند.

با کمک و همفکری معتمدین مسجد در زمان کوتاهی خانه پدرش را بازسازی کامل کرد. از آنها خواست که بچه‌هایی که واجد شرایط هستن به آنجا بیاورند؛با آنها صحبت کرد و گفت که همهٔ امور را بدست خودش انجام می‌دهد و جای هیچ نگرانی نیست.

دیری نگذشت که خانه پیرمرد پر شد از هیاهوی بچه‌ها و بانو خوشحال بود و به آنها رسیدگی می‌کرد آشپزخانه بزرگی براه انداخت و بوی غذا همه آنها را سرمست می‌کرد بچه‌ها درس می‌خواندند و بازی می‌کردند خوشحال از این بودند که دیگر توی خیابان و کوچه نیستند.در آنطرفِ باغ کلبه کوچکی که باغبان زندگی می‌کرد را برای ارسلان و خسرو خان آماده کرد دوقلوهایی که در این مدت هیچ از مادرشون خبر نداشتن و هیچ زنی را جاگزین مادرشون نکرده بودند هر زمانی که مرضیه خانم از آن‌ها می‌خواست که به او مادر بگویند آن‌ها می‌گفتند :که مادرشان بانو است تو فقط ما رو بزرگ کردی.بانو قابِ عکس پدرش را به دیوار زد.به باغبان گفت: درخت‌ها را هرس کند و گلهای سرخ و یاس در باغ بکارد.آب حوض را عوض کردند و روی آنرا با سیم توری پوشاندن که مبادا بچها توی حوض بیفتند.همه چیز برای آمدن دوقلوها آماده شده بود.

مَلک بانو بعد از اتمام کار خیلی خسته می‌شد ولی هر روز صبح زود به خانه پدرش می‌رفت و به کمک سادات به کارهای بچه‌ها رسیدگی می‌کرد در بزرگ کردنشان نقش بزرگی داشت شاید بخاطر این بود که نتوانسته بود برای بچه‌های خودش کاری انجام بدهد. بچه‌ها بزرگ می‌شدند قد می‌کشیدند و بانو از دیدن آنها لذت می‌برد. هرشب قبل از خواب کنار پنجره اتاقش می‌ایستاد و چشم به آسمان می‌دوخت با پدرش حرف می‌زد و اشک می‌ریخت می‌گفت: «حالا من خوشبختی‌ام را در سعادتِ این بچه‌ها می‌بینم باید قوی باشم وصیت نامه‌ات را به سرانجام برسانم. همانطور که گفتی تا آخر عمرت نخواستی با من حرفی بزنی ولی با نوه هات از راه دور صحبت کردی از این بابت خوشحالم چونکه من در کنار آنها نبودم و اگر می‌فهمیدی باز دل نگرانیت بابت من شروع می‌شد.

من ازدواج کردم که مثل همه خوشبخت باشم،خوشبخت هم بودم ولی شور و هیجان جوانی‌ام همانطور که گفته بودید در کنار امیر خان به تباهی کشیده شد و خلاء آروزهایی که به آنها نرسیدم مثل زخم در روح و روانم باقی ماند.

***

شب از نیمه گذشته بود،بانو کنار پنجره ایستاده بود .حوصله‌اش سر رفته بود درونش آشوب بود. سالهای عمرش در حال سپری شدن بود و هیچ چیز مثل سابق نبود.حتی خلق و خوی طبیعت هم عوض شده بود باران شدیدی می‌بارید و عو عو سگ‌ها که از گرسنگی دنبال غذا بودند سکوت شب را می‌شکست و صدای جاری شدن آب در جوی پشت دیوارِ باغ آهنگِ زیبایی را می‌نواخت. بانو مثل همیشه چشم به کوچه خلوت دوخته بود و انتظار می‌کشید.

منیره سادات آرام به بانو نزدیک شد بانو جان، چرا هنوز بیداری بیا بریم کمی استراحت کن اینجوری از پا در میایی.

بانو به کمک سادات به اتاقش رفت روی تخت خواب دراز کشید و بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی رفت..

ماه داشت جای خودش را به خورشید می‌داد.منیره سادات دیگر نخوابید به آشپزخانه رفت و شروع کرد به آماده کردن صبحانه و از فرصت استفاده کرد تا بانو از خواب بیدار شود ناهار هم حاضر کرد نزدیک ظهر بود ولی بانو هنوز درخواب بود .

زنگ در خانه به صدا در آمد منیره سادات به طرف در رفت در را باز کرد جوان بلند بالایی پشت در ایستاده بود جوان سلامی کرد و سراغ مَلک بانو را گرفت گفت :من از طرف آقا پیغامی برای بانو آوردم سادات دست پاچه شد به جوان گفت:

اسمت چیه؟کی هستی؟! جوان گفت :شما بگو از آقا پیغام دارم بانو خودش میفهمه .سادات در را بست بطرف بانو رفت آرام او را صدا کرد ولی بانو گویی سالها نخوابیده بود در خواب شیرین بود سادات آرام تکانش داد بانو جان بیدار شو صلاتِ ظهره بیدار شو یکنفر پشتِ دَرِ میگه از طرف آقا پیام آورده میخواد شما رو ببینه.بانو در جایش کمی جابجا شد دستش را سایه بان چشمانش کرد تا جلوی نور آفتاب را بگیرد آرام گفت: چی شده از طرف آقا کدام آقا ؟ما که آقایی نداریم .جوانی که پشت در ایستاده میگه شما خودت میدونی کیه. بانو نگاهی به سادات انداخت و با صدایی حاکی از ناامیدی گفت : من کسی از دوستای آقا را نمی‌شناسم شاید اشتباه میکنه ، توی این محل خیلی ارتشی داریم برو بهش بگو من کسی را نمی‌شناسم.

سادات سری تکان داد تا چهار چوب در رفته بود که بانو گفت: سادات جان بیا کمکم کن بلندشم شاید به این بهانه از رختخواب جدا بشم.

بانو با کمک منیره‌سادات لباسش را مرتب کرد، آرام به ایوان رفت در آنجا منتظرِ جوان ایستاد.

سادات بطرف در رفت ،درِ آهنیِ قدیمی را جیرجیر کنان باز کرد جوان هنوز به شکل خبردار پشت در ایستاده بود .

با اشاره دست به جوان اجازه ورود داد و گفت :بفرمایید داخل بانو منتظر شماست.

بانو،سرش را بلند کرد تا آن جوان را ببیند با نگاه گرم جوان قلبش لرزید و توانش را از دست داد؛ دستش را به نَرده گرفت جوان با عجله خودش را به بانو رساند او را در آغوش گرفت؛ بانو وقتی چشمهایش را باز کرد که سرش روی بازوانِ قویِ جوان بود و با هق هقِ گریه موهای سفید بانو را می‌بوید و می‌بوسید .زمزمه کنان می‌گفت : بانو جان من‌که گفتم نگران نشو ما زود برمی‌گردیم...

بانو چشمهایش را باز کرد، چهره زیبای پسرش را دید که مانند جوانی پدرش بود.

دستش را به صورت و موهای پسرش کشید. پسر تا خواست او را از روی بازوانش بلند کند گفت:«چند دقیقه بشین بذار خوب نگات کنم اجازه بده بهت تکیه بدم سالها به هر جای این عمارت نگاه کردم فقط شما رو دیدم.

به من بگو برادرت کجاست؟ چرا تنها به دیدنم اومدی؟ اون دیگه منو دوست نداره» ؟پسر با گفتن حرف‌های مادر فقط گریه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

بانو گفت:« بذار قلبم کمی آروم بگیره ،ولی فکر می‌کنم کارم از تکیه دادن گذشته، دوست دارم در بغلت بمیرم، میدونم خاستهٔ زیادی نیست بعد از این همه جدایی...»

بانو که در جوانی مانند طاووسی زیبا و دلربا بود و دل هر جوانی را می‌برد ،حالا پیر و ناتوان ،مانند مرغ نحیفی که پر و بالش ریخته و دیگر قلبش توان شنیدن خبرهای ناگهانی را نداشت ،همچون ساعت روی طاقچه که سالیان زیاد عقربه‌هایش بدنبال هم می‌دوند و بالاخره از حرکت می‌ایستند ، طاقت غم را نداشت. خسرو خان گفت :« بانو جان اجازه بده کمی استراحت کن برات همه چیز را تعریف می‌کنم». بانو که طاقتش را از دست داده بود به اصرار خواست که بگوید برادرش چرا نیامده؟ خسرو به آرامی گفت: فردا که به دیدن پدر بزرگ رفتیم همه چیز را تعریف می‌کنم حرفهایی هست که باید به پدر بزرگ هم بگم و از این هم خبر دارم که پدر بزرگ فکر می‌کرد تو هم پیش ما هستی مرضیه خانوم از ما خواسته بود که حواسمان باشد که مبادا چیزی به پدربزرگ بگیم.حالا بیا بریم توی تختخوابت کمی استراحت کن.

بانو تا خواست حرفی بزند خسرو خان بانو را از بازوانش جدا کرد و گفت: «بانو جان من به قولم عمل کردم الان در کنارت هستم.میخوام در کنارت زندگی جدیدی رو شروع کنم».

به چشم زیبای بانو که پراز سؤال و انتظار بود نگاه کرد گفت: ای کاش زمان از حرکت می‌ایستاد و به عقب برمی گشت زمانی که پدر می‌خواست ما رو از تو جدا کنه فریاد می‌کشیدیم و دست از

دامنت نمی‌کشیدیم تا الان شاهد این همه بدبختی نمی‌شدیم. بانو جان آروم بگیر.

بانو خسته و درمانده رو به پسرش کرد و آرام گفت: «وقتی من آروم می‌گیرم که روی شانه‌های گرم تو تابوتم را در خانه تنهایی‌ام بذارند.» خسرو خان به اصرارِ بانو با لکنت زبان شروع به حرف زدن کرد. بانو جان ،از شبی که پدر ما رو سوار هوا پیما کرد تا زمانی که وارد خانه شیک و بزرگی شدیم توی شوک بودیم نمی دونستیم کجا هستیم و هر حرفی که می‌زدیم با عکس العمل تندی از طرف مرضیه خانم روبرو می‌شدیم. سال‌ها طول کشید که من و ارسلان به زندگی جدیدی که پدر و مرضیه خانوم برامون تدارک دیده بودن عادت کنیم و هر بار که دلتنگ تو می‌شدیم می‌گفتن تو مریض هستی و نیاز داری مدتی تنها باشی وقتی حالت خوب بشه پیش ما میایی. دیگه زندگی برامون عادی شده بود.ولی پدر هر چی پا به سن می‌گذاشت بداخلاق پرخاشگر می‌شد.بیشتر اوقاتش را با دوستانش که از سالها پیش در آنجا بودند می‌گذراند.

قلبِ بانو دیگر یارای این همه سختی را نداشت چند بار تکرار کرد پدر بزرگ! پدر بزرگ! نتوانست حرفش را تمام کند. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و آهی بلند از عمقِ وجودش کشید.

یک شب به صدای گریه مرضیه خانوم از خواب بیدار شدیم؛پدر رو دیدیم که به طرف اتاق مرضیه خانوم رفت کنار تختش نشست .ما توی چهار چوب در ایستاده بودیم ومرضیه ازدرد ناله می‌کرد و به خودش می‌پیچید. پدر با بیمارستان تماس گرفت چند نفر به خونه ما اومدن و مرضیه را بعد از معاینه به بیمارستان انتقال دادن. حالش هر روز بدتر می‌شد . دکتر معالجش به پدر گفته بود که مرضیه سالهاست که با بیماریِ سرطانِ رحم زندگی می‌کرده و سرطانش پیشرفت کرده و تمام جونش را درگیر کرده ؛ از اینکه تا آن زمان به پدر چیزی نگفته بود پدر خیلی عصبی شده بود. هر روزی که منو ارسلان از دانشگاه به خانه می اومدیم پدر را مست و بیحال می‌دیدیم که روی کاناپه افتاده و مثل مرده متحرک شده بود.

تا اینکه یک روز از بیمارستان خبر فوت مرضیه را دادند. بعد از خاکسپاری پدر دیگه حتی یک کلمه هم با ما حرف نمی‌زد .

خسته و درمانده شده بود، تصمیم گرفتیم که پیش دکتر روانپزشک ببریم اوایل از خوردن دارو امتناع می‌کرد؛اما کم کم قانع شد برای اینکه آرامش داشته باشد باید دارو بخورد. بانو جان ،من و ارسلان حواسمون به پدر بود تا مبادا مشکلِ دیگه ای پیش بیاد. ارسلان هم خیلی دوست داشت که به دیدنت بیاد ولی باید از پدر مراقبت می‌کرد.

بعد از فوت مرضیه خانم، من ارتباطم با پدربزرگ بیشتر شد ولی هیچوقت نخواست حال شما را از من بپرسد تا من می‌خواستم بگم حالِ بانو هم خوب هست زود می‌گفت: باشه،اما من همیشه بهش می‌گفتم که دوست داریم برگردیم دوباره همه در کنار هم زندگی کنیم و پدربزرگ می‌خندید و می‌گفت: منکه همیشه چشم به راهتون هستم زود بیاید خسرو جان من منتظرم...

بانو با هر حرکتِ لبهای خسروخان وجدانش به درد می‌آمد گریه می‌کرد خوب می‌دانست که در حقِ فرزندانش مادری نکرده بود آنها طعمِ گرم آغوش مادر واقعیشان را نچشیده بودند یک قصه بیاد ماندنی از او بیاد نداشتند. خسرو خان موهای سفید مادرش را نوازش کرد گفت: «حالا همه چی تموم شده، بانو جان من کنارت هستم حالا استراحت کن فردا پیش پدر بزرگ بریم.چند روزی میشه که بهش زنگ نزدم تا بیام از نزدیک ببینمش تا از دیدنم خوشحال بشه خیلی بی تابِ دیدنش هستم». بانو آرام زمزمه کرد خسرو جان به من قول بده که پدر و ارسلان رو هم به اینجا بیاری من و پدربزرگ به شما احتیاج داریم .خسرو خان به آرامی گفت: « اونا هم منتظرِ اجازه تو و پدربزرگ هستن که به اینجا بیان. هر چند که پدر یارای دیدار تو و پدر بزرگ را ندارد همیشه میگه که شرمنده شما هستش».

قلبِ بانو دیگر یارای این همه سختی را نداشت چند بار تکرار کرد پدر بزرگ! پدر بزرگ! نتوانست حرفش را تمام کند. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و آهی بلند از عمقِ وجودش کشید رنگ از رخسار زیبایش فراری شد سادات که تا آن زمان ساکت در گوشه‌ای نشسته بود و شاهد گفتگوی بانو و خسرو خان بود با دیدن حالِ بانو با عجله از جایش بلند شد به طرف آشپزخانه رفت کمی گلاب توی لیوان آب ریخت بطرف بانو آمد .ولی بانو همانجا در آغوش گرم پسرش "جان" حسرت کشیده خود را با پرنده رؤیاهایش به سفری بی بازگشت سپرد...

خسرو خان سالیان سال در مطبی که مادرش در باغ پدربزرگش برای او آماده کرده بود طبابت کرد و به کمک منیره سادات از بچه‌های بی سرپرست حمایت کرد. با تنها کسی که از گذشته حرف می‌زد عکس پیرمرد بود؛ و صدای گریه برادرش که در گوشش می‌پیچید خسرو برادر جان، پدر دیشب بر اثر ایست قلبی از دنیا رفت... زندگی هیچوقت بدون رنج و غم نیست و هیچ ثروتی درمانگرِ زخم قلبهای شکست خورده نمی‌تواند باشد.■

داستان «نوردخت و سیاهی شب»

نویسنده «بصیره ایام»



در یکی از روزهای گرم تابستانی نوردخت در کنجی از خانه‌ی گِلی شان نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. چون می‌فهمید که در تابستان چندان خطری متوجه‌ی خانه‌ی شان نیست، احساس آرامش داشت. اما در زمستان معلوم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد. خانه‌ی شان گِلی بود و چندان مقاومتی در برابر باران نداشت و ریختن سقف اتاق گلی و فرسوده زیاد دور از احتمال نبود. به هر حال، باید راهی برای مشکلاتی که داشت، پیدا می‌کرد. نوردخت دختر ده ساله‌ای بود که با برادر کوچک و مادرش زندگی می‌کرد. پدرش سال‌ها پیش وفات کرده بود و تنها نان آور خانه مادرش بود. در آن جغرافیا زنان حق بیرون شدن از خانه‌های شان را نداشتند و تنها مردها می‌توانستند کار کنند. اما در آن خانه مردی نبود تا کار کند، برادرش که دو سال کوچکتر از خودش بود. به اثر تلخی روزگار چند روزی بود که مادرش هم بیمار شده بود. تنها نوردخت راه حل این چالش بود. باید راهی می‌جست و چاره‌ای می‌سنجید. باید به هر قیمتی بیرون می‌رفت و با عبور از هفت خوان رستم به آب و نانی دست می‌یافت تا برادر کوچک و مادر بیمارش را از مرگ حتمی نجات بدهد. با تمام محدودیت‌های موجود برای زنان، عده‌ی محدودی از زنان می‌توانستند در زیر پارچه‌ای به نام چادری بیرون برآیند، آن هم در صورتی‌که هیچ قسمتی از بدن شان نمایان نشود. نوردخت تصمیم گرفت که اگر بتواند از طرف شب بیرون شود، آن وقت کسی متوجه او نخواهد شد. چون هیچ وقت از خانه بیرون نشده بود، در تصور او بیرون از خانه شکل دیگری داشت. با پول اندکی که داشت باید چند روز را مواد غذایی می‌گرفت. برای اینکه بازار بسته نشود، او وقت‌تر خود را آماده‌ی رفتن کرد. اما چگونه؟ نوردخت لباس برادرش را به تن کرد و موهای سیاه و نسبتاً دراز خود را برید، دقیقاً جلو اینه‌ای شکسته‌ای ایستاد و با موهای زیبایش خداحافظی کرد و خود را به شکل پسر درآورد تا مبادا کسی به او شک کند.

سخت‌ترین لحظه شاید وقتی بود که برای خانواده‌اش از سرحد دختر بودنش بگذرد و باید پسر شود، برای جامعه‌ای مردسالار که آنها کسی نداشتند. نوردخت حدس زده نمی‌توانست که دنیای بیرون از خانه چه شکلی است. در سیاهی شب، بلاخره بیرون شد. تند تند راه می‌رفت و احساس می‌کرد کسی از پشت او را صدا می‌زارند و می‌فهمد که او پسر نه، دختری در قالب پسر است. به اطرافش نگاه می‌کرد، کسی او را صدا نمی‌کرد، اما نگاه‌ها وهم آلود به او دوخته بودند و زنی آنجا دیده نمی‌شد. نوردخت با عالمی از ترس و توهم به بازار رسید چند قرص نان خرید؛ در بازار خیلی چیزهای دیگری بود که برای نخستین بار نوردخت آن‌را به چشم می‌دید. در آن میان نان و پیاز و ترکاری، تنها اشیای آشنا با نورخت بود. دلش می‌خواست، از نا آشناها هم چیزی بخرد اما پولی برای آنها نداشت. خریطه‌ای که نان در آن بود را محکم گرفت و حرکت کرد. در عین راه رفتن صدایی شنید که او را به ایستادن حکم می‌کرد: «پسرجان، اینجا بیا.» به پشتش که نگاه کرد دید که مرد بلندقامت با ریش انبوه و چهره‌ی خشم‌آلود به او نگاه می‌کند. نوردخت که قلبش تکان پیدا کرده بود به سوی مرد نگاه کرد و با صدای لرزانی گفت: « بلی، کاکا جان.» مرد نگاهی عجیب به سرتاپای او انداخت و بعد گفت: «چیزی نه، پسرم. پسر خودم امروز در بازار گم شده بود، فکر کردم تو باشی، برو پسرم.»

مادرش سر خود را بلند کرد و از فرت تعجب به دخترش نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد در خواب است یا پسرش بزرگتر شده.

نوردخت، نفس عمیقی گرفت و شکر کشید، اگر او می‌فهمید که دختر است چه می‌شد، شاید جزای سنگینی برایش تعیین می‌شد. ارزش این همه خطر را داشت چون حالا چیزی برای خوردن داشتند و تا شب دیگر می‌توانست کاری کند.

نوردخت به خانه رسید، با هیجان و خوشی گفت: « بلند شوید مادر، نان تازه آماده است.» مادرش سر خود را بلند کرد و از فرت تعجب به دخترش نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد در خواب است یا پسرش بزرگتر شده. با تکان سر گفت: «پسرم، خواهرت کجاست، نوردخت کجا است؟» نوردخت، سرش را پایین انداخت و گفت: «خودم هستم مادر، تحمل نداشتم مریضی شما را ببینم و اینکه در خانه چیزی برای خوردن نداشتیم. من هم خوب... امم.» دیگری چیزی نگفت. مادرش اشک می‌ریخت و فقط نگاهش می‌کرد و دیگر چیزی به گفتن نداشت.

بعد از گذشت روزها نوردخت که دیگر با بیرون رفتن آشنا شده بود هراسی نداشت. و دختری در قالبی یک مرد کوچک جاه افتاده بود. گاهی برادرش را هم با خود می‌برد و دست به دست با هم گشت و گذار می‌کردند. مادر مفلوک و درمانده با دیدن نوردخت، رمقی برای زندگی یافته بود. اکنون دیگر به تاریکی گم نبود و به مرگ فرزندانش نمی‌اندیشی. اکنون توانسته بودند با پول اندکی که جمع کرده بودند غذای خانه‌گی درست کنند و به قیمت

ناچیزی به فروش برسانند. مادرش در خانه غذا آماده می‌کرد و نوردخت می‌فروخت. این کار مفاد زیادی نداشت، اما می‌توانستند دیگر گرسنه‌گی نکشند و غذای اندکی در خانه داشته باشند. نوردخت نمی‌دانست تا چند وقت ادامه خواهد داد. هر لحظه آماده‌ی این بود که کسی به او شک کند. اگر چنین می‌شد، پس مادر و برادرش چی می‌شد؟.مادر ناتوان و برادر کوچک هر دو قادر به کار کردن نبودند.یکی از صبح‌های بهاری، از خواب برخاست و در قسمت‌های شکسته‌ی آیینه چهره‌ی خودش را دید. از یادش رفته بود، در گذشته چگونه بوده است، موهای خود را لمس کرد اما مثل گذشته نبود، کوتاه و نامرتب بود، لطافت گونه‌هایش نیز تحلیل یافته بود و اندکی کلفت شده بود. با خودش گفت چه می‌شد که مادرش سالم می‌بود و با لبخند موهای درازش را مرتب می‌کرد، یک خانه‌ای کوچک و زیبا و باغچه‌یی که در آن با برادرش بازی می‌کرد، می‌داشت و مادرش غذاهای خوش‌مزه آماده می‌کرد و تنها دغدغه‌ای نوردخت انتخاب لباس‌هایش می‌بود. بعد از چند لحظه نوردخت متوجه شد که اشک‌هایش ناخودآگاه می‌ریزد. دوباره به آیینه نگاه کرد و اثری از آن تصورات آنجا نبود، جز آیینه‌ی شکسته و تصویر دختری در قالب پسر. تصور گرد آیینه صدا سخن می‌گوید. ترانه‌ی ضعیفی از لای آیینه‌ی شکسته به گوش می‌رسید:

صبح‌های بی ترانه، نمانه نمانه!!!! شب‌های بی ترانه، نمانه نمانه!!!!

معلوم نبود، صدا از آیینه بود یا از مادرش که از درز دروازه‌ی اتاق نوردخت را می‌پایید.■



داستان «تکرار اولین دیدار»

نویسنده «غزال شاه‌پناه»

در حالت بی وزنی دراز کشیده‌ام؛ فرشته‌های سبز پوش بالای سرم مهربان به نظر می‌رسند. شاید اگر زمان دیگری بود، در جواب محبتشان من هم لبخند می‌زدم ؛ اما الان... به جز سرما هیچ حسی ندارم و نه هیچ حوصله‌ای.

کم کم فرشته‌های غریبه محو می‌شوند، طیف رنگ‌های سبز اطرافم زرد و کمی بعدتر سفید می‌شوند . پلک های سنگینم میل بسته شدن دارند، اما من، با چشمان بسته هم می‌توانم نور شدید سفید رنگی را بالای سرم حس کنم.

در ناهوشیارم، نور سفید، کم کم حجم می‌گیرد، شکل ستونی بی انتها، عجیب و خورنده که با قدرت و سرعتی باور نکردنی، جسم بی جانم را می‌بلعد و من پرت می‌شوم؛ به کجا؟ نمی‌دانم. عطر خوش ارگانزا تمام حواس از دست رفته‌ام را بیدار می‌کند. چشمهایم را باز می‌کنم. مادرم، هانیل، فرشتهٔ آشنا، زیبا و آبی رنگ من؛ چند متر آن طرف تر با همان لباس گل گلی جان بخشش، با موهای مواج خرمایی رنگش که هنوز، حتی از این فاصله هم می‌توانم، رد انگشت‌های پریشان پدرم را لابلای چین و شکن‌های بی نظیرش دنبال کنم؛ روی دشتی سبز و بی انتها نشسته و بالهای آسمانی‌اش را برای در آغوش گرفتنم گشوده، لبخند می زند.

شور و شعور به جانم ریخته، بلند می‌شوم؛ طی کردن این فاصله غیر ممکن به نظر می‌رسد. هول شده‌ام، گم می‌شوم. باید پاهای از شدت هیجان شل شده‌ام را از گوشه و کنار جمع کنم. من باید پرواز کنم. با عشقی بی مانند، زمین و زمان را به هم می‌دوزم، به مادرم می‌رسم. نفرین به اشک‌های بی موقع، نفرین به چشمهای خیس و تار، نفرین به مرگ... همهٔ حجم مریض حالم را در آغوش وسیعش جای می‌دهد. خالی از دلتنگی، پر از عطر ارگانزای محبوبش، در او حل می‌شوم. دست‌های مادرم، خستگی‌هایم را قاب می‌گیرد. من آرام می‌شوم، طوری که قبل از این هرگز نبوده‌ام. احساس می‌کنم در بهشت هستم؛ شاید بهشت، فارغ از زمان و مکان، همین درک عمیق لذت‌ها باشد، که تصورش تنها برای ساکنین ابدی آن ممکن شده است.

هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمی‌شود، مثل قبل‌ترها که گوش‌هایم نمی‌شنید و زبانم حرف زدن نمی‌دانست. اما مادرم از التماس چشمهایم می‌خواند، که باید محکم‌تر بغلم کند. طولانی‌تر نوازشم کند و می‌داند من با بوسه‌هایش دوباره متولد خواهم شد. و من با بوسه‌هایش چند باره متولد می‌شوم و هر بار از نو.

حالا می‌توانم در آغوشش عمیق‌ترین و شیرین‌ترین خواب جهان را تجربه کنم.

این بار بوی الکل حواسم را آزار می‌دهد، بیدارم می‌کند. دستی روی شانه‌ام می‌نشیند. فرشتهٔ سبز پوش غریبه‌ای را می‌بینم که نوزادی زیبا، به زیبایی مادرم، جلوی صورتم گرفته، لبخند می زند. لبخند می‌زنم. چیزهایی می‌گوید که من نمی‌شنوم. یادم می‌آید قبل از رفتن به اتاق عمل زایمان سمعک‌هایم را در آورده‌اند؛ حالا همه چیز را به خاطر می‌آورم، من مادر شده‌ام.■

داستان «فقط به خاطر یک بطری آب»

نویسنده «زویا قلی‌پور»



سال‌ها پیش که برای رهایی از خستگی زندگی شهری به کوهستان پناه بردم مرد سالمندی را دیدم که نی‌لبک می‌نواخت. از کنارش گذشتم و رفتم و بالاتر نشستم که نفسی تازه کنم.
غرق در اندیشه و چرایی و چگونگی روحم را به نسیم کوهستان سپرده بودم که دیدم آرام‌آرام با یک چوب دستی خود را از مسیر بالا می‌کشد. لاغر اندام بود و پر انرژی‌تر از سن و سالش به نظر می‌رسید. انتظار داشتم از کنارم بگذرد اما نگذشت و کنارم نشست. برعکس اکثر نی‌لبک نوازان ریش و موی سفید و بلند و ژولیده نداشت. کلاه سافاری به سر گذاشته و صورتش را با دقت تراشیده بود و پوتین و شلوار سربازها را به پا داشت. طبق عادت بی‌دلیل لبخند زدم اما او لبخند نزد.

بی‌مقدمه گفت: «آب داری؟» قمقمهٔ کوچکم را نشان دادم و گفتم: «بله ولی دهنیه!» گفت: «اشکال نداره از آب مرداب که بدتر نیست!»

دیگر نمی‌دانستم به چه بهانه‌ای از شریک شدن آخرین جرئه‌های آبی که برای بازگشت نگه‌داشته بودم تا از تشنگی رنج نکشم امتناع ورزم.

خجالت کشیدم به پیرمردی تشنه و خسته بگویم این را برای خودم آوردم تا تشنه نمانم. قمقمه را به سمتش گرفتم و از دستم گرفت و تا آخرین قطره را سر کشید و گفت: «تو آدم خوبی هستی که البته خیلی بده، این دنیا به درد آدمای خوب نمی‌خوره کسی که تو این ارتفاع و تو این کوه آخرین ذخیرهٔ آبش رو به یکی دیگه می‌ده آدم خوبیه، ولی خب...»

سکوت کرد و ادامه نداد. نمی‌توانستم به او بگویم این کار از خوبی من نیست که از ضعف من است. ادامه داد: «من سالهاست که میام اینجا راستش تو دقیقاً روی سنگی نشستی که من همیشه می‌شینم برای همین مجبور شدم امروز کنار سنگ همیشگی خودم بشینم. برای من عجیبه اما یه تجربهٔ جدید هم هست سالهاست که میام و فقط روی اون سنگ می‌شینم و تا به حال اینجا ننشسته بودم.»

معذب شدم احساس کردم گناه بزرگی مرتکب شدم بی‌اختیار بلند شدم و گفتم: «عذر می‌خوام نمی‌دونستم اینجا جای شماست؛ بفرمایید بشینید سر جای همیشگی خودتون من می‌تونم جای دیگه بشینم.»

آهی کشید و سری تکان داد و گفت: «از اونی که حدس می‌زدم وضعت خراب‌تره بچه جون! بگیر بشین سرجات! اینجا سند نداره پس مال هیچ‌کس نیست یعنی هیچ‌کس نمی‌تونه ادعا کنه مال اونه حتی اگر هر روز هم اینجا نشسته باشه؛ پس مال همه‌ست.»
نمی‌دانستم چه بگویم، نمی‌دانستم چه کار باید بکنم، معذب بودم، خجالت می‌کشیدم، از او می‌ترسیدم، نمی‌دانستم چگونه خودم را از آن شرایط نجات بدهم. کمی این پا و آن پا کردم و به درهٔ روبه‌رو خیره شدم و همان‌طور که ایستاده بودم سنگ کوچکی را با پا کمی آن‌طرف‌تر انداختم نمی‌دانم چرا این‌کار را کردم، نمی‌دانم چرا خداحافظی نمی‌کردم و نمی‌رفتم، اما او در تمام این مدت بدون این که نگاهم کند من را زیر نظر داشت.

از جیبش کیسه‌ای بیرون آورد و من را صدا کرد و گفت: «بیا بشین بخور! توت و بادوم و کیشمیش و خرما اینجا خیلی می‌چسبه! بیا میخوام برات یه داستان تعریف کنم به دردت می‌خوره! بعدشم بهت یاد می‌دم اگر تو کوه تشنه موندی چه‌جوری آب پیدا کنی!»

از درون به خودم پیچیدم و خودم را می‌جویدم او که می‌دانست چگونه آب پیدا کند، او که با آب مرداب هم مشکلی نداشت برای چه ذخیرهٔ حیات من را گرفت؟! باز هم بی‌دلیل لبخند زدم و گفتم: «ممنونم میل ندارم!» انتظار داشتم اصرار کند، تعارف کند ولی شانه بالا انداخت و گفت: «به درک خودم می‌خورم!» بیشتر ترسیدم دور و بر را نگاه کردم که ببینم کسی را آن دور و بر می‌بینم که در صورت بروز مشکلی نجاتم بدهد یا نه! هیچ‌کس نبود. مسیرها و روشهای فرار را در ذهنم مرور کردم توان خودم و او را سنجیدم که در صورت درگیری تن‌به‌تن چگونه باید عمل کنم؟!

در خودم بودم که گفت: «من تکاور بودم!» و دوباره سکوت کرد. من هم سکوت کردم چند دقیقهٔ زجر آور و ترسناک گذشت انگار فلج شده‌بودم سکوت را شکست و گفت: «زنها و بچه‌های زیادی رو از دست پیاده‌نظام نفوذی دشمن تو جنگ نجات دادم!» دوباره سکوت مرگ آور حکم فرما شد سرم را نمی‌جنباندم خودم را برای فرار آماده می‌کردم فقط به فرار فکر می‌کردم و ترسیده بودم چون می‌دانستم با این که پیرتر از من است حتماً زورش بیشتر است. آرام نفس می‌کشیدم نگاهش نمی‌کردم، جم نمی‌خوردم، داشتم فکر می‌کردم به طرف پایین بدم یا بالا و به نتیجه نمی‌رسیدم از ترس ضعف کرده بودم و می‌خواستم خودم را قوی نشان بدهم.
صدای داد و بیداد و حرف زدن و مسخره بازی دو پسر را شنیدم که داشتند پژواک کوه را امتحان می‌کردند اما نمی‌دانستم کجا

هستند ولی معلوم بود زیاد نزدیک نیستند با خودم گفتم اگر صدای آنها به من می‌رسید صدای من هم اگر داد بزنم به آنها می‌رسد ولی او تکاور بود و من هم کمی از تکاوری سر در می‌آوردم در کتابها خوانده بودم تکاوران یاد می‌گیرند چگونه بی‌سر و صدا آدم بکشند و سرعت عمل بالایی دارند.

دوباره سکوت را شکست و گفت: «من هم مربی تکاوری بودم هم چندتا مدال دارم، هم بهترین تکاور زمان خودم بودم.»

اشهدم را خواندم و به عزیزانم فکر کردم و وصیت‌نامه‌ام را در ذهن مرور کردم و با تمام دوستانم خداحافظی کردم. در فضای خاکسپاری و مراسم ختمم بودم که گفت: «معلومه دختر خوبی هستی ولی پدرت تو تربیتت کوتاهی کرده هر پدری باید به دخترش بد بودن رو یاد بده و یادش بده که به غریبه‌ها اعتماد نکنه!

دیگر مطمئن شدم که قرار است بلایی سرم بیاید و بدترین سناریوها را در ذهن مرور کردم. «اگر تکاور بوده یعنی تجربه جنگ داره پس کهنه سربازه و احتمالاً آسیبهای شدید روحی رو تجربه کرده. در مورد زنان و دختران حرف زده، گفته نجات دادم اگر منظورش چیز دیگه‌ای باشه چه؟! برای چی از من تعریف کرد و چند بار گفت دختر خوبی هستی برای چی گفت پدرت خوب تربیتت نکرده؟» یاد کتابی که چند وقت پیش در مورد قاتل‌های سریالی خوانده بودم افتادم. «اگر منظورش از نجات دادن کشتن برای رها شدن از زندگی باشه چی؟ اگر اصلاً همه را دروغ گفته باشه و یه قاتل سریالی باشه چی؟ اگر، اگر، اگر...»

با صدایش دوباره به خودم آمدم که می‌گفت: «من بچه ندارم وقت نکردم زن بگیرم بیشتر عمرم رو جنگیدم هنوزم دارم می‌جنگم هنوزم با خودم یه چاقوی برونینگ اف صد و بیست و چهار دارم. بیا مال تو من از اینا زیاد دارم!»

ستون فقراتم یخ زد یا داستانی افتادم که در آن یک قاتل زنجیره‌ای به قربانیان یک چاقو می‌داد و می‌گفت از خودت دفاع کن چون می‌دانست آنها نمی‌توانند و بعد سرشان را با سیم می‌برید. آب دهانم را به سختی قورت دادم و به مودبانه‌ترین حالت ممکن گفتم: «نه ممنونم، من اهل چاقو نیستم. به دردم نمی‌خوره!»

آهی کشید و گفت: «چاقو همیشه به درد می‌خوره دختر، بیشتر از همه به درد دخترا می‌خوره! من بچه ندارم! تمام ارثم می‌رسه به دولت هیچ‌کس نیست که بتونم یه یادگاری براش به ارث بذارم؛ بگیرش، نترس! درسته خیلیا رو تو جنگ کشتم ولی آزارم به هیچ زن و بچه‌ای نرسیده!»

با خودم گفتم یا یک قاتل اهل بازی روانی است یا متجاوزی که بلد است چگونه قربانی را مجبور به سکوت کند، احتمالاً باجگیر است! فلج شدم، دیگر توان حرف زدن و نفس کشیدن هم نداشتم فقط خداخدا می‌کردم اهل شکنجه نباشد و سریع و بدون درد بمیرم! حالا به جای راه‌های فرار به راه‌های خودکشی فکر می‌کردم. بدون تفکر و بدون اراده مثل برق بلند شدم و گفتم: «من باید برم دیرم شده!»

نفهمیدم چه اتفاقی افتاد فقط متوجه شدم با ضرب روی همان سنگ نشستم، دردم گرفت و مچ دستم در دستان بزرگ و ورزیدهٔ او بود.

گفت: «نترس کاریت ندارم فقط می‌خوام حق پدری رو به جا بیارم چون تو به من آب دادی و مدیونت شدم، من عادت ندارم مفت خوری کنم!»

دنیا روی سرم خراب شد فحش بود که به خودم می‌دادم و به شکل مرض گونه‌ای طبع طنزم برانگیخته شده بود و در دلم می‌گفتم: «من غلط کردم شما قمقمه و آب و کوله و همه چی رو بگیر بی‌خیال من بشو جان جدت!» بعد با خودم درگیر شدم که «جان جد» که قسم به حساب نمی‌آید جدش حتماً مرده خودش دم مرگ است و من با این که حدوداً یک سوم یا یک چهارم او عمر کردم بیشتر از او به مرگ نزدیکم و دوباره شروع کردم بد و بیراه گفتن به خودم و توبه کردن از کوه آمدن و هر جای دیگری جز خانه و اتاقم، نذر کردم که اگر بگریزم رنگ آفتاب را نخواهم دیدن! و برای مرگم مرثیه‌ای در ذهنم سرودم و در آن با همه خداحافظی کردم و برای خودم ابراز تأسف کردم.

باز دوباره با خودم درگیر شدم که: «خاک تو سرت تو این هاگیر واگیر مردن هم شعر می‌گی احمق؟ الان باید جیغ بزنی فرار کنی!» ولی کلغز من هیچ وقت در اختیار خودم نبود کاملاً مستقل عمل می‌کرد. لحنش عوض شد و غمگین و ناامید و پدرانه گفت: «نترس دخترم، از من نترس من آدم بدی نیستم، قاتل نیستم، من تکاور بودم از زن و بچه مردم دفاع می‌کردم. من آدمکش نیستم مجبور بودم می‌فهمی اگر من اونا رو نمی‌کشتم اونا مردم سرزمینم رو می‌کشتن جونی‌هام شاعر بودم هنوزم هستم کتاب دارم. دلم می‌شکنه وقتی بعد از این همه جون کندن مردم از من می‌ترسن! به خدا کاریت ندارم انقدر از تنهایی با خودم حرف زدم دیگه دارم به عقل خودم شک می‌کنم!

فقط می‌خوام با یکی حرف بزنم، همین! ناسلامتی منم آدمم یعنی می‌خوام حرف بزنم ببینم هنوز واقعاً آدمم؟ هنوز زنده‌م یا مردم؟ تنهایی چیز عجیبیه، فراموشی میاره آدم به زنده بودن خودش شک می‌کنه فقط همین، باور کن!»

از آنجایی که مرگ را کاملاً لمس کرده بودم مانند روحی که چیزی برای از دست دادن ندارد منتظر ماندم تا حرف بزند و باز هم بی‌دلیل خندیدم! ■



داستان «زخمت را نشانم بده!»

نویسنده «دنا پرویزی»



از ترس جرات نَک و نال ندارم. تا صدایم در می‌آید یا می‌زنند توی دهانم که "برو خدا را شکر کن؛ زخم‌های بقیه بدتره" یا التماس می‌کنند "میشه زخمهایت را نشونم بدی؟"

آب جوش ریخته روی پاهایم. اولین باز است که بعد از مرگ عمو علی پایم به بیمارستان کشیده شده. اگر او بود، خودش جریان را ماست‌مالی می‌کرد و از بیمارستان خلاصم می‌کرد.

دکتر می‌گوید:

- دختر جون باید شلوارت رو بزنی بالا. مگه از زانو تا پاهایت نسوخته؟
- نه. از همین‌جا معلومه
- خانوم پرستار کمکش کن.
- نمی‌خواهم. بر گردیم.
- اگر نسوختی که هیچی.

دستشویی می‌روم و نگاهشان می‌کنم. زخم‌های جدید جای زخمهای قدیمی را گرفته‌اند. نفس راحتی می‌کشم. زخم‌هایم را تا روز عمل باندپیچی می‌کنند. بستری می‌شوم و یکی از آن یونیفرمهای گَل و گشاد صورتی را تنم می‌کنم.

اتاق ما سه تخته است و پنجره‌اش به باغ سرسبز و بزرگی باز می‌شود. توی بیمارستان بعضی‌ها خوش‌شانس‌ترند. زخمشان رو نیست و زیر باندها و گازها و چسب‌ها قایم شده است. بعضی‌های دیگر حتی با وجود پانسمان، نگاه‌ها را به خود جلب می‌کند. بهترین زمان برای دیدزدنِ زخم‌ها، وقت عوض کردن پانسمان است. همین موقع است که هرکس هرقدر هم که تنش سوخته باشد، باز تهِ ذهنش این است که زخم‌هایم را می‌بینند. سوخته‌هایی هم هستند که ملاقاتی و همراه ندارند. اینها باز خیالشان راحت است؛ هرقدر هم که زخم عیان شود، باز آشنایی نیست که آن را ببیند.

مریم، یکی از هم‌اتاقی‌هایم تمام صورتش سوخته و باندپیچی است اما زیر تابلوی سیگارکشیدن ممنوع، سیگار می‌کشد. بهش حسودیم می‌شود. بهم تعارف می‌کند. با سرفه می‌گویم:

- نه ممنون؛ نمی‌کشم. چی شد؟ چی سرت اومده؟
- آتش چراغ نفتی گرفت به صورت و گردنم. تمام تنم سوخت. شوهرم آب گرفت رویم.
- همین آقایی که اینجا باهات بود؟
- نه، شوهر اولم. وقتی سوختم با بچهٔ ده روزه طلاقم داد. تو چی؟
- من پاهایم سوخته.
- میشه ببینم؟
- نه به کسی نشون نمی‌دم.

زخم او پیدا و مال من پنهان است. به من اعتماد کرد؛ نامردی کردم. به اعتمادش نارو زدم. راهش را می‌گیرد و می‌رود. نفس راحتی می‌کشم.

منتظرِ رسیدن وقت عملم هستم و در باغ بیمارستان می‌پلکم. زخم‌هایم تیر می‌کشند و می‌سوزند. ناله‌هایم در آمد و رفت نسیم توی درختان گم می‌شود. گذرِ نسیم سرپوشی است برای ناله‌های سوخته‌ها. دور درختان می‌گردم. هر وقت دلم می‌گیرد، یواشکی زخمهایم را به تَک و توک درختان نشان می‌دهم. دردم را که می‌گویم، سبک می‌شوم. به درخت‌ها می‌گویم که تنم سوراخ‌سوراخ است. می‌گویم که از بوی سیگار فراریم. آن‌ها می‌دانند که آتش می‌سوزاند؛ درد دارد. حتماً شده که گاهی یک نفر لنگهٔ عمو علی ته سیگارش را روی تنه‌شان خاموش کرده باشد؛ بخصوص وقتی که نهال بوده باشند. آن‌ها هم مثل من جیغشان درنمی‌آید چون به یک سیگار جدید و داغ‌تر مهمانشان می‌کنند.

> نفس راحتی می‌کشم. زخم‌هایم را تا روز عمل باندپیچی می‌کنند. بستری می‌شوم و یکی از آن یونیفرمهای گَل و گشاد صورتی را تنم می‌کنم.

از دور صادقی، هم‌اتاقی دیگرم جلو می‌آید. زخمش پنهان است. جلوی کنجکاویم را می‌گیرم. خودش تعریف می‌کند. شوهرش به یک زن خندیده؛ به صادقی دروغ گفته؛ او هم که از دروغ بدش می‌آید با مشت کوبیده توی آیینهٔ دیواری. دست راستش باندپیچی است؛ دستش را داغون کرده. کلاً پشیمان است؛ می‌گوید از مریم و زخم‌هایش درس گرفته. می‌گویم:

- مریم که عمداً خودش را توی آتش نینداخته.

نیشش باز می‌شود. شوهرش آمده.

می‌خندد و رد کارش را می‌گیرد و می‌رود سراغ شوهرش. بیست و پنج سال دارد ولی بچه‌سال به نظر می‌رسد. زود ازدواج کرده و یک بچهٔ هفت ساله دارد. افغانیست؛ هم خودش هم شوهرش. خوشحالم که نخواست از سرنوشت زخم‌های من سر در بیاورد.

وقت عملم به تعویق افتاده و من همچنان سرگردانم. به دور خودم، اتاق و راهروی بیمارستان و درختهای باغ می‌گردم و ناله می‌کنم. پرستارها هیچوقت صرفاً برای نالهٔ آدم سر و کله‌شان پیدا نمی‌شود. آن‌ها را باید با صدای آژیر بالای تخت صدبار خبر کرد تا آبی دست بدهند یا دارویت را با تأخیر توی حلقت بریزند یا به سرِمت تزریق کنند بلکه از حال بروی و برای مدتی ساکت شوی. نالیدن

چه در خواب چه در بیداری، برای پرستارهایی که تمام عمر با انواع مریض‌های سوختگی طرفند، چیز تازه‌ای نیست تا بخواهند برایت سر و دست بشکنند؛ همه‌جوره‌اش را دیده‌اند.

بعضی زخم‌ها زیر پانسمان جا نمی‌شوند. هرچند بعید است این باندهای دراز و کِشدار نتوانند بزرگترین و عمیق‌ترین زخم‌ها را هم بپوشانند. ترکیب باندها با گازها، ماسک بزرگی برای زخمها می‌سازند با نوارهای چسبی که مثل کَنه هر باند و گازی را به بدن می‌چسبانند جوری که سخت از تن آدم جدا شوند. زخم‌ها باید پنهان باشند. اما وقتی دورانِ پانسمان سر می‌رسد، زخم، خودِ واقعیش را رو می‌کند. و آن صحنه‌ای است که چه خوب و چه بد باید با آن کنار آمد. قرار است بقیهٔ عمر توی آیینه و چشم‌های مردم دیده شود. باید با این اثر دوست شد وگرنه هر بار با هر نگاه باید دوباره سوخت.

یک دفعه به سَرَم می‌زند که چند نفر قرار است زیر نور چند صد واتی چراغ اتاق عمل زخم‌هایم را ببینند. همه دکتر پرستارند و در هر حال زخم‌های سیگار را تشخیص می‌دهند.

- مونا سعیدی.

اسمم را صدا می‌زنند؛ دلم هُری می‌ریزد. پشیمان شده‌ام. می‌خواهم از اینجا بروم. وسایلم را جمع می‌کنم.

- مونا سعیدی؛ اتاق جراحی

دنبالم می‌گردند. پرستاری جلویم سبز می‌شود.

- کجا؟ مگه عمل نداری؟ می‌خواهی کنسلش کنی؟
- یه کم بهم فرصت بدین

لباس گشاد بی‌دکمهٔ آبی رنگی را بهم می‌دهد.

- نفر بعدی را جایت می‌فرستند. لباس جراحیت را بپوش و بیا.

روی تخت می‌نشینم و با گره ملافه بازی می‌کنم.

- اگه نری یکی دیگه رو می‌فرستند. عاشق عمل کردنت نیستند.

سارا است؛ از اتاق بغلی. صحبت‌های من و پرستار را شنیده است. به چشم‌هایش خیره می‌شوم. مات است و شرایطش را پذیرفته؛ کیسهٔ آب جوش روی شکمش ترکیده.

- هنوز ترست از اینه که زخمهایت رو ببینند؟ نترس یادشون میره. روزی صد تا زخم می‌بینند. کی یادش می‌مونه؟

نگاهم می‌چرخد و روی شکمش میفتد.

- اگه زیر بیهوشی برم چی؟ اون وقت کسی نیست بهشون بگه زخم‌های زیری از کجا اومده.
- اون‌ها کارشون را بلدن.

از تخت پایین می‌آیم و به چشم‌هایش زل می‌زنم. دردش از من بیشتر است؛ وقت عمل دومش رسیده. خجالت می‌کشم.

- مونا سعیدی
- آمدم دارم می‌آیم.

آرام می‌گویم:

- می‌خواهی زخم‌هایم را نشونت بدم؟

سارا لبخند می‌زند.

- نه برو دیرت شد

***

روی تخت بزرگی پَهنم کرده‌اند تا به جانم بیفتند. پانسمان‌ها را باز کرده‌اند. به زخمها نگاه نمی‌کنم. چشمم، نگاه آن‌ها را دنبال می‌کند. هوایم را دارند. خوشم می‌آید. دستگاه‌های کنترل ضربان قلب و فشار را بهم وصل می‌کنند. چراغ بزرگ بالای سَرم هنوز روشن نیست. دکترها و پرستارها می‌روند و می‌آیند با هم پچ‌پچ می‌کنند و به من لبخند می‌زنند.

- حالت خوبه؟

دلشان برایم می‌سوزد؛ خوشم می‌آید.

- خیلی مونده تا بیهوشی؟
- چند دقیقهٔ دیگر

لبخند می‌زنم. چراغ بالای سَرم روشن می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم. عمو علی آمده سراغم؛ سیگارش را روی ساق پایم خاموش می‌کند و برای هزارمین بار توی گوشم می‌خواند:

- مبادا زخم‌هایت را به کسی نشان دهی.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. سارا کنار تختم ایستاده است.

- تو خواب ناله می‌کردی. عمو علی کیه که مدام التماسش می‌کردی؟

گیجم و گرسنه.

- خوابم می‌آد.
- غذایت را بخور؛ باید جون بگیری.

نا ندارم. به پانسمان‌های جدیدم نگاه می‌کنم. زخم‌هایم را حسابی بسته‌اند.

پرستار با یک افسر پلیس بالای سرم می‌آیند.

- هر وقت حالت جا اومد باید از زخم‌هایت اطلاعات درستی به ما بدی. اون‌ها فقط زخم سوختگی آب‌جوش نیستند.■



داستان «نمایش واقعی»

نویسنده «داود شریفی‌پور»



آمین برای چندمین بار پرده صحنه را کنار زد و سالن نمایش را دزدکی برانداز کرد. دومین روز جشنواره تئاتر دانش آموزی بود و دوستان آمین روی صحنه نمایش مدرسه‌شان را اجرا می‌کردند. سالن تقریباً پر بود. به جز داورها و گروه‌هایی که آن روز اجرا داشتند خانواده بعضی از دانش آموزان هم آمده بودند. معلم هنر گفت: «اوضاع چطوره؟ خوابت نبره ». آمین زود پرده را کشید.

معلم هنر کنج صحنه، پشت یک میز فلزی کوچک نشسته بود و اجرای شاگردانش را کنترل می‌کرد. یک ضبط بزرگ هم جلوی رویش بود. آمین هر چه را که دیده بود تعریف کرد. گفت :

«بعضی از پدرها و مادرها هم اومدن».

آقای معلم گفت: «مثلاً؟».

آمین گفت: «مثلاً... مادر خودمون». آقای معلم گفت:

«اون که هیچ... ». اما زود لحنش را عوض کرد. گفت:« مادر تو که اصلاً عضو گروهه... به جز مادر خودت؟ ». یک نوار کاست را توی ضبط می‌گذاشت. روی نوار، موزیک قسمت‌های مختلف نمایش را ضبط کرده بود.

آمین گفت: «فکر کنم مادر مانوک رو هم دیدم ».آقای معلم گفت: «راست می گی!؟».

ضبط را کنار گذاشت و با عجله بلند شد تا کنار پرده برود اما پایش به میز گیر کرد. میز کشیده شد و صدای جیغ تیزی داد. یکی از بازیگرها که نزدیک آنها بود برگشت و نگاه کرد. بازیگری هم که روی صحنه دیالوگ می‌گفت چند لحظه‌ای ساکت شد. آقای معلم دستهایش را دور هم تاب داد و با لال بازی گفت: «ادامه بدین.. ادامه بدین». و نمایش ادامه پیدا کرد. بعد رفت و پشت پرده ایستاد. پرسید: « دقیقاً کجا نشستن؟». صدایش حالت پچ پچ داشت. آمین گفت:« وسط سالن... سمت چپ».

آقای معلم لبه پرده را خیلی کم کنار زد و جایی را نگاه کرد که آمین گفته بود. آمین وانمود کرد نمایش را نگاه می‌کند. دلش می‌خواست جای بازیگرها باشد. وقتی گروه نمایش مدرسه تشکیل شد او نقش سرباز اسرائیلی را بازی می‌کرد. حتی بیشتر وسایل نمایش را همراه مادرش که خیاطی می‌کرد درست کرده بودند. اما یک روز آقای معلم نقش سرباز اسرائیلی را از او گرفت و به مانوک داد.« چون مانوک ارمنیه . شبیه خارجی‌هاست . برای این نقش بهتره».

آقای معلم بلأخره از پرده جدا شد و پشت میز برگشت. گفت:« کجا بودیم؟».

آمین گفت:«صحنه آخر...فلسطینی‌ها سرباز اسرائیلی رو می کشن... آهنگش هم مال فیلم کریستف کلمبه». بعد به مانوک نگاه کرد که روی صحنه ایستاده بود . مانوک متوجه آمین شد و با چشم غره به او جواب داد. آقای معلم نگاهی به دور و برش کرد. گفت: « پس کو؟ من که گونی وسایلو نمی‌بینم».

آمین هم کار آقای معلم را تکرار کرد. برای هر قسمت از نمایش یا می‌ترسید یا نگران می‌شد. با احتیاط گوشه‌های پشت صحنه را گشت. قسمت‌هایی از پرده را که در دید نبود بالا داد و زیر آن را هم نگاه کرد. برای اینکه مطمئن شود با احتیاط به عقب صحنه رفت و پشت پرده سفیدی که مخصوص نمایش فیلم بود سرک کشید. بچه‌ها جلوی همان پرده نمایش اجرا می‌کردند. از گونی وسایل اما خبری نبود. آمین هم پیش آقای معلم برگشت.

> ضبط را کنار گذاشت و با عجله بلند شد تا کنار پرده برود اما پایش به میز گیر کرد. میز کشیده شد و صدای جیغ تیزی داد.

گفت: « آقا خودم گونی وسایلو دادم به مانوک. گفتم بذارش همین جا که دم دست فلسطینی‌ها باشه ». آقای معلم گیج شده بود و همه جای سر و صورتش را می‌خاراند .

گفت: «سوئیچ ماشینمو بردار و برو صندوق عقبو بگرد. زود باش وقت نداریم ».

آمین رفت و از جیب پالتوی آقای معلم که روی نرده راه پله آویزان بود دسته کلید شلوغی را در آورد. آقای معلم با همان حالت ادا و اطوار گفت: « اونی که آبیه ».

آمین از راه پله کوتاه و باریک به قسمت عقب سالن رفت. در آنجا اتاق گریم و رختکن و جا لباسی‌ها را وارسی کرد. به توالت ته سالن رفت و در تاریک و روشن آنجا دنبال گونی وسایل گشت. وقتی نتیجه‌ای نگرفت سوئیچ ماشین را با روکش آبی رنگ جدا کرد تا به حیاط برود.

بیرون باران شدیدی می‌بارید. باد، قطره‌های درشت باران را مثل سوزن به صورت آمین می‌کوبید و اجازه نمی‌داد جلو برود. آمین دستهایش را دور صورتش گرفت تا بهتر ببیند. پیکان آقای معلم آنطرف حیاط بین توالت‌های عمومی و باغچه ، پارک شده بود. وقتی به ماشین رسید کفشهایش از آب پر شده بودند. سر تا پا خیس شده بود و می‌لرزید. لازم بود به توالت برود. با عجله دور ماشین چرخید و شاخ و برگهایی را که باد روی ماشین ریخته بود

کنار زد. بعد داخل ماشین را نگاه کرد. گونی وسایل آنجا هم نبود. به درختها نگاه کرد که شاخه‌هایشان در باد ، به چپ و راست می‌رفت. باغچه هم باتلاق شده بود. سرما دستش را خشک کرده بود و نمی‌توانست دسته کلید را توی دستش بگیرد. کمی زمان برد تا در صندوق را باز کرد. همه جا را نگاه کرد اما وسایل نمایش را ندید. به روزهایی فکر کرد که همراه مادرش پارچه‌ها را می‌بریدند و دور تکه‌های ابر می‌دوختند تا از آنها سنگ درست کنند. چوب‌ها را هم با لوله‌های پلاستیکی ساخته بودند. مادرش پول پارچه را نقدی داده بود تا لباس سرباز اسرائیلی را بدوزد. لباسی که چند روز بعد، از تن آمین درآمده و به تن مانوک رفته بود و مسخره اینکه اندازه‌اش هم بود.

یک نفر گفت:«اونجا چی کار داری؟». صدا آمین را ترساند . برگشت و پشت سرش مردی را دید که قدی بلند داشت و هیکلش بزرگ بود.

گفت: «سلام».

مرد گفت: «سلام عمو جون. تو هم برای مسابقه اومدی؟».

آمین گفت: «آره. وسایل نمایشمون رو یادم رفته ببرم اومدم دنبالشون . این ماشین معلم ماست».

مرد گفت: «از کدوم مدرسه اومدین ؟ ». آمین دستش را روی صورتش گرفت تا باران کمتری به صورتش بخورد. گفت: «سردار دلها. از مسکن مهر». مرد با صدای بلند گفت: «اِ؟ راست میگی؟» کلاهش را از سرش برداشت و با آن مثل حوله سر و صورتش را خشک کرد. سر مرد خیلی بزرگ بود. وقتی کلاهش را برداشت معلوم شد که سرش کاملاً طاس است. آمین توی دلش به کار مرد می‌خندید که می‌خواست با همان کلاهی که باران خیسش کرده بود سر و صورتش را خشک کند.. به نظرش مرد و کارهایش خیلی شبیه پت و مت بودند. آنقدر که می‌توانست نفر سوم آنها باشد.

مرد گفت: « پسر منم اونجا درس میخونه . خودم اینجا نگهبانم . پسرم خیلی مسخره بازی بلده ولی معلمش انتخابش نکرده.». نگهبان کمک کرد و در صندوق را بستند. گفت:« وسایلات چی بودن؟» آمین گفت:« سنگ و چوب بودن... فلسطینی‌ها با سنگ و چوب با اسرائیلی‌ها می جنگن». بعد گفت:« نمایشی که اول بشه میره مرحله استانی».از سرما می‌لرزید و حرفهایش را تکه تکه ادا می‌کرد.

نگهبان گفت:«ای اسرائیل پدرسگ».

آمین تشکر کرد و به طرف توالت‌ها دوید. آنجا تاریک بود و بوی بدی می‌داد. به نزدیکترین توالت رفت و ایستاده کارش را انجام داد. فکر می‌کرد دیگر کجا را باید بگردد؟ کارش که تمام شد بیرون آمد . در تاریک و روشن توالت‌ها توانست آب رنگ شده‌ای را که روی زمین جمع شده بود ببیند. آب رنگی از یک توالت، بیرون می‌آمد. آب قرمز و زرد و قهوه‌ای. داخل توالت رفت و گونی وسایل را پای دیوار دید. گونی پر از گل و لای بود و رنگ‌های گواش دور و برش پخش بودند.آهسته گفت:« ای مانوک پدرسگ». گونی را برداشت و از توالت‌ها بیرون رفت.

بیرون هنوز باران می‌بارید. آمین گونی وسایل را بغل گرفت و به طرف سالن نمایش دوید..چند دانش آموز همراه خانواده‌هایشان از سالن بیرون آمده بودند و به طرف در حیاط می‌دویدند. از داخل سالن هم صدای داد و فریاد می‌آمد. یعنی نمایش تمام شده بود؟ بدون وسایل ؟ آمین در سالن را باز کرد و به داخل پرت شد. بلند شد و به طرف راه پله دوید. پای راه پله صدای مرد نگهبان را شنید که داد می‌زد:« عجله نکن... عجله نکن...». آمین برگشت و مرد نگهبان را دید. داشت ته سالن را جارو می‌کشید. مرد نگهبان گفت:« عجله نکن... حتماً اول می شین».

آمین از راه پله بالا رفت و به پشت صحنه رسید. صدای موزیک کریستف کلمب از باندهای سالن پخش می‌شد. آقای معلم روی لبه میز نشسته بود. دست‌هایش آویزان بود و دهانش باز مانده بود. زل زده بود به صحنه نمایش . آمین گونی وسایل را نشان داد و گفت:

« آقا وسایلو آوردیم.. توی توالت‌ها بود... خیس شدن ولی میشه ازشون استفاده کرد».آقای معلم بدون آنکه به آمین نگاه کند گفت:

« چرا امروز همه برای ما وسیله میارن؟ قبل از تو هم نگهبان یه گونی آورد..». و با دستش صحنه نمایش را نشان داد. آمین جلو رفت و صحنه را دید. بچه‌هایی که نقش فلسطینی‌ها را بازی می‌کردند با چوب‌ها و سنگ‌های واقعی ته صحنه ایستاده بودند و خشکشان زده بود. روی زمین هم مانوک با سر و صورت خونی دراز به دراز افتاده بود. آمین وارد صحنه شد و خودش را به مانوک رساند. کنارش نشست و تکانش داد. اسمش را چند بار صدا زد. اما مانوک جواب نمی‌داد. از سرش هنوز خون می‌آمد. لباسش هم سرخ شده بود. در سالن هر کسی چیزی می‌گفت. یکی گفت:« یک رئالیسم کامل بود». یکی دیگر گفت:«گریم و لباس‌ها عالی‌اند». داورها هم داشتند با هم حرف می‌زدند. آمین مادرش را دید که مادر مانوک را بغل گرفته بود و هر دو، صحنه نمایش را نگاه می‌کردند. مادر مانوک بی حال بود و با موهای بلوندش خیلی زیبا شده بود. یکی از بچه‌ها گفت:

« آمین ده دیقه است فیکس ایستادیم... بگو پرده رو بکشن».■

داستان «خانم و آقای جونز»

نویسنده «آرزو معظمی»



از نگاه کردن به پاپی که موهای پرپشت و سیاه‌رنگش زیر نور خورشید برق می‌زد و خوشحال به این طرف و آن طرف می‌دوید، سیر نمی‌شدم. او هم از دیدن سگ‌های دیگر خوشحال بود و دوست داشت با آن‌ها بازی کند.

روزهای یکشنبه میعادگاه پاپی با دوستان کوچک و بزرگش، پارک امبلساید، در کنار ساحل غربی ونکور بود. این پارک بیشتر مخصوص سگ‌ها بود و به‌خصوص روزهای یکشنبه شلوغ‌تر می‌شد. با اینکه عصر شده بود، اما هوا روشن بود و خورشید هنوز در آسمان خودنمایی می‌کرد. یک عصر بهاری دل‌انگیز بود که صدای پارس سگ‌های خوشحال و بازی بچه‌ها در ساحل و پارک، با صدای قایق‌های موتوری روی آب قاطی شده و فضای دلچسبی ایجاد کرده بود. خوشحالی پاپی و زیبایی فضای آنجا به من هم کلی انرژی داده بود و همراه پاپی به این طرف و آن طرف می‌دویدم و توپی را که برایش آورده بودم پرت می‌کردم. او هم می‌دوید و توپ را پس می‌آورد.

یک بار درحال دویدن توپ را پرت کردم به‌سمت راست که محوطه‌ای جنگلی و پر از درخت بود. پاپی هم تندتند و با خوشحالی دوید تا توپ را بیاورد. در این حین توجهم به سگ کوچولویی جلب شد که به یک سگ بزرگ‌تر پارس می‌کرد و قشقرقی به پا کرده بود. سگ بزرگ‌تر اصلاً اهمیت نمی‌داد و به راه خودش می‌رفت. صحنهٔ خنده‌داری بود و همه ایستاده بودند و به آن صحنه می‌خندیدند.

حواسم به سگ‌ها بود و کم‌کم جلو می‌رفتم. فکر می‌کردم پاپی هم دنبالم می‌آید، ولی سرم را که برگرداندم، خبری از پاپی نبود. برگشتم و به دور و برم نگاه کردم و صدایش زدم، اما نبود. نگران شدم و مسیر برگشت را، درحالی‌که همه‌جا را نگاه می‌کردم، طی کردم، ولی خبری از او پیدا نکردم.

حوالی جایی که توپ را پرت کرده بودم ایستادم و صدایش کردم، اما جوابی نگرفتم. به‌سمت جنگل رفتم و در لابه‌لای درخت‌ها پاپی را صدا کردم و جلو رفتم. کمی که پیشتر رفتم، صدای پارسش را شنیدم. چندبار پارس کرد. صدایش قطع می‌شد و دوباره پارس می‌کرد. دلم فرو ریخت و فکر کردم حتماً جایی گیر افتاده. باز صدایش کردم و سریع‌تر به‌سمت صدایش دویدم.

کوره‌راه باریکی درمیان درختانی که فاصلهٔ کمی از هم داشتند توجهم را جلب کرد. در همان مسیر درحالی که پاپی را صدا می‌زدم، جلو رفتم. ناگهان درمیان درختان چشمم به محوطهٔ کوچکی افتاد که از درخت خالی بود. وسط محوطه یک برکهٔ نسبتاً کوچک بود که چند اردک روی آن به‌آرامی شناور بودند. در اطراف برکه چند نیمکت چوبی قرار داشت که پایه‌هایشان روی زمینِ پوشیده از چمن فرو رفته بود. نور از لابه‌لای شاخ و برگ درختان دور محوطه به آن قسمت می‌تابید و سایه‌روشن رؤیایی‌ای ایجاد کرده بود و تصویر درختان روی آب برکه منعکس می‌شد.

روی یکی از نیمکت‌ها چشمم به پیرمرد و پیرزنی افتاد که دست‌دردست هم نشسته بودند. پاپی هم درحالی‌که توپش جلویش بود با فاصله جلوی نیمکت آن‌ها نشسته بود و نگاهشان می‌کرد و هر چند ثانیه یک بار پارس ملایمی به‌طرفشان می‌کرد و بعد آرام می‌نشست و نگاهشان می‌کرد.

مدل پارس کردن پاپی در موقعیت‌های مختلف فرق می‌کرد. احساسش را وقتی با کسی دوست بود یا احساس خطر می‌کرد یا وقتی که چیزی می‌خواست با پارس کردن‌های خاص نشان می‌داد. انواع و اقسام پارس‌هایش را می‌شناختم، اما این بار پارسش کاملاً متفاوت بود و اصلاً نمی‌دانستم چه معنایی دارد. البته خودم هم با دیدن آن صحنه کاملاً مجذوب شده بودم. آن‌قدر آن صحنه ناب و بکر بود که فکر می‌کردم ممکن است با کوچکترین حرکتی محو بشود.

زن پیراهن جلودکمه‌دار خاکی‌رنگی به تن داشت که دامن بلندش روی چکمه‌های نوک‌تیزش، که گویی خاک سال‌های زیادی رویش نشسته، افتاده بود و مرد شلوار جین و پیراهن چهارخانهٔ آبی‌سرمه‌ای قدیمی به تن داشت. حالتی که پیرزن و پیرمرد کنار هم نشسته و دست هم را گرفته بودند و شعاع‌های نوری که دسته‌دسته از لابه‌لای درختان رویشان تابیده بود و هاله‌ای از نور دورشان ایجاد کرده بود، حالتی روحانی به آن‌ها داده بود. دست لاغر زن با پوست چروک‌خورده‌اش در دست زمخت مرد گره خورده بود و حلقه‌های نقره‌ایِ رنگ و رو رفته‌شان، که داخل انگشتانشان پیدا بود، طوری نور را منعکس می‌کرد انگار هرکدام یک ستارهٔ چشمک‌زن به دست داشتند. مثل یک تابلو بود، مثل یک رؤیا در بیداری.

پیرزن که موهای سفیدش را از پشت گوجه کرده بود، سرش را از روی شانهٔ پیرمرد کنارش، که موهای سفیدش در قسمت وسط سر خیلی کم‌پشت بود، بلند کرد و صورت چروکیده‌اش را، که پوستش به روشنی صبح بهاری بود، به‌طرف من چرخاند و لبخند زد. لبخند شیرینش مثل دعوتی بود برای اینکه به آن‌ها بپیوندم.

احساس کردم لبخندش، زیبایی تمام لبخندهایی که تا به آن روز از همهٔ مادرها و مادر بزرگ‌ها دیده بودم را در خود داشت.
بی‌اختیار قدمی به جلو برداشتم و صورت پیرمرد را واضح‌تر دیدم. برق چشمان درشت پیرمرد، که دور آن‌ها چروک‌های عمیق داشت و در صورت آفتاب‌سوخته‌اش خیلی به چشم می‌آمد، هم مثل لبخند زن، دعوت‌کننده بود.
باز جلوتر رفتم. دلم می‌خواست مثل پاپی همانجا بنشینم و به آن‌ها نگاه کنم. نمی‌خواستم مزاحمشان بشوم، ولی دوست داشتم کنارشان بمانم. وجودشان نوعی سکون و آرامش در محیط ایجاد کرده بود که من و پاپی را مجذوب می‌کرد. حتی به نظر می‌آمد اردک‌ها هم تحت‌تأثیر این حالت بودند.
زن موسفید به مرد نگاهی انداخت و گفت: «فکر کنم هم‌سن لیندای ما باشه. چقدر هردو شیرینند.»
صدایش آرام و گوش‌نواز بود.
«امیدوارم پاپی مزاحمتون نشده باشه.»
هردو باز لبخند زدند و پیرزن گفت: «به‌هیچ‌وجه. شما ما رو یاد دخترمون می‌ندازید. اون‌هم یک سگ کوچولو داره.» نگاهش را به برکه دوخت و ادامه داد: «تا وقتی ونکور زندگی می‌کرد، هر یکشنبه عصر به دیدنمون می‌اومد و برامون کیک می‌آورد.»
«امیدوارم به‌زودی دوباره به دیدنتون بیاد.»
پیرمرد دستش را دور شانه‌های پیرزن انداخت و هردو باز لبخند زدند.
«اینجا چقدر قشنگه! اصلاً فکر نمی‌کردم وسط جنگل چنین جایی وجود داشته باشه.»
مرد پیر با صدایی ملایم، که انگار از میان ابرها بیرون می‌آمد، گفت: «اینجا میعادگاه ماست. همه می‌دونن جونزها رو می‌شه کنار برکه پیدا کرد.»
من هم خودم را معرفی کردم و گفتم: «واقعاً از آشنایی شما خوش‌وقتم. امیدوارم همیشه درکنار هم به اینجا بیاید.»
برگشتند همدیگر را نگاه کردند و لبخند زدند.
«ما هم از آشناییتون خوشحال شدیم.»
بعد مرد دستش را دراز کرد و به مسیری اشاره کرد و گفت: «کلبهٔ ما نزدیک اینجاست. هروقت دوست داشتید، به دیدنمون بیایید.»
زن لبخندی زد و گفت: «یک دستگیرهٔ فلزی به شکل شیر روی درش داره.»
«حتماً یک روز با پاپی می‌آم به کلبه‌تون.»
مرد سری تکان داد و از جایش بلند شد. قد متوسط و هیکل نسبتاً پری داشت. دستش را دراز کرد به‌طرف زن موسفید. او هم دست به دست او داد و بلند شد. پیراهن بلند و کهنهٔ خاکی‌رنگش هیکل لاغرش را کاملاً پوشانده بود. مدل لباس‌هایشان خیلی قدیمی بود، ولی خیلی بهشان می‌آمد. هردو با لبخندهای شیرینشان سری تکان دادند و به کوره‌راه میان جنگل پا نهادند و رفتند.
من و پاپی سر جایمان مانده بودیم و رفتنشان را نگاه می‌کردیم. وقتی کاملاً از دیدمان خارج شدند، به خودمان آمدیم. نگاهی به پاپی کردم. یک پارس کوتاه کرد. معنایش این بود که آن‌ها را دوست دارد.
حس خاصی داشتم. نیروی خاصی من را به‌سمت آن زوج موسفید می‌کشید. دلم می‌خواست دنبالشان بروم و کلبه‌شان را ببینم، اما می‌دانستم دیر شده و باید زودتر به خانه برگردم.
به پاپی گفتم: «بیا بریم. هفته دیگه زودتر می‌آیم و به کلبه‌شون می‌ریم.»
پاپی هم مثل همیشه منظورم را فهمید و دمش را تکان داد و با پارس مخصوصش بی‌میلی خودش را اعلام کرد، اما به دنبالم راه افتاد.
آن شب وقتی از دل جنگل به امبلساید برگشتیم، دیگر هوا تاریک شده بود. خیلی سریع سوار ماشین شدیم تا هرچه زودتر به خانه برگردیم، چون باید کارهای باقی‌مانده‌ام را انجام می‌دادم و برای شروع یک هفتهٔ کاری آماده می‌شدم.
هفتهٔ بعد مثل همیشه به کندی گذشت. طبق معمول وقتم بین رفت و آمد میان محل کار و آپارتمانم و انجام کارهای تکراری و روزمره می‌گذشت، اما فکر جونزها در گوشهٔ ذهنم بود و گاه‌گداری به یادشان می‌افتادم. مثل این بود که قوم و خویشی در این شهر غریب یافته بودم و چشم‌به‌راه دیدارشان بودم.
بالاخره وقتی یکشنبهٔ بعدی از راه رسید، یک کیک خریدم و با پاپی راهی امبلساید شدیم که از آنجا جونزها را پیدا کنیم و در کلبه‌شان چای بنوشیم.
هردو بلافاصله بعد از رسیدن به آنجا به‌سمت جنگل رفتیم. از میان درختان رد شدیم و بعد از مدتی پیاده‌روی با راهنمایی پاپی محل برکه و میعادگاه جونزها را پیدا کردیم. امیدوار بودم که آن‌ها را نشسته روی نیمکت ببینم، ولی نیمکت‌ها خالی بودند و هیچ‌کس آنجا نبود. پس مسیر همان کوره‌راهی که آن روز آن‌ها رفته بودند را در پیش گرفتیم. پاپی را تشویق می‌کردم که جلو برود و مسیر را پیدا کند. او هم جلوجلو می‌رفت و با پارس گاه‌وبیگاهش انگار آن‌ها را صدا می‌کرد. در دل جنگل به انتهای کوره‌راه رسیدیم و مجبور بودیم بین درختان جنگل راهمان را پیدا کنیم. کمی جلوتر وقتی دیدم تراکم درخت‌ها بیشتر می‌شود، کمی نگران شدم. فکر کردم بهتر است برگردیم، چون ممکن بود راه برگشتمان را پیدا نکنیم، اما دلم می‌خواست کلبه‌شان را پیدا کنم و با آن‌ها گپ بزنم. در همین فکرها بودم که تپهٔ کوچکی را دیدم. ایستادم و کیک را روی زمین گذاشتم و از تپه بالا رفتم.

پاپی هم به‌دنبال من بالا آمد. پایم را روی سنگ‌های بزرگ و محکم گذاشتم و تاجایی‌که ممکن بود بالا رفتم و به همه طرف نگاه کردم.

دورتر در قسمت راست، کلبه‌خراب‌های معلوم بود. از دور خوب نگاهش کردم. بزرگی دستگیرهٔ در کاملاً به چشم می‌آمد. فکر کردم ولی این که نمی‌تواند کلبهٔ آن‌ها باشد! مگر می‌شد توی یک کلبه‌خرابه زندگی کرد؟ اما پشت کلبه رودخانهٔ پرآبی بود و بعد هم سراشیبی تندی که محال بود کسی بتواند روی آن کلبه بسازد. خسته شده بودم و فکر کردم شاید مسیر را اشتباه رفته‌ایم. به‌هرحال باید برمی‌گشتیم. امید داشتم که پیرمرد و پیرزن را همانجا روی نیمکت کنار برکه پیدا کنیم. کم‌کم مسیر برگشت را در دل جنگل پیش گرفتیم. سعی می‌کردم بادقت به اطراف نگاه کنم و با مسیر آشنا بشوم.

وقتی برکه را از دور دیدیم، هر دو خوشحال، نزدیک‌تر رفتیم، ولی با نیمکت‌های خالی مواجه شدیم. من که خسته شده بودم تصمیم گرفتم روی یکی از نیمکت‌ها بنشینم تا استراحت کنم. وقتی می‌خواستم بنشینم چشمم به یک پلاک فلزی افتاد که روی نیمکت پیچ شده بود. رویش نوشته شده بود: «یادگاری از آقای ویلیام ادواردز، ۲۰۰۷-۱۹۴۶»

کمی جا خوردم. به‌طرف نیمکت بعدی رفتم و با تاریخ‌ها و نام‌های دیگر مواجه شدم.

پاهایم شل شده بود و سرم کمی گیج می‌رفت. به‌طرف نیمکتی که هفتهٔ پیش پیرزن و پیرمرد رویش نشسته بودند رفتم و چشمم به پلاکی که روی آن پیچ شده بود افتاد: «یادگار خانم و آقای جونز که عاشقانه درکنار هم تا سال ۲۰۱۰ زندگی کردند.»

چندبار نوشتهٔ روی پلاک را با صدای بلند خواندم. خانم و آقای جونز؟ تا سال ۲۰۱۰؟

همانجا کیک را گذاشتم روی نیمکت. پاپی را بغل کردم و کنار نیمکت ایستادم و مبهوت به برکه‌ای که عکس شاخه‌های درختان در آن منعکس شده بود چشم دوختم.■



داستان «دُک.بَند»

نویسنده «مرضیه عزیزی»

بالاخره بعد از ساعتی انتظار زیر آفتاب تیز، وسط آن کوچه بی‌درخت، مادربزرگ راست قامت به همراه دو نره غولش که چمدان‌هایش را حمل می‌کردند؛ از میان دود اسپند ، سلام صلوات‌ها، سر سلامتی‌ها و همهمه استقبال بستگان ظاهر شد.

خسرو و پدرش در کنار کربلایی قصابِ تیزی به دست؛ دم در خانه، گرداگرد لگنی ایستاده بودند؛ تا قبل از ورود به خانه، گوسفندی را که از نگاه گریزانش هویدا بود؛ می‌داند چه بلایی انتظارش را می‌کشد ؛جلوی پای نصرت خانم، سر ببرند.

مادربزرگ سربلند و با گردنی افراشته دم در خانه ایستاده بود و در انتظار آن صحنه خونین این پا و آن پا می‌کرد.

خسرو دوان دوان، تا سر کوچه به استقبالش نرفته بود؛ چرا که می‌دانست حاجیه نصرت خانم در آن همهمه، اعتنایی به او نخواهند داشت. بنابراین صبوری به خرج داده و دم در انتظارش را می‌کشید. حتی وقتی هم که مادربزرگ رسید و سلامی رسا و پر شوق نثار نصرت کرد به طوریکه همه شنیدند؛اما نصرت گویی مدال قهرمان جهانی را به گردن آویخته؛ سر پر بادش را به بهانه ازدحام این سو و آن سو تکانی داد و پاسخی نداد.

دل کوچک خسرو شکست. پدرش نیز، شرمگین سر به زیر انداخت. خسرو نمی‌دانست چه بکند. خودش را دلداری می‌داد:" لابد نشنیده." اندکی بعد روی پنجه پا، قد کشید و بلندتر سلام گفت. اما این بار هم، پیشامد دفعه قبل تکرار شد. کسی اشکش را ندید؛ اما خودش متوجه بود که از درون زار زار می‌گرید. ناگهان سر مادربزرگ را دید که پایین آمده بود. با شتاب سلام کرد؛ اما مادربزرگ فقط خم شده بود تا سگک کج شده دمپایی طبی‌اش را میزان کند. پدر دیگر طاقت نیاورد. با لرزی از خشم در صدایش به آن پیرزن غرید: "حاج خانم،بچه داره به شما سلام می‌کنه." نصرت، با چهره‌ای تصنعی که سعی داشت نشان دهد غفلتاً سلام‌های آن طفل خجالت زده را نشنیده؛ اما نقابش به درستی به چهره‌اش ننشسته بود؛ دستپاچه لبخندی کج به صورت کج اندیشش انداخت و سلامی کوتاه به خسرو درهم شکسته داد. ناگفته نماند که خانواده مادری خسرو از پدرش حساب می‌بردند.

مدتی بعد همگی به دنبال مادربزرگ وارد خانه شدند. مادربزرگِ از حج برگشته، که اولین بار به سفر هوایی رفته بود؛ مثل ندید پدیدها با شوقی کودکانه و صدای نخراشیده مردانه‌اش، دست‌هایش را در هوا تکان تکان می‌داد و از نظم و شکوه فرودگاه و هواپیماها می‌گفت؛ به طوریکه مایه حیرت و تمسخر پنهانی دیگران شده بود.

خسرو همچون سایر نوه‌ها، در تصور سوغاتی‌های درون چمدان‌ها ،اندیشناک بود؛ اما خوب می‌دانست که سهم او از آنها کمتر است. همینطور هم شد. بعد از رفتن تمام مهمان‌ها، که چمدان‌ها را گشودند؛ سهم او فقط یک تلویزیون کوچک پلاستیکی بود که با فشردن دکمه زیرش تصاویر مکه ، مدینه، کعبه و مسجدالنبی به نوبت جای خود را به دیگری می‌دادند؛ اما پسر دایی‌هایش در حضور او، علاوه بر آن تلویزیون؛ لباس‌ها و اسباب بازی‌های رنگارنگ و چشمگیر دیگری هم دریافت کردند.

> خسرو دوان دوان، تا سر کوچه به استقبالش نرفته بود؛ چرا که می‌دانست حاجیه نصرت خانم در آن همهمه، اعتنایی به او نخواهند داشت.

پدر خسرو آموزگار بدخلقی بود. از آن معلم‌های قبل انقلابی سنه پنجاه ، که لحظه‌ای ترکه از دستشان نمی‌افتاد. دستش در کتک زدن دانش آموزان چنان لق شده بود که همسرش نیز از او در امان نبود.

هفت برادرغول پیکر آن زن ، تنها به خاطر ترحم خواهرشان بر دو کودک بی‌گناهش ،سر این شوهر خواهر را بر تنش نگه داشته بودند.اگرچه دستشان را در فشردن حلق ناصر بسته می‌دیدند؛ اما در آزردن جگر گوشه‌هایش، بسیار باز می‌دیدند. و با کوچک‌ترین شیطنت کودکانه‌شان آنها را تحت عنوان" تخم و ترکه همان غربتی" خطاب می‌کردند.

پدربزرگشان صمد خان مردی خشکیده که همیشه زغال منقلش سرخ بود؛ از همه آنها بیشتر داغ به دل خسرو و خواهرش می‌گذاشت وبا کوچک‌ترین اشتباهی آن دو را به باد کتک می‌گرفت.

کتک‌هایی که خسرو می‌خورد، هیچگاه به پای کتک‌هایی که نارون می‌خورد، نمی‌رسید؛چرا که او با دستان کوچک و تن نحیفش توان دفاع از خواهرش را نداشت. و این آتشی در دل نازکش به پا می‌کرد که تا مغز سرش را می‌سوزاند.

آن دو از پنجشنبه‌ها ،سخت بیزار بودند؛ به طوری که از چهارشنبه شب نگران فرا رسیدن روز بعد می‌شدند؛ که مادرشان، ظهر دم در مدرسه به دنبالشان می‌آمد و در مسیرشان از جگرکی سر چهار سوق بازار وکیل، بغلی نان سنگک، چغور پغور و ریحان تازه می‌خرید. و راهی منزل آقا بزرگ می‌شدند. بوی چغور بغور مستشان نمی‌کرد؛ لیکن بوی نزدیک شدن به آن خانه جهنمی سستشان می‌کرد.

در ظاهر، کم آزارترین عضو آن خانواده، خواهر دم بختشان بود. دختری دراز، بد قواره، کم زکاوت و بی‌استعداد که رؤیا بافی خانه شوهر او را از سایر مشغولیت‌ها باز می‌داشت؛ اما در عوض چنان آن دو بینوا را نادیده می‌گرفت که گویی ،دو روح سرگردان در خانه از دیدگان پنهان هستند. و این نادیده گرفتن سلاحی به مراتب کشنده‌تر از سلاح آن دیگران بود.

زیر آن خانه هفت غوله، مغازه مکانیکی کوچکی بود که هفت برادر، به نوبت هر روز در آنجا،کار می‌کردند و برابر آن مغازه تریلی هجده چرخ سبز رنگی ،پارک می‌شد؛ که در شیفت‌های گردشی، هر کدام از دایی‌های خسرو، با آن بارکشی می‌کردند. مغازه مکانیکی هم دست کمی از خانه روی سرش نداشت. دایی‌ها و پسر دایی‌ها بدون آنکه خسرو و خواهرش را به جمعشان راه دهند، آنجا را پاتوق یاوه گویی‌ها و سرخوشی‌هایشان کرده بودند. بوی کتلت از گاری کریم کتلتی، صد متر پایین‌تر، شکم هر سیری را گرسنه می‌کرد.ولی خسرو و ناردون، پذیرفته بودند که نباید از دایی‌هایشان با آنکه، دو لپی کتلت می‌خوردند، انتظاردریافت تکه‌ای ساندویچ داشته باشند.فقط در سکوت و با نگاه‌های دزدکی و حسرت بار از کنارشان به سرعت می‌گذشتند.

از همان روزها بود که آرزوی داشتن یک مغازه دو دهنه جلوبندی ،درست جلوی مغازه آنها؛ که بتواند جلوی دهان این یاوه‌گویان خوش نشین را ببندد؛ در دلش جان گرفت.

اما تیزهوشی‌اش و البته، نظارت‌های سختگیرانه پدرش که بی‌تأثیر نبود؛ از او دکتر فوق تخصص قلب ساخت. دکتری که با وجود گذشت سال‌ها از آن خاطرات تلخ، نمی‌تواند زخم‌های قلب خودش را التیام بخشد. دکتری که در حاشیه شهر بالاتر از دروازه قرآن،مغازه دو دهنه جلوبندی داشت. دستان زمخت و پینه بسته‌اش بر خلاف سایر همکارانش، مایه حیرت همگان بود. او در مطبش با کفشی پشت خوابیده حضور می‌یافت.

خسرو پزشکی ماهر و سرشناس بود؛به طوری که اغلب تا پنج ساعت، از شب گذشته ، بیمار داشت ؛اما در میان آن همه مشغولیت‌ها و گرفتاری‌ها ، باز هم فرصت یادآوری روزگار ستمدیدگی‌اش را پیدا می‌کرد.

گاه با چشمانی اشکبار به عکس قدیمی کودکی‌اش خیره می‌شد و با نرمه شستش، آن صورت گرد و دستان کوچک را نوازش می‌کرد. و با نگاهی تسلی بخش و دلجویی کننده، خسرو کوچک را بی‌صدا و به تکرار خطاب می‌کرد:" من تو را دوست دارم... من کنارت هستم... تو تنها نیستی... "

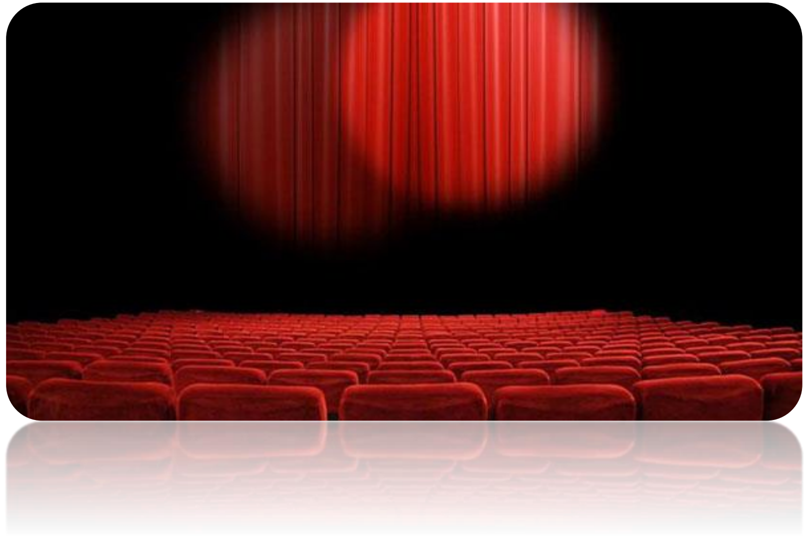
مغازه جلوبندی، اغلب تعطیل بود. اما در روزهای تعطیل هفته و سایر تعطیلات رسمی، باز بود. و مشتریان خاص خودش را داشت. خسرو اغلب در آن مغازه کتلت و نوشابه سفارش می‌داد.

اکنون او یک دکترِ جلوبند است. یا به قول خودش:" دُک. بند". هرگاه به سِمت خودش می‌اندیشد؛ برای لحظه‌ای، نیم لبخند تلخی بر لبان نازکش می‌نشیند و محو می‌شود.

اکنون خسرو چهل و هفت ساله، هر روز به واسطه احترام و مقبولیتی که در محیط کارش کسب می‌کند، گویی با محبت، نقابی طلایی از نشاط به او ارزانی می‌شود؛ تا بر چهره‌اش بنهد. الحق که این نقاب چه خوش بر او می‌نشیند. به گونه‌ای که هیچ کس، به راز دلش پی نمی‌برد ؛اما امان از شب‌ها،در لحظاتی که هنوز خواب به کل همه وجودش را فرا نگرفته؛ گویی خسرو کوچک جایی در دور دست‌ها، در اعماق تاریکی، ملتمسانه به او می‌نگرد و دستانش که از بی‌مهری روزگار یخ زده، را به سوی او دراز می‌کند و از او تمنای نوازشی گرمابخش دارد... ■



سینما و تئاتر





نگاهی به فیلم: «اتوپیا»؛ «علی محمد اقبالدار»؛ «مروارید روستایی»

نگاهی به فیلم: «کشتن دو عاشق»؛ «رابرت ماچویان»؛ «گیتابختیاری»



نگاهی به فیلم «اتوپیا»

کارگردان «علی محمد اقبالدار»؛ «مروارید روستایی»

آرمان شهر یا ویران شهر

فیلم کوتاه اتوپیا (utopia) به کارگردانی علی محمد اقبالدار و با تهیه کنندگی طاهره پیوسته، در پی انتقال معنایی است که در کمتر از ۵ دقیقه آن را با کمترین دیالوگ و تنها به تصویر کشیدن نشانه‌ها، به تصویر میشکد. قبل از بررسی فیلم کوتاه اتوپیا شاید خالی از لطف نباشد که اندکی درباره کارگردان کار بدانیم. علی محمد اقبالدار فیلم ساز جوان گیلانی که در کارنامه خود داوری چندی از جشنواره‌های بین‌المللی و ساخت فیلم‌های کوتاهی با عنوان «خود»، «حفره زندگی»، «وارونه همیشه آرام»، «ایمان کات»، «من در آیینه»، «حس نبود»، «انتخاب»، «اتوپیا»، «یک اتفاق معمولی» و چند فیلم دیگر دارد. وی در رشته علوم سیاسی فارق‌التحصیل شده است همین رزومه کوتاه از وی می‌تواند نشاندهنده نگاه کارگردان فیلم کوتاه اتوپیا به مسائل اجتماعی، سیاسی جامعه باشد. از هر چه بگذریم سخن دوست خوش‌تر است، درباره این فیلم می‌توان گفت که کارگردان سعی دارد با نمایش کوتاهی از رفتار یک مرد میانسال در فروشگاه زنجیره‌ای به مفهومی کاملاً در تضاد با اتوپیا برسد . اتوپیا یا آرمان شهر برای اولین بار در سال ۱۵۱۸ در کتابی با همین نام توسط توماس مور برای توصیف یک نظام سیاسی بی عیب و نقص، مطرح شد. در واقع اتوپیا همان مدینه فاضله‌ای است که توسط فلاسفه‌ای چون افلاطون و ارسطو مطرح شده بود. اما آنچه در این فیلم به نمایش در می‌آید در واقع تصویری از یک جامعه پاد-آرمانی (ویران شهر) است که در مقابل اتوپیا قرار می‌گیرد.

قبل از هرچیز، نام این فیلم کدی است که بیننده گمان می‌کند قرار است وارد یک نگاه مثبت و آرمانی از جامعه‌ای خوب و رو به بهبود شود اما به مرور و در ثانیه‌های پایانی، کارگردان با دو خط دیالوگ و تصویر سبدهای خرید مملو از کالا رها شده نشان می‌دهد که این نام کنایه‌ای است تلخ از رویای رسیدن به اتوپیا.

فیلم با صدای اخبار و مرد میانسالی که در حال سیگار کشیدن است شروع می‌شود. محتوای خبر نوید دهنده اتفاقات خوب می‌باشد اما مرد میانسال در بالکن در حال سیگار کشیدن است. نشانه اول خبر سیاسی که نوید دهنده است اما در ادامه فیلم کارگردان با بی‌رحمی آن را زیر سؤال می‌برد و سیگار کشیدن که در ادبیات داستانی ابزاری است که نویسنده با آن می‌تواند شخصیت را درونگرا، طغیانگر، دچار درگیری فکری و یا افسرده معرفی کند. در ادامه مرد میانسال (با بازی علی اقبالی) در فروشگاه زنجیره‌ای در حال خرید است، یک سبد پر از کالا، چند بسته ماکارانی، ۲ گونی برنج، چند سس، چند قوطی تن ماهی، تعداد زیادی کنسرو و غذای آماده، ۱ بسته گوشت، دو عدد سرکه، چند بطری آبمیوه و در نهایت ۲ بسته نان. سبدی که پر است از کالای نامرغوب و غذاهای آماده و تصویر افراد دیگری که در حال پر کردن سبدهای خود هستند. تا به این جا همه چیز به ظاهر خوب است حالا زمان پرداخت هزینه خرید است.۲ بسته نان روبه‌روی صندوق‌دار است، خانم صندوق‌دار می‌پرسد: همین؟

مرد میانسال پاسخ می‌دهد: بله، لطفاً.

و این دو کلمه کوتاه تنها دیالوگ‌های فیلم هستند. مرد ۲ بسته نان را حساب می‌کند و در نهایت تصویر سبدهای پر شده از کالا اما رها شده و تنها مانده در فروشگاه را می‌بینیم. چهره عبوس مرد که در تمام دقایق فیلم تغییری نمی‌کند، سبدهای رها شده، فقط ۲ بسته نان خریداری شده، همه گویای کوچک شدن سفره مردم و ناامیدی است که مقابل مفهوم اتوپیا قرار می‌گیرد.■





نگاهی به فیلم «کشتن دو عاشق»

نویسنده وکارگردان «رابرت ماچویان»؛ «گیتا بختیاری»



نبرد با دشمنی که پایگاهش را در ذهن استوار کرده، دشوار است.

تولید: ۲۰۲۰

ستارگان: کلین کرافورد، سپیده معافی، کریس کوی، اوری پیزوتو، آری گراهام، ازرا گراهام، جونا گراهام، بروس گراهام

فیلم با تصویر مردی اسلحه بدست در اتاق خواب زن و مردی خوابیده شروع می‌شود. مرد چهره ای غمگین در حال رنج کشیدن و در دوراهی انتقام و گذشت قرار دارد و منتظر واکنش ناخودآگاه زوج است تا بتواند خودش واکنش نشان دهد،اما قبل از شلیک با صدایی که از بیرون می‌شنود تلنگری می‌خورد و انتقام را به تعویق می‌اندازد. از تخت فاصله می‌گیرد و تابلوی پشت سرش که تصویری از مردی نقاشی شده که نخی در دست وصل به شخصی خوابیده در بالای بوم (زن یا مرد مشخص نیست) دیده می‌شود که نمادی است از ارتباط مرد اسلحه بدست و زن خوابیده در تخت(یک تصویر پیچیده از روان مرد و داستانی نامشخص از جدایی).

صحنه آغازین دردناک بلافاصله با یک نمای نزدیک از مرد که از پدر بیمارش مراقبت می‌کند، کنار هم قرار می‌گیرد. در حالی که او در ابتدا خطرناک و سنگدل به نظر می‌رسید، اما حالا فردی مهربان و دلسوز است...

دیوید با بازی کلاین کرافورد، از همسرش نیکی (سپیده معافی) وکیل بلندپایه و چهار فرزند خردسالش به صورت آزمایشی جدا شده. هردو توافق کرده‌اند که نیکی همراه بچه‌ها (دختر و سه پسر) در خانه بمانند و دیوید پیش پدر بیمارش در خانه دوران کودکی‌اش چند بلوک دورتر از خانه اش برگردد.

هردو توافق کردند در حالی که در تلاش برای حل مسائل هستند، می‌توانند روابطی با دیگران هم داشته باشند.

از نظر دیوید این توافق یک فرض است که زوجها هنگام جدایی به یکدیگر می‌گویند و هرگز فکر نمی‌کند هیچ یک از آنها به آن عمل کنند.

دیوید که وابستگی شدید به خانواده و فرزندانش دارد از این توافق استفاده نمی‌کند، اما نیکی خیلی زود پس از جدایی با همکار خود «درک» (کریس کوی) وارد رابطه می‌شود و این ضربه‌ای به روح دیوید و فرزندان بخصوص دخترشان جس است. «درک»، معشوقه جدید در خانه آنها و درکنار فرزندانش زندگی می‌کند و با نیکی در تختی که روزگاری متعلق به او بوده، میخوابد، این ضربه بزرگتری به مردانگی شکننده یک مرد است که اساساً از خودبیگانگی و وابستگی رنج می‌برد.

دیوید از طرفی با احساسات شدید غم و خشم حاصل از جدایی و ارتباط همسرش با مرد دیگر دست به گریبان است و به خوبی با آن کنار نمی‌آید و از سویی با دختر بزرگش جس (اوری پیزوتو) که بسیار سرکش است روبروست؛ دختری که از «درک» و مادرش «نیکی» متنفر است و ازطرفی و مهمتر از همه از دیوید به خاطر اینکه یک "پدر بازنده" و همه چیز را بسیار متواضعانه می‌پذیرد ، متنفر است. جس هر یک از والدین را متفاوت مقصر می‌داند. در حالی که به عنوان یک نوجوان معمولی عمل می کند، از پدرش میخواهد (بگوئیم دستوری) برای خانواده‌اش بجنگد. دیوید تمام تلاشش را می‌کند که خانواده ۶ نفره خود را دوباره داشته باشد و به زندگیش برگردد.

نمای کلی طرح

«کشتن دو عاشق» یک درام خانگی است که پویایی نگران کننده جدایی را بررسی می‌کند؛ بخصوص هنگامی که یک نفر به سمت جدایی تمایل دارد و دیگری امیدوار است که دوباره وصل شکل بگیرد. این تضاد، بخصوص که فیلم یک مثلث عشقی را هم نشان میدهد که یک ضلع آن شوهری تندخو و صاحب اسلحه با گرایشات خشونت‌آمیز است و ضلع دیگر مردی که دوست پسر و معشوق جدید همسرش است و ضلع اصلی زنی است که آزمایشی از همسرش جدا شده، ریمیکس بسیار مهیبی را ایجاد می‌کند. داستان در حالی رخ می‌دهد که دیوید با احساسات، خشم،حسادت و ترس از دست دادن دائم خانواده‌اش دست و پنجه نرم می‌کند.

تم‌ها

۱-عشق و حسادت: فیلم عمیقاً به درون مایه های عشق و حسادت می‌پردازد. عشق شدید دیوید به نیکی با حسادت او نسبت به رابطه جدیدش در کنار هم قرار می گیرد و روایتی پرتنش و احساسی ایجاد می کند.

۲ -پویایی خانواده: این فیلم همچنین پیچیدگی های پویایی خانواده را در طول جدایی بررسی می کند. بچه‌ها بین والدینشان گیر کرده‌اند و فیلم فشاری را که این بر آنها وارد می‌کند به تصویر می‌کشد.

۳.سلامت روان: وضعیت روانی دیوید تمرکز اصلی است. مبارزه او با اضطراب، افسردگی و شک به تصویر کشیده شده است و تأثیر آشفتگی عاطفی را بر یک فرد برجسته می کند.

۴-خیانت (فرازناشوئی): موضوع ظریف و اغلب پرتنش روابط خارج از ازدواج را از منظر **توافق** هر دو زوج برای داشتن رابطه در حالی که رسما هنوز از هم طلاق نگرفتند و مشغول به بررسی جدایی هستند.

در تحلیلی کوتاه از منظر روانشناسی به بررسی تم‌های داستانی خواهیم پرداخت:

۱-عشق و حسادت:

«کشتن دو عاشق» کاوش عمیقی از موضوعات درهم تنیده عشق و حسادت ارائه و نشان می‌دهد که چگونه این احساسات می‌توانند رفتار انسانی را هدایت کنند و روابط شخصی را شکل دهند، حفظ یا از بین ببرند. کاوش فیلم در مورد این مضامین از دریچه خانواده‌ای در بحران، تفسیری کوبنده و قابل تامل در مورد وضعیت انسان ارائه میدهد که میتوان به موارد زیر اشاره کرد:

الف-عشق: بنیاد و عذاب

ارتباط شدید: فیلم با به تصویر کشیدن عشق عمیق و پایدار دیوید و نیکی آغاز می‌شود. (صحنه آغازین فیلم اگرچه منفی است) این عشق فقط عاشقانه نیست، بلکه خانوادگی نیز هست، زیرا آنها به فرزندان و زندگی مشترکشان متعهد هستند. این ارتباط شدید هسته عاطفی فیلم را تشکیل می‌دهد.

عشق به عنوان یک انگیزه: عشق، دیوید را به تلاش‌های خارق‌العاده‌ای برای نزدیک ماندن به خانواده‌اش در طول جدایی سوق می‌دهد. تصمیم او برای زندگی در ماشینش در نزدیکی خانه‌شان، نظارت مستمرش از نیکی و تلاش‌هایش برای حفظ ظاهر عادی با بچه‌ها، همه ناشی از عشق عمیق او به آنهاست.

عشق به مثابه منبع درد: برعکس، عشق نیز برای دیوید منبع درد شدیدی می‌شود. ناتوانی او در بودن کامل با نیکی، همراه با آگاهی از رابطه جدیدش، احساس از دست دادن و اشتیاق او را ایجاد می‌کند که برای کنار آمدن با آن تلاش در تلاش است.

ب-حسادت: نیروی ویرانگر

حسادت به عنوان یک واکنش: حسادت به عنوان یک واکنش طبیعی به رابطه جدید نیکی ظاهر می‌شود. نظارت دیوید از نیکی و شریک جدیدش، رفتار متخاصم و مونولوگ‌های درونی او عمق حسادت او را آشکار می‌کند.

حسادت به عنوان یک کاتالیزور: حسادت به عنوان یک کاتالیزور برای اعمال و تصمیمات دیوید عمل می‌کند. این به پارانویای او دامن می‌زند، او را به سمت اقدامات ناامیدکننده سوق می‌دهد و در نهایت همان روابطی را که او سعی در حفظ آن دارد تهدید می‌کند.

حسادت به عنوان بازتابی از ناامنی: فیلم حسادت را نه تنها به عنوان واکنشی به رویدادهای بیرونی، بلکه به عنوان بازتابی از ناامنی‌های درونی دیوید نشان می‌دهد. ترس او از از دست دادن نیکی و احساس بی‌کفایتی او در مواجهه با رابطه جدیدش، ابعاد پیچیده روانی حسادت را برجسته نشان می‌دهد.

پ-تداخل عشق و حسادت

عشق و حسادت به عنوان نیروهای دوگانه: فیلم به طرز ماهرانه‌ای نشان می‌دهد که چگونه عشق و حسادت می‌توانند در کنار یکدیگر وجود داشته باشند و حتی یکدیگر را تغذیه کنند. عشق دیوید به نیکی باعث می‌شود که او به شدت از

تعاملات او با دیگران آگاه شود که به نوبه خود حسادت او را تقویت می‌کند. این تعامل چرخه‌ای از آشفتگی عاطفی ایجاد می‌کند که او نمی‌تواند از آن فرار کند.

عشق به عنوان وسیله‌ای برای غلبه بر حسادت: فیلم نشان می‌دهد که عشق، اگر به درستی هدایت شود، می‌تواند وسیله‌ای برای غلبه بر حسادت باشد. هدف نهایی دیوید آشتی با نیکی است و عشق او به او چیزی است که او را از انجام اقدامات مخرب باز می‌دارد. با این حال، فیلم محدودیت‌های این رویکرد را نیز نشان می‌دهد، زیرا حسادت او اغلب بر قضاوت بهتر او غالب می‌شود.

عشق و حسادت به مثابه تجربیات جهانی بشری: فیلم با تمرکز بر این احساسات جهانی، تماشاگران را به تأمل در تجربیات خود از عشق و حسادت دعوت می‌کند که این بر پیچیدگی روابط انسانی و چالش‌های هدایت احساسات شدید تأکید دارد.

۲-پویایی خانواده

فیلم عمیقاً به پویایی پیچیده و غالباً پرتنش خانواده می‌پردازد که در طول جدایی ایجاد می‌شود و تصویری خام و واقع‌گرایانه از چگونگی کنار آمدن یک خانواده با چالش‌های عاطفی و روانی چنین بحرانی ارائه می‌دهد و فشار عاطفی، تغییر نقش‌ها، چالش‌های فرزندپروری مشترک و تأثیر آن بر تک تک اعضا را برجسته می‌کند. و بینندگان را به تأمل در مورد پیچیدگی‌های روابط خانوادگی و تأثیر پایدار بحران‌های عاطفی دعوت می‌کند؛ ازجمله:

الف-ساختار واحد خانواده

خانواده هسته ای در بحران: این فیلم درباره یک خانواده هسته‌ای سنتی-دیوید، نیکی و چهار فرزندشان می‌باشد. جدایی والدین ساختار تثبیت شده خانواده را مختل کرده و پویایی جدیدی ایجاد نموده که خانواده باید در آن حرکت کند.

کودکان به عنوان میانجی: فرزندان نقش تعیین کننده‌ای در حفظ انسجام خانواده دارند. آنها بین والدین خود رفت و آمد می‌کنند و به عنوان پل و واسطه عمل می‌کنند. این نقش بار عاطفی قابل توجهی را بر دوش آنها می‌گذارد، زیرا بین نیازها و احساسات متضاد والدین خود گیر کرده‌اند.

ب-تاثیر جدایی

فشار عاطفی: از طرفی جدایی فشار عاطفی شدیدی را بر همه اعضای خانواده وارد کرده و از سویی عشق و حسادت شدید دیوید یک فضای ناپایدار و ناایمن ایجاد نموده. در حالی که نیکی در تلاش است تا نیازهای خود را با مسئولیت‌های خود به عنوان یک مادر متعادل کند، اما کودکان دچار سردرگمی، ترس و احساس بی‌ثباتی شدند (به ویژه جس بزرگترین فرزند.)

تغییر نقش: جدایی منجر به تغییر نقش در خانواده می‌شود. دیوید، که معمولا تامین کننده است، کسی می‌شود که به دنبال حمایت و اطمینان است. از سوی دیگر، نیکی نقش قاطع‌تر و مستقل‌تری را به عهده می‌گیرد و سعی می‌کند ثبات را برای کودکان حفظ کند.

ج-پویایی والدین مشترک

والدین مشترک تحت استرس: این فیلم چالش‌های فرزندپروری مشترک تحت استرس را بررسی می‌کند. دیوید و نیکی سعی می‌کنند به خاطر بچه‌ها یک رابطه همکاری را حفظ کنند، اما مسائل شخصی آنها اغلب با این هدف تداخل دارد. روابط متقابل آنها با تنش، درگیری‌های حل نشده و مبارزه مداوم برای یافتن تعادل مشخص می‌شود.

مرزها و نزدیکی: نزدیکی فیزیکی دیوید به خانه خانواده، در حالی که قصد دارد خانواده را در کنار هم نگه دارد، مرزهای بین والدین جدا شده را نیز محو می‌کند. این نزدیکی باعث ایجاد حس برزخ می شود و آشفتگی عاطفی دیوید را تشدید می‌کند.

د-نقش ارتباطات

ارتباطات بستر هر رابطه است. به افراد اجازه می‌دهد تا احساسات، افکار و نیازهای خود را بیان کنند و احساسات دیگران را درک کنند. در زمینه فیلم، ارتباط موثر می‌توانست به طور بالقوه بخشی از تنش و سوء تفاهم بین دیوید و نیکول را کاهش دهد.

در زمان‌های درگیری، مانند جدایی، ارتباط حتی مهم‌تر می‌شود. این ابزاری را برای افراد فراهم می‌کند تا به تفاوت‌های خود پی ببرند، به نگرانی‌ها رسیدگی کنند و زمینه مشترک پیدا کنند. این فیلم نشان می‌دهد که چگونه فقدان چنین ارتباطی می‌تواند منجر به درگیری بیشتر و ناراحتی عاطفی شود.

فقدان ارتباط موثر: منجر به سوء تفاهم‌های متعدد بین دیوید و نیکول می‌شود. مفروضات دیوید در مورد رابطه جدید نیکول، احساس خیانت او و تلاش‌های ناامیدانه او برای حفظ ارتباط، همگی به دلیل عدم وضوح در مکالمات آنها تقویت می‌شود.

فاصله احساسی: فیلم به تصویر می‌کشد که چگونه عدم ارتباط باعث ایجاد فاصله عاطفی بین شخصیت‌ها می شود.

دیوید و نیکول از نظر جسمی به هم نزدیک هستند، اما از نظر عاطفی، دنیاهایی از هم جدا هستند. این فاصله نتیجه مستقیم ناتوانی آنها در برقراری ارتباط آشکار و صادقانه با یکدیگر است.

تشدید تعارض: نبود ارتباط موثر باعث تشدید درگیری بین دیوید و نیکول می‌شود. مسائل حل نشده و احساسات ناگفته آنها تبخیر می‌شود و منجر به چالش‌های عاطفی و روانی مهم‌تری می‌شود.

احساسات ناگفته: فیلم اغلب از احساسات ناگفته برای انتقال آشفتگی درونی شخصیت‌ها استفاده می‌کند. مونولوگ‌های درونی دیوید و واکنش‌های ساکت نیکی، عمق احساسات آن‌ها را برجسته می‌کند، که در تلاش برای بیان آن به یکدیگر هستند.

ارتباطات تقابلی در برابر ارتباط سازنده: فیلم ارتباط تقابلی را در مقابل ارتباط سازنده قرار می‌دهد. رویکرد تقابلی دیوید اغلب منجر به تنش بیشتر می‌شود، در حالی که تلاش‌های نیکول برای برقراری ارتباط سازنده با مقاومت روبرو می‌شود.

و-تاثیر بر تک تک اعضا

انزوای دیوید: انزوای عاطفی دیوید یک موضوع اصلی است. عشق و حسادت شدیدش نه تنها او را از نیکی و بچه‌ها جدا می‌کند و بلکه احساس تنهایی و استیصال را در درونش بیشتر می‌کند.

مبارزه نیکی برای استقلال: تلاش نیکی برای اثبات استقلال خود در حالی که هنوز از فرزندانش مراقبت می‌کند یکی دیگر از پویایی‌های کلیدی است. او با چالش تعریف هویت جدید خود به عنوان یک مادر جدا شده مواجه است.

آشفتگی عاطفی کودکان: آشفتگی عاطفی کودکان با حساسیت به تصویر کشیده می‌شود. آنها طیفی از احساسات را تجربه می‌نند، از سردرگمی و ترس گرفته تا احساس وفاداری نسبت به هر دو والدین. واکنش‌های آن‌ها تأثیر گسترده‌تر پویایی خانواده را بر اعضای فردی برجسته می‌نماید.

۳- سلامت روان

کشتن دو عاشق" کاوشی تلخ و خام در مورد سلامت روان به ویژه از طریق شخصیت دیوید با بازی کلین کرافورد ارائه می‌دهد. این فیلم به پیچیدگی‌های اضطراب، افسردگی و پارانویا می‌پردازد و تصویری ظریف از چگونگی سلامت به تصویر می‌کشد. مسائلی که می‌توانند در زمینه خانواده‌ای در بحران ظاهر شوند.

الف-اضطراب و افسردگی

مبارزه درونی: مبارزه درونی دیوید با اضطراب و افسردگی محور اصلی فیلم است. نظارت مداوم او بر نیکی، افکار وسواسی او، و ناتوانی او در یافتن آرامش یا تسلی در موقعیتش، همگی حاکی از یک اضطراب و افسردگی عمیق است.

تظاهرات بیرونی: فیلم نشان می‌دهد که چگونه این مبارزات درونی در بیرون ظاهر می‌شوند. رفتار نامنظم دیوید، طغیان‌های مکرر و بی‌قراری جسمانی او همه نشان دهنده ناراحتی روحی اوست (ضربات مشت بر پیکر مجسمه پلاستیکی و شلیک گلوله به آن). این تظاهرات بیرونی یک تجربه تماشایی پرتنش و اغلب ناراحت کننده ایجاد می‌کند که منعکس کننده واقعیت خام زندگی با اضطراب و افسردگی است.

تأثیر بر روابط: مسائل مربوط به سلامت روان دیوید به طور قابل توجهی بر روابط او با نیکی و فرزندان تأثیر می گذارد. اضطراب و افسردگی او مانعی بین او و خانواده‌اش ایجاد کرده که برقراری ارتباط موثر و حفظ ارتباطات سالم را برای او دشوار می‌کند.

ب-پارانویا

سوءظن و ترس: سوءظن یکی دیگر از جنبه‌های کلیدی وضعیت روانی دیوید است. سوءظن همیشگی او به رابطه جدید نیکی، ترس از دست دادن او و اعتقادش به اینکه باید به هر قیمتی از خانواده‌اش محافظت کند، همه از یک پارانویای عمیق ناشی می‌شود.

انزوا و یأس: سوءظن دیوید را بیشتر منزوی می‌کند و باعث می‌شود او به طور فزاینده‌ای احساس ناامیدی و تنهایی کند. اعتقاد او به این که باید اقدامات شدیدی را انجام دهد تا خانواده‌اش را در کنار هم نگه دارد، نشان دهنده شدت سوءظن و شک دیوید و تأثیرش بر تصمیم‌گیری او است.

تهدیدهای واقعی در برابر تهدیدات درک شده: فیلم مرز بین تهدیدهای واقعی و درک شده را محو می‌کند و پیچیدگی پارانویا (منظور سوءظن است نه بیماری پارانویا) را برجسته می‌کند. اقدامات دیوید توسط تهدیدهای درک شده‌ای انجام می‌شود، که ممکن است با واقعیت همخوانی نداشته باشد، اما برای او بسیار واقعی احساس می‌شود. این تار شدن خطوط به شخصیت و روایت کلی او عمق می‌بخشد.

ج:مکانیسم‌های مقابله‌ای

جستجوی حمایت: تعاملات دیوید با دوستان و خانواده، به ویژه پدرش، نشان دهنده تمایل او به حمایت است. با این

حال، فیلم همچنین محدودیت‌های این سیستم‌های حمایتی را نشان می‌دهد، زیرا قادر به کاهش کامل ناراحتی روانی او نیستند.

گفتگوی درونی: فیلم اغلب از مونولوگ‌های درونی دیوید برای انتقال وضعیت روحی او استفاده می‌کند. این مونولوگ‌ها افکار، ترس‌ها و امیدهای او را آشکار می‌کنند و بینشی را در مورد مبارزات سلامت روان او فراهم می‌کنند.

د:تأثیر سلامت روان بر پویایی خانواده

فشار بر روابط: مسائل مربوط به سلامت روان دیوید فشار قابل توجهی بر روابط او با نیکی و فرزندان ایجاد می کند. اضطراب، افسردگی او، حضور و حمایت او را دشوار می‌کند و پویایی خانواده را پیچیده‌تر می‌کند.

درک کودکان: همچنین چگونگی درک کودکان از مسائل بهداشت روانی دیوید را بررسی میکند. آنها از مبارزات او آگاه هستند، اما درک آنها به دلیل سن و دیدگاه آنها محدود است. این لایه دیگری از پیچیدگی را به پویایی خانواده اضافه می‌کند.

۴-خیانت

نیکی معشوقه‌ای دارد که به نظر می‌آید جنس رابطه از نوع عشق نیست، فقط رابطه جنسی است. برخی واقعاً معتقدند که داشتن رابطه خارج از ازدواج اگر صرفاً در مورد رابطه جنسی باشد قابل قبول است، شاید هم نیکی این رابطه را ابزاری برای بیدار شدن و تکان دادن دیوید بدست گرفته؛ یک بازی برای پیدا کردن روح گمشده زندگی (در انتها فیلم دیوید و نیکی درکنار هم هستند) البته در این بازی نه یک برنده وجود دارد و نه یک بازنده به عبارتی یا هردو بازنده هستند یا هردو برنده. (همین عنصر بسیار پراهمیتی میشود که خانواده عشق مدفون شده لابلای خرده مشکلات و مسائل زندگی را جستجو کند.) فیلم با موضوع ظریف و اغلب پرتنش روابط خارج از ازدواج ، به‌ویژه از دریچه یک زوج که در حال جدایی هستند به پیچیدگی‌های عاطفی، روانی و رابطه‌ای می‌پردازد که از رابطه جدیدی خارج از ازدواج به وجود می‌آید.

الف-زمینه جدایی

جدایی محاکمه‌ای: فیلم با توافق دیوید و نیکی برای جدایی آزمایشی آغاز می‌شود. این زمینه زمینه را برای کاوش در روابط خارج از ازدواج فراهم می‌کند، زیرا در این دوره جدایی است که نیکی رابطه جدیدی را آغاز می‌کند.(فیلم از گذشته و اختلافات زوج هیچ اطلاعاتی را ارائه نمیدهد)

نیت در مقابل واقعیت: هدف اولیه از جدایی این است که به هر دو شریک فضایی برای تأمل و آشتی بالقوه داده شود. با این حال، واقعیت وضعیت از این قصد متفاوت است، زیرا رابطه جدید نیکی پویایی را پیچیده می‌کند.

ب-تاثیر بر رابطه اصلی

حسادت و ناامنی: حسادت و ناامنی شدید دیوید در روایت محوری است. زیر نظر گرفتن نیکی و شریک جدیدش، رفتار متخاصم و مونولوگ‌های درونی‌اش، عمق واکنش عاطفی او را به رابطه خارج از ازدواجش آشکار می‌کند.

عشق و وفاداری: این فیلم عشق و وفاداری دیوید به نیکی را در کنار رابطه جدیدش قرار می‌دهد. این کنار هم قرار دادن یک روایت پرتنش و احساسی ایجاد میکند، زیرا دیوید در تلاش است تا احساسات عشق خود را با احساس خیانت خود آشتی دهد.

واقعیت در مقابل ادراک: فیلم مرز بین واقعیت و ادراک را محو می‌کند، به ویژه در مورد نحوه درک دیوید از رابطه جدید نیکی. پارانویا و حسادت او اغلب دیدگاه او را نسبت به موقعیت تحریف می‌کند و دیدن واقعیت موقعیت را برای او دشوار می‌کند.

ج-پویایی رابطه جدید

دیدگاه نیکی: فیلم بینشی در مورد دیدگاه نیکی ارائه می‌کند و تلاش‌های او را برای متعادل کردن رابطه جدیدش با مسئولیت‌هایش به‌عنوان یک مادر و احساسات ماندگارش نسبت به دیوید نشان می‌دهد. رابطه جدید او به عنوان یک راه حل ساده برای مشکلات او به تصویر کشیده نمیشود، بلکه به عنوان لایه دیگری از پیچیدگی در زندگی او به تصویر کشیده می‌شود.

تأثیر بر کودکان: فیلم همچنین تأثیر رابطه جدید نیکی بر کودکان را بررسی می‌کند. خیانت (فرازناشوئی) چه آشکار چه پنهان چه با توافق آسیبهای خودش را خواهد داشت. فرزندان از رابطه مادر آگاه هستند. و واکنش‌های آنها تأثیر گسترده‌تر روابط خارج از ازدواج را بر پویایی خانواده برجسته می‌کند.

مرزها و انتظارات: فیلم به بررسی مرزها و انتظارات درون رابطه جدید نیکی می‌پردازد. انتظارات شریک زندگی او از انحصار و تعهد با تمایل نیکی برای حفظ ارتباط با دیوید و خانواده‌اش در تضاد است و باعث ایجاد تنش و درگیری می‌شود.

د-نقش ارتباطات

عدم ارتباط موثر: ارتباط موثر موضوع قابل توجهی در فیلم است. مکالمات دیوید و نیکی اغلب مملو از احساسات ناگفته، سوء تفاهم‌ها و عدم وضوح است. این فقدان ارتباط به احساس قطع ارتباط و سردرگمی کلی خانواده کمک می‌کند. . هر برخوردی بین زوجین با خصومت و سوء تفاهم همراه است. اگرچه بحث و دعواهای دیوید و نیکی به داد و فریاد نمی‌کشد، اما همین نشان از این است که اگرچه آنها با مشکلاتی روبرو هستند، ولی هنوز هم به خاطر ازدواج و فرزندانشان سعی در حل مسائل دارند (البته بیشتر دیوید).

ارتباطات به عنوان بازتابی از سلامت روان: مبارزات دیوید با ارتباطات نیز بازتابی از مسائل مربوط به سلامت روان او است. اضطراب، افسردگی و سوءظن او، برقراری ارتباط موثر را برای او دشوار می‌کند و او را از نیکی و بچه‌ها منزوی می‌کند.

ارتباط به عنوان ابزاری برای شفا: فیلم پیشنهاد می‌کند که ارتباط موثر برای بهبودی و حرکت رو به جلو ضروری است. با این حال، با توجه به بار عاطفی و مسائل حل نشده‌ای که شخصیت‌ها حمل می‌کنند، دشواری‌های دستیابی به این امر را نیز نشان می‌دهد

جستجوی تفاهم: ارتباط مؤثر مستلزم تمایل به جستجوی تفاهم و همدلی است. فیلم این را به عنوان گامی مهم در جهت حل و فصل درگیری ها و بازسازی روابط به تصویر می کشد.

ارتباط به عنوان یک فرآیند: فیلم به این نکته اشاره دارد که ارتباط فرآیندی است که نیاز به زمان، صبر و تلاش دارد. این یک راه حل یک باره نیست، بلکه یک تمرین مداوم است که می‌تواند به افراد کمک کند تا پیچیدگی های روابط خود را هدایت کنند.

و-موضوع رستگاری و آشتی

پتانسیل برای آشتی. فیلم با تصویری تلخ و واقع بینانه از تاثیر عدم ارتباط موثر در روابط ارائه می‌دهد نشان می‌دهد که چگونه سوء تفاهم‌ها، فاصله عاطفی و تشدید درگیری‌ها از این عدم ارتباط ناشی می‌شوند. و مخاطب را به تأمل در مورد اهمیت ارتباطات در جهت‌یابی چالش‌های شخصی و رابطه‌ای دعوت می‌کند.

روابط بین انسانها از پیچیده‌ترین مسائلی است که حفظش تلاش زیادی را میطلبد؛ فیلم کشتن دو عاشق درباره رابطه بین دیوید و نیکی است که بلافاصله بعد از دبیرستان ازدواج کردند، اما پس از سالها متوجه می‌شوند که چیزی وجود دارد که بین آنها درست پیش نمی‌رود. بیننده این را از همان صحنه ابتدایی فیلم متوجه میشود. تنشِ صحنه ابتدایی فیلم ترس را در زیر هر تعامل بعدی القا می‌کند؛ «تنش» سوخت فیلم است که از نامشخص بودن آینده دیوید با نیکی تغذیه می‌شود؛ و در همان چند دقیقه ابتدایی فیلم، مخاطب با چشیدن احساسات و شدتی از افکار تاریکی که دیوید در سر دارد پی می‌برد چقدر دیوید باید با این چرخش دلخراش وقایع، بد رفتار کند.

«کشتن دو عاشق» مردی را نشان می‌دهد که به نظر می‌رسد فقط برای همسر و فرزندانش زندگی می‌کند. آسیب دیدگی بیش از حد دیوید ناشی از این جدایی نشان می‌دهد که در زندگی شخصی خود به شدت تنهایی را تجربه کرده و به جای شناخت خودش، از وابستگی و عادت به همسرش برای ادامه زندگی بهره می‌برد. نحوه فیلمبرداری و کلوزآپ‌های متعدد و مبهم با استفاده از نماهای بسته یا دور که بیشتر با غلبه محیط سرد و ساکت شهر است با طراحی صدای خش‌دار معیشت و وضعیت روحی شکسته دیوید را در برابر دیدگان مخاطب قرار می‌دهد و بیننده را بر احساسات و عواطف شخصیت‌ها به ویژه دیوید متمرکز می‌کند، آنه هم بدون توجه به کسانی که این واکنش‌ها را ایجاد می‌کنند.

فیلم از گذشته دیوید و نیکی چیزی به ما نمیدهد که قبلاً چه اتفاقی افتاده است، اختلاف چیست، مشکل چیست، فقط می‌دانیم دیوید مشتاق بازگشت به خانه است و نیکی مقاومت می‌کند. این ندانستن شاید خودش نکته ظریف فیلم باشد که آنقدر خرده مسائل در زندگی وجود دارد یا بوجود آمده است که اگرچه زن و مرد زیر یک سقف زندگی می‌کنند، اما ریشه‌های شادی و نشاط در زندگی مشترک خشک شده و هر کدام در دنیای خود در زیر یک سقف با احساساتی از قبیل: رنجیدگی، خشم، نفرت و عصبانیت (رابطه پوچ) به سر می‌برند. فیلم با نشان ندادن گذشته‌ی رفته بر زندگی این زوج اشاره دارد چیزی که در زندگی آنها وجود ندارد «روح گمشده» زندگی، از دست رفتن احساسی از «ما بودن» (هویت زوجی) است و معشوق نیکی کسی است که باید انگیزه پیدا کردن این روح باشد (در این رابطه، تعریف شرورها و قربانیان از طریق دیدگاه کج‌رویی که به آن دسترسی داریم، آسان است، چیزی که نسبت به آشفتگی روابط و همچنین عوارضی که منجر به جدایی می‌شود، شاید منصفانه نباشد.)

داستان می‌توانست به راحتی تبدیل به یک تریلر روان‌شناختی معمولی شود که دیوید را به «پدر و شوهر هیولا» تبدیل کند و بر مرگ او به عنوان مکانیزمی برای آرام کردن تله‌های ژانر معمولی تمرکز کند، اما فیلم بر عذاب و شکست‌های ذهنی نقص‌ها و پیچیدگی‌های دیوید و نیکی متمرکز است و ما را به فکر کردن درباره ازدواج‌های شکننده و نحوه درک آن‌ها توسط همسران وادار می‌کند.■

جستار و ناداستان

جستار «مقام عشق »؛ «نازیلا خوشنود»

ناداستان «چراغ، خاموش!»؛ «خوشنود»

ناداستان «مراسم سال نو»؛ «فروغ صابرمقدم»

ناداستان « بیدار خاموش »؛ «فاطمه علیزاده»

ناداستان « پرنده‌های چوبک »؛ «آرزو معظمی»

جستار«درس وسیله‌ایست برای...»؛ «فاطمه علیزاده»

ناداستان « بانوان موتورسوار »؛ «اکرم حسینی نسب»

جستار « آزمونِ تنهایی، نگاه و دگرگونی »؛ «بهمن عباس‌زاده»

جستار « اندر احوالات فرار از تنهایی در زمانۀ تنهایی»؛ «زویا قلی‌پور»

جستار « جستاری در وصف پیاده‌روی در چالۀ کِرم »؛ «گلبرگ فیروزی»









ناداستان «مراسم سال نو»

«فروغ صابرمقدم»



هر مراسم آیینی فرهنگ خاص خود را می‌طلبد و هر کشور و منطقه جغرافیایی مراسم خود را دارد. بیشترین مراسم آئینی در دنیا اختصاص به جشن‌های سال نو دارد. این مراسم و آداب و سنن در گذر سال‌ها دست‌به‌دست گشته و سینه‌به‌سینه نقل شده و از نیاکان به آیندگان منتقل شده است. «دانمارکی‌ها» در مراسم سال نو خود ظرف و ظروف را می‌شکنند و کاسه و کوزه‌ها را پرت می‌کنند مقابل در منزل دوستان و فامیل تا با این کار ارواح شرور را از منزل آن ها دور سازند. خوردن انگور پیش از سال نو یکی از رسوم رایج در بین «اسپانیایی‌ها» است؛ دوازده دانه انگور برای خوش شانسی در دوازده ماه سال. در «انگلستان» رسم است که اولین نفری که بعد از سال نو وارد منزل شود باید مردی جوان با موهایی تیره باشد و با خود نان و نمک و ذغال بیاورد؛ نان برکت است و نمک ثروت و ذغال سمبل خانه و آشیانه است. در «چین» درهای منزل خود را قرمز می‌کنند چون رنگ قرمز علامت خوش‌یمنی در این کشور است. «یونانی‌ها» هم چند پیاز درشت به نشانهٔ تولدی دوباره جلوی در خانه آویزان می‌کنند و بعضی از پدر و مادرها صبح روز سال نو با پیاز به سر بچه‌های خود می‌زنند و آن‌ها
را از خواب بیدار می‌کنند. در «اکوادور» مترسک آتش می‌زنند. در «فیلیپین» شکل‌های گرد و دایره‌ای شکل جمع می‌کنند چون معتقدند اشکال دایره‌ای نمادی از سکه و پول است. در «سوئد» مردم بستنی روی زمین می‌اندازند که به باور آن‌ها این کار باعث خوش‌اقبالی می‌گردد.

بهار و عید باستانی نوروز در راه است. آیا باید به انجام مراسمی که نیاکانم برای من خلق کرده‌اند، پافشاری کنم؟ چه کسی من را مجبور به این کار می‌کند؟ هیچ‌کس جز خودم. من اراده می‌کنم که تن به این مراسم آئینی بدهم. امروز عصر می‌روم تا ماهی قرمز عیدمان را بخرم. گلدان‌های گل سنبل بنفش، سپید و صورتی پیش از آمدن فصل بهار در فروشگاه‌های انگلیسی پیدا می‌شود. سمنو را از فروشگاه‌های آسیایی می‌خرم. به یک فروشگاه ترکیه‌ای که علاوه بر اجناس تُرک، محصولات صادراتی ایرانی هم برای فروش دارد و نسبتاً دور از محل سکونت‌مان است، می‌روم و شیرینی و شکلات وطنی را تهیه می‌کنم. باید بروم از بازار شهر «بِری» ماهی تازه شب عید بخرم. شب سال نو به رسم ایام قدیم سبزی‌پلو و ماهی می‌پزم... انجام تمام این کارها از پیش تعیین شده و به من دیکته شده است؛ پس اراده خود من کجاست؟ باید بیدارش کنم. باید تغییرش دهم. چقدر می‌توانم موفق باشم؟ برای خود هزار دلیل موجه و غیرموجه می‌تراشم تا این مراسم آئینی را با ظواهری هر چه فریبنده‌تر به اجرا در آورم. خودم را فریب می‌دهم. فکر می‌کنم اراده خود را به‌کار گرفته‌ام در حالی‌که این اراده در پی انهدام من نورانی درونم است.

از وقتی فهمیدم که در برخی از کشورهای جنوب آفریقا هم مانند ما ایرانی‌ها قبل از سال نو مراسم خانه‌تکانی دارند و برخی هم که به قول معروف دست‌شان حسابی به دهان می‌رسد مثل متمول‌های کشور خودمان به بهانه این‌که سال نو خواهد شد و وسایل قدیمی باید از خانه بیرون برده شود و تمام اثاثیهٔ منزل را عوض می‌کنند، خوشحال شدم. در جوامع سنتی‌تر افریقای‌جنوبی به مناسبت فرارسیدن سال جدید اسباب و لوازم کهنه را از پنجره به بیرون پرت می‌کنند که اگر در ایران کسی این کار را بکند سر از دارالمجانین در خواهد آورد! حالا جدا از همهٔ این رسم و رسومات، رسم کشور خودمان از همه بهتر است. خانه‌تکانی.

از کارم مرخصی گرفته و به یک خانه‌تکانیِ حسابی افتاده بودم! از کله سحر پا می‌شدم و می‌افتادم به جانِ خانه تا آخر شب که جنازه می‌شدم! راه می‌رفتم و با خودم می‌گفتم: «خدا پدر و مادر باعث‌وبانی این سنت رایج خانه‌تکانی را ببخشد و بیامرزد که این توفیق اجباری را به گردن ما گذاشت!» از پاییز تا حالا به منزل نرسیده بودم اگرچه در قیاس با همسایهٔ جوان دیواربه‌دیوار انگلیسی خود تمیزتر بودم و به‌جهت صحت‌وسقم این ادعا به عرض مبارک‌تان می‌رسانم چرا!

چند روز پیش به حَسَب تصادف و برای نخستین‌بار مجبور شدم به خانه‌اش بروم. خودش در منزل نبود و به سفر رفته بود. با شنیدن صدای آب از پشت دیوار مشترک‌مان حدس زده بودم که یکی از لوله‌های خانه‌اش باید نشتی داده باشد. با کلیدی که به همسایهٔ دیگر سپرده بود به خانه‌اش رفتیم. از پله‌ها بالا رفتم و علت شُرشُر آب را پیدا کردم! لولهٔ سیفون توالت نشتی داشت و آب زیادی به داخل توالت می‌ریخت. شیرفلکهٔ اصلی آب ساختمان را بستیم تا خودش که از سفر برگشت به فکر چاره بیفتد. هنگام پایین‌آمدن از پله‌ها چشمم افتاد به گردوخاک روی قاب عکس‌ها که به دیوار میخ شده بودند. انگارهزار سال بود که گردگیری نشده بودند! همیشه فکر می‌کردم داخل خانهٔ او هم مانند شیشه‌های بیرون پنجره‌ها که هر سه‌هفته شیشه‌پاکن‌ها می‌آمدند و آن‌ها را برق می‌انداختند تمیز و مرتب است! اگرچه باید حدس می‌زدم نباید این‌طور باشد چون اگر پاکت شکلات یا چیپسی به واسطهٔ باد و طوفان در حیاط منزل می‌افتاد خم

نمی‌شد تا آن‌ها را بردارد و منتظر باغبانش می‌ماند تا هر ماه که برای جمع‌آوری شاخ‌وبرگ‌های اضافی حیاط و باغچه می‌آمد آن‌ها را با جارو و مکندهٔ قوی همراه با خار و خاشاک دیگر از روی زمین جمع کند.
به خانه که برگشتم تازه یادم افتاد این‌همه پرده را چطور باید خشک کنم؟ طبقهٔ پایین پُر بود از پرده‌های شسته و نشسته! باید تعدادی از پرده‌های شسته را به حیاط می‌بردم و پهن می‌کردم. تمام پاییز و زمستان به علت سرمای هوا در حیاط پا نگذاشته بودم. باران می‌بارید و حیاط خیس بود. از پهن‌کردن پرده‌ها در حیاط پشیمان شدم و رادیاتورها را روشن کردم و پرده‌های خیس را در معرض گرمای آن‌ها قرار دادم تا خشک شوند. پردهٔ اتاق پذیرایی را هم که کلی عقل به‌خرج دادم و خیس آویزان کردم تا چروک نشود؛ اما برعکس بیشتر چین برداشته بود و مجبور شدم یک‌بار دیگر آن را اتو بکشم و آویزان کنم.
به فکر رنگ‌کردن موهایم هم بودم و شب آن‌قدر میان رنگ‌های آبی و سبز و قهوه‌ای و زرد و صورتی و طلایی دست‌وپا زدم که پلک چشمم افتاد و سوار امواج صدای گزارش‌گر فوتبال که از تلوزیون طبقهٔ پایین به گوشم می‌رسید خوابم برد و رفتم به جهان دیگر!
خانه‌تکانی که تمام شد راحت شدم. حالا هر کسی که به خانه من بیاید می‌گوید چه منزل تمیزی! به آرایشگاه رفتم تا باز هم آدم‌ها به من بگویند که همیشه مرتب و آراسته‌ام!
برای شام شب عید کوکوسبزی آماده کردم که سر میز شام یکی لب‌ها را ورچید و آن یکی گردنش را کج کرد و پدرجان هم با بی‌میلی کوکوها را البته بلعید! پیش‌تر اعلام کرده بودم که سه‌شب در هفته را خوراک غیرگوشتی و سبزی‌جات خواهیم داشت. حال‌وحوصله این اداواطوارها را نداشتم و خودم سخت گرسنه بودم. شامم را خوردم و بعد از فرستادن بچه‌ها به اتاق‌شان، خودم هم رفتم بخوابم و به فردا فکر کردم که روز عید بود.
رنگ‌کردن تخم‌مرغ‌های سفره هفت‌سین را گذاشته بودم به‌عهدهٔ بچه‌ها؛ اما چند ساعت دیگر سال تحویل می‌شد و تخم‌مرغ‌ها هنوز رنگ نشده بود! من هم که زمان را کم آورده بودم در رنگ‌کردن تخم‌مرغ‌ها شتاب به‌خرج دادم و هنوز خشک‌نشده آن‌ها را کنار هم و در ظرف چیدم که متعاقب آن به هم چسبیدند و رنگ‌ها با هم قاطی شد! سفره را به سرعت برق چیدم. ذات زیبایی این سفره در خود سین‌ها نهفته! آدم هیچ کاری هم که نکند به‌خودی خود زیبا است! فقط جای گل «سنبل» خالی بود و باید هر طور شده آن را هم تهیه می‌کردم وگرنه هفت‌سین بدون سنبل سین‌هایش کامل نمی‌شد! سه‌ساعت مانده به تحویل سال به هر فروشگاهی که احتمال می‌دادم سنبل دارد رفتم؛ ولی همهٔ آن‌ها غنچه بودند و ممکن نبود تا آن غنچه‌های پنهان و سفت و محکم دوساعت دیگر باز شوند! سرانجام در یکی از فروشگاه‌ها یک گلدان گل سنبل با بنفشک‌های نورس و گرد و درخور توجه خود به روی من لبخند زد و تردید نکردم که همان‌ها باید سنبل‌های سفره هفت‌سین امسال ما باشند!
چیدمان سفره هفت‌سین که بهتر است بگویم «هفت‌چین» با سنبل‌مان تکمیل شد.
نَقّاره‌های بالای گلدستهٔ مسجد در مملکت دورازدست‌مان که به‌صدا در آمد و همان‌طور که در بیشتر جشن‌ها و اعیاد سنتی‌مان بچه‌ها در مدرسه بودند سال جدید تحویل شد! تلفنی با خانواده‌ها در «ایران» صحبت کردیم و به‌ظاهر سبک‌بال شدیم! تعطیلات ایران با تعطیلات «انگلستان» هم‌سان نیست! وقتی ایران تعطیل است این‌جا روز کاری است و هنگامی که ما در تعطیلاتیم ایران همه سر کارند! مصداق کاملش هم روزهای جمعه است که ایران تعطیل و این‌جا روز آخر هفته و همه‌جا شلوغ و شنبه‌ها این‌جا روز استراحت و در ایران اول هفته و شلوغ‌پلوغ و بُدوبُدو!
هر سال عید باید برای بچه‌ها که این‌جا به‌دنیا آمده و خانواده من و پدرشان را فقط یک بار دیدند توضیح دهم که عید و نوروز و هفت‌سین چیست! با این وصف برای بچه‌ها جا نمی‌افتد و انگار که من از رسم‌ورسومات یک دنیای دیگر حرف می‌زنم، هاج‌وواج مانده و نگاهم می‌کنند!
همهٔ خوشی شب اول عید یک طرف و بارندگی صبح دوم عید طرف دیگر! خدا قسمت نکند! هوا تیره‌وتار شده بود و انگار سنگ از آسمان می‌بارید! به محض این‌که شمع‌های سفرهٔ هفت‌سین را روشن کردم، هوا روشن و ابرهای سیاه ناپیدا شدند. باید بچه‌ها را بیدار می‌کردم. با صدای بلند گفتم: «بیدار شید. روز اول عید شگون نداره این‌قدر بخوابید!»
یکی از آن‌ها که هنوز چشم‌هایش را می‌مالید، پرسید: «عید چیه؟»
باید داخل دستشویی یک‌بار دیگر توضیح می‌دادم که عید چیست!
جوراب‌های تیرهٔ آن یکی را از دستش بیرون کشیدم و جوراب‌های سفید نو را دستش دادم؛ اما شاکی شد و گفت: «چرا باید این‌ها رو بپوشم!؟
گفتم: «واسه این‌که عید نوروزه!»
پدر گفت: «هر چی دوست داری بپوش.»
گفتم: «نه! روز اول عید باید لباس نو بپوشن.»
او هم با تعجب نگاهی به من انداخت و با گریه و بی‌میلی جوراب‌ها را پوشید. یکی عَر می‌زد و دیگری غُر!
بعد از این‌که همه از منزل بیرون رفتند به خودم قول دادم که یک روز درست‌وحسابی بچه‌ها را بنشانم و دربارهٔ مراسم عید نوروز برای آن‌ها حرف بزنم؛ اما کو گوش شنوا؟!

با یک فنجان چای تازه‌دم نشستم روی کاناپه. شیفت کاری من عصر بود. با چهار یا پنج شیرینی «نخودچی» که از یک فروشگاه ایرانی خریده بودیم شیرین‌کام شدم.کسی به در خانه می‌کوفت ـ این جا نصب زنگ در، زیاد مرسوم نیست. مگر این‌که آپارتمان باشد! اغلب خانه‌ها زنگ ندارند و کسی که پشت در است به در می‌کوبد. یک‌بار خودم یک زنگ خریده بودم؛ اما شب نشده باد و باران شبانه حسابی آن را شسته و از کار انداخته بود ـ صدای موزیک را کم کردم و پرده را کنار زدم. دختر جوانی پشت در منزل ایستاده بود. دختر انگلیسی دربه‌در یافتن گربه‌ای خاکستری با چشم‌هایی نارنجی‌رنگ بود.

با هم به حیاط پشت رفتیم تا بلکه گربه را پیدا کنیم. دختر به این‌طرف و آن‌طرف رفت و گربه‌اش را صدا کرد. اسم گربه «آش» بود.

گربه در حیاط نبود. دختر هنگام رفتن شمارهٔ تلفن خود را به من داد که اگر گربه‌اش را تصادفاً دیدم به او اطلاع دهم.

ناهار را آماده کردم و عصر بعد از آمدن بچه‌ها از مدرسه به سر کار رفتم. من صندوق‌دار عصرکار یک فروشگاه مواد غذایی‌ام. روز عید را مرخصی گرفته بودم وگرنه من هر شب ساعت ده به خانه برمی‌گردم و آن زمان بچه‌ها خوابند و در ساعاتی که نیستم پدرشان از آن‌ها مراقبت می‌کند. وقتی به منزل برگشتم این‌بار صدای گزارشگر مسابقهٔ فوتبال را از طبقهٔ بالا شنیدم. مانده بودم که بچه‌های بیچاره چطور با این سروصدا از خواب بیدار نمی‌شوند! هر چه گفته بودم یک تلوزیون در منزل کافی است و اتاق خواب برای خوابیدن است نه تلوزیون تماشاکردن راه به جایی نبرده بودم. همهٔ انگلیسی‌ها در اتاق خواب خود یک تلوزیون دارند. ما هم با این فکر که «تا خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو»، یک تلوزیون چهل‌اینچی گذاشته بودیم توی اتاق خواب و بعضی‌ها می‌رفتند زیر پتو و تندتند تخمه می‌شکستند و فیلم و اخبار و فوتبال تماشا می‌کردند. من هم در این جور مواقع چشم‌بند می‌بستم به چشمان خسته از کارم و دو پنبه می‌گذاشتم داخل گوشم که صدالبته کارساز نبود؛ ولی با هر جان‌کندنی بود خوابم می‌بُرد.

باید همهٔ اهل منزل را ببرم شنوایی‌سنجی.

اگر در انگلستان اشخاص بیمه شخصی و خصوصی نداشته باشند نمی‌توانند مستقیماً نزد متخصص بروند! در سیستم دولتی این‌جا اول باید نزد شنوایی‌سنج رفت و اگر او مشکلی را تشخیص داد به کلینیک محل مراجعه کرد تا دکتر عمومی تشخیص دهد آیا بیمار باید نزد متخصص برود یا با دارو مداوا شود و اگر شخص خوش‌بخت باشد و دکتر عمومی تشخیص بدهد که او باید نزد متخصص برود تازه نامه‌پراکنی‌ها و سلسله مراتب اداری آن که یک دورهٔ سه یا چهارماهه را به‌دنبال دارد شروع می‌شود! تا آن زمان اگر مریض مشکلی هم نداشته باشد خودبخود دچارش می‌شود! برای همین است که آدم این‌جا از رفتن به دکتر پشیمان می‌شود و با خود می‌گوید کور و کر شوم بهتر است تا این‌همه مصیبت بکشم!

بعد از خوردن یک شام سرپایی خواستم برای تعویض لباس کار و خواب به طبقهٔ بالا بروم که صدای خش‌خش‌مانندی را پشت در حیاط شنیدم. گوش ایستادم و بعد در را باز کردم. گربه‌ای پشت در بود و به محض دیدن برق خیره‌کنندهٔ چشم‌هایش یاد دختر جوان افتادم. یک لحظه بعد گربهٔ خاکستری تپل‌مپل از بین پاهایم به داخل آشپزخانه جست زد. ابتدا هراسان چند بار فاصلهٔ بین اتاق نشیمن تا آشپزخانه را طی کرد و سپس وسط آشپزخانه ایستاد و آب باران را از پشم‌های خاکستری رنگ خود تکاند و یک پهلو نشست و شروع به لیسیدن دست و پای خود کرد. خودش بود، آش! خیلی عجیب بود که این حیوان ترسی از محیط جدید و منزل ما نداشت. گربهٔ بیچاره به‌طور حتم تمام روز را در حیاط و زیر باران و پشت در حیاط مانده و میومیو کرده و هیچ‌کس نشنیده بود. چارهٔ کار، بردن اهالی منزل نزد شنوایی‌سنج بود.

به صاحب گربه زنگ زدم و او هم چند دقیقه بعد آمد و با خوشحالی گربه‌اش را همراه خود برد.

فردا صبح پستچی محل سبد گلی را دستم داد که دختر جوان به پاس تشکر و قدردانی برایمان فرستاده بود. چه دختر آداب‌دانی!

نوروز امسال برخلاف انتظار از یک نفر عیدی گرفته بودم. از وقتی به خارج آمده بودم رسم عیدی‌گرفتن را فراموش کرده بودم؛ اما همیشه به بچه‌ها عیدی داده بودم. من این مراسم آیینی را بی‌اراده و موبه‌مو اجرا می‌کردم. چرا؟ خودم هم نمی‌دانستم. امسال علاوه بر بچه‌ها به یک غریبه هم عیدی داده و شادی موسم بهار را به حجم قلب انسانی دیگر اضافه کرده بودم و از این کار خوشحال و راضی بودم. یک فرق وجود داشت. عیدی دادن به بچه‌ها درست است که با رضایت و عشق صورت گرفته بود؛ اما به من دیکته شده بود؛ اما با شفقت قلبی آن حیوان خانگی را به صاحبش هدیه داده بودم. دو کار یکی بدون أراده و دیگری با اراده. همیشه کاری که از سر مهر و با رضایت قلبی انجام دهیم بیشتر به دل می‌نشیند. عشق‌ورزی‌ها در این دنیا کم نیستند و معنای زندگی در مهرورزی بدون چشم‌داشت نهفته است.

 آدم ماری در درون خود دارد. مار خفته‌ای که باید بیدار شود و او را از خواب بیدار کند. او در توهم بیداری است؛ درحالی‌که در خواب و رویا است. جهان مملو از آیین و آذین‌های بی‌شمار است که ما نقشی در آفرینش آن‌ها نداشتیم و دیگران آن‌ها را برای ما خلق‌کرده‌اند.

مارچ ۲۰۱۶ میلادی



جستار «درس وسیله‌ایست برای رسیدن به هدف یا به مرگ؟»

«فاطمه علیزاده»

فکر می‌کنم مافیاهای کنکور و طراحین نا محترم امتحانات نهایی ، سارقین روح و روان و جان بچه‌هایی هستند که با هزار آرزو و تلاش و امید به فرداهای بهتر می‌اندیشند ، در حالی که خیلی از این بچه‌ها قبل از اینکه آینده را ببینند بخاطر عقده‌های روانی عده‌ای که اسم خود را طراح سؤال گذاشته‌اند به دلیل ایست قلبی یا مغزی پر پر می‌شوند و آرزوهای خود را به خاک می‌برند ، مسئولان و تمام افرادی که از غرب سخن می گویند و یا در حسرت زندگی غربی و کشوری توسعه یافته بال و پر می‌زنند واقعاً به دنبال چه هستند و چه می‌دانند کشور توسعه یافته چگونه کشوریست ، من فکر می‌کنم که در همین ابتدا با معنی توسعه یافته بیگانه‌اند . در غرب همه به دنبال رسیدن به اهداف مشترکی هستند ، آن‌ها جوانانشان را برای شکوفایی استعدادهایشان و فرداهایی روشن هدایت می‌کنند اما در کشور ما جوانان را به کام مرگ می‌فرستند . نمونه بارز آن ماشین‌های آمبولانسی که زمان امتحانات نهایی مقابل هر مدرسه‌ای آماده به خدمت پارک شده است . پس طراحان نا محترم می‌دانند چه می‌کنند که جلوی هر مدرسه‌ای آمبولانس می‌گذارند و دانش آموزانی که با وجود تلاش‌های بسیار اما نا امیدانه جلسه امتحان را با اشک و زاری ترک می‌کنند و از آینده ناامید می‌شوند و یا بخاطر اضطراب شدید دچار حمله‌های قلبی ، تنفسی و یا مغزی می‌شوند که خود در بیمارستانی نزدیک منزل شاهد چند مورد آن بودم البته خبرهای آن در صفحات مجازی وایرال شده و می‌شود . حتی معلمان مدرسه نیز درخواست امتحان مجدد برای دانش آموزان می‌کنند اما بدون فایده . چرا ؟ من فکر می‌کنم دیدن آمبولانس جلوی هر مدرسه زشت‌ترین و تأسف بار ترین صحنه ایست که می‌توان در یک جامعه دید چرا که درس تنها وسیله‌ای برای رسیدن به هدف است نه خود هدف اما امروز این وسیله آنقدر سخت و آزاردهنده شده است که تمام مردم به فکر ترک تحصیل فرزندانشان شده‌اند چرا که آینده‌ای برای آن‌ها نمی‌بینند ، چرا که اگر با مشقت‌های فراوان امتحانات را پشت سر بگذرانند در مرحله کنکور که معنایش فقط و فقط پر پول شدن جیب مافیاها می‌باشد ؛ می‌مانند و باز اگر افراد اندکی از این سیل جمعیت بتوانند بعد از مبتلا شدن به بیماری خاص آن هم به دلیل اضطراب‌های شدید و یا بیمار شدن روح نازنینشان از این مرحله بگذرند بدون شک در آزمون‌های استخدامی که حتی فردی بازنشسته که سی سال در اداره‌ای خدمت کرده نمی‌تواند جواب حتی یک سؤال آن را بدهد ؛ می‌مانند . طراحان نامحترم خودتان سوالاتی که طرح می‌کنید را جواب دهید اگر می‌توانید ؟!! ■



ناداستان «بیدار خاموش»

«فاطمه علیزاده»

دیروز ساعت حوالی هفت صبح بود که مثل همیشه از قطار پیاده شدم ، هوا خیلی سرد بود و سوز بدی داشت ؛ به سمت ایستگاه مترو به راه افتادم در همان ابتدای ایستگاه کنار پله برقی کودکی سه چهار ساله را دیدم که کنار دیوار بدون کفش و حتی رواندازی با لباسی پاره و پوره و دستها و پاهایی سیاه روی زمین خوابش برده بود در حالی که دسته‌ای پول در لابه لای دست‌های مشت شده‌اش بود ، همه افراد بی توجه از کنارش عبور می‌کردند . اشک از چشم‌هایم سرازیر شد به طرفش رفتم تا شاید بتوانم کاری برایش بکنم اما آنقدر عمیق خوابیده بود که دلم نیامد بیدارش کنم ؛ از شدت سرما دست و پایش را مچاله کرده بود. شال گردنم را رویش انداختم و کیک و آب میوه‌ای را که همراهم بود و می‌خواستم بجای صبحانه بخورم زیر شالگردن برایش گذاشتم تا هر زمان که بیدار شد آن را بخورد . بسیار عجله داشتم چرا که قرار مهمی داشته و باید سریع از آنجا می‌رفتم ظهر وقتی برگشتم و خواستم به شهر خود بازگردم وقتی به همان پله برقی رسیدم دیدم که چند نفر نزدیک دیوار جمع شده‌اند حس کنجکاوی‌ام باعث شد که جلوتر بروم ؛ وقتی رفتم همان بچه را با همان حالتی که خوابیده بود دیدم شالگردنم هنوز رویش بود و خوراکی‌ها زیر شال گردن . خانمی که آنجا ایستاده بود گفت : این بچه مرده است !

پاهایم سست شدند و توان راه رفتن نداشتم ، آقایی هم که کمی آن طرف تر جلوی پله‌ها بود گفت : کاش می‌شد کاری کرد ؛ اما حیف که دیگر خیلی دیر شده بود همیشه اینگونه است ، وقتی به پا می‌خیزیم که دیگر دیر شده است آن بچه تنها سه چهار سال بیشتر نداشت اما خود مردی بزرگ بود که زود آسمانی شد فقط بخاطر اینکه بزرگتر ها به فکر خودشان هستند و صدای خسته آن کودک و همه کودکانی که حقشان زندگی بدون دغدغه است را نشنیده و نمی‌شنوند ، کودکانی که هر کدام دارای استعدادهای بی شماری هستند اما بجای درس خواندن و کودکی کردن از صبح تا شب بیدارند و می‌دوند و یک روز که طاقتشان طاق شد خاموش می‌شوند و بعد بزرگتر ها تازه تأسف می‌خورند ، اما دیر است ای کاش روزی برسد که دیگر کودک کاری وجود نداشته باشد و لااقل این کودکان بی سرپرست یا بد سرپرست بتوانند در بهزیستی زندگی کنند قبل از اینکه خاموش شوند . ■

ناداستان «بانوان موتورسوار»

«اکرم حسینی‌نسب»



بعدازظهر یک روز نه‌چندان گرم تابستانی‌ست. می‌روی تا زخم و زیلِ روحت را با پیاده‌روی و پشت بندش حضور در جلسهٔ ادبی‌ترمیم کنی. نزدیک باغ، درست پایینِ پل هوایی و آن طرف پارک بانوان، موتور آبی رنگی را می‌بینی که دو سوار سیاه‌پوش روی آن نشسته و از دور می‌درخشند. تیز می‌شوی تابراندازشان کنی. دو بانوی تقریباً شصت ساله را در حال ویراژ دادن روی موتور برقی می‌بینی. سر می‌گردانی و لبخندی حواله‌شان می‌کنی. می‌خواهی سوتی برایشان بزنی اما بلد نیستی. جورِ این نابلدی‌ات را دو جوانی می‌کشند که سوار پرایدی تصادفی و پر از لک‌های رنگ نشده هستند و با تماشای زنان موتورسوار سرعت می‌گیرند تا خود را به آنها برسانند و تشویقشان کنند. اما زنها توجهی به اطرافشان ندارند و فقط ذوق لحظه‌ای را می‌کنند که سوارش هستند.

زیباترین صحنه‌ای که این روزها در گیر و گرفت زندگی دیده‌ای همین بانوان موتور سوارند. زنان پا به سن گذاشته‌ای که امید به زندگی را یاد جوان‌ترها می‌دهند. نسل سختی کشیده‌ای که خوش‌ترین لحظات را برای خود می‌سازند و از باقی‌ماندهٔ عمرشان نهایت استفاده را می‌برند.

همان‌هایی که قصه‌های بسیاری برای گفتن دارند و شادی دیگران را نشاط خود می‌دانند. آن‌ها که در مرکز بحرانهای جسمی‌اند ولی شکرانه‌های شکوهمندی بر زبان می‌رانند.

همان‌ها که جانشان بند خاطرات گذشته‌شان است و فراموشی را بدترین درد پیری می‌دانند و با انواع و اقسام داروهای گیاهی سعی در پیش‌گیری از آن دارند.

همان‌ها که هر بار ایدهٔ جدیدی رو می‌کنند و طرحی نو برای رفع کسالتِ دوران کهنسالی درمی‌اندازند.

همان‌هایی که در پسِ اندیشناکیِ دم غروب‌شان وقتی به گلدان‌ها آب می‌دهند هزاران فلسفه روی پیشانی پُرچینشان پنهان است.

آن‌ها که زبان عشق را در جوانی نیاموخته‌اند اما زبان پیری‌شان مملو از واژه‌های درخشان و پُر احساس است.

همان‌ها که سکوت‌های طولانی و اخم و لبخند در نگاهِ نافذشان خواندنی نیست و چون داستانی باز، ده‌ها مفهوم از آن برداشت می‌شود. همان‌هایی که اگر هنر را می‌شناختند و پی‌اش را می‌گرفتند از جهان هنری‌شان ده‌ها ایده و طرح سر می‌زد و سالها بعد هنر خلاقه‌شان سر زبانها می‌افتاد و صدها پیرو پیدا می‌کردند و نان شهرتشان را نسل‌های بعدی‌شان می‌خوردند.

بله همینها را می‌گویم. امثال همین بانوان موتورسواری که امروز شهر را زیبا کرده بودند و تصویر ماندگار و پُربهایی را جای بیلبوردهای اندیشیده نشده، در اذهان ثبت کردند. تصویری جان‌دار در برابرِ مردمکِ گشاد شدهٔ خیابان‌ها که آگاهی را بازتاب می‌دادند. آگاهی و شناخت وجودی خود که تنها یک‌بار حق زندگی کردن دارند و چه دشوار است بهترینِ خود بودن در این زیستن یک‌باره. و به گمانم سن و سال نمی‌شناسد این جسارتِ دنبال آمال خود بودن. ■

جستار «مقام عشق»

«نازیلا خوشنود»



ای سروقامتانِ سربرافراشته و زیبا، با قامتی بلند و رعنا در تلاش هستید تا عشق زمینی را آسمانی کنید! آ نقدر بالا روید تا دیگر جایی برای عشق زمینی نماند و هرچه هست، با عالم بالا درآمیزد!

ای کوههای استوار! پژواک‌های عشق را چندبرابر گذشته فریاد زنید تا همگان، حتی آنهایی که دور از احساس‌اند، صدای عشق را خوشتر از همیشه بشنوند و به رقص و پایکوبی درآیند!

ریشهٔ درختان کهنسال در یک نقطه باریشهٔ استوار کوهها در زمین تلاقی می‌کنند و این جمله را سر می‌دهند که عشق از به هم رسیدن، چندین برابر می‌شود. عشق همان است که هرآنچه از آن بگیری دوباره زاییده می‌شود و تنها چیزی است که هر آ نچه از آن خرج کنی، صدها برابرش را پس می‌گیری!

ای بلبلان نغمه سر دهید و از عشق بخوانید که دنیا برای همان مانده است و می‌ماند!

هر آنچه از عشق بخوانیم، باز به عشق برمی‌گردیم و این دور تسلسل عشق، زیباترین کلام الهی است. قدر آن بدانیم. ■

ناداستان «پرنده‌های چوبک»

«آرزو معظمی»



اوایل بهار بود و با باران‌هایی که می‌بارید هوا عطر نمناکی داشت. به‌خاطر تعطیلی اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت، خیابان‌ها هنوز خیلی شلوغ نبودند و هوا خیلی تمیز بود.

آن روز در پیاده‌رو یکی از خیابان‌های مرکزی شهر راه می‌رفتم. درختان دو طرف خیابان سرحال و شاداب و سیراب از آب باران، برگ‌هایشان را که در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند با نسیم بهاری می‌رقصاندند. انگار همه‌چیز نو شده و زندگی دوباره شروع شده بود.

در همین افکار بودم و حین قدم زدن زیر آبی آسمان، از رقص نور خورشید زیبا روی برگ درختان و صدای چَه‌چَه پرندگان لذت می‌بردم و سرگرم نگاه کردن به بازیگوشی گنجشک‌ها لابه‌لای شاخه‌های درختان بودم که دیدم از یکی از شاخه‌های درختی بلند، قفسی کوچک رو به خیابان آویزان است. داخل قفس پرندهٔ کوچکی به چشم می‌خورد که در آن فضای محبوس به‌سرعت به این طرف و آن طرف می‌جهید. از روی چوبی که وسط قفس آویزان بود، می‌جهید و روی یکی از دیوارهای قفس می‌نشست. از روی دیوار روی کف قفس فرود می‌آمد و انگار طفلکی یادش می‌رفت که نمی‌تواند بپرد دوباره می‌جهید به‌سمت بالا. از دیدن این صحنه دلم به درد آمد. قفس بالا بود. روی انگشت‌های پایم ایستادم و پرندهٔ بیچاره را دیدم. با دیدن من هراسان شد و سرعت جهیدنش بیشتر گردید. سرم را چرخاندم و یک فروشگاه لوازم خانگی دیدم که مردی هیکل‌دار جلوی آن ایستاده بود و مرا می‌پایید. به طرفش رفتم و گفتم: «آقا، این پرنده مال شماست؟»

جواب داد: «بله، چطور مگه؟»

«دلتون برای این پرندهٔ بیچاره نمی‌سوزه؟»

گفت: «برای چی دلم بسوزه؟»

گفتم: «آخه این طفلکی رو زندونی کردین تو این قفس و توی هوای به این خوبی گذاشتینش بیرون که پرنده‌های دیگه رو ببینه و بیشتر حسرت پریدن رو بخوره؟»

«یعنی چی خانم؟ بدکاری کردم گذاشتم هوا بخوره؟»

«آخه چطوری دلتون می‌آد این پرندهٔ بیگناه رو این‌طوری اسیر کنین و اینجا آویزونش کنین؟»

«خانم، تا بوده همین بوده. پرنده رو باید تو قفس نگه داشت دیگه. آب و دونه‌ش که سر جاشه، از دست گربه و جونورای دیگه هم در اَمونه.»

«پرنده‌ها باید پرواز کنن، نه اینکه توی قفس باشن. تو رو خدا این پرنده رو آزاد کنین. هر چقدر قیمتش باشه من می‌خرم ازتون.»

«خانم، مثل اینکه فیلم زیاد می‌بینینا! این پرنده دلخوشی منه تو این مغازه. تازه اینم بخرین آزاد کنین، باز من می‌رم یکی‌دیگه می‌خرم و اینجا آویزون می‌کنم.»

کمی بهش نگاه کردم. از آن عقل‌کل‌ها بود که حرف، حرف خودش بود. نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم. سرم را پایین انداختم و نگاهی به قفس کردم و با آه و حسرت به راهم ادامه دادم.

زیر آسمان آبی و رقص نور آفتاب روی سبزی برگ‌های درختان و چهچه پرندگان به راهم ادامه دادم و با خودم فکر کردم راستی ما آدمها چه می‌کنیم؟ به همه‌چیز کار داریم، طبیعت، موجودات، هوا و فضا. همه باید درخدمت ما باشند. پرنده‌ها، چرنده‌ها و حتی خزنده‌ها هم از دست ما عذاب می‌کشند. آخر چطور دلمان می‌آید که یک پرندهٔ کوچک را حبس کنیم و نگذاریم پرواز کند. به یاد قفس صادق چوبک افتادم و مرغوخروس‌هایی که داخل قفس به‌هم فشرده شده و منتظر مردن بودند. همیشه یادآوری این صحنه ناراحتم می‌کرد. خُب، البته این کار بعید نبود از بشری که همنوع خودش را هم در قفس می‌اندازد و می‌فروشد.

می‌دانستم که کاری از دست من برنمی‌آید. سعی کردم حواسم را به سبزی برگ‌های شاداب درختها و صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها بدهم و باز شوقی را که در دلم به غم تبدیل شده بود زنده کنم و دعا کردم روزی بیاید که هیچ انسان و هیچ حیوانی در قفس نباشد.



ناداستان «چراغ، خاموش!»

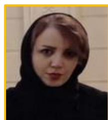
«نازیلا خوشنود»

وارد خانه که شد، چراغ‌ها خاموش بود. همه جا پر از سردی و غم!
انگاری سال‌هاست کسی در این خانه نبوده. خوب فکر کرد، یادش آمد دیشب شام مفصلی درست کرده بود و همهٔ آدم‌های دوروبرش، تک‌تک سر اجاق گاز رفتن و برای خودشون شام کشیدن؛ پس غم و سردی این خونه از بی‌کسی نبود؛ همه حضور داشتن و در عین حال انگار هیچ‌کس نبود!
چراغ رو روشن کرد. کلیدها رو روی میز پرت کرد و به آشپزخونه نظری انداخت. احساس کرد دلش ضعف می‌ره. فکر کرد شاید از غذای مفصل دیشب هنوز چیزی ته ظرف باشه؛ اما نه، دلش نمی‌خواست اون غذا رو بخوره حتی وقتی تازه بود، تنهایی بهش مزه نمی‌داد؛ چه برسه به حالا!
به فکر لقمهٔ نون و پنیری افتاد. از همون لقمه‌ها که وقتی دخترېچهٔ کوچکی بود، از دست باباجانش می‌گرفت. سمت یخچال قدم برداشت. یک تکه نان و کمی پنیر و یک خورده سبزی برداشت؛ همه رو روی میز گذاشت. با خودش فکر می‌کرد باید کاری کرد. این حس سردی و پوچی توی زندگی دیگه باعث آزار بود؛ باید کاری کرد!
لقمه‌ای گرفت و به یاد لقمه‌های بچگی‌اش با لذت قورتش داد. چقدر جای باباجانش خالی است! یکهو دلش برای باباجان تنگ شد!
با خودش تکرار کرد برم یک زنگ بزنم تا صداش رو بشنوم. اون وقت‌ها که کوچک بود، همیشه آرزو می‌کرد زن کسی مثل باباجان بشه؛ ولی حالا می‌فهمه، زندگی هیچ‌وقت عادلانه رفتار نمی‌کنه!
لقمهٔ دیگری درست کرد و سعی کرد اون رو هم با لذت گذشته‌ها ببلعه؛ اما دیگه مزه‌اش مثل قبل نبود.
با خودش گفت: حتماً یک چای داغ و تازه حالم رو جا می‌آره...
به ساعت نگاهی انداخت. از لحظهٔ برگشتنش به خانه، ساعت‌ها گذشته بود؛ اما انگار سال‌هاست از این خانه بیرون نرفته! حالش یک طوری کسل‌کننده بود.
کتاب روی میز رو ورقی زد. کانال‌های تلویزیون رو بی‌هدف چرخاند.
همه‌اش ته دل، دلشوره داشت. چی رو یادم رفته؟!
ولو شده بود روی کاناپه و بدون هدف؛ در و دیوارها رو برانداز می‌کرد. یکهو از جا پرید و با فریاد گفت: «خدایا شام! شام درست نکردم.»
از پنجره بیرون رو نگاه کرد؛ هوا داشت گرگ و میش می‌شد. به ساعت هم نظری انداخت؛ ولی به خاطر تاریکی هوا نتونست ساعت رو تشخیص بده!
همه‌اش می‌گم باید یک کاری رو انجام می‌دادم؛ آخه آدم‌های توی این خونه اگر متوجه خودش و حال و روزش نمی‌شدن؛ اما مثل برق می‌فهمیدن امشب غذایی آماده نشده.
آهان، مگه تو زن خونه نیستی؟! پس چه کار می‌کردی؟
مامان خانوم، شام درست نکردی؟!
آه... همیشه همین‌طوریه!
زنگ بزنیم یک چیزی بیارند!
آدم‌های دور و برش اگر قد و قوارهٔ خودش رو نمی‌دیدن، خیلی زود می‌فهمیدن امشب از شام خبری نیست!
دستش رو روی کلید برق فشار داد و چراغ رو روشن کرد. داشت فکر می‌کرد چی درست کنه که زودتر آماده بشه. صدای کلید توی قفل در، عجله‌اش رو بیشتر کرد! ■



جستار «در وصف پیاده‌روی در چالهٔ کِرم»

«گلبرگ فیروزی»



شاید یکی از شگفت‌انگیزترین فرآیندهایی که در نظر انسان، معمولی، تکراری و به‌ظاهر ساده می‌آید **خواب** باشد؛ البته که اگر به عنوان بخشی از چرخه حیات به آن نگاه کنیم همین‌طور است؛ اما بیایید کمی عمیق‌تر با این واژه برخورد کنیم.

در معنای دینی از آن با عنوان **برادر مرگ** نام برده شده‌است و در معنای فلسفی، نوعی **پروانگی**.

حال باید دید چرا در فلسفه از آن با عنوان **پروانگی** یاد می‌شود؟ یکی از فلاسفهٔ بزرگِ مشرق زمین به نام **تسه** شبی خواب می‌بیند که پروانه شده است؛ پس از بیداری اولین چیزی که با آن مواجه می‌شود این سؤال است که آیا من انسانی هستم که خوابِ پروانه‌شدن دیده‌است یا پروانه‌ای هستم که شب‌ها خواب انسان بودن را می‌بیند!

بعد از خواندن این مطلب فکر کردم که واقعیت چیست و چرا تقریباً یک‌سوم از عمر ما در خواب می‌گذرد؟!

شبی خواب دیدم در شهری ناشناس قدم می‌زنم؛ انسان‌هایی را می‌دیدم که گرچه چهره‌هایشان برایم جدید بودند؛ اما گویا تک‌تک آن‌ها را سال‌ها بود که می‌شناختم؛ هنوز هم از یادآوری آن خواب و جزییاتش به وجد می‌آیم؛ آن‌ها من را به خانه‌هایشان می‌بردند، از غذاهایی که نمی‌دانستم چیست برایم سفره‌ای تدارک دیدند که طعم و عطر آن‌ها تا مدت‌ها در یادم مانده بود؛ به‌طوری که بین دو جهان حیران شده بودم و در دنیای واقعیت و بیداری دنبال آن انسان‌ها و آن طعم‌های جادویی می‌گشتم! آیا غیر از این است که روح ما در ابعاد مختلف و در جهان‌های متفاوتی در حال سیروسلوک، نه به معنای عارفانه که در مفهوم آمد و شد، است؟

چرا باید با تجربه جهانی در ذهنِ به‌خواب‌رفته‌مان، خودِ واقعی‌مان را برای مدتی فراموش کنیم و در آرامش دنیای تازه‌مان غرق شویم؟ آیا نظام پیچیده هستی تنها برای مدت محدودی از زندگی بشر آفریده شده است که به این دنیا بیاید، رشد کند، ازدواج کند و بعد هم با مرگ، جهان را به دیگران بسپارد؟

طبق شواهدی که در آیات قرآنی هم به‌آن‌ها اشاره شده است، روح انسان در هنگام خواب، آزاد می‌شود و به سیر در عالمی می‌پردازد که در بیداری چنین تجربه‌ای محال است! شاید هنگامی که شما در بیداری در حال فعالیت روزانه هستید، کسی خواب شما را ببیند و شما همراه او و در آن ، در دنیایی یکسان، تجربهٔ مشترکی را لمس می‌کنید؛ در این خصوص نباید از اشعار بزرگانی چون **مولانا** غافل بود که می‌فرماید: در زمان خواب چون آزاد شد/ زآن زمان بنگر که جان چون شاد شد.

! حال این سؤال پیش می‌آید که چرا خداوند چنین امکانی در اختیار روح انسان قرار داده‌است، به گونه‌ای که گاه قادر است در این عالم عجیب آینده را نیز تجربه کند؟

دانشمندان با تمام دستاوردهای علمی که تاکنون داشته‌اند هنوز به درستی به چرایی خواب دیدن پی نبرده‌اند و تنها به این نکته اشاره کرده‌اند که خواب نوعی **مرگِ ضعیف** است؛ اگر چنین باشد می‌توان به این نتیجهٔ شگفت انگیز رسید که عالم مرگ هم قدم گذاشتن در جهانی دیگر با ابعادی متفاوت یا حتی همان **کرم‌چاله‌هایی** است که با نظریه نسبیت انیشتن سازگاری دارد، گرچه در این متن مجالی برای بررسی کامل این مطلب و درستی یا نادرستی آن وجود ندارد و در دنیای علم و فناوری هنوز درستی آن اثبات نشده‌است؛ اما می‌توان به این موضوع با ریزبینی بیشتری اندیشید که شاید خواب‌دیدن ، قدم گذاشتن درون تونل‌هایی از زمان یا همان دنیاهای موازی باشد که ما را با جهان‌های دیگر آشنا می‌کند تا گوشه‌ای از مرگ را تجربه کرده باشیم که در صورت مواجهه با آن، برایمان بیگانه و چه‌بسا وهم‌آلود نباشد!

یکی دیگر از شگفتی‌های خواب، رها شدن از قید و بندها و درگیری‌های روزانه است؛ رها شدن از مسئولیت درست و نادرست بودن افکار و اعمال؛ چرا که هیچ پاسخگویی در مورد خواب‌هایی که می‌بینیم برای ما وجود ندارد و با خیالی آسوده و فراغ بال به گشت و گذار در هستی، بدون نقاب و پرده می‌پردازیم و با هرآنکس که در واقعیت از آن منع شده‌ایم هم‌صحبت می‌شویم؛ بدون هیچ پاسخگویی و نگرانی از این‌که چه چیز درست است و چه چیز غلط!

احتمالاً دنیای خواب همان آرمان شهری است که وعده‌اش به بشر داده شده ؛ البته گاه چنان در قعر جهنمیِ خواب‌هایمان غرق می‌شویم که پس از بیداری به شکرانهٔ آن که تجربه‌مان خواب بوده‌است نفسی به آسودگی می‌کشیم! ■





جستار «اندر احوالات فرار از تنهایی در زمانۀ تنهایی»

«زویا قلی‌پور»

هر چه بیشتر در مدرنیته غرق می‌شویم تضادهای درونی ما بیشتر متبلور می‌شود. زیرا با ذات غریزی ما چندان هماهنگ نیست.

بارها در مباحثات به موضوع ذات اجتماعی انسان پرداخته‌ام و کسانی که در مورد پیدایش انسان و قانون بقا مطالعاتی داشته‌اند می‌دانند عامل ادامۀ نسل انسان تشکیل گروه‌های اجتماعی بوده‌است.

انسان بدوی آموخت که ابزار لازم مانند قدرت بدنی، دندان، چنگال و دیگر ابزار لازم برای بقا را ندارد و در برابر طبیعت از نظر فیزیکی ضعیف است پس از توانایی دیگرش یعنی قدرت تعقل و تفکر استفاده کرد و آن را ارتقا بخشید. در همین راستا ابزار ساخت و با تشکیل گروه‌های اجتماعی بر توانایی‌های خود افزود.

آموخت که اگر در برابر دیگر جانداران جسۀ کوچک‌تری دارد می‌تواند با همکاری و تجمیع قدرت فیزیکی بر جانوران دیگر برتری پیدا کند.

آموخت که می‌تواند تقسیم وظایف کند و نقص‌ها را کم کند تا بقای خود را تضمین کند.

پس از تشکیل اجتماع عاطفه شکل گرفت و قوانین اجتماعی به وجود آمد که زمینه‌ساز به وجود آمدن اخلاقیات شد. اخلاقیات فرهنگ را به وجود آورد و فرهنگ بستر آرامش و نظم بیشتر شد.

نظم موجب به وجود آمدن رفاه و تکنولوژی شد. تکنولوژی توانایی‌های ما را افزایش داد و به مرور زمان ما را از اجتماع بی‌نیاز کرد.

دیگر لازم نیست به شکار برویم که گروه نیاز داشته باشیم، خدمات اجتماعی، پزشکی، خدماتی با کیفیت خوبی در دسترس همه است. هر فردی با چند اپلیکیشن و تلفن می‌تواند تمام امور زیستی خود را رفع و رجوع کند بدون این‌که به انسان دیگری نیاز داشته‌باشد. دیگر زنان نیاز ندارند حتماً مردی در کنارشان باشد که قدرت بدنی داشته باشد و امور فیزیکی را سروسامان دهد. چون به راحتی می‌توانند از مزایای تحصیلی و مهارتی خود کسب درآمد کنند و با پول حاصل از آن تمام مسائل را با بهره‌گیری از امکانات اجتماعی مرتفع سازند.

دیگر مردان نیاز ندارند کسی امور خانه‌داری و فرزندپروری را برایشان در هماهنگی و نظم نگه دارد، بهترین رستورانها، بهترین مراکز خدمات خانه‌داری، مهدکودک‌ها، مدرسه‌ها و امثال اینها تمام نیازها را فقط با گزینۀ پول بدون دردسر رفع و رجوع می‌کند.

زندگی قبیله‌ای هم بی‌معنا شده پس ادامۀ نسل هم بی‌معنا می‌شود. دیگر یک دامدار یا کشاورز نیاز ندارد فرزندان زیادی داشته باشد تا از پس مزرعه برآید. همه‌چیز مکانیزه شده و توسط مجموعه‌ای از کارگران سازمان یافته اداره می‌شود.

شکار فقط به یک تفریح تبدیل شده چون انواع و اقسام مواد غذایی توسط کارخانه‌ها و مراکز تأمین غذا فراهم می‌شود. نیازی نیست مستقیم برای تهیۀ غذا اقدامی انجام شود.

در مورد برطرف‌کردن نیازها در امور جنسی هم همین است. نیازی به تشکیل خانواده و درگیر شدن با مشکلاتش نیست. نوع روابط اجتماعی به شکلی است که نیاز نیست تعهدی داده شود یا مسئولیتی پذیرفته شود. همه‌چیز با پول و خریدن و بهره‌مندی از خدمات اجتماعی در دسترس است. حتی دوست و هم‌صحبت را می‌توان خرید.

در بعضی از کشورها به صورت رسمی مراکزی وجود دارند که شما می‌توانید با پرداخت هزینه یک انسان را برای چند ساعت هم‌صحبتی یا تفریح برای خود رزرو کنید و در دیگر کشورها این کار به صورت عرفی و غیر رسمی انجام می‌شود. در واقع پول تمام نیازها را برطرف می‌کند و جای روابط انسانی و عاطفی را گرفته است.

پس زمانۀ تنهایی‌ست و در این روزگار، تنهایی مفاهیم جدیدی پیدا کرده. مثلاً نشانۀ فرهیختگی، قدرت، اقتدار، موفق بودن، پرکار بودن و استقلال است.

اما هنوز به لحاظ عاطفی تنهایی دردناک است چون غریزۀ ما با عاطفه و پیوندهای عاطفی هم‌سو شده و نبودن روابط عاطفی در سیستم روانی انسان موجب بروز خلاهای روانی می‌شود که در واقع نوعی رنج ایجاد می‌کند. هر چه‌قدر هم که این رنج را بیشتر انکار کنیم با حجم بیشتری هجوم می‌آورد.

مخصوصاً بعد از میانسالی که دیگر نیازهای جسمانی کمتر احساس می‌شود و نیازهای روانی افزایش می‌یابد این خلأ عاطفی دستش را روی شانۀ ما می‌گذارد و می‌گوید: «خب، شاخ شمشاد، مهتر سروقدان، پیروز همۀ میادین و عرصه‌های زیستی، اسطورۀ هدفمندی و موفقیت، این همه موفقیت و پیروزی و پول و اعتبار را با چه کسی می‌خواهی جشن بگیری؟ وقتی خسته برمی‌گردی چه کسی یک لیوان آب خنک دستت می‌دهد و می‌گوید: «خسته نباشی عزیزم»؟

چهار روز دیگر که سن رسید به پنجاه و فشار آمد به چند جا، چه کسی داروهایت را از داروخانه می‌گیرد یا ساعتش را یادآوری می‌کند؟ یا وقتی به بیمارستان یا ام‌آرآی و غیره رفتی و گفتند حتماً باید همراه داشته باشید؛ به مسئول آنجا چه می‌خواهی بگویی؟»

از همهٔ اینها گذشته زمانی که نیاز به هم‌صحبت و همراز و همدل داری چه کسی این نیاز را برطرف می‌کند؟

آن وقت متوجه می‌شویم پول، اقتدار، اعتبار اجتماعی و شغلی و تحصیلی چندان هم مهم نیست و آدمیزاد هم‌صحبت می‌خواهد. کسی را می‌خواهد که سکوت مرگ‌آور خانه را بشکند. کسی بتواند با او همان‌طوری صحبت کند که با خود سخن می‌گوید و در مورد مسائلی حرف بزند که دوست ندارد با دیگران مطرح کند. کسی را می‌خواهد که یک گوشهٔ کار را بگیرد، کسی که بدون چشم‌داشت و علاقه و مهرورزی در هنگام ضعف جسمانی یا روانی نوازشگرانه همراهی کند تا ما بتوانیم بگوییم: «ممنونم عزیزم، چقدر خوبه که تو هستی!»

بله فقط برای این که بتوانیم از این جمله استفاده کنیم باید کسی را داشته باشیم که پرستار، خدمتکار خانه، تعمیرکار، پیک سوپرمارکتی و میوه فروش، مسئول یا کارگر و پیک رستوران نباشد. کسی که برایش مهم باشد که ما شاد، آرام و دلگرم هستیم!

کسی که نیازی نباشد همه چیز را از اول برایش توضیح دهیم تا با ما به همدلی برسد و در مورد مسائل با او مشورت کنیم. کسی که بتوانیم در مورد امور نه چندان مهم مانند روزمرگی‌ها با او صحبت کنیم.

گاهی شاهدیم که افرادی در مورد تمام روزمرگی‌هایشان در شبکه‌های مجازی اطلاع رسانی می‌کنند و در واقع افراد غریبه را جایگزین کسانی کرده‌اند که بتوانند در مورد روزمرگی‌ها و مینیمالهای زندگی با آنها صحبت کنند تا این خلأ عاطفی را برطرف کنند.

یکی از کاربردهای مهم شبکه‌های اجتماعی همین است. برطرف کردن خلاهای عاطفی با استفاده از شبکه‌های مجازی، موجب می‌شود انسانها تنهایی خود را انکار کنند.

ذهن انسان فریبکار است و در اغلب مواقع تفاوت بین واقعیت و خیال را درک نمی‌کند. همین امر موجب می‌شود شبکه‌های مجازی مانند دایره‌های اجتماعی و خانوادگی عمل کرده و نیازهای انسان به برقراری ارتباط صمیمانه را در فضایی به ظاهر کم‌دردسرتر و کم هزینه‌تر برطرف کند.

به صورت مثال قربان صدقه رفتن‌های مجازی بسیار کم‌هزینه‌تر از قربان‌صدقه رفتن‌های واقعی هستند. یا دوستی‌های مجازی کمتر از دوستی‌های واقعی نیاز به تلاش و پایش دارد. بهانه برای بودن یا نبودن در فضای مجازی بیشتر و منطقی‌تر از دنیای واقعی است. تظاهر هم آسان‌تر است زیرا چهره و صدای شما دیده یا شنیده نمی‌شود.

می‌توانید غرق در اندوه و بی‌حوصلگی باشید ولی با چند ایموجی خنده‌دار و جملهٔ پر انرژی تظاهر به شاد بودن کنید؛ پس نقاب مستحکمی هم هست و آزادی عمل بیشتری می‌دهد.

در واقع شما در فضای مجازی، روحی هستید که می‌توانید به هر کالبدی که بخواهید حلول کنید.

راه فرار هم بیشتر است کافی‌ست فرد مقابل را مسدود کنید یا اکانت دیگری بسازید به همین سادگی می‌توانید بدون دردسر از رابطه‌ای فرار کنید. اما در دنیای واقعی کار چندان آسانی نیست. اینها در واقع مزیت به حساب می‌آیند.

حالا اشکالش کجاست؟ همه ما در نهاد می‌دانیم مجازی واقعی نیست پس اغنای واقعی وجود ندارد.

ارضای نیازهای عاطفی و اجتماعی در فضای مجازی مانند زنده ماندن با سرم غذایی به جای خوردن غذای واقعی‌ست. زنده می‌مانیم ولی زندگی را لمس نمی‌کنیم.

اما آیا در زمانی که غذایی در دسترس نیست باید از دریافت منبع حیات خودداری کنیم؟ این سوالی چالش برانگیز است که تا حد زیادی بستگی به نگرش شخصی دارد و نگرش شخصی امری است که پیوند مستقیم با تایپ شخصیتی انسان دارد.

شاید فردی با شخصیت اسکیزوئید یا اجتنابی توانایی پذیرش بیشتری نسبت به تنهایی و حداقل ارتباط اجتماعی داشته باشد و همان ارتباط مجازی برایش به اندازه یک میز کامل غذا کفایت کند حتی بیشتر از نیازش باشد.

ولی یک فرد هیستریونیک تازمانی که با افراد زیادی چشم در چشم نشود و تأیید کامل نگیرد نمی‌تواند احساس کند زنده است.

یا یک فرد مهرطلب نمی‌تواند با دریافت کلامی یا مجازی به آرامش برسد و باید در تمام جوانب زندگی از مراقبت و حضور مستقیم افراد در زندگی‌اش بهره‌مند باشد. مثلاً همراهی برای رفتن به هرجایی داشته باشد تا احساس امنیت و آرامش کند.

بنابراین فضای مجازی می‌تواند تا حدودی احساس تنهایی را از انسانها بگیرد و در عین حال می‌تواند آنها را از واقعیت عینی زیستن دور کند. اما اگر امکان دریافت ارتباط واقعی وجود نداشته باشد می‌تواند از فروپاشی روانی جلوگیری کند.

پس در واقع فای مجازی یک شمشیر دولبه است که بستگی دارد چگونه از آن استفاده کنیم.■





جستار «آزمونِ تنهایی، نگاه و دگرگونی»

«بهمن عباس‌زاده»

بدون آن که نقش مهمّ و تأثیرگذارِ شرایط اجتماعی و زیست‌محیطیِ سالم را در رشد اصیل و سلامتِ روانِ انسان نفی کنیم؛ عمیقاً به این نتیجه می‌رسیم که هر گونه تحوّلِ اساسی و بنیادی در انسان فقط با خواست عمیق انسان امکان‌پذیر است به این معنا که ابتدا باید خواستِ دگرگونی در درون فرد ایجاد گردد و سپس با کمک و همیاریِ شرایط بیرونی آن تحوّل امکان‌پذیر گردد و از آن جا که شرایط زیست‌محیطی تاکنون، هرگز نتوانسته است بدون ارادهٔ آگاهانهٔ انسان موجودی هشیار و آگاه به معنای حقیقیِ آن به جامعهٔ انسانی تحویل دهد درمی‌یابیم که مهم‌ترین و اصیل‌ترین شیوهٔ تغییرات بنیادین در اعماق درون هر انسان، بازگشتِ انسان به درونِ خویش است. بر طبق نظر اغلب روان‌شناسان انسان در تحلیل نهایی موجودی تنهاست؛ حتّی زمانی که در میان جمع نزدیکانِ خود قرار دارد. ولی «تنها بودن» همان «تنهایی» نیست! و این جایی‌ست که میان این دو سوء تفاهم‌های بسیاری پدید می‌آید به این معنا که تنهایی به معنای جدایی از دیگران تلقّی می‌شود و آن وضعیّتی‌ست که انسان خواهانِ بودن در کنار دیگران است و تنهاییِ خودش را موقعیّتی منفی ارزیابی می‌کند؛ موقعیّتی که نشان می‌دهد که فرد قادر به بودن و ماندن با خودش یعنی با هستیِ درون خویش نیست و پایدار بودنِ سلامتِ خود را در ارتباط داشتن با دیگران و در کنار وجود دیگران احساس می‌کند و به تعبیر ساده‌تر وابستگی به دیگران برایش اجتناب‌ناپذیر است؛ تا آن جا که بدون وجود دیگران قادر به تحمّلِ خویش نیست! و درست در همین نقطه است که نقشِ ارادهٔ آگاه انسان برای شناخت و تحوّلِ خویش پا به عرصهٔ وجود می‌گذارد به این معنا که انسان می‌بایست آن تنهایی ـ به معنای عدم حضور دیگری ـ را بپذیرد و به دنبال هیچ گونه ارتباطی برای فرار از این تنهایی نباشد؛ در این صورت است که آن انرژی درونِ فرد که آماده بود تا برای گریز از تنهایی به بهانه‌ای متوسّل گردد؛ در درونِ فرد بماند و شروع به کندوکاو در اعماقِ درونِ او کند؛ البته که در ابتدا به فضاهای خالی، عبوس و حتّی مأیوس‌کننده‌ای برخورد می‌کند؛ چرا که آن فضاهای درونی هنوز برای آن انرژی ناشناخته و غریبه و حتّی توهّم‌زا و هراس‌انگیز خواهد بود امّا در صورتی که فرد در آن تنهایی پایدار بماند و از آن فرار نکند و بسیار صبور در فضای درونی بماند و با هیچ ترفندی سعی در گریز از آن نداشته باشد؛ آرام‌آرام آن فضای سرشار از سکوت و سکونِ به ظاهر منفی و هراس‌آور و آن تاریکیِ کسالت‌بار به تدریج رنگ می‌بازد؛ درست مثل زمانی که شما از یک فضای بسیار روشن وارد فضایی بسیار تاریک می‌شوید؛ در ابتدا تاریکیِ غلیظی شما را فرا می‌گیرد؛ امّا رفته‌رفته سایه روشن‌هایی در دلِ آن تاریکی رُخ می‌نماید و شما درمی‌یابید که از آن پوستهٔ سختِ تاریکیِ مطلق عبور کرده‌اید. در آن شرایط باحیرت شاهد اشعهٔ نوری خواهید بود که از دل آن تاریکیِ درونی ظاهر می‌شود و آن گاه از لابه‌لای آن یک نوع تنها بودنِ کاملاً جدیدی را از اعماقِ درونِ خود احساس خواهید کرد که قبلاً هرگز احساس نکرده‌اید و در صورت تداوم بخشیدن به آن موقعیّت رفته‌رفته از لابه‌لای همان سایه روشن‌ها، عواطف، احساسات و حتّی ایده‌های نوینی آرام‌آرام شما را فرا می‌گیرد و بعید نیست که با عواملی نظیر مکاشفه و شهود نیز روبه‌رو شوید. آن زمان تفاوت بین تنهاییِ کسالت‌بار را با «تنها بودن» درک خواهید کرد. انسان در تنهایی به دنبال «دیگری» می‌گردد ولی در «تنها بودن»، دیگری ناپدید می‌شود امّا انرژی شما در آن پذیرشِ آگاهانه از جوهرهٔ وجود شما کیفیّتِ جدیدی را در عمق درونِ شما خلق کرده است که با عمیق‌ترین هستهٔ درونی شما عجین است؛ و از این رو با عطر و بویی آشنا به سوی شما می‌آید. البته طیِّ چنین فرآیندی به صبر و آرامش و سکوتِ کاملِ ذهنیِ شما نیاز دارد چرا که شما در حالِ پشتِ سر گذاشتنِ یک آزمون ناشناخته‌ای هستید که تاکنون هیچ گونه تصوّری از آن نداشته‌اید و با نتایجِ آن نیز آشنا نبوده‌اید. و نقطهٔ عطف بسیار مهمّ آن نیز در همین جا نهفته است: شما بیش از آنچه فکر می‌کنید در توان شماست. پس باید صبور باشید و از آن وضعیّت نگریزید ... این آزمون چنانچه در کمال صبر و حوصله و اراده به انجام برسد؛ بنیان کاملاً نویی را در درون شما پایه‌گذاری خواهد کرد که تاکنون حتّی در تصوّرات شما هم ظاهر نشده است. در این فرآیند شما با «خودِ» جدیدی روبه‌رو خواهید شد که «تنهایی» دیگر برایش وجود نخواهد داشت و در مقابل، «تنها بودنی» وجود خواهد داشت که زیباست. این فرآیند پردهٔ جهالتِ قرون را از روحِ شما خواهد دَرید؛ شما با خودی روبه‌رو خواهید شد که شاید در خواب و بیداری به دنبال آن می‌گشتید؛ لحظه‌ای بسیار

سعادت‌بار و سرشار از انرژیست؛ شما در این فرآیند از بزرگ‌ترین موانعِ وجودیِ خود عبور خواهید کرد که مهمّ‌ترینِ آن «ذهنِ خودمحور» و یا همان «منِ متوهّم» و نابیناست. چرا که «ذهن و من» که هر دو نام‌هایی برای یک مفهوم هستند؛ پردهٔ تیره‌ای‌ست که بر دیدگانِ روح کشیده شده‌اند که همیشه مانع از دیدِ روشن و حقیقت بینِ انسان بوده‌اند؛ ذهن منشاء و منبعِ ترس، توهّم، خشم، کینه و انواعِ هم‌هویتی و اتوریته‌های گوناگون است؛ همین طور منبع پایان‌ناپذیری از شرطی‌شدگی‌هایی که روحِ آزادِ هر انسانی را به بند کشیده‌اند؛ درست در همین فرآیند است که انسان «از شخصیّت» که محصولِ کاذبی از شرایط زیست‌محیطی است گام به گام به «جوهرِ» وجودیِ خویش نزدیک می‌گردد؛ شخصیّت محصول شرایط ناهموارِ قرونِ جهالت بوده و هیچ اثری از «فردیّتِ اصیل» انسان در آن دیده نمی‌شود و تمامی صفات و خصوصیاتِ آن از طریق مناسبات تحمیلی و شرایط «زیست‌محیطی» در فرد راه یافته است، در شخصیّت هیچ کیفیتِ اصیلی وجود ندارد. و همه چیزِ آن عاریتی و به نوعی تحمیلی و حُقنه شده است؛ به همین دلیل است که هیچ انسانی در اعماقِ درونِ خود احساس خوشایندی ندارد، چرا که همهٔ این خصوصیاتِ تحمیلی با هویتِ اصیلِ انسان در تعارض است. شخصیّت درواقع مانکنی‌ست پلاستیکی که برای گذاشتنِ آن در پشتِ ویترینِ جامعه ساخته شده است در حالی که درونِ، کاملاً تُهی و پوچ است. گُذار از مرحلهٔ شخصیّت به جوهر یک گُذار و یک تحوّلِ اساسی در زندگیِ هر انسانی‌ست؛ زیرا تا زمانی که انسان در پوستهٔ سختِ شخصیّت و یا «من» محبوس است هرگز طعم «زنده بودن» و «هست بودن»، طعم سرور، شادی و خلاقیّت را نخواهد چشید. انسانیت حقیقی در پوستهٔ سختِ شخصیّت و «من» روز به روز در مرگِ خود استمرار می‌یابد ... برای رفتن به «هویت حقیقی» و اصیل و انسانی، فرد باید از این پوستهٔ سخت خارج شود. محصور ماندن در «آگاهی ذهنی» مانند اسارت در گوی تنگ و تاریکی‌ست که هر دم به سویی پرتاب می‌شود. زیرا که آگاهیِ محدود به ذهن، بسیار کوچک، حقیر و پُر از تضادهای اسارت‌بار است. ذهنِ بسته مملو از تردید، توهّم، خشم، کینه و هزاران نوع تضاد و اتوریته‌های عذاب‌آور است. به همین دلیل است که انسان حتّی اگر سال‌ها از عمرش هم گذشته باشد، هرگز طعم شادی و سرور را نچشیده و هرگز نخواهد چشید: زندگی در یک «آگاهیِ بستهٔ ذهنی» درواقع نفی هستیِ فراگیر است. زیرا که این نوع آگاهی بسیار تاریک، جزءنگر، خودکامه و بخش بسیار کوچکی از هشیاری بزرگ، عمیق و گسترده‌ای است که «هشیاریِ مشاهده‌گر» خوانده می‌شود؛ آن گونه هشیاری‌ای که سرشار از روشنایی، گستردگی، فراوانی و در عین حال سرشار از انرژی شفاف و خلاّق است.

این یکی از مسائل به ظاهر پیچیده و یکی از دردهای بزرگ انسان بوده است که چه عواملی باعثِ این شده است که یک نوع آگاهیِ محدود و آلودهٔ ذهنی خودش را به جای «آگاهیِ مشاهده‌گرِ حضور» وارد عرصهٔ حیاتِ انسان کرده است؛ جای دارد که در مورد عللِ آن کتاب قطوری به رشتهٔ تحریر درآید، تا همه از این حقیقتِ مسلم آگاه گردند و خود را با فعّال کردن این هشیاری از تنگنای خفقان‌آورِ «ذهنِ خودمحور» رها ساخته تا هر چه سریع‌تر طعم شیرینِ حضور خود را در عرصهٔ حیات درک کنند؛ لذا به طور خلاصه می‌توان گفت که از طرفی وجود «هشیاری ذهنی» که با نام «من» از آن یاد می‌شود جهت حفظ ارگانیزم و حفاظت از هشیاری جسمی، امری مطلقاً ضروری بوده و هست و از طرف دیگر فعّال کردن آن هشیاری مشاهده‌گرِ حضور امری کاملاً ارادی و آگاهانه است و بدون یک حضور آگاه و فعالیّتِ آگاهانهٔ فرد، قادر به فعّال شدن نخواهد بود و همچنین نیاز به پیگیریِ انسان در جهتِ زدودنِ آثار مخرّبی‌ست که تاکنون ذهن بر روح و روانِ انسان وارد کرده است؛ امّا تجربهٔ وجودیِ انسان نشان داده است که این امر چه در طول زمان و چه در «آنِ واحد» امکان‌پذیر است. انسان آن چنان در طول هزاران سال در فضای تنگ و تاریک و تعفّن‌زای «ذهن بسته» و یا «ذهنِ من محور» مانده که حتّی تصوّر رها شدن از آن فضا نیز برایش بسیار دشوار است.

برای نشان دادن کیفیّت رهایی از محدودهٔ تنگِ ذهنی، ناچار به بررسی دقیق‌ترِ آن کیفیّت‌هایی هستیم که انسان در طول زمان در آن محدودهٔ تنگ تجربه کرده است، البته در این مجال اندک نیازی به شرح تک‌تک آن‌ها مثلاً خشم، کینه، حِرص، توهّم و هم‌هویتی و ... نیست؛ در این مجال به بررسی مکانیزم جدا شدن از محدودهٔ تنگ و تاریک ذهنی می‌پردازیم. در این مکانیزم از «تنهایی» و گذار از آن به کیفیّت «تنها بودن» به عنوان فرآیندی ساختارساز، مؤثر و روشنگر یاد می‌کنیم. زمانی که انسان در خلوتِ خویش و در سکوت کامل چشم بر هم می‌گذارد و ذهن خود را بر روی همهٔ افکار، رؤیاها، دغدغه‌ها و حتّی خوشی‌ها و لذّت‌ها می‌بندد؛ احساس یک تنهایی عمیق می‌کند؛ گویی آرام‌آرام وارد چاهی تنگ و تاریک در یک بیابان برهوت می‌شود. چرا که در این وضعیّت از همه گونه تعلّقاتِ ذهنی به هر شکل و عنوانی خود را جدا می‌داند؛



در حالی که زمان را نیز به کلی از ذهن و روحِ خود پاک می‌کند انسان در چنین وضعیّتی حالت کسی را دارد که چند لحظه قبل پیوند خود را به طور کامل با «حیات» از دست داده است؛ امّا هشیاریِ آگاهانهٔ او، ناظر وضعیّت اوست؛ در چنین شرایطی ذهن امکان تقلاّ کردن را دارد و شخص را به دنبال خود به دهلیزهای سرد و تاریکِ درونی همراهِ خود می‌بَرَد؛ در حالی که فرد بدون هیچ عکس‌العملی فقط آنچه را که علی‌رغم خواستِ او روی می‌دهد نظاره می‌کند: زمانی که انسان از دهلیزهای سرد و تاریک درونی، همراه با صبر و حوصله و خویشتن‌داری عبور می‌کند، همزمان فرآیندهای گوناگونی در اعماق درونِ فرد به وقوع می‌پیوندد؛ در هر شرایطی که پیش می‌آید فرد باید به سکوت و خویشتن‌داریِ خود ادامه دهد ... در این فرآیند آنچه فرد انجام می‌دهد تنفّس، هشیاری و «دیدن» است! این که چه پیش می‌آید در هر انسانی متفاوت است ولی آنچه مسلّم است این است که این چالش حاویِ فرآیندهای گوناگون است؛ شما در این آزمون کُلّ هشیاری ذهنیِ خود و نوع انسان را به چالش می‌کشید. شخصیّت، و «من» و کل رسوبات آبا و اجدادیِ انسان را فرا می‌خوانید و مورد تجدیدنظر قرار می‌دهید. شما در این فرآیند با همهٔ آنچه در آگاهی بشر رُخ داده و تأثیر بخشیده است رویارو می‌شوید ... حافظه بر جای خود می‌ماند. شما همه چیز را در انتها به یاد می‌آورید؛ امّا پس از این آزمون دیگر آن آدم سابق نخواهید بود منافذ بستهٔ «روح» اکنون گشوده شده‌اند. ذهن در گوشهٔ کوچکی آرام گرفته است روشنایی خیره‌کننده‌ای روح و روان شما را دربرگرفته و شوق وصف‌ناپذیری بدون هیچ دلیل و علّتی از اعماق درون‌تان می‌جوشد! هشیاری اصیل و جذابی سردرآورده که تنها به دلیلِ عدم شناساییِ آن از جانب انسان مغفول مانده بود. و از این پس، احیای دوبارهٔ این هشیاری، مسیر رشد و شکوفایی انسان را به مسیری طبیعی و اصیلِ خود بازگشت خواهد داد. آنچه ذکر شده، به هیچ وجه، تئوری، فرضیّه و یا یک ایدهٔ محض نیست؛ بلکه به معنای کاملِ کلمه یک تجربهٔ کاملاً وجودی‌ست که منشاء علمی و عملی در آن مشهود است؛ ازجملهٔ تحوّلات اساسی که در این فرآیند رُخ می‌دهد می‌توان به موارد متعدّدی اشاره کرد: یکی از این موارد، جدا شدن فرد از هم‌هویتی‌های تصنعی و تحمیلی‌ای‌ست که توسط شرایط جامعه، سنّت‌ها، و خرافاتِ عصرِ جهالت در ناخودآگاه انسان به گونه‌ای ناهشیارانه بر روح و روانِ فرد حُقنه شده است؛ البته همان گونه که بارها ذکرِ آن رفته، عبور از دهلیزهای سرد و تاریکِ درون و صبر و تاب‌آوریِ سکوت و سکونِ درونی، البته که دشوار و در مواقعی دردناک است؛ امّا گام بزرگی در جهت تحوّلِ هستیِ درونی در فرد را رقم می‌زند بر میراث نامبارکِ جهالتِ قرون نه‌تنها یک بار مُردن بلکه باید بارها و بارها بر آن جهالت باید مُرد! زیرا هر گاه یک نقاب برافتد و یک هویتِ ناخودآگاه و تحمیلی که بمیرد؛ درخواهی یافت که بار دیگر زندگی تازه‌ای در تو رُخ داده است؛ تازه‌تر، تپنده‌تر ... وقتی که همهٔ نقاب‌ها ناپدید شوند و آن روح زلال و آن جوهر اصیل به گونه‌ای عریان و تنها باقی بماند؛ آن زمان به ورای تمام دوگانگی‌ها، حتّی به ورای دوگانگیِ زمان و فضا خواهی رفت! زمانی که با هشیاری غیرذهنی، یک هشیاری مشاهده‌گری که ذهن در آن هیچ گونه نفوذی ندارد؛ رفتی؛ آن گاه است که وارد وجودِ جوهرینِ خود می‌شوی. در آن جا فرد دیگر با هویت‌های کاذب و تحمیلیِ موجود در شخصیّت سابقِ خود شناسایی نمی‌شود؛ و دیگر اساساً معیارهای سابق در شناسایی هویت فرد مورد ملاحظه قرار نمی‌گیرد. آنچه واجد ارزش و مرکز توجّه فرد است، آزادی، سبکیِ روح و عشق او به هستی‌ورزی‌ست. در آن شرایط شما توسط یک انرژی زنده، شفاف و قدرتمند دربَرگرفته شده‌اید. انرژی‌ای که فقط از طریق لحظهٔ اتمی «حال» می‌توان به آن دست یافت؛ یعنی همان لحظه‌ای که شما بر اثر پایداریِ خود توانسته‌اید الگوی اسارت‌بار «بودن در ذهن بسته» را کنار زده و از آن خارج شوید؛ همان لحظه «شخصیت» یعنی نقاب‌هایی که بر چهرهٔ اصیل شما پوشانده شده بود، کنار رفته و به جای آن، جوهر حقیقیِ وجودِ شما از پرده بیرون افتاده است.!

مورد دیگری که ذکر آن شایان اهمیّت والایی است؛ احساس انرژی‌بخشِ «تمامیّت» و یکپارچگیِ درونی‌ست به این معنا که جهانِ هستی با وسعتِ بی‌انتهایش یک جریانِ به هم پیوستهٔ پویاست؛ یعنی اگر بتوانی یک گل سرخِ کوچک را در تمامیّتِ آن از ریشه به بالا عمیقاً درک کنی؛ تمام جهانِ هستی را درک کرده‌ای؛ زیرا که تمام جهان هستی در آن گل سرخِ کوچک درگیر است: تمام چیزها در کوچک‌ترین تیغهٔ علف موجود است و این است هماهنگی، یکپارچگی و تمامیّت هستی. همین مفهوم که همه چیز به هم پیوسته است، دگرگونی همزمان را نیز امکان‌پذیر می‌سازد. زمانی که از برداشته شدنِ نقاب‌های هم‌هویتی سخن می‌گوئیم؛ همزمان یکپارچگی و تمامیّت نیز در حالِ وقوع است؛ و زمانی که ذهن بسته و انحصارگر در حال از هم پاشیدن است؛ در حالی که هشیاریِ فراگیرِ حضور چون خورشیدی از مشرق در حال طلوع است، اگر چیزها به هم پیوسته نبودند آن گاه هیچ شکلی از دگرگونی امکان‌پذیر نبود. در آزمون بزرگِ تحوّلِ

درونی نیز این پیوستگی کاملاً مشهود است: تو، من هستی و من، تو هستم. ما در یکدیگر نفوذ داریم: گل نمی‌تواند از درخت جدا باشد. لحظه‌ای که جدا شود می‌میرد. همین طور زمین نمی‌تواند از خورشید جدا باشد، بدون خورشید زمین می‌میرد. هر چیزی که خود را از این همبستگیِ هستی جدا کند خواهد مُرد، مانند درختی که از ریشه و زمین جدا شود؛ برای همین است که آن «من» که خود را از هشیاری موجود در هستیِ ارگانیزم، جدا می‌انگارد محکوم به مبارزه‌ای است که شکست را در نطفهٔ خود نهان دارد. فقط کافی‌ست به فرآیندی به نام «عشق» نظر کنیم که دو فرد با هم یگانه می‌شوند و چه خوشی و شعفی که در این یگانگی هست. حال اگر عاشقِ کل هستی شوی، چه سرورها و شعف‌ها که اتّفاق خواهد افتاد. زندگیِ بی‌نهایت، چنین است. البته مهمّ‌ترین اتّفاقی که در این گذر از رنج‌ها به وقوع خواهد پیوست همان «عشق» است، که انسان می‌تواند در آن سهیم شود هیچ عشقی پایدارتر و هستی‌بخش‌تر از این «عشق به هستی»، حتّی قابل تصوّر هم نیست. این بزرگ‌ترین هدیهٔ «هشیاری مشاهده‌گر» از جانب هستی به انسان است. عشقی که هر دم تو را به اوج والاتری از هستی ارتقاء می‌بخشد. عشقی که نه‌تنها زوالی در آن نیست بلکه خلاقیت و بلوری شدنِ اعماق درون، جزء جدایی‌ناپذیرِ آن است؛ و در این رهگذر ضروری‌ست برای یادآوری هم که شده سخن از شکوفایی فردیت نیز به میان آید. در گذار از هشیاریِ بسته و خفقان‌آور ذهنی به هشیاری گسترده، عمیق و شفافِ «هشیاریِ مشاهده‌گر حضور» نه‌تنها شخصیّت به عنوان رسوب میراث‌های کهنهٔ جامعه در شرایط محیطِ «زیست‌محیطی» بلکه به عنوان تنها راهنمای انسان به تکرارِ آن میراث پوسیده، منسوخ می‌گردد، بلکه آغازی برای رشد و شکوفاییِ «فردیت خلاّقِ» انسان نیز محسوب می‌گردد.

شخصیّت از بیرون از جامعه، سنّت‌ها و ... به انسان تحمیل گشته است یک نقاب است، کاذب است فردیت، امّا خلق وجود اصیل و حقیقیِ انسان است. آن چیزی‌ست که تو با خودت وارد این جهان کرده‌ای. زمانی که انسان در گذار از دهلیزهای سرد و تاریکِ درونی، همهٔ میراث‌های پوسیدهٔ اعصارِ جهالت را از روان خویش می‌زداید و نقاب‌های شخصیّت را نیز فرو می‌گذارد و از همهٔ بارهای سنگین و توان‌فرسای قرونِ جهالت تهی می‌شود؛ آن فضای باقی‌مانده، در روح و روان انسان آمادهٔ باروری و شکوفایی می‌گردد. آن زمان است که هشیاریِ مشاهده‌گر با انرژیِ خلاّقِ خود، سامانهٔ نوینی از شکوه و عظمتِ انسانی را در آن فضا خلق می‌کند. تُهی ساختن یعنی پاکسازیِ ذهن و روان از تمام محتویات؛ درست مانند خالی کردنِ یک اتاق از تمام آشغال‌هایی که در طول سالیان در آن جا گِرد آمده است و جالب است که بدانیم همهٔ این بارهای زائد و بویناک در هویتی جعلی به نام «من» گِرد آمده است و این «من» باید که کاملاً بمیرد؛ هیچ چیز اصیل، واقعی و ارزشمندی با مُردنِ این «من» از میان نمی‌رود آنچه ضروری، واقعی و حقیقی‌ست و لازمهٔ یک حیات آزاد و خلاّق است برجای می‌ماند! پس از مرگ «من»، هستی و ذهن وارد مرحلهٔ نوینی از رشد و شکوفاییِ «فردیتِ منحصر به فرد» خود می‌شود. در آن زمان است که هر انسانی همراه با ویژگی‌هایش و قابلیّت‌هایی که هستی در او به ودیعه گذاشته است شروع به رشد و نمو خواهد کرد. آن انسانی که بتواند هر چه سریع‌تر با ورود به اعماقِ درونش این «خود حقیقی» را کشف کرده و آن را به عرصهٔ حیاتِ خلاّقِ خود بیاورد می‌تواند ارزش والای هستیِ خویش را درک کند و از آن لذّت ببرد.

فقط کافی‌ست در همان جایی که هستی صدوهشتاد درجه بچرخی و به درونِ خود نظر کنی و با نگاهی پویا، امّا بدونِ خوب و بد کردن به آن چه در وجودت هست، نگاه کنی این نگاه در تداومِ خود و ثابت ماندنش، رفته‌رفته از توانی معجزه‌آسایی برخوردار خواهد شد؛ نگاهی که ثابت، پی‌گیر و بدون هیچ نوع قضاوتی، استوار بماند. این نگاه از دهلیزهای تاریک و سردی خواهد گذشت که رنج‌های معصومانهٔ انسان در لابه‌لای آن پنهان است. این نگاه جهالتِ قرون را از روانِ انسان خواهد زدود.■



ترجمه

داستان ترجمه: «بچه کثیف» «ماریا انریکز»؛ مترجم « آذر نوری»

داستان ترجمه: «مرگ شهرزاد»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه: «پیوند»؛ «آندره الکسیس» ؛ مترجم «سمیه جعفری»

داستان ترجمه: «باشگاه بانتی»؛«تسا هادلی»؛ «عبدالمطلب براتنیا»

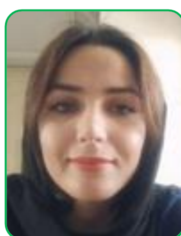
داستان ترجمه: «تو را دوست دارد»؛ «تولگا گوموشای»، «پونه شاهی»

داستان ترجمه: «منزلِ بی‌مُزاحم»؛ «رینگ لاردنِر »؛ مترجم « سیاوش ملکی»

داستان ترجمه: «گل آفتابگردان غیرمنتظره»؛ «ریچارد»؛ « آرزو کشاورزی»

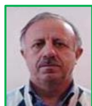
داستان ترجمه: «علاءالدین و چراغ جادو»؛ «لوگان مارشال»؛ «اسماعیل پورکاظم»









ترجمه داستان «علاءالدین و چراغ جادو»

نویسنده «لوگان مارشال»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

علاءالدین تنها پسر بیوه زن فقیری بود، که در کشور چین زندگی می کرد.
علاءالدین بجای اینکه به مادرش در کسب روزی و امرار معاش کمک و مساعدت نماید، هم زمان با اینکه مادرش به سخت ترین کارها می پرداخت، تا حداقل درآمدی کسب نماید امّا او فقط به وقت گذرانی، استراحت و تفریح مشغول می شد.
یک روز که علاءالدین در خیابان ها مشغول بازی و تفریح بود، ناگهان غریبه ای به وی نزدیک شد و گفت که او برادر پدر مرحومش می باشد و ادعا کرد که علاءالدین برادرزادۀ گمشدۀ وی می باشد و او از مدت ها قبل به دنبالش می گشته است.
علاءالدین هرگز از مادرش نشنیده بود که پدرش برادری داشته است امّا وقتی که مرد غریبه به او مقداری پول توجیبی داد و قول خریداری انواع لباس های گران قیمت را به وی داد و وعده کرد که به زودی او را به یک فرد تاجر ثروتمند تبدیل می کند آنگاه این آمادگی را پیدا کرد، که تمامی گفته های مرد غریبه را بی درنگ و بدون هیچ شک و گمانی بپذیرد.
مرد غریبه در حقیقت یک جادوگر بود و می خواست از وجود علاءالدین به عنوان یک فرد ساده دل برای اهداف نامشروع خودش بهره گیرد و او را قربانی شکستن طلسم گنج نماید.
روز بعد، مرد غریبه دوباره به آنجا آمد و یک دست لباس زیبا و بسیار شکیل برای علاءالدین ساده دل و از همه جا بی خبر آورد.

روز بعد، مرد غریبه دوباره به آنجا آمد و یک دست لباس زیبا و بسیار شکیل برای علاءالدین ساده دل و از همه جا بی خبر آورد.

مرد غریبه همچنین چندین نوع خوراکی لذیذ و اسباب بازیهای جدید برای علاءالدین خریداری کرد سپس از وی خواست تا اندکی با همدیگر قدم بزنند و در مورد برخی موضوعات و مشکلات خانوادگی با یکدیگر گفتگو نمایند.
مرد غریبه مرتباً برای علاءالدین از ماجراها و تجربیات عجیب و غریبی تعریف می کرد، که موجب حیرت و شگفتی وی می گردیدند و او را بیش از پیش مفتون و شیفتۀ مرد غریبه می کردند.
آن دو پس از اینکه مدتی را در کنار یکدیگر به قدم زدن و گفتگو پرداختند آنگاه به یک درّۀ باریکی رسیدند که اطرافش را کوه های بلند و خاکستری رنگی فرا گرفته بودند آنچنانکه موجبات افسردگی و غم افزائی بیننده را فراهم می ساخت.
علاءالدین کم کم احساس خستگی و کوفتگی می کرد. او می اندیشید که هرگز تاکنون چنین جای اسرار آمیز و ملالت آوری را در تمام عمرش ندیده است لذا تصمیم به بازگشت گرفت امّا مرد غریبه اجازۀ چنین کاری را به وی نداد.
مرد غریبه دست علاءالدین را محکم گرفته بود و او را مجبور می ساخت، تا همچنان به همراهش برود.
علاءالدین و مرد غریبه مسافتی نسبتاً طولانی را با همدیگر طی کردند، تا اینکه سرانجام به جائی رسیدند، که مرد جادوگر قصد داشت، تا نقشه های شوم و شیطانی خودش را در آنجا به اجرا بگذارد.
مرد غریبه به علاءالدین دستور داد، تا مقدار زیادی هیزم جمع آوری نماید و با آنها آتشی بیفروزد.
زمانی که علاءالدین آتشی را فراهم ساخت بطوریکه شعله های حاصل از آن به آسمان می رفت آنگاه مرد غریبه نوعی پودر زرد رنگ را که به همراه داشت، از داخل جیب بغلش در آورد و در میان شعله های آتش فروزان ریخت و هم زمان کلمات نامفهوم و اسرار آمیزی را بر زبان جاری ساخت آنچنانکه علاءالدین هیچ درک و مفهومی از آنها نداشت و کاملاً هاج و واج مانده بود.
ناگهان اطراف آن دو نفر را ابری از دود غلیظ سیاه رنگ فرا گرفت.
زمین شروع به لرزش و جنبش نمود و یک مرتبه در مقابل پاهایشان دهان باز کرد و تخته سنگی بزرگ و مسطح با یک حلقۀ فلزی که بر روی آن نصب شده بود، آشکار گردید.
علاءالدین از این رویدادها آنچنان ترسیده بود، که پا به فرار گذاشت امّا مرد جادوگر آنچنان بر بناگوش وی دمید، که او بر روی زمین پرت شد و بی حرکت ماند.
علاءالدین بیچاره لحظاتی بعد با چشمانی اشکبار از روی زمین برخاست و بر روی پاهایش ایستاد و با لحنی ملتمسانه گفت:
عمو، از من چه کار بدی نسبت به شما سر زده است، که این چنین با من بدرفتاری می کنید؟
مرد جادوگر گفت: شما هیچگاه نباید اقدام به فرار از نزد من بنمائید. اینکه من شما را به اینجا آورده ام، فقط و فقط برای خاطر شما برادرزادۀ عزیزم می باشد زیرا می خواهم از این طریق سود مناسبی به شما برسانم.



شما باید بدانید که در زیر این تخته سنگ یک گنج بسیار با ارزش پنهان شده است و می تواند آنچنان شما را ثروتمند سازد، که بتوانید تا پایان عمرتان همچون بزرگترین سلاطین دنیا زندگی نمائید.
نکته مهم اینکه شما به عنوان یک آدم نابالغ باید به تنهائی آن تخته سنگ را با انگشت سبابه دست راستتان لمس نمائید و من هم با خواندن اوراد طلسم شکن در این راه به شما کمک خواهم کرد.
بنابراین اگر شما برادرزادهٔ عزیزم از من صادقانه اطاعت نمائید آنگاه علاوه بر اینکه هیچ خطری ما دو نفر را تهدید نخواهد کرد، بلکه هر دو نفر ما برای مابقی عمرمان به افرادی ثروتمند و بسیار متموّل تبدیل خواهیم شد.
پس برادرزاده عزیز فوراً به اینجا بیائید و این حلقه را با انگشتتان بگیرید و محکم بکشید، تا با کمک آن تخته سنگ را بلند کنید.
علاءالدین با وعدهٔ بدست آوردن یک گنج بسیار بزرگ تمامی ترس لحظات پیشین را بطور کامل فراموش کرد و فوراً انگشت خود را در داخل حلقهٔ فلزی روی تخته سنگ قرار داد و آن را به سمت بالا کشید. او با اولین حرکت توانست تخته سنگ عظیم را به راحتی از جایش بلند نماید و به یک طرف بگذارد.
این زمان پلکانی در مقابل آن دو ظاهر شد، که آنها را به داخل زمین رهنمون می کرد.
مرد جادوگر به علاءالدین دستور داد:
برادرزادهٔ عزیز، سریعاً از پله ها پائین بروید.
شما در انتهای این پله ها که تعدادشان به ده عدد می رسند، به یک محفظهٔ غار مانند بزرگ خواهید رسید، که سه راهرو پی در پی در امتداد آن وجود دارند.
در هر یک از راهروها تعداد زیادی کوزه های مملو از طلا و نقره قرار دارند امّا شما باید مراقب باشید که به هیچکدام از آنها دست نزنید زیرا هرگاه به هر طریقی به چیزهائی که در طول راهروهای سه گانه قرار دارند، دست بزنید آنگاه بفوریت هلاک خواهید شد.
شما پس از طی راهرو سوّم به یک باغ بزرگ و سرسبز وارد می گردید، که مملو از درختان میوهٔ درشت و لذیذ است.
زمانی که از میان باغ گذشتید آنگاه به یک ردیف از درختان بهم پیوسته و متراکم خواهید رسید و در آنجا می توانید چراغ روشنی را بیابید، که بر روی طاقچهٔ یک دیوار بلند قرار دارد.
آن چراغ را بردارید و بر روی زمین بگذارید و آهسته شعلهٔ آن را خاموش سازید سپس تمامی نفت داخل مخزن آن را تخلیه کنید و چراغ را با احتیاط و بدون اینکه کمترین آسیبی ببیند، به نزد من بیاورید.
هرگاه در زمان مراجعت بخواهید که از میوه های باغ بزرگ بچینید آنچنان که ممکن است بطور طبیعی و ناخواسته به چنین کاری تمایل یابید، باید توجّه داشته باشید که هیچ تأخیری در روند کارهایتان بوجود نیاید و قبل از اینکه این دریچه برای همیشه بسته شود، به اینجا بازگردید.
مرد جادوگر پس از آن یک انگشتری ظریف و زیبا را در یکی از انگشتان علاءالدین گذاشت و به او گفت که آن انگشتری را تا زمان خروج از دریچه از دست خویش خارج نسازد زیرا انگشتری می تواند او را از گزند شیاطین و دام های جادوئی محافظت نماید.
مرد جادوگر سپس علاءالدین را به داخل غار بزرگ هدایت کرد و خودش در کنار دریچه و بالای سطح زمین به انتظار نشست.
علاءالدین تمام چیزهائی را که مرد جادوگر گفته بود، به چشم خودش مشاهده می کرد.
او از هر سه راهرو پی در پی عبور کرد سپس از میان باغ میوه گذشت و چراغ کهنه و قدیمی را در انتهای ردیف درختان بلند و متراکم از روی طاقچهٔ دیوار بلند باغ برداشت و بر روی زمین گذاشت و با احتیاط ابدا شعلهٔ آن را خاموش کرد و سپس تمامی نفت مخزن آن را خالی کرد.
علاءالدین آنگاه چراغ قدیمی را به زیر بغل خویش گذاشت و به سمت عقب عازم گردید تا مسیر رفته را بازگردد.
زمانیکه علاءالدین از محل درختان بلند و بهم فشرده خارج شد و به باغ درختان میوه رسید آنگاه نگاهش به میوه های زیبا و درشت آن افتاد و به شدت مجذوب آنها گردید.
علاءالدین با حیرت مشاهده کرد که میوه های روی درختان هر کدام همچون قطعه ای از کریستال می درخشند زیرا تمامی آنها در حقیقت از نادرترین و با ارزش ترین جواهرات دنیا محسوب می شدند.
علاءالدین با عجله مشغول پُر کردن جیب هایش با میوه های درخشان روی درختان باغ اسرار آمیز شد. او آنچنان مجذوب آن میوه ها گردیده بود، که هدف اصلی خویش را از آمدن به آنجا فراموش نمود.
سرانجام زمانی که دیگر جائی برای قرار دادن میوه ها نیافت، به سمت پلکان خروجی به راه افتاد ولیکن وقتی به پائین پله ها رسید، بگونه ای سنگین شده بود که به هیچ وجه بدون کمک دیگران قادر به بالا رفتن از پلکان و خروج از دریچهٔ انتهای آن نبود. علاءالدین به ناچار از پائین پله ها فریاد زد:
عمو، لطفاً دستم را بگیرید و به من کمک کنید، تا از پله ها بالا بیایم و از دریچه خارج گردم.
مرد جادوگر در پاسخ گفت:



برادرزاده عزیز، بهتر آن است که ابتدا آن چراغ قدیمی را به من بدهید، تا راحت تر بتوانید از دریچهٔ غار خارج شوید.
علاءالدین که دستانش پُر از میوه های بلورین بود و نمی توانست چراغ را از زیر بغلش خارج نماید و به مرد جادوگر بدهد، گفت:
عمو، من واقعاً تا وقتی که از اینجا خارج نشوم، نمی توانم چراغ قدیمی را به شما بدهم.
مرد جادوگر از کمک به علاءالدین که همچنان در پائین پله ها مانده بود، خودداری نمود و عنوان کرد که هر گونه کمک او به علاءالدین منوط به گرفتن چراغ قدیمی قبل از بالا آمدن وی از پله ها و خروج از دریچه می باشد.
علاءالدین نیز همچنان بر تحویل ندادن چراغ به مرد جادوگر اصرار می ورزید و تحویل آن را مشروط به خروج کامل از داخل دریچهٔ ورودی غار بیان کرد.
سرانجام جادوگر از تمرّدهای پیاپی علاءالدین به خشم آمد و از دست وی شدیداً عصبانی گردید لذا مقدار دیگری از پودر زرد رنگ همراهش را به داخل آتش ریخت و بار دیگر شروع به خواندن اوراد طلسم نمود.
چندان طولی نکشید که صدائی رعد آسا و بسیار مَهیب به گوش رسید و سنگ عظیم که توسط علاءالدین به کنار رفته بود، در جای خودش لغزید و مجدداً به محل اوّلش باز گشت و دریچه ورودی به پلکان غار را کاملاً مسدود ساخت و بدین ترتیب علاءالدین در داخل محفظهٔ زیر دریچهٔ غار محبوس گردید.
پسرک بیچاره با صدای بلند شروع به گریستن کرد و مرتباً از عموی فریبکارش درخواست می کرد، که به او در بیرون آمدن از آنجا کمک نماید امّا التماس هایش تماماً بی فائده بودند زیرا کسی در آن حوالی نمانده بود، تا آنها را بشنود و به یاری او بشتابد.
اینک درب های باغ اسرار آمیز زیرزمینی نیز در اثر همان افسون در پشت سر علاءالدین بسته شده بود و مسیر برگشت علاءالدین نیز مسدود گردیده بود لذا او در کمال ناامیدی بر روی همان پله ها نشست.
علاءالدین بدین ترتیب دریافت که دیگر کمترین امیدی به اینکه یکبار دیگر مادر عزیز و رنج کشیده اش را ببیند، نباید داشته باشد.
دو روز بدین ترتیب گذشت و علاءالدین هر لحظه با وحشت تمام منتظر فرا رسیدن مرگ خویش در تنهائی داخل غار بود.
در روز سوّم، علاءالدین دریافت که هیچ راه گریزی از آنجا برایش وجود ندارد لذا دستانش را در اوج دلتنگی بهم گره کرد و تمام فکر و ذکرش را به غم و اندوهی که مادرش پس از اطلاع از گم شدن وی دچار خواهد شد، متمرکز نمود.
علاءالدین در چنین موقعی بطور تصادفی یک دستش را بر روی دست دیگرش کشید و در نتیجه باعث مالیده شدن سطح همان انگشتری که جادوگر به وی داده بود، گردید.
در این موقع ناگهان موجودی بسیار غول پیکر از داخل زمین بیرون آمد و به علاءالدین که بسیار ترسیده بود، گفت:
سرورم، چه خواسته ای از من دارید؟
علاءالدین نفس نفس زنان گفت:
شما چه کسی هستید؟
صدائی اینچنین از موجود غول پیکر به گوش علاءالدین رسید:
سرورم، من غلام آن انگشتری هستم، که اینک در دست شما است و هر لحظه آمادهٔ فرمانبرداری از شما می باشم.
علاءالدین که همچنان از ترس می لرزید، بدون تأمل گفت:
پس اگر می توانید به من کمک کنید، تا از اینجا خلاص بشوم.
هنوز صحبت های علاءالدین خاتمه نیافته بود، که احساس کرد بر روی سطح زمین و در همان مکانی ایستاده است، که در آنجا برای جادوگر آتش افروخته بود.
علاءالدین با شتاب بسوی خانه و نزد مادرش رفت ولیکن در عین ناباوری دریافت که مادرش برای مرگ وی به سوگواری و ماتم مشغول می باشد.
علاءالدین تمامی ماجراهائی را که از سر گذرانده بود، برای مادرش تعریف کرد و سپس از او خواست تا مقداری غذا برایش بیاورد زیرا حدود سه روز بود، که به هیچوجه لب به غذا نزده بود.
مادر علاءالدین با ناراحتی در پاسخ گفت:
افسوس، فرزند عزیزم. من حتی یک تکه نان خالی نیز در خانه ندارم، تا آن را برایتان بیاورم.
علاءالدین گفت:
مادر عزیزم، اصلاً ناراحت نباشید و هیچگونه نگرانی به خودتان راه ندهید.
من می خواهم همین الآن به بازار شهر بروم و این چراغ قدیمی را که با خودم به خانه آورده ام، در آنجا بفروشم. بدون شک مقداری پول از این طریق به دستم خواهد رسید.
مادر به سمت علاءالدین آمد و چراغ قدیمی را از او گرفت. او مشاهده کرد که چراغ قدیمی به شدت کثیف می باشد بنابراین اندیشید که اگر آن را به خوبی تمیز نماید، با قیمت بالاتری در بازار شهر به فروش خواهد رفت.
مادر علاءالدین به محض اینکه شروع به مالیدن سطح چراغ قدیمی نمود، ناگهان یک جن زشت و هولناک در مقابلش ظاهر گردید و با صدای رعدآسائی به علاءالدین گفت:
سرورم، چه خواسته ای از من دارید؟



من و سایر غلام های این چراغ قدیمی تماماً آماده فرمانبرداری از شما هستیم.
مادر علاءالدین با مشاهدهٔ این موجود زشت و هولناک بلافاصله از هوش رفت امّا علاءالدین نگاهی به جن چراغ جادوئی انداخت و درحالیکه هیچ ترس و بیمی به خود راه نمی داد، جسورانه گفت:
من خیلی گرسنه هستم بنابراین می خواهم که همین الآن چیزهائی برای خوردنم حاضر نمائید.
جن چراغ جادو بلافاصله از آنجا ناپدید شد امّا پس از چند لحظه با دوازده سینی نقره ای مملو از انواع گوشت های لذیذ و خوش طعم، شش قرص بزرگ نان سفید، دو بطری نوشیدنی خنک و دو فنجان نقره ای برگشت. غول تمامی آنچه را به همراه آورده بود، بر روی میز آشپزخانه گذاشت و بلافاصله ناپدید شد.
علاءالدین بی درنگ به آشپزخانه رفت و با ظرفی آب به آنجا بازگشت سپس با پاشیدن قطرات آب بر سر و صورت مادرش باعث شد که حال وی بهبود یابد و به وضعیت طبیعی برگردد.
مادر علاءالدین زمانی که چشمانش را گشود و تمامی چیزهائی را که جن چراغ جادو برای آنها آورده بود، در مقابل خودش دید آنگاه از تعجب زیاد نزدیک بود شاخ در بیاورد.
مادر علاءالدین گفت:
پسرم، ما این سور و سات شاهانه را مرهون چه کسی هستیم؟ آیا پادشاه عزیزمان از بدبختی و بیچارگی ما آگاهی یافته و از راه دلسوزی مقداری از غذاهای آشپزخانه اش را برای ما فرستاده است؟
علاءالدین گفت:
مادر جان، شما هرگز نمی توانید چنین چیزی را باور کنید بنابراین بهتر است ابتدا غذاهایمان را بخوریم سپس در مورد آنچه در اینجا گذشته است، برایتان توضیح خواهم داد.
مادر و پسر بدین ترتیب دلی از عزا در آوردند. آنها آنقدر از آن غذاهای متنوّع و لذیذ خوردند، تا کاملاً سیر شدند و دیگر حتی قادر به خوردن یک لقمهٔ دیگر نبودند.
علاءالدین پس از آنکه از خوردن غذا فارغ گردید آنگاه برای مادرش تعریف کرد، که تمام این غذاها توسط همان جن چراغ جادو که موجب بیهوش شدنش گردیده بود، فراهم شده است.
مادر علاءالدین که از شنیدن این حرف ها کاملاً شگفت زده شده و بسیار ترسیده بود، به پسرش خیرخواهانه هشدار داد و از او خواست تا پس از این هیچ کاری با جن چراغ جادو نداشته باشد. او همچنین به پسرش نصیحت کرد که هر چه زودتر چراغ قدیمی را به بازار شهر ببرد و آن را به هر قیمتی بفروشد و از دستش خلاص شود.

علاءالدین با نصیحت های هشداردهندهٔ مادرش موافق نبود و اصلاً قصد نداشت تا چراغ جادوئی را از دست بدهد. او تصمیم گرفته بود که حلقه و چراغ جادوئی را در نزد خویش نگهدارد، تا بتواند در مواقع لزوم از آنها استفاده نماید.
علاءالدین سپس میوه هائی را که از باغ اسرارآمیز زیرزمینی جمع آوری کرده بود، به مادرش نشان داد.
مادر علاءالدین با مشاهدهٔ رنگ های درخشان و تلألوئی که از میوه های بلورین ساطع می شدند، بسیار شگفت زده و متحیّر گردید بطوریکه نمی توانست هیچ بهائی را برای آنها متصوّر گردد.
هنوز چند روزی از این ماجرا نگذشته بود، که علاءالدین برای قدم زدن به خیابان های شهر رفت. او ناگهان صدای بلند شیپورهای هشدار دهنده ای را شنید که خبر از عبور پرنسس "ماه چهره" به عنوان تنها دختر پادشاه می دادند.
علاءالدین اندکی توقف کرد تا عبور کردن پرنسس و همراهانش را تماشا نماید.
علاءالدین با مشاهدهٔ زیبائی مثال زدنی و بی همتای پرنسس " ماه چهره " بسیار شگفت زده شد و ناخواسته در دام عشق وی گرفتار گردید لذا با خودش عهد کرد که پرنسس زیبا را به عنوان همسرش بدست آورد.
علاءالدین پس از بازگشت به خانه بلافاصله نزد مادرش رفت و گفت:
مادر عزیزم، من احساس می کنم که بدون پرنسس " ماه چهره " قادر به ادامه زندگی نیستم لذا از شما انتظار دارم که به حضور پادشاه بروید و دخترشان را برای من خواستگاری کنید.
مادر علاءالدین با شنیدن حرف های پسرش که می خواست با دختر پادشاه ازدواج نماید و داماد پادشاه بشود، شدیداً به خنده افتاد لذا به پسرش نصیحت کرد که این حرف ها را برای همیشه از سرش خارج سازد و فکر ازدواج با دختر پادشاه را بکلی نادیده بگیرد.
علاءالدین توجهی به خنده های تمسخرآمیز مادرش نکرد زیرا قصد نداشت که از علاقه اش نسبت به پرنسس دست بردارد.
علاءالدین می دانست که تمامی میوه های بلورینی که از باغ اسرار آمیز زیرزمینی جمع آوری کرده است، جواهراتی بی همتا و بسیار گرانبهاء می باشند لذا از مادرش خواست که آنها را به عنوان هدیه و پیشکش به خدمت پادشاه ببرد و از او تقاضا نماید تا با ازدواج دخترش پرنسس " ماه چهره " با پسر وی موافقت نماید. پیرزن بیچاره از عاقبت انجام آنچه پسرش می خواست، شدیداً هراس داشت. هراس پیرزن بیشتر از این جهت بود که



مبادا پادشاه او را به خاطر جسارتش تنبیه نماید و به زندان بیندازد.
علاءالدین که هیچ بهانه ای را از مادرش نمی پذیرفت، عاقبت مادرش را با اصرار بسیار زیاد واداشت تا جواهرات بلورین و درخشان را بر روی یک سینی بگذارد و روی آنها را با دستمال تمیزی بپوشاند و به حضور پادشاه ببرد.
پیرزن درحالیکه از ترس به خودش می لرزید، به حضور پادشاه رفت و با چندین بهانه و چند بار عذرخواهی به او گفت که لطفاً مرا از اینکه چنین درخواستی را به حضورتان آورده ام، عفو نمائید و مورد بخشش قرار دهید زیرا می خواهم خدمت شما پادشاه بزرگوار عرض نمایم که پسرم علاءالدین شدیداً عاشق دختر زیبای شما پرنسس " ماه چهره " شده اند و خواهان ازدواج با وی می باشند و انتظار دارند تا پادشاه مهربان با این درخواست موافقت نمایند.
پادشاه که از شنیدن درخواست پیرزن فقیر برای ازدواج پسرش با پرنسس " ماه چهره " متعجب گردیده و لبخندی شماتت آمیز بر لبانش نقش بسته بود، از پیرزن پرسید که چه چیزی به عنوان پیشکش به همراه آورده و اصولاً چه چیزی را زیر دستمال پنهان کرده است؟
پادشاه به محض اینکه پیرزن دستمال را از روی سینی برداشت و چشمش به آن جواهرات نایاب و گرانبهاء افتاد، بسیار متعجب شد و بلافاصله از روی تخت سلطنتی برخاست و با دقت بیشتری به آن جواهرات که تاکنون نظیرشان را در هیچ جا سراغ نداشت، خیره شد.
پادشاه بلافاصله در این اندیشه فرو رفت که علاءالدین نباید یک شخص عادی و کاملاً معمولی باشد زیرا فرستادن چنین هدایائی از توان هر کسی بر نمی آید.
پادشاه با خودش اندیشید که آیا اهدای چنین جواهرات با ارزشی نمی تواند شاهدی قاطع بر این مدعی باشد که علاءالدین از اعتبار و اعتلای کافی برای ازدواج با پرنسس برخوردار است؟
به هر حال پادشاه تصمیم گرفت که برای اثبات کفایت ثروت و مکنت علاءالدین بهتر است از پیرزن بخواهد که اندگی بیشتر از اینگونه جواهرات را برایش بیاورد لذا به سمت پیرزن بیچاره نگریست و گفت:
ای مادر خوب و مهربان، اینک از شما می خواهم که فوراً به خانه بروید و به پسرتان بگوئید که من در صورتی با ازدواج پرنسس " ماه چهره " زیبا با وی موافقت می نمایم که چهل سبد زرین مملو از جواهرات گرانبهاء نظیر همین هائی که اکنون تقدیم کرده اید، به همراه چهل غلام جوان و سالم برایم بیاورد. بنابراین همین الآن از اینجا بروید و پیغام مرا سریعاً به وی برسانید زیرا من بی صبرانه منتظر اقدام و بازگشت شما می باشم.
مادر علاءالدین از شنیدن تقاضای عجیب پادشاه به هراس افتاد لذا درحالیکه با شتاب به سمت خانه می رفت، با خودش اندیشید:
پسرم چگونه می تواند این همه سبدهای زرّین، جواهرات گرانبهاء و غلام های جوان را برای پیشکش به پادشاه فراهم نماید؟
علاءالدین پس از آنکه از ماجرا با خبر گردید و پیغام غیر منتظرۀ پادشاه را از دهان مادر پیرش شنید، بلافاصله لبخندی بر لبانش ظاهر شد لذا فوراً چراغ جادوی اعجاب انگیزش را برداشت و دستش را بر روی آن مالید.
در اندک زمانی جن چراغ در مقابل علاءالدین قد علم کرد و از او خواست تا مشکلش را برای برآورده شدن بیان نماید.
علاءالدین گفت:
همین الآن بروید و برایم چهل سبد زرّین مملو از جواهرات گرانبهاء و چهل غلام جوان و سالم بیاورید، تا آنها را برایم حمل کنند و به نزد پادشاه ببرند.
جن چراغ جادو در یک چشم بهم زدن تمامی خواسته های علاءالدین را برآورده کرد و بلافاصله ناپدید شد.
علاءالدین از مادرش خواست تا سبدهای مملو از جواهرات گرانبهاء را به همراه غلامان جوان به حضور پادشاه ببرد.
پادشاه که از آوردن سریع آن همه سبدهای زرّین و جواهرات با ارزش توسط غلامان جوان به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، بفوریت از مادر علاءالدین خواست تا به خانه برود و پسرش را به دربار پادشاهی بفرستد.
علاءالدین ابتدا از جن چراغ جادو خواست تا بی درنگ برایش لباس های زَربفت و مُجلّل، اسب هائی با زین و یراق های با شکوه و همراهانی در شأن داماد پادشاه فراهم سازد سپس همراه با ردیفی طولانی از غلامان که هدایای گرانبهائی را برای تقدیم به پادشاه و پرنسس "ماه چهره" حمل می کردند، به سمت قصر پادشاهی به راه افتاد.
سلطان پس از پذیرفتن علاءالدین با آن همه جاه و جلال بفوریت قصد نمود، تا دخترش پرنسس " ماه چهره " را به ازدواج علاءالدین در آورد امّا علاءالدین از پادشاه تقاضا نمود که تا صبح فردا به وی مهلت بدهد، تا بتواند قصری مجلّل و با عظمت که سزاوار حضور پرنسس زیبا باشد، برای وی فراهم آورد، تا همسرش هیچگونه کمبودی را در ابتدای زندگی مشترکشان احساس ننمایند. با این تصمیم، علاءالدین یکبار دیگر جن چراغ جادو را احضار کرد و به او فرمان داد که باید



هر چه زودتر قصری زیبا و با شکوه را برای وی بنا نماید آنچنانکه هیچکس تاکنون چنان قصری را در تمام کره زمین به چشم ندیده باشد.
صبح فردا زمانیکه پادشاه از خواب برخاست و از پنجرهٔ قصر سلطنتی نگاهی به بیرون انداخت، ناگهان قصری بسیار حیرت انگیز را در مقابل دیدگان حیرت زده اش مشاهده نمود. ظاهر قصر آنچنان بود که پادشاه احساس نمود نظیر آن را هیچگاه کسی به یاد نداشته است.
دیوارهای بلند قصر را سراسر از طلا و نقره ساخته و با قطعات درشت الماس، مروارید، یاقوت سرخ، زمرّد سبز و سایر انواع سنگ های گرانبهاء و نادر تزئین نموده بودند.
اصطبل قصر مملو از زیباترین و اصیل ترین اسب ها شده بود.
باغ های بسیار زیبائی گرداگرد قصر با شکوه را فرا گرفته بودند و بر جذابیت آن می افزودند.
صدها غلام و خدمتکار در هر گوشه و کنار قصر به انتظار حضور پرنسس زیبا به چشم می آمدند.
پادشاه از مشاهدهٔ چنین قصر زیبائی در مجاورت قصر سلطنتی که در طی یک شب برپا شده بود، بسیار شگفت زده شد لذا اصرار کرد که دخترش را همان روز به ازدواج با علاءالدین در آورد، تا آن دو بتوانند سریعاً در قصری که جن چراغ جادو برایشان ساخته بود، به خوبی و خوشی مستقر شوند و روزگار بگذرانند.
مدتی به این منوال گذشت و علاءالدین و پرنسس " ماه چهره " در خوشحالی و سرور در قصر مجلل خودشان زندگی کردند، تا اینکه جادوگر بیرحم که پس از رها کردن علاءالدین در دهانهٔ غار بزرگ به آفریقا سفر کرده بود، از اینجا و آنجا شنید که علاءالدین به طریقی از غار بزرگ نجات یافته و اینک به شخصی مشهور و ثروتمند تبدیل شده است.
جادوگر خبیث که منبع اصلی ثروت علاءالدین را حدث زده بود، بلافاصله به چین برگشت و تصمیم گرفت تا هر چه زودتر و به هر طریق ممکن به چراغ جادوئی اعجاب انگیز دست یابد.
جادوگر با این قصد و نیّت به اجرای نقشه ای افتاد لذا تعدادی چراغ نو و زیبا را از بازار شهر خریداری کرد و سپس خودش را به شکل یک فروشندهٔ دوره گرد پیر و مفلوک در آورد. او در نزدیکی قصر مجلّل علاءالدین آنقدر منتظر ماند، تا اینکه علاءالدین با تعدادی از ملازمانش به قصد تفریح و شکار از قصر خارج شدند.
جادوگر بدجنس آنگاه به نزدیک پنجره های قصر بزرگ رفت و فریاد بر آورد: معاوضه چراغ های جدید با چراغ های قدیمی، معاوضه چراغ های جدید با چراغ های قدیمی.

زمانی که پرنسس " ماه چهره " چنین فریادهای عجیبی را شنید، بسیار تعجب کرد لذا به یکی از ندیمه هایش گفت: بروید و از چگونگی ماجرا برایم خبر دقیق بیاورید.
ندیمهٔ پرنسس به نزد مرد فروشندهٔ چراغ های نو رفت و از قصد او برای معاوضه چراغ های کهنه و قدیمی با چراغ های نو و جدید با خبر گردید و موضوع را به اطلاع پرنسس رسانید.
پرنسس که از وجود چراغ جادو خبر نداشت، به ندیمه اش گفت که چراغ کهنه و قدیمی داخل اتاق علاءالدین را بردارد و به نزد مرد فروشنده ببرد و از او بخواهد که آن را با یکی از چراغ های نو و جدید معاوضه نماید و اگر لازم باشد مقداری پول نقد نیز به عنوان تفاوت قیمت به فروشندهٔ پیر چراغ ها بپردازد.
پرنسس زیبا قصد داشت تا با تعویض چراغ کهنه و قدیمی اتاق علاءالدین با یک چراغ نو و جدید بتواند شوهرش را خوشحال نماید.
مرد فروشنده با دیدن چراغ کهنه و قدیمی در دست ندیمه توانست فوراً آن را بشناسد لذا با شادمانی بهترین چراغی را که به همراه داشت، در قبال آن برای پرنسس فرستاد و سریعاً با گنجی که به دست آورده بود، از قصر با شکوه علاءالدین دور شد.
مرد فروشنده پس از طی مسافتی در مکانی خلوت متوقف شد و بلافاصله با مالیدن دست هایش بر سطح چراغ توانست جن چراغ جادو را احضار نماید. جادوگر خبیث از جن چراغ جادو خواست تا قصر با شکوه علاءالدین را به همراه پرنسس " ماه چهره " به دور افتاده ترین مناطق آفریقا انتقال بدهد.
جن چراغ جادو نیز بفوریت از فرمان ارباب جدیدش پیروی کرد و قصر با شکوهی را که خودش در آنجا ساخته بود، به همراه پرنسس زیبا، ندیمه ها و هر آنچه در داخلش وجود داشتند، به یکی از دور افتاده ترین مناطق آفریقا منتقل نمود.
زمانی که علاءالدین به همراه ملازمانش از شکارگاه سلطنتی بازگشت، سریعاً متوجّه گردید که هیچ اثری از قصر با شکوه وی در آنجا نیست و قصر همراه با همسرش از آنجا ناپدید گردیده اند.
علاءالدین که از این موضوع بسیار غمگین و نگران شده بود، بفوریت دریافت که این کار یقیناً توسط دشمن دیرینه اش جادوگر بدجنس انجام پذیرفته است و این موضوع نشان می دهد که او به طریقی به چراغ جادوئی وی دسترسی یافته است.
پادشاه نیز که از این موضوع توسط اطرافیانش مطلع شده بود، بسیار اندوهگین و عصبانی گردید و از اینکه دختر عزیز و تنها فرزندش به ناگهان ناپدید شده است، در هراس افتاد لذا به علاءالدین چهل روز فرصت داد، که بایست بلافاصله قصر



پادشاهی و محدودهٔ فرمانروائی او را ترک کند و بدون پرنسس به آنجا بر نگردد و گرنه سرش را از دست خواهد داد.
علاءالدین بفوریت از حضور پادشاه مرخص گردید ولیکن نمی دانست که چه کاری باید انجام بدهد و جستجوهایش را از کجا شروع نماید.
علاءالدین مدت کوتاهی را در یأس و نومیدی زیاد و سرگردان به هر سو می رفت، تا اینکه به یاد همان انگشتری افتاد، که جادوگر به او داده بود و هنوز آن را در دست داشت.
علاءالدین دست دیگرش را بر روی انگشتری جادوئی مالید و بلافاصله جن انگشتری در مقابلش حاضر شد.
علاءالدین به جن انگشتری دستور داد، تا هر چه زودتر قصر با شکوه و پرنسس زیبا را به محل سابقش بازگرداند امّا جن انگشتری از وی پوزش خواست و گفت:
سرورم، من از چنین قدرتی برخوردار نمی باشم.
چنین قدرتی فقط در اختیار جن چراغ جادوئی و دوستانش می باشد در حالیکه من بسیار ضعیف تر از او می باشم و انجام چنین کار دشواری از عهده ام بر نمی آید.
علاءالدین گفت:
بسیار خوب، اینک که شما قادر به آوردن قصرم به اینجا نیستید، پس مرا به قصرم ببرید.
هنوز آخرین حرف از دهان علاءالدین خارج نشده بود، که او خود را در آفریقا و در کنار قصر گمشده اش یافت.
پرنسس " ماه چهره " از زمانیکه جادوگر بدخواه او را اسیر قدرت جادوئی خویش نموده بود، بدون توقف می گریست و به حال زار خویش تأسف می خورد. او به شدت از کار احمقانه ای که انجام داده و چراغ کهنه و ارزشمند همسرش را با یک چراغ نو ولی کم ارزش عوض کرده بود، پشیمان بود.
پرنسس این زمان بسیار غمگین و ناراحت از میان پنجرهٔ قصر به بیرون می نگریست ولیکن ناگهان در نهایت ناباوری مشاهده نمود که علاءالدین در نزدیکی قصر بسر می برد.
پرنسس که بسیار خوشحال شده بود، یکی از ندیمه های مورد اعتمادش را به کنار درب ورودی قصر فرستاد و به او سپرد که علاءالدین را وارد قصر نماید و بطور مخفیانه و بدون اینکه کسی متوجهش بشود، به نزدش بیاورد.
علاءالدین به نزد پرنسس زیبا رفت و آن دو به مشورت با یکدیگر پرداختند، تا بهترین شیوهٔ ممکن را برای چیره شدن بر جادوگر خبیث و بدست آوردن چراغ جادوی قدیمی انتخاب نمایند.
علاءالدین فوراً جن انگشتری را احضار کرد و از او خواست تا یک نوع پودر خواب آور خیلی قوی را برایش فراهم سازد، تا به پرنسس بدهد و او آن را به هر نحوی به جادوگر بدخواه بخوراند.
علاءالدین آنگاه در پشت یکی از پرده های ضخیم و زیبای قصر پنهان شد.
پرنسس نیز پیغامی برای جادوگر بدذات فرستاد و از او برای شام آن شب دعوت به عمل آورد.
جادوگر که از دعوت پرنسس زیبا بسیار شادمان شده بود، آن را با شوق و ذوق بسیار پذیرفت زیرا هرگز در خاطرش نمی گنجید که علاءالدین توانسته باشد، آن ها را در دور افتاده ترین نقاط آفریقا بیابد و مورد تهدید قرار بدهد.
جادوگر شام آن شب را در کنار پرنسس به خوشگذرانی پرداخت و بی مهابا و با ولع زیاد به خوردن انواع غذاها و نوشیدنی ها پرداخت درحالیکه نمی دانست پرنسس زیبا مقدار زیادی از پودر خواب آور قوی را در داخل غذاهایش ریخته است لذا بزودی پس از اینکه کاملاً سیر شد، احساس خستگی و رخوت نمود و در همانجا به خواب عمیقی فرو رفت آنچنانکه انگار به دنیای اموات شتافته است.
بار دیگر شانس با علاءالدین یاری کرده بود لذا سریعاً از پشت پرده بیرون آمد و چراغ جادو را از داخل لباس و زیر بغل جادوگر خبیث بیرون آورد و بلافاصله جن چراغ جادو را به کمک طلبید.
جن چراغ ابتدا جادوگر بدخواه را از قصر به بیرون پرتاب کرد سپس قصر با شکوه را همراه با علاءالدین، پرنسس زیبا، ندیمه ها و کلیه وسایل و ملحقات به مکان اولیه اش بازگرداند.
پادشاه از اینکه دختر یکی یکدانه و بسیار عزیزش مجدداً به نزد وی بازگشته بود، بسیار شادمان و مسرور گردید لذا دستور داد که تمام سطح شهرها و دهات کشورش را چراغانی نمایند و به مدت ده روز به شادمانی و پایکوبی بپردازند بطوریکه سروصداهای کرَ کنندهٔ طبل، شیپور و سنج سراسر کشور را فرا گرفت و نمایش های سرگرم کننده ای به افتخار بازگشت موفقیت آمیز علاءالدین در هر گوشه و کنار کشور برپا گردیدند.
علاءالدین و پرنسس "ماه چهره" پس از درگذشت پادشاه عهده دار وظایف سلطنت وی گردیدند و مدت های زیادی را در کنار همدیگر با سلامتی و شادمانی گذراندند و بچّه های زیادی را در کنار خویش پرورش دادند.■



ترجمه داستان طنز «منزلِ بی‌مُزاحم»

نویسنده «رینگ لاردنِر»؛ مترجم «سیاوش ملکی»



شوهرم در «آتلانتیک‌سیتی» با همکارانش سرگرم آخرین تمرینِ تئاترِ «دورایِ عزیز» هستند که اقتباسی است موزیکال از رُمانِ «دیوید کاپرفیلد». همسر من موسیقی متن این نمایش را نوشته است. او عادت داشت که برای شب افتتاحیهٔ نمایش‌ها مرا همراه خودش به این شهر و آن شهر بِبَرد؛ ولی حالا دیگر این عادت از سرش افتاده‌است!

صدالبته که به اقتضای کارش، تقریباً تمامِ وقتِ شوهرم در سالنِ نمایش می‌گذرد و برای همین، آن‌وقت‌ها که مرا هم همراهِ خودش می‌بُرد، من در هتل تنها می‌ماندم، و طولی نمی‌کشید که مردم بو ببرند بنده همسرِ چه کسی هستم و به آشنایی خودشان مفتخرم کنند و در چشم به هم زدنی آوارِ دعوتهایشان بر سرم خراب شود، مثلاً برای گذراندن یک هفته یا آخرهفته‌ای در، چه میدانم، جاهایی مثل «اویسترِ بِی» یا «دابْز فِری»؛ و اینجا دیگر وظیفهٔ من بود که یک بهانهٔ در ظاهر معقول و منطقی که مو لا درزِ صحَت و صِدقش نرود بیاورم و با این بهانه این‌جور دعوتها را محترمانه رد کنم.

در خیلی از موارد پیش می‌آمد که طرف دست‌بَردار نبود و در جوابم به عنوان مثال چنین چیزی می‌گفت:

– خُب اگه بیست و دوم نمی‌تونین تشریف بیارین... بیست و نُهم منتظرتونیم!

اینجور مواقع بود که دیگر زورم به حریف نمی‌چربید وُ به ناچار تسلیم می‌شدم و دعوت را می‌پذیرفتم، و این پذیرشِ اجباری باعث می‌شد که شوهرم « بِن»، رو تُرش کند و چند روزی همانجور عبوس و عُنُق بمانَد.

همسرم دشمن خونی مهمانی‌رفتن است و اعتقادِ راسخ دارد که درستش این است که قانونی وضع شود برضدِ دعوت به مهمانی‌هایی که زمانش از صرفِ شام و بازیِ بریجِ بعد از آن، بیشتر باشد. تویِ هُتل‌هایی که نور کافی و مناسب برای مطالعه در رختخواب و همینطور برای تراشیدن ریش داشته باشند و هروقت که آدم دلش خواست، بتواند خوراکی و قهوه سفارش بدهد، شوهرم راحت است و مشکلی ندارد. به شخصه معتقدم که شوهرم یک هفته اقامت در سلول انفرادیِ شبِ قبل از اعدام، در زندان «سینگ‌سینگ» را به ماندن در خانهٔ دیگران ترجیح می‌دهد.

سه‌-چهار سال پیش با زوجی -که از آنها با نامِ «باکْلی» یاد می‌کنم- بسیار حَشر و نَشر داشتیم. صمیمیّت و علاقهٔ زیادی هم بین ما وجود داشت. دستِ‌کم دوبار در هفته شام را باهم می‌خوردیم و بعد از صرف شام، بریج بازی می‌کردیم یا به دیدن نمایشی می‌رفتیم یا در خانه می‌ماندیم و به گپ و گفت می‌نشستیم.

بِن نه تنها دعوتشان را رد نمی‌کرد بلکه اغلبِ اوقات خودش پیش‌قَدم می‌شد و برنامهٔ مهمانی را با آنها هماهنگ می‌کرد، حالا یا در خانه‌یِ ما یا خانهٔ آنها.

تا اینکه روزی از روزها آنها بِنا به اقتضای شغلِ آقای باکلی به «آلبانی» کوچ کردند. شوهرم و من بسیار دلتنگ‌شان بودیم وجایِ خالیِ‌شان برایمان آزاردهنده بود طوری‌که وقتی خانم باکلی برای تعطیلاتی به آنجا دعوتمان کرد حسابی ذوق‌زده شدیم و قند توی دلمان آب شد.

چشمتان روز بد نبیند، اتاقِ مهمانِ خانه‌شان بس ناجوانمردانه سرد بود! ... پُرکردن وانِ حمام چند ساعت طول می‌کشید... کنار تختخواب چراغِ مطالعه نبود... سه خبرنگار هم از حضور بن در آن‌جا خبردار شده بودند و با او مصاحبه کردند، که دوتاشان از این دخترهای «مَکُش مرگِ ما» بودند... صبحانهٔ هر صبح ثابت بود: میوه، غلات بوداده و نانِ تُست... موقع ناهار از قهوه خبری نبود... شیرِ آب روشویی از آنهایی بود که باید فشارش می‌دادی و با همان فشار، دستت را تا انتهای کارَت رویش نگه می‌داشتی که آب بند نیاید... چهارتا از کلاویه‌های اصلی و پرکاربردِ پیانو گیر کرده بود و قوزِ بالا قوز اینکه هرشب تعدادی مهمان به آنجا می‌آمدند تا به پیانونوازی بن گوش بدهند... دستِ آخر اینکه خانواده‌یِ باکلی افزایش جمعیت پیدا کرده بود و عضو جدید خانواده هم کسی نبود جز یک سگِ نگهبانِ نتراشیده و نخَراشیده‌ای که زن و شوهر در معرفی و تعریف و تمجید از مهمان‌نوازی‌اش می‌گفتند: « فقط یه توله‌یِ ملوس و مامانیه... کسایی که بشناسه رو کاری نداره و برای آشناها نه خُرخُر میکنه و نه گازشون میگیره»، ولی معلوم نبود به چه دلیلی پایِ بِنِ بیچاره که به میان می‌آمد، آقاسگه دچار ضعفِ حافظه می‌شد و یادش می‌رفت که بن هم جزو آشناهاست!

روز چهارمِ این مهمانیِ کوفتی بود که بِن خبر مهمی را به اطلاع همه رساند- همه که گفتم نه تنها شامل میزبانانِ‌مان، بلکه من و حتا خودش هم می‌شد! — که از این قرار بود: یکی از دندانهای بن که پُر شده‌بود، ماده‌یِ نُقره‌ای داخلش، که با آن دندان را پُر



می‌کنند، کَنده شده بود و شوهر من هم به غیر از دندان‌پزشکِ خودش به پزشک دیگری برای پُرکردن دوباره‌یِ دندانش اعتماد نداشت و چاره‌ای نبود جُز اینکه به نیویورک برگردیم.

به هر تقدیر... به خانه برگشتیم و از آن زمان دیگر زوج باکلی را ندیدیم. اگر باهم برخوردی داشتیم هم کاملاً تصادفی بود و از سَرِ اتفاق. پس از آن میهمانی، خانواده‌یِ باکلی هرگز ما را به خانه‌شان دعوت نکردند چون نوبت ما بود که آنها را به خانه‌مان دعوت کنیم و ما هم جرئت این کار را نداشتیم از ترس اینکه مبادا باز به آنجا دعوتمان کنند!

گرچه صادقانه اعتراف می‌کنم که این زوج، بیشتر از هر خانواده‌ای که تابه‌حال ملاقات کرده‌ایم با ما همدل و هم‌ذائقه بوده‌اند.

پس از مهمانی و اقامتِ کوتاه‌مدت در خانه‌یِ خانواده‌یِ «کریگ» در شهر «استَمفورد» بود که همسرم حُقّه‌ای خلق کرد و اسمش را «حَبِّ جیم» گذاشت!

در خانه‌یِ کریگ، به حدی بِهِمان بد گذشت که ترجیح دادیم با تراشیدنِ بهانه‌ای فرار کنیم؛ سَرِ جفت و جور کردنِ بهانه‌ای موجه برای جیم‌شدن از آن‌جا، پدرمان درآمد، اما آخرش توانستیم خودمان را خلاص کنیم و با چشمی گریان و دلی بِریان به خانه برگشتیم و بِن سوگند خورد دیگر دعوت هیچ شخصی را نمی‌پذیرد، مگر آن‌که از قبل بهانه‌ای بتراشد که مو لای درزش نرود و آن‌را مانند برگِ بَرنده‌ای در آستین داشته باشد تا اگر بِهِمان بد گذشت، این بهانه‌یِ از پیش‌آماده را رو کنیم و به این اقامتِ تلخ خاتمه دهیم و به خانه برگردیم.

نقشه یا همان «حَبِّ جیمِ» همسرم از این قرار بود: شوهرم برای خودش تلگرامی می‌نوشت و آن را با یکی از این اسمها امضا می‌کرد: زیگفیلد، جْین باک، دیلینگهَم یا جورج. ام. کوهِن.

در این تلگرام توصیه‌یِ اکید می‌شد که همسرم اگر آب دستش است بگذارد زمین و بلافاصله به نیویورک برگردد؛ دلیلی هم برای این مراجعتِ فوری به آن اضافه می‌شد. سپس در روزِ حرکتِ ما، تلگرام را دستِ «آیرین» که - منشیِ ناشرِ شوهرم، یعنی «انتشارات هارمز» بود- می‌داد، آن‌هم با این تأکید که ۲۴ ساعت پس از رفتنِ ما، تلگرامِ کذایی را برای همسرم بفرستد.

زمانی که تلگرام به شهری که ما در آن‌جا مهمان بودیم می‌رسید، حالا هر شهری که بود، همسرم از خانم یا آقای صاحبخانه که میزبان ما بود درخواست می‌کرد که به تلگراف‌خانه زنگ بزند که پیغامِ رسیده را تلفنی برایش بخوانند یا اینکه از آنها بخواهد که تلگرام را برایمان بفرستند؛ که در این صورت هم، بِن می‌توانست تلگرام را به همه نشان بدهد تا بخوانند!

ما، یعنی بِن و من، هم چهره‌ای غمزده به خودمان می‌گرفتیم، انگار که کشتی‌هایمان غرق شده باشد، و به میزبانانمان می‌گفتیم این خبر،که سبب می‌شود آن‌جا را ترک کنیم و از نعمتِ بودنِ با آنها محروم شویم، چقدر باعثِ اندوهِمان شده و غصه‌دارِمان کرده ولی چه می‌شود کرد که کار، کار است و شوخی‌بردار نیست، پس بدرود و به امید دیدار در فرصتی بهتر و مهلتی بیشتر و چرندیاتی از همین دست! سپس با خوشحالیِ تام و تمام، از آن مکان و منزل، جیم می‌شدیم!

البته که مو لا درزِ این نقشه نمی‌رفت و هیچ‌کس تردیدی در درستیِ آن پیغام و پسغام‌ها به دلش راه نمی‌داد؛ حتا وقتی که بِن مجبور شد تویِ شهرِ «اسپرینگ لِـیک» خودش متنی ابلهانه را بنویسد و برای خودش ارسال کند هم، هیچ‌کس بو نَبُرد که این قضیه اندکی بودار است! آن روزها مهمان خانواده‌ء «مارشال» بودیم در آن شهر، و نمایش موزیکال «تولدِ بتی» را روی صحنه برده بودند. خانواده‌ء مارشال، با وجودِ عشقِ عمیقی که به موسیقی داشتند، چیزی درموردش نمی‌دانستند و هِـرّ را از بِـــرّ تشخیص نمی‌دادند. برای همین هم بود که این تلگرامِ مضحکی که بِن برای خودش نوشته و فرستاده بود را فی‌الفور باور کردند:

«... دوشیزه میلر و آقای شا به خروسک و سینه‌پهلو مبتلا شده‌اند نقطه

تمام موسیقی باید از نو نوشته شود و این‌بار نیم‌پرده بَم‌تر نقطه

بدون تأخیر خودتان را برسانید اینجا نقطه

از طرف: سی. بی. دیلینگهَـم ».

اگر گاهی معجزه پادرمیانی می‌کرد و در خانه‌ای به همسرم خوش می‌گذشت، به محض رسیدن پیغام یا همان «حَبِّ جیمِ» خودمان، بِن با این ادعا که محتوای پیام محرمانه است، آن را نشانِ کسی نمی‌داد و در عوض، با رفتاری پُر فیس و اِفاده، قُپّی می‌آمد که اجازه نمی‌دهد هر تهیه‌کننده‌ء فلان فلان‌شده‌ای اوقاتِ خوشش را به کامش تلخ کند!

در حال حاضر، بِـن به «آتلانتیک سیتی» رفته و من در خانه‌ء خودمان؛ تقریباً تمام کتابهای توی کتابخانه را خوانده‌ام و دارم اینها را می‌نویسم چون به نظر نمی‌آید کارِ دیگری برای انجام دادن داشته باشم. البته یک دلیل دیگر هم هست: ما دوستی داریم به اسم «جو فریزیِـر» که ویراستار مجله است، دیروز داشتم بِـهِش می‌گفتم که خیلی دوست دارم خودم را در نوشتنِ داستان کوتاه محک بزنم ولی حیف که در طرحِ داستان قوی



نیستم و میدانم نتیجهء کارم چیزی خواهد بود در حدِ فاجعه. دوستمان گفت که پلات یا طرح برای داستان کوتاه یک ضرورت نیست و حیاتی به حساب نمی‌آید؛ گفت «ارنست همینگوی» را در نظر بگیر، بیشترِ داستانهاش طرح و پلات ندارند، چیزی که در داستانهاش مهم و متمایزکننده‌ست سَبک و استیلِ خاصِ نویسنده‌ست.

این دوستمان -منظورم آقای فرِیزبِیر است- پیشنهاد داد که ماجرای آقا و خانم «سَیِـر» را بنویسم که ساکنِ «لَنس‌داون» واقع در حومهء «فیلادِلفیا» هستند، آقای فریزبِیر گفت که این ماجرا شرحِ یک مهمانی است که به همهء مهمانی‌هایی از این دست خاتمه داد و این عنوان داستانم خواهد شد و دلیلِ اینکه چرا اکنون، اینجا، تک و تنها هستم را رویِ کاغذ آورده‌ام... بسیار خُب... همه چیز از اینجا شروع شد:

♪ ♪ ♪ ♪

شبی زیبا در ماهِ سپتامبرِ سال گذشته بود. بن سرگرم رهبری ارکستر، در اجرایِ «شادمانه قدم‌بردار» بود و من جلویِ سالن کنسرت، روی پیاده‌رویِ لبِ ساحل به نرده‌ها تکیه داده و محو و مسحورِ تماشای ماهتابِ روی اقیانوس شده بودم. زوجی که دستِ بر قضا، موقعِ صرفِ شام در رستوران هتل دیده بودمشان، آمدند و کنار من ایستادند و آن خانم خیلی زود سرِ صحبت را با من باز کرد و چیزی گفت دربارهٔ زیباییِ منظرهٔ پیشِ رو. سپس پرسشی را پیش کشید، همان پرسشِ تکراریِ قدیم که آیا من خانمِ درِیک همسرِ آقای بِن درِیک نیستم؟ گفتم خودم هستم و زن ادامه داد که:

- من خانم سَـیِـر هستم... هیلدا سَیِر... و این مرد هم شوهرمه... ما دوتا مفتون موزیک آقای درِیک هستیم و تا حدِ مرگ مشتاق دیداری با ایشون... خیلی دوست داریم بدونیم که آیا ممکنه شما و شوهرتون برای صرفِ شام... بعد از اجرای امشب مهمون ما باشید؟

پاسخ دادم که: آخ متاسفانه غیرممکنه... وقتی قبل از اجرا... دارن آخرین تمرینهاشون رو انجام میدن... هم شوهرم و هم شاعرها و هم نویسنده‌های نمایش... هرشب تا نیمه‌شب کار میکنن تا به یک اجرای بی‌نقص برسن... مخصوصن برای شب افتتاحیه توی نیویورک که مهمترینه... شام هم فقط میرسَن یه ساندویچ بخورن... که اونم همونجا سرِ پایی می‌خورن.

- خُب پس... ناهارِ فردا چطوره؟

- تمامِ روز تمرین دارن.

- پس شامِ فرداشب خوبه... نه؟

- صاف و صادقانه بهتون بگم خانم سَیِـر عزیز... کلاً از فکرتون خارجش کنین این مهمونی رو... آقای درِیک در طول یک هفته‌یِ آخرِ تمرین... وقتی برای ملاقاتِ کسی ندارن.

در همین موقع بود که آقای سَیِر هم به حرف اومد و گفت:

- حدس می‌زنم ایشون تمایلی به دیدارِ ما ندارن... برای نابغه‌ای مثل «بِن درِیک» دیدار با یه پیرزنِ زِهوار دررفته و یه پیرمردِ پیزُری، مثل من و خانومم که طرفدارِ آثارش هستیم چه نفعی میتونه داشته‌باشه؟... طبعاً اگر ما هم برا خودمون کسی بودیم و آلاف و اولوفی داشتیم قضیه فرق می‌کرد!

گفتم:

- نه... به هیچ وجه اینجوری نیست... آقای دریک یه انسانِ به تمام معنا هستن... عاشق کارشه و دوست داره که اثرش موردِ توجه و تمجید قرار بگیره... شک ندارم اگه سرش تا این حَد شلوغ نبود از دیدارتون خیلی هم خوشحال می‌شد.

- شما خودت می‌تونی با ما ناهار بخوری؟

- فردا؟

- هر روزی که راحتی.

خُب، بِـن یا بقیه‌یِ شوهرها هر جوری که می‌خواهند، فکر کنند، هیچ راهِ مناسبِ محترمانه‌ای برایِ رد کردنِ چنین دعوتی وجود ندارد. بعلاوه، من هم، تنها بودم و این زوج، خیلی مهربان بودند.

این شد که نهار روز بعد را همراه با خانم و آقای سَیِـــر خوردم و شام را هم مهمان‌شان بودم. نه تنها روزِ بعد بلکه تا آخرِ هفته، نهار و شام، همراهِ آنها صرف شد. سرانجام روز جمعه برای نهار، بِن را هم همراه خودم بردم وُ خوشبختانه بِن هم مجذوب این زوج شد، چرا که حتا یک ذرّه از خصلتهای اکثریت طرفدارهای همسرم رو نداشتند، یعنی: ادعای زیاد و محتوای کم، به علاوهٔ بِلاهت.

سَرِ شامِ شمبه‌شب آن‌ها استنطاقم کردند که سر دربیاورند برنامه‌یِ بعدیِ ما چیست؟ بِهشان گفتم که به محضِ اینکه اجرای نیویورک به پایان برسد، قصدم این خواهد بود که بِـن را وادار کنم که یک‌ماهِ تمام در خانه بماند و کار نکند. خانم سَیِـر گفت: حدس می‌زدم که توی شهر موندنِ ایشون استراحت و آسایش رو ازشون می‌گیره... اونم با وجود اون‌همه تهیه‌کننده و ناشر و صاحبانِ کمپانیهای ضبط که زِرت و زِرت تلفن میکنن و وقت و ناوقت هم حالیشون نیست.

اعتراف کردم که حرفش حقیقت دارد و بِـن مزاحمانِ بسیاری دارد.

خانم سَـیِر گفت: خوب گوش کن جونم... چرا یه هفته نمیاین «لَنس‌داون» پیشِ ما بمونین؟ بهتون قولِ شرف میدَم که هیچ مزاحمتی براتون ایجاد نشه... اجازه نمی‌دم اَحدی بو ببره که



شما اونجایین... حتا اگه یکی از دوست و آشناهای ما به قصد سرزدن بیاد پشتِ در و زنگِ خونه رو بزنه... وانمود می‌کنیم که خونه نیستیم تا بِره ردِ کارش... به آقای دریک هم اجازه و مهلت اینو نمی‌دم که حتا سمت پیانو بره... اگه ایشون دلشون ورزش خواست... صدها متر حیاط داریم که میتونن پیاده‌روی کنن... تازه از توی خیابون هم به حیاط دید نداره و کسی ایشون رو نمی‌بینه... تمام روز و سراسرِ شب رو ایشون می‌تونن هرکاری عشقشون کشید بکنن یا اصلاً کاری نکنن... میل میلِ خودشونه... اونجا برای شما دوتا «خونهء بی‌مزاحم» به حساب میاد... خون‌های که توش کاملاً آزاد هستین و کسی سَرخَر نمیشه... هیچ لزومی هم نداره که آقای دریک به کسی بگن که کجا اقامت دارن... حتا اگر هم یکی از دوستان یا همکارای ایشون بو ببره جا و مکانشون کجاست و بخواد بیاد دیدنِ همسرت یا تماس بگیره باهاش... چنان می‌ترسونمش که فرار رو بر قرار ترجیح بده و بره که پیداش نشه... خُب... حالا بگو ببینم نظرت چیه عزیزم؟

گفتم: ظاهراً که عالیه... امـا...

خانم سَیـر گفت: پس موافقت حاصل شد!... روزِ یک‌شَمبه یازدهم اُکتبـــر منتظرتون هستیم.

من هم تذکر دادم که: اما ممکنه تا اون تاریخ نمایش تموم نشده باشه.

خانم سَیـر هم گفت:

- خب... هِژدَهُـم چی؟

بهرحال مذاکراتمان با توافق من روی تاریخ بیست‌وپنجم تمام شد و از آن‌طرف بِـن هم با خوشحالی این دعوت را پذیرفت و گفت: اگه به وعده‌شون وفا کنن و ما رو اونجا مخفی کنن... از موندنِ توی نیویورک خیلی بهتر می‌تونه باشه... «بـاخ» و «شوبرت» موقعی که ذهنم آمادهٔ یه ایدهء جدیده میان سراغم و اگه بتونن پیدام کنن یک دقیقه هم رهام نمیکنن و آرامش رو ازم می‌گیرن... تازه‌شَم اگه همه‌چیز به اون خوبی که میگن نباشه... تلگرامِ

«آیرین» به دادمون میرسه و حَبِّ جیم رو میندازیم بالا و برمی‌گردیم خونه...

در راهِ رفتن به فیلادلفیا، بِن یک ملودی خیلی زیبا را برایم زمزمه می‌کرد که تازه و بعد از ترکِ آپارتمان‌مان به ذهنش رسیده بود. بن گفت: شک ندارم یه چیزِ غوغا ازش درمیاد... تا خودمو به یه پیانو نرِسونم و از این ایده یه موزیک محشر درنیارم آروم نمیشم.

-عزیزم... اسم این کاری که میخوای بکنی استراحت نیستا!

- بله... ولی قطعاً ازم انتظار نداری که آهنگی به این زیبایی رو بریزم دور! این موزیک اونقدر زیباست که حتا حاضر نیستم یک نُت‌اش رو از دست بدم... ببین خانوم... من کمتر از پنج دقیقه باید پای پیانو بشینم تا این آهنگ رو توی ذهنم بسازم.

خانم و آقای سَیـر با لیموزینی که از ظاهرش پیدا بود گران‌قیمت است به پیشوازمان آمده‌بودند.

خانم سَیـر رو کرد به شوهرش و گفت:

- رالف!... تو روی یکی از اون صندلی‌ای تک‌نفره بِشیـن... خانم و آقای دریک هم میان عقب و کنارِ من می‌شینَن.

بِـن گفت: حقیقتش... من ترجیح میدم روی یکی از اون صندلی‌ای یک‌نفره بشینم...

بِن تعارف نمی‌کرد، چون هم بیزار بود از اینکه لباسهایش چروک شود و هم خوشش نمی‌آمد بینِ دو نفر بنشیند؛ و مشکل هم همین بود که روی صندلیِ عقب و مابینِ موجود حجیمی مانندِ خانمِ میزبان از یک‌طرف و از آن‌طرف هم خودِ من، طفلی هم لباسهایش چروک می‌شد و هم خودش حسابی چلانده می‌شد! خانم سَـیـــر قاطعانه جواب داد که:

- نخیر قربان!... شما واسه‌یِ استراحت اومدی پیش ما... ما هم نمی‌ذاریم از همین اولِ کار بهتون سخت بگذره.

- ولی من واقعاً ترجیح...

اصرار بی‌فایده بود. بِـن بینِ ما دو نفر، به شکل فجیعی گیرافتاد و آب‌لَمبو شد و در طول راه، با قیافه‌یِ آدمی مادرمُرده، حتا یک کلمه هم حرف نزد؛ در تمام مسیر هم به تنها چیزی که فکر کرده بود چروک بودن کُتش بود، وقتی از ماشین پیاده می‌شود.

♪ ♪ ♪

خانوادهء سَـیـر خانه‌ای بسیار زیبا داشتند و اتاقی که برای ما در نظر گرفته‌بودند، اگر بگویم کم‌نظیر بود، در وصفش اغراق نکرده‌ام. اتاق، دو تختخوابِ تک‌نفرهٔ راحت داشت با چراغ مطالعه‌ای در وسط که بلندی و نورِ مناسبی داشت؛ یک کمدِ ایستادهٔ بلند و بزرگ چسپیده به یک درآور اینه‌دار با تعدادِ زیادی کشو که در کنارش یک کمدِ لباسِ جادار جای داده شده‌بود و داخل کمد هم تعداد زیادی رخت‌آویز وجود داشت؛ حمام هم، آبِ داغ داشت که همیشه داغ بود؛ حوله هم برایمان گذاشته بودند، البته نوی نو نبود؛ شیرهای آب را هم که باز می‌کردی، باز می‌ماند و نیاز نبود با دست فشارش بدَهی؛ هر کجای اتاق هم که بودی، زیرسیگاری در دسترس بود.

خلاصه اینکه، حتا اگر تا روزِ آخرِ مهمانی هم از آن اتاق بیرون نمی‌آمدیم همه چیز بر وفق مُرادمان بود. اگرچه پس از



کوتاه‌زمانی برای صرف نهار به طبقهٔ پایین فراخوانده شدیم. از آن‌جایی که پیشتر، من به خانم سَـیـر گوشزد کرده بودم که بِـن با نهارش قهوه می‌خورَد و قهوه را هم تلخ دوست دارد، از او با قهوه پذیرایی شد.

- همراهِ قهوه‌تون خامه میل نمی‌کنین آقای درِیک؟

- ابداً.

- اما به گمونم دلیلش اینه که توی نیویورک خامهٔ خوب گیرِتون نمیاد.

- خیر خانم... دلیلش اینه که قهوهٔ تلخ دوست دارم... نه با خامه.

- از خامهء ما خوشتون میاد... آخه ما خودمون گاو داریم و خامه‌ای که می‌گیریم اونقَدِه پُرملاته که عینِ کَره می‌مونه... یه کم بردارین و توی قهوه‌تون بریزین.

- نه... مچکرم.

- ولی یه ذره که ضرری نداره... بعدش متوجه میشین که چقدر خوب و خالصه.

خانم سَـیـر این را گفت و یک قاشقِ غذاخوریْ خامه را داخل فنجانِ قهوه‌خوریِ بِـن خالی کرد؛ فضا طوری بود که برای یک آن ترس بَرَم داشت که حالاست که بِن فنجان را برمی‌دارَد و آن را توی صورت میزبانمان می‌کوبَـد. خوشبختانه این اتفاق نیفتاد، بِـن خشمش را فروخورد و همه چیز با یک لبخند زورکیِ او ختمِ به خیر شد. خانم سَـیِر گفت:

- قهوه‌تون رو لب نزدین.

بِـن به دروغ گفت:

- چرا امتحان کردم... خامه‌تون حرف نداره... ولی با عرض معذرت باید بگم که به من نمی‌سازه.

خانم سَیِـــر گفت:

- اگه از من بپرسید میگم که قهوه به هر کسی نمی‌سازه... مادامی که اینجایین و بیکار هم هستین چرا ترکش نمی‌کنین؟

- به قدری بدخُلق و عصبی میشَم که از خونه‌تون پَرتم می‌کنید بیرون... بعلاوه... چیزی که به ذائقه‌ام خوش نمیاد خودِ قهوه نیست... قهوه‌اییه که توش خامه قاتی کرده‌باشن.

خانم سَیِـر گفت:

- یه خامهٔ خالص و چرب و چیل مثلِ مال ما چیزی نیس که شما رو اذیت کنه.

بِـنِ بیچاره هم که در این جَر و مَنجَـر شکست خورده بود، جوابی نداشت که بدهد! او سیگاری بیرون آورد که بکشد، سیگارش برَندِ –جَگـوار– بود و سالیان سال بود که از این سیگار می‌کشید که آقای سَیِر خودش را انداخت وسط و گفت:

- دست نیگر دارین... دست نیگر دارین... بفرمایید یه نخ از سیگار منو امتحان کنین!

بِـن پرسید: چه سیگاریه؟

آقای سَیِـر که همانجور بستهء سیگارش را رو به بِن گرفته بود گفت:

- ترامپ... سیگار نرمیه و گلو رو اذیت نمی‌کنه.

- باشه بعداً یه دونه‌ش رو امتحان می‌کنم.

خانم سَـیِر پرید وسط حرفشان و گفت:

- خب همین الآن امتحان کنین... شاید به ذائقه‌تون خوش اومد... بهرحال تمامِ مدتی رو که مهمونمون هستین باید از همین سیگار بکشین و بهتره زودتر بهش عادت کنین... برای ما کسرِ شأنه که اجازه بدیم مهمونِ ما خودش سیگارش رو بخره.

بِن هم سیگار خودش را داخل پاکتش گذاشت و یک نخ سیگار ترامپ کشید و این سیگار از آنی که حدس زده بود هم، پِـهِن‌تر بود!

بعد از صرفِ ناهار در اتاق پذیرایی بساطِ دورهمی‌مان برقرار بود و به آنجا رفتیم، بِن هم مستقیم رفت سروقتِ پیانو. خانم سَیِر گفت:

- نه دیگه!.. نه دیگه! این یکی مقدور نیست!... من قولمو فراموش نکردما.

بن پرسید:

- چه قولی؟

- مگه خانمتون بهتون نگفتن؟.. من به ایشون قولِ شرف دادم که اگه شما بیاین خونمون... شما اجازه نخواهید داشت که دست به پیانو بزنین.

بِـن گفت:

- ولی من بهش نیاز دارم... یه ملودی به ذهنم رسیده و میخوام روش کار کنم.

خانم سَیِـر هم در جواب گفت:

- آخی!... می‌دونم قضیه چیه... دستتون رو خوندم! شما گمون می‌کنین که وظیفه‌تونه ماها رو سرگرم کنین! لازم نیست خودتونو تو زحمت بندازین... ما بخاطر وجودِ خودتون شما رو دعوت کردیم که تشریف بیارین منزلمون... نه واسهٔ اینکه از نبوغتون لذت ببریم... خیلی مضحکه که شما رو دعوت کنم خونه‌م برای استراحت و بعدش مجبورتون کنم براموِن بِنَوازین.

بِـن جواب داد:

- شما مجبورم نکردین... حقیقتش به مدت پنج تا دَه دقیقه باید با پیانو کار کنم... یه آهنگی توی ذهنمه که ممکنه بتونم ازش یه چیز عالی دربیارم و حالا هم خیلی مشتاقم که سریع با پیانو بنوازمش.

خانم میزبان گفت: ای ناقلا! من که حرفتو باور نمی‌کنم!.. خانومت بهت گفته که ما کشته‌مُرده‌یِ موزیک شما هستیم و



حالام شما تصمیم گرفتین که در حق ما یه لطفی بُکُنی... ولی منم به اندازهٔ شما سرسخت و لج‌بازم... تا مهمونِ این خونه هستین نمیذارم حتا یه تَـک‌نُت بزنی!

بِـن با چهرهٔ یک مغلوب نگاهی مغموم به من انداخت و زیرِ لبی چیزکی در مورد اینکه می‌رود چمدانش را باز کند و وسایلش را بچیند، گفت -چمدانش از قبل باز شده و وسایلش چیده شده بود البته- و رفت به اتاقِمان در طبقهٔ بالا. یک‌ساعت هم توی اتاق ماند و سرش گرمِ یادداشت کردنِ نُتهای ملودی تازه‌اش بود وُ آتش به آتش، دودکردنِ سیگارِ جگوارِ محبوبش؛ در این بین،گاهی هم می‌گفت که کاش از شیرهای وانِ حمام، قهوهٔ تلخ شُـرّه می‌کرد!

ساعت، چهار و ربع بود که آقای سَـیِر اصرار کرد که بِـن را همراه خودش به گردشی در اطراف خانه ببرد وُ درختچه‌ها و بوته‌زارشان را به او نشان بدهد؛ این چیزها در ذهن بِـن همان‌قدر قابل توجه بود که سنجاقِ مو! آقای سَـیِـر گفت:

- من فردا باید برم سرِکار... و شمام خودتی و خودت که سَرِت رو گرم کنی... پیشِ خودم فکر کردم که شما میتونی از باغبونی بیشتر از هر کاری لذت ببری... فقط کافیه یه چیزایی یاد بگیری... البته اینم بگم که اینجا توی باهار خیلی قشنگتره.

- میتونم تصورش کنم... بله.

- باید باهار آینده برگردین و اینجا رو ببینین.

بِـن گفت:

- معمولاً من فصل بهار خیلی سرم شلوغه.

♪ ♪ ♪

آقای سَیِر گفت:

- قبلِ اینکه بریم داخل دوست دارم ازتون یه سؤال بپرسم... اول آهنگا میان توی ذهن شما و می‌شینید یادداشت می‌کنید یا اینکه نه... شما می‌شینید پای پیانو و اونقده بداهه می‌نوازید تا اینکه به یه آهنگ درخشان برسید؟

بن جواب داد:

- گاهی اون یکی و گاهی این یکی.

آقای سَیِر گفت:

- خیلی جالبه... اغلب فکر می‌کردم چجوری کار می‌کنین... حالا یه سؤالِ دیگه... شما نُتها رو میدین به اونایی که روش کلام میذارن یا اینکه نه... اونا کلام رو می‌نویسن و میدن به شما که روش آهنگ بذارید؟

بن گفت: گاهی این یکی و گاهی اون یکی.

آقای سَیِر گفت: حقا که خارق‌العاده‌اس... خیلی خوشحالم بالاخره این چیزا رو فهمیدم... حالا بهتره برگردیم داخل پیش خانوما وگرنه همسرم خیال میکنه شما رو در انحصار خودم گرفته‌م.

آقایان به ما ملحق شدند. این قضیه من را نجات داد چرا که خانم میزبان که اسم کوچکش -هیلدا- بود داشت از من زیرِپاکِشی می‌کرد که حقوق سالانهٔ همسرم چقدر است و چیزی نمانده بود بند را آب بدهم و بگویم؛ که با ورودِ آقایان، موضوع بحث به کُل عوض شد! هرجور هم که حساب کنیم میزانِ درآمد شوهرم به او هیچ ربطی نداشت.

خانم سیِر به بن گفت:

- چه عجب! خوش اومدین... کم‌کم داشت این فکر بَرَم می‌داشت که رالف شما رو دزدیده و برده!

بن در جواب گفت:

- ایشون داشت درختچه‌ها رو نشونم می‌داد.

- خُب؟ نظرتون چیه؟

بِـن درحالی‌که تلاش می‌کرد صدایش احساس هم داشته باشد گفت:

- بوته‌زارِ چشم‌نوازیه.

- بهار باید برگردین و ببینینِش.

- معمولاً من بهار سرم خیلی شلوغه.

- من و رالف خیلی به باغ و بوته‌زارمون می‌بالیم.

- حق هم دارین.

بِن کتابی را از کتابخانه بیرون کشید. خانم سَیِـر پرسید:

- اون چه کتابیه؟

- گَـتسبی بزرگ... همیشه دلم می‌خواست بخونمش ولی موقعیتش پیش نیومده تا حالا.

خانم سَـیِر در همان‌حال که داشت کتاب را از دست بِن بیرون می‌کشید، گفت:

- خدایا! این دیگه عتیقه شده... اونجا روی میز می‌تونین جدیدترین کتابا رو انتخاب کنین... ما همیشه تلاشمون اینه که به‌روز باشیم... رالف و من جفتمون کتابخونای حرفه‌ای هستیم... یکی از اون کتاب‌هایی که اونجا کُپّـه شده رو بردارین بخونین... همشون عالی هستَن.

بِـن نگاهی سرسری به کتابها انداخت و یکی را انتخاب کرد که اسمش - نشان‌های خانوادگی- بود و روی صندلی نشست و کتاب را باز کرد. خانم سَـیِـر سرزنش کنان صدا بلند کرد که:

- آقاجان!... آآآقاااا جان!... بدترین و ناراحت‌ترین صندلیِ خونه رو انتخاب کردی واسه نِشستن.

من گفتم: صندلی‌های صاف و سِفت دوست داره.

بن هم گفت: پشتیِ صندلی دقیقاً عمودیه.



خانم سِیر اما گفت: ولی نباید اونجا بشینی... وقتی نیگاتون می‌کنم معذب میشَم... رویِ اون یکی بِشین... اون راحت‌ترین و نَرم‌ترین صندلیه که در تمام عمرتون روش نِشستین.
بِن گفت: من صندلی سخت و سفت رو دوست دارم...
ولی آخرِ کار توی همانی که خانم میزبان گفته بود فرو رفت و بار دیگر کتابش را باز کرد. خانم سِیر گفت:
- بَـه! اونجا که چشماتون نمی‌بینه... اینجوری فقط دارین چشاتون رو کَم‌سو می‌کنین با اون نورِ کورمَکوری! پاشین یه لحظه که رالف صندلیتون رو بیاره کنار اون چراغه...
- من که مشکلی با نور ندارم اینجا.
- من بهتر از شما می‌دونم! رالف! صندلیشون رو جابه‌جا کن که توی نور کافی مطالعه کنن.
- گمون نکنم الان حال و حوصلۀ مطالعه داشته باشم اصلاً...
بِـن این را گفت و رفت سراغِ گرامافون. صفحه‌ای گذاشت و گفت:
- همونه که دلم می‌خواست... موزیکِ جَز «های! خانومِ هانا!» از گروهِ رِولِـرز...
خانم سَیـر جَست و خودش را به بِن رساند. خانومِ هانا را برگرداند سرِجایش وُ گفت:
- یه ردیف صفحۀ جدیدتر از این یکی داریم ما... اجازه بدید براتون اثرِ جدید -گِـرْشْوین- رو بذارم.
در این لحظه بود که پی بردم خانمِ میزبانمان، بویی از مراعاتِ حال و ملاحظۀ دیگران نبرده است. تمامِ اتفاقاتی که در آنجا افتاده بود به کنار، گِـرشوین همقطار شوهرم بود و تقریباً رقیبش محسوب می‌شد؛ و عدّه‌ای معتقد بودند که کارش بهتر است. به‌هرحال بِن هرکدام از آهنگها را که می‌شنید لب به ستایش می‌گشود بی‌آنکه اصلاً اشاره‌ای کند که چندتا از آن آهنگها بر روی ملودیهای خلق‌شده توسط خودش ساخته شده است.
زمانی نه چندان کوتاه گذشت تا سرانجام آقای میزبان به حرف آمد:
- آقای دِریک... کوکتِلِ جْین میل دارین یا باکاردی؟
بن گفت:
- اصلاً از باکاردی خوشم نمیاد.
آقای سَیر گفت: شرط می‌بندم از این نوعی که من دارم خوشتون میاد... اینو رفیقی برام آورده که تازه از کوبا برگشته... باید بگم که اصلِ جنسه!
بن جواب داد: از باکاردی متنفرم.
آقای سَیر هم گفت: فقط صبر کنین تا مزه‌اش کنین... اون‌وقت نظرتون عوض میشه.
هر طوری بود، کوکتلِ باکاردی را نوشیدیم. به نظر من که آنقدرها هم خوب نبود. بن، جرعه‌ای نوشید و وانمود کرد که حرف ندارد! اما همان موقعی که گفته بود این نوشیدنی را دوست ندارد، حقیقت را به زبان آورده بود.
واردِ جزییاتِ سرِ میزِ شام نمی‌شوم و فقط به نقل این قضیه بسنده می‌کنم که، سه‌تا از خوراکیهای سرِ میز با پنیرِ زیادی تزیین شده بود و بِن هم به شدّت از پنیر بدش می‌آید. آقای سَـیـر که متوجه شده بود بِن به غذایش لب نزده، پرسید:
- پنیر دوست ندارید آقای دِریک؟
بِـن، مهمان افتخاری، هم صریح جواب داد:
- نخیر.
خانم سَیر خودش را انداخت وسط و به شوهرش گفت:
- ایشون دارَن سربه‌سرت میذارن رالف... همه عاشق پنیر هستن.
وقتی چشم بن به قهوۀ تلخ افتاد، به سرعت پیش‌دستی کرد و قبل از اینکه میزبان خامۀ چربش را داخلِ فنجان بچپاند، قهوه‌اش را یک‌نفس سَرکشید!
نوبت به بازی بریج رسید و نشستیم که بازی را شروع کنیم.
- دوس دارین زن و شوهر باهم باشن یا نه؟
جواب دادم: ما ترجیح میدیم باهم باشیم.
خانم سَـیر گفت: شرط می‌بندم اشتباه می‌کنی... بهتره رالف و شما شریک باشین و آقای دِریک و من... به نظرم هیچ‌وقت زن وُ شوهرا نبایست با هم یار باشن... چون به احتمال زیاد شروع می‌کنن به ایراد گرفتن از همدیگه وُ تقصیرا رو گردنِ اون یکی انداختن و گفتن چیزای ناخوشایند به هم... و این مثل یه زخم روی روحشون باقی می‌مونه.
به هر تقدیر، آقای سَیــر و من در برابر بن و خانم سَیر بازی کردیم. قیمتِ هر امتیاز یک‌دَهمِ سِنت بود و جناب سَـیر و من شصت سِنت باختیم. قبل از اینکه نیمه‌شب از راه برسد به این راز پی برده بودم که چرا خانم سَیر معتقد است که نباید با شوهرش شریک بشود؛ اگر برای خودِ من مقدور بود حسابی آقای سَیر را زخم و زیلی می‌کردم!
هنگامی‌که داشتیم برای خواب آماده می‌شدیم و توی تخت بودیم، خانم سَیـر درِ اتاقمان را زد. از پشتِ در صدایش را انداخت توی سرش که:
- نگرانِ اینم که خوب رویِ خودتون رو نپوشونده باشین... توی گنجۀ اتاق براتون پتوی اضافه گذاشتم.
جواب دادم: ممنونم... از گرما داریم آب‌پَز میشیم.
خانم سِیر گفت: دلم شور میزنه که اینطوری نباشه و سردتون بشه.



بن گفت: محضِ رضای خدا پاشو درِ اتاق رو قفل کن تا نیومده یکی یکی پاهامونو لمس کنه که خیالش راحت شه!
صبح روز بعد، حینِ صرف صبحانه گوشمان به تلفن بود که زنگ بزند و پیغامِ آیرین بهمان برسد، که بی‌نتیجه ماند. تلفن یک بار زنگ خورد و خانم سَیر جواب داد اما آنقدر آرام حرف می‌زد که متوجه نشدیم چه می‌گوید. سرِظهر بن با ایما اشاره بهم فهماند که در طبقهٔ بالا ببینمش. طبقهٔ بالا که رفتیم بن مصمم و خیلی جدی گفت که من صاحب‌اختیارِ خودم هستم و هرکاری می‌خواهم بکنم ولی او تا پیش از غروبِ آفتاب آن‌روز از این -خانهٔ بی‌مزاحم- فرار می‌کند و فِلنگ را می‌بندد.
به او یادآوری کردم که:
- تو که هیچ عذر و بهونه‌ای نداری.
او هم گفت:
- من نابغه‌م... نوابغ بین مردم به این مشهورَن که عجیب‌غریب و غیرِعادیَـن.
من هم کم نیاوردم و گفتم:
- ما همسرای نابغه‌ها هم گاهی خُل و چِل میشیم!
و شروع کردم به جمع کردن وسایلمان و بستن چمدانها.
آقای سَیــر رفته بود فیلادلفیا و ما با خانمِ میزبان سرِ میزِ نهار تنها بودیم. بــن گفت: خانم سیِر... تا حالا شده چیزی به دلتون بَرات بشه یا خبری به دلتون بیفته؟
خانم میزبان با ظاهری وحشتزده گفت:
- ها؟ نه... برای شما شده؟
- کمتر از همین نیم‌ساعت پیش اتفاق افتاد برام... یه حسی بهم گفت که من قطعاً باید امشب نیویورک باشم... حالا اینکه چیه و چیشده رو نمی‌دونم... ممکنه کاری باشه... ناخوشی باشه یا هرچیزی... ولی هرچی که باشه باید راه بیفتم و برم.
خانم سَیِر گفت:
- به حق چیزای نشنیده... این عجیب‌ترین چیزیه که به عمرم شنیدم... دارم از ترس زَهره‌تَرَک میشم!
بن هم جواب داد:
-نه... این قضیه نباید شما رو بترسونه... ماجرا هرچی که باشه به من ربط داره.
خانم سیر گفت:
- بله بله... ولی گوش بدین... امروز صبح موقع صبحونه یه تلگرام براتون رسید... من بهتون نگفتم چون قول داده بودم که نذارم چیزی مزاحمتون بشه... البته به نظرم نیومد آن‌چنان مهم باشه... ولی این چیزی که به دلتون افتاده قضیه رو مهم می‌کنه... الان واقعاً متأسف شدم از اینکه پیغام رو بهتون ندادم ولی اونو کلمه به کلمه از بَرَ کردم و حالام میتونم عینِ متن رو براتون بگم... پیام این بود که: «جناب آقای بن درِیک، مهمانِ منزلِ آقای رالف سَیِر، لَنس‌داون، ایالت پنسیلوانیا. در آهنگِ «رودِ نیل» خطِ دومِ ترجیع‌بند، موزیکِ سازِ درام، به نظر می‌رسد لا-بِمُل نوشته شده باشد، که باعث می‌شود آهنگ، هارمونی‌اش را از دست بدهد، آیا باید آن‌را نُتِ لا فرض کنیم؟ مزید امتنان خواهد بود اگر امشب خودتان را به سالن کنسرت برسانید تا این مشکل را حل کنید، در غیر این‌صورت گروه کُر نمی‌تواند اجرایی موفق داشته باشد، با تقدیم احترامات: جِْین باک».
بن گفت:
- ابلهانه‌ست... مگه نه؟... همین حالاشم میدونم که این نمایش شکست می‌خوره و صدها هزار دلارِ بی‌زبون ضرر می‌کنه... چرا؟ چون یه نویسنده یا آهنگساز زودتر از موقعی که باید... شهر رو ترک کرده و رفته... خیلی خوب درک می‌کنم و ممنونم که جزء به جزء اون پیغام رو حفظ کردید خانم... و همزمان از ستارهٔ بخت و اقبالم... از این قدرتِ پیش‌آگاهیم یا آینده‌بینیِ خودم یا هر اسمی که شما روش میذارید سپاسگزارم که به من خبر داد باید به خونه برگردم.
در ایستگاه، مسؤولِ آن‌جا نعره زد:
- مسافرا سوارشید!
خانم سیــر گفت:
- یه چیز دیگه هم هست که باید اعتراف کنم... من شخصاً جواب تلگرام آقای باک رو دادم... بهش تلگراف زدم که « آقای درِیک در منزل من در حال استراحت هستند. نباید مزاحمتی براشون ایجاد بشه. بهتره به مدتِ یک‌هفتهٔ دیگه درام رو به حال خودش بگذارید.»... و به اسم خودم امضاش کردم... منو ببخشین اگه
کار مفتضحانه‌ای ازَم سَرزده... ولی فراموش نکنین همه‌اش بخاطر آسایش خودتون بوده.
جای تعجبی برایم نداشت این‌که بن که عضو کلوبِ «برّه‌ها» بود، در آن ماه بیشتر از همهء اعضای کلوب، مشروب خورد.■

Liberty Hall
By: Ring Lardner
Translation into Farsi: Siavash Malekei



ترجمه داستان «مرگ شهرزاد»

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



شهرزاد در هزار و یک شب بیش از هزار داستان نقل کرد و سه پسر به دنیا آورد. قصه‌گوی خوب، شنونده خوب، شهرزاد قصه‌گو ای که از صدقه سر این داستان‌ها جانش به او بخشیده شد و از صدقه او جان دوشیزگان بی شماری نجات یافت که باید به نوبت برای یک شب ملکه می‌شدند و صبح سرشان جدا می‌شد. در میان شنوندگان دنیا زاد و پادشاه شهریار بیش از همه از داستان‌ها متأثر شدند. چرک و پلیدی که توسط طبقه زن بر دلش نفوذ کرده بود، پاک و شسته شد و به همین سبب از اینکه با هر حوریه‌ای که اسیر کرده بود، ازدواج کند و صبح سرش را ببرد، نیز توبه کرد.

به سبب این شادی در پادشاهی جشنی برگزار گردید. شهر آراسته شد. خیرات روزانه پخش می‌شد. مردم خوشحال بودند. اما حال شهرزاد طوری بود که فقط به اطراف نگاه می‌کرد که چگونه شب و روز ناگهان تغییر کرد. حال و هوای خونین هزار و یک شب که در سایه مرگ داستان تعریف می‌کرد، چنان بر او سایه افکنده بود که نمی‌توانست از فکر آن بیرون بیاید و وقتی که او کمی مطمئن شد که آن شب‌ها واقعاً گذشته است، متحیر شد.

با خود می‌اندیشید و فکر می‌کرد که من این همه مدت شب‌های طولانی بیدار مانده‌ام و این همه داستان تعریف کرده‌ام. این همه داستان را از کجا آوردم؟ ازغیب آوردم. در آخر نتوانست از این فکر رها شود. یک شب دنیازاد را کنار خود نشاند و گفت: «دنیازاد! ای خواهرم. الان که فکرش را می‌کنم سرم گیج می‌رود. هزار و یک شب را صرف قصه گفتن کردم، می‌خواهم بفهمم این همه چطور اتفاق افتاد.»

دنیا زاد گفت: «ای خواهرِ هزار داستانِ من! خودم هم غرق در دریای شگفتی هستم که چنین گنجینه عظیمی از قصه در ذهن خواهرم دفن شده بود. خواهر عزیز، اتفاقاً آن شب‌ها، شب‌های ترس بود، قلبم تندتند می‌زد، به این فکر می‌کردم که آیا صبح گل خواهد شکفت؟ انگار مرگ دائم سراغ او می‌آید. اما این شب‌های تاریک و وحشتناک، ای خواهر عزیزم، با داستان‌های تو درخشان شدند. وقتی داستانی شروع می‌شد، معلوم نبود که شب چقدر طولانی بود و کی تمام می‌شد و شاه با تعجب می‌نشست و گوش می‌داد.»

شهرزاد گفت:«خواهرجان من حواسم به چیزی نبود مگر به یک چیز که قصه بگویم و زندگی کنم. بعد آنقدر در داستان‌ها گم شدم که حتی فکر زندگی کردن هم پشت سر گذاشتم. تنها انگیزه‌ای که مانده بود، این بود که داستانی را که شروع کرده بودم به پایان برسانم.»

- حالا عزیزم پایان آن رسیده و به چه عاقبت خوبی رسید که حال پادشاه تغییر کرد. آن کجا که به قدری از زنان نفرت داشت که هر روز یک زن را می‌کشت و الان کجا که پای تو را می‌شوید و از آن آب می‌نوشد؟

سپس هر دو به یاد ترس و درد آن شب‌ها افتادند و گریستند. سپس اشک‌هایش را پاک و خدا را شکر کرد که ساعت مصیبت به پایان رسیده است.

خدای متعال توفیق گفتن این قصه‌ها را عطا کرد و به مدد این قصه‌ها جانش نجات یافت. شهرزاد حرف‌های دنیازاد را گوش کرد و بعد از کمی گریه‌وزاری قلبش آرام شد. حالا جشن هم تمام شده بود. امور دربار مطابق معمول پیش می‌رفت. هزارویکشب هم قصه گذشته شده بود. شهرزاد ملکه پادشاه شهریار و مادر سه شاهزاده بااستعداد شده بود و در قصر حکمرانی می‌کرد. دنیازاد نیز به درخواست خواهرش، فکر و خیال ازدواج را از سر خارج کرد و فقط در سایه خواهرش در قصر زندگی می‌کرد.

پسرها بزرگ شدند. خیلی زود موقع ازدواج آنها رسید. عروس‌هایی مثل ماه به خانه آمدند. ظرف مدت کمی باردار شدند و دختران مثل گل به دنیا آوردند. وقتی بچه‌ها کمی بزرگ شدند، دنیازاد متوجه شد که علاقه آنها به بازی و بپربپر کم شده و تمایل زیادی به شنیدن داستان دارند. با دیدن این همه اشتیاق به آنها گفت که بچه‌ها حالا که انقدر علاقمند شنیدن داستان هستید، پس از مادر بزرگتان بشنوید. در قصه‌گویی در تمام دنیا کسی مانند او نیست.

با شنیدن این حرف، هر سه بچه دور شهرزاد جمع شدند و با اصرار و لجبازی گفتند که ما باید برایمان قصه بگویی.

شهرزاد اصرار و لجبازی بچه‌ها را دید و بسیار شوکه شد. بعد از اینکه ملکه شده بود، کاملاً فراموش کرده بود که او گاهی قصه می‌گفته است. خیلی تلاش کرد جلوی بچه‌ها را بگیرد ولی آنها متوقف شدنی نبودند. از آن طرف دنیازاد به خواهرش تشر زد: «خواهر! من حق ندارم تعریف کنم، وقتی مادربزرگشان هست، این وسط من چکاره‌ام؟ انصاف این است که تو بگویی. آخر اینها نوه‌های تو هستند، مادربزرگ در خانه نشسته که مهارت قصه‌گویی دارد. آخر چرا نوه‌ها از فیض مادربزرگ محروم بمانند و خانه را رها کرده و در خانه چه کسی را برای قصه بکوبند؟»



شهرزاد با شنیدن حرف‌های خواهرش غرق عرق شد. به نوه‌هایش گفت: «ای ماههای من، قربانتان بروم، اگر من برای شما قصه نگویم پس برای که بگویم؟ اما اکنون روز است. اگر در روز قصه گفته شود، مسافر راهش را گم می‌کند. بگذارید شب بشود. بعد من برای شما قصه می‌گویم.»
به شوق و امید شنیدن قصه تا شب بسیار انتظار کشیدند. شب فرا رسید و هر سه نوه دور شهرزاد جمع شدند و دنیازاد هم کنار آنها آمد. بعد از مدت‌ها دوباره شهرزاد فرصت قصه‌گویی یافته بود.
اما عجیب بود. شهرزاد خیلی فکر کرد. هیچ داستانی به ذهنش نمی‌رسید. پریشان شد و به دنیازاد گفت: «دنیازاد! مغزم از کار افتاده است، چه بگویم؟ هیچ قصه‌ای یادم نمی‌آید.»
دنیازاد گفت: «وای آخر این چه حرفی است؟ تو برای شاه این همه داستان گفتی، از بین همه آنها یک داستان برای بچه‌ها بگو.»
«اما کدام را بگویم؟ چیزی به یادم نمی‌آید.»
- خواهر جان همان را بگو که شب اول تعریف کردی، قصه بازرگان و دیو.
شهرزاد غرغرکنان گفت: «قصه بازرگان و دیو ....»
تلاش کرد تا به یاد بیاورد که چه قصه‌ای بود. چیزی یادش نیامد. کلافه شد و گفت: «وای دنیازاد! در قصه بازرگان و دیو چه اتفاقی می‌افتاد؟ چیزی یاد نمی‌آید.»
«ای بابا! قصه‌ای که گفتی را فراموش کردی؟ خب ماجرا این بود که بازرگان خرما را خورد و هسته‌اش را پرتاب کرد. هسته را که انداخت ناگهان دودی بلند شد. از میان دود، دیوی سر برآورد. غرید که هسته‌ای که پرتاب کردی، به سینه پسرم خورد و او مرد. حالا من دست از سرت برنمی‌دارم. برای مردن آماده شو.»
شهرزاد با دقت گوش داد. تلاش کرد تا چیزی یادش بیاید. وقتی چیزی به خاطرش نرسید به دنیازاد گفت: «خواهرم دنیازاد! من چیزی یادم نمی‌آید ولی تو تمام داستان را به خاطر داری. چرا تو قصه را تعریف نکنی؟»
دنیازاد فکر کرد و گفت: «تو بلبل هزار دستان هستی. جادویی که تو موقع بیان برپا می‌کنی، من نمی‌توانم انجام دهم. هر چه که از تو شنیدم را دست و پا شکسته تعریف می‌کنم اما به این شرط که از فردا به بعد تو قصه بگویی.»
شهرزاد شرط را پذیرفت و دنیازاد قصه تاجر و دیو را برای بچه‌ها تعریف کرد. بچه‌ها داستان را شنیدند و گل از گلشان شکفت. دنیازاد گفت: «بچه‌ها! زبان من کجا و جادوی شهرزاد کجا؟ وقتی فردا شب از زبان مادربزرگتان داستان بشنوید، می‌بینید که چه کیفی دارد.»
با شنیدن داستان از زبان دنیازاد، حافظه شهرزاد متزلزل شد. تمام داستان‌ها به صورت دست و پا شکسته در ذهنش به پرواز درآمدند. خب مشکلی نیست، شهرزاد با اطمینان فکر کرد که حافظه‌ام بیدار شده است. وقتی فردا برای بچه‌ها قصه بگویم، به امید خدا تمام چیزها یادم خواهد آمد. شب دوم با اعتماد به نفس زیاد کنار نوه‌هایش نشست. دنیازاد هم روی زانو کنارش نشست. ولی شهرزاد فقط به یاد آورد که قصه بعدی که گفته در مورد ماهیگیر و دیو بوده است. بیشتر از آن چیزی به خاطرش نیامد. دنیازاد گفت که : «خواهر جان! اینطور شد که ماهیگیر تورش را در رودخانه انداخت. تور سنگین شد و او فکر کرد که ماهی چاقی صید کرده است اما وقتی که دام را جمع کرد یک ظرف برنجی مهر و موم شده در آن گیر کرده بود. مهر حضرت سلیمان بر روی آن بود. مهر را شکست، دهان ظرف باز شد و چنان دود سیاهی از آن خارج شد که تاریکی همه جا چیره گردید و از میان دود، دیوی ترسناک و چاق خارج شد.»
شهرزاد با تعجب گفت: «دنیازاد انگار تو این داستان را نیز کامل به خاطر داری. پس خودت تمامش را بگو چون من چیزی به یاد نمی‌آورم.»
دنیازاد حالا راه افتاده بود. او داستان ماهیگیر و دیو را با همان شکوه شهرزاد شروع کرد و تا موقع صبح تمام داستان را تعریف کرد و شهرزاد طوری گوش می‌داد که انگار او فقط یکی از شنونده‌های داستانی است که دنیازاد تعریف می‌کند. دل نوه‌ها نیز از شنیدن داستان حسابی شاد شد.
شب بعد شهرزاد مطمئن بود که داستان بعدی را حتماً به یاد خواهد آورد. وقتی داستان یادش نیامد، داستان دیگری را در ذهنش آورد. داستان چراغ علاالدین را به خاطرآورد ولی بقیه‌اش یادش نمی‌آمد. پس دوباره دنیازاد قصه گفت و با شهرزاد حس برابری کرد. او تلاش می‌کرد داستان را به یاد بیاورد اما به ذهنش نمی‌آمد. بنابر دستور او دنیازاد داستان‌سرایی را شروع می‌کرد. به این ترتیب دنیازاد تمام هزارو یکشب را تعریف کرد.
شهرزاد غرق داستان‌ها شده بود. تمام این داستان‌ها را من تعریف کرده‌ام؟ خیلی متحیر شده بود. کم‌کم ناامیدی جای حیرت را گرفت. تمام آن شب‌ها را یکی یکی به یاد آورد. تمام آن هزار و یک شبی را که او این قصه‌ها را تعریف کرده بود. هر شب انگار آخرین شب زندگیش بود اما حالا ...
اما حالا به نظر می‌رسید هر یک از آن شب‌ها دستاورد زندگی



او بوده‌اند. آن شب‌ها برایش جذاب شد. در حقیقت من شب‌ها، آن‌ها را زنده یافتم. او با اندوه فکر کرد و یک بار دیگر آن شب‌های به خواب فرو رفته، دوباره بیدار شده و دور او شروع به چرخیدن کردند. شب آغاز می‌شد و او با شخصیت‌هایش در جزیره‌ها، دریاها و بیابان‌های عجیب‌وغریب سرگردان می‌شد. آنقدر پیش می‌رفت که همه ترس‌ها و زمزمه‌های مرگ و زندگی جایی در پشت سر می‌ماندند. بعد که صدای مرغ سحر و بانگ خروس به گوش می‌رسید، با چنان اطمینانی ادامه داستان را برای شب بعد می‌گذاشت که مرگ می‌ترسید و عقب نشینی می‌کرد.

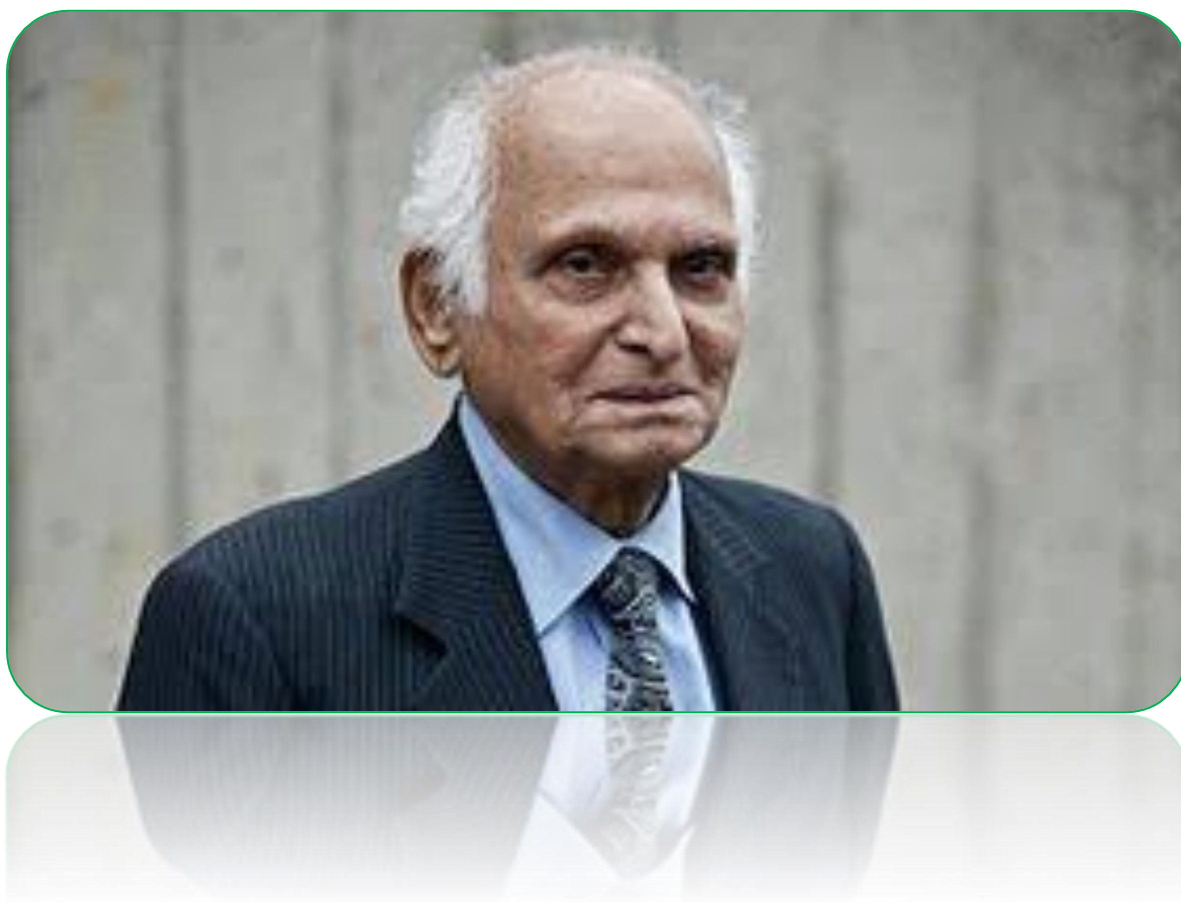
شهرزاد تا مدتی غرق آن داستان‌ها در افسون شب‌ها گم شد. از این افسون خارج شد و به یاد شب‌های فعلی افتاد. با خود فکر کرد که حالا شب‌های من ویران هستند. فقط سیاه و طولانی‌اند. جادوی آنها رفته است. شب‌هایم بی‌ثمر شده‌اند. آه سرد بلندی کشید و غرق ناامیدی عمیقی شد.

وقتی شاه به قصر آمد، دید که بر خلاف همیشه شهرزاد ساکت است. از چهره‌اش غم می‌بارید. آن روز چیزی نگفت اما وقتی دید حال شهرزاد خوب نشده و غم و اندوهش عمیقتر می‌شود، بسیار پریشان شد. بالاخره تاب نیاورد و یک روز پرسید: «شهرزاد! چند روز است دیگر آن شوخ و شنگی و خنده و گفتگوی همیشگی تو را نمی‌بینم. افسرده شده‌ای و رنگ چهره‌ات پریده است. این چه حالی است؟ این چه غمی است که مانند کرم دارد تو را می‌خورد؟»

با شنیدن آن، شهرزاد اختیار از دست داد و گریه‌کنان گفت: «ای تاج سر من! حال کدام شهرزاد را می‌پرسی؟ شهرزادی که به قصر توآمده بود و چه‌چه زنان قصه می‌گفت، او که حالا مرده است.»

پادشاه با شنیدن این جملات بسیار جا خورد. با نگرانی گفت: «چه می‌شنوم؟ اگر رنجی در درونت هست باید علتش مشخص شود.»

«ای پادشاه! ای تاج سرم!» شهرزاد با صدایی غمزده گفت: «تو جانم را به من بخشیدی ولی قصه‌هایم را ربودی. اما من با همان داستان‌ها زنده بودم پس بدان که قصه من هم تمام شده است.» ■



داستان «تو را دوست دارد!»

نویسنده «تولگا گوموشای»، مترجم «پونه شاهی»



نگهبان کلاسم، بنابراین، در طول روز، بین کلاس‌ها، مسئول مراقبت از وسایل موجود در کلاس خالی هستم. بعد از آخرین نفری که کلاس را ترک می‌کند در را از داخل می‌بندم. دستانم را پشت سرم قلاب می‌کنم و مانند معلم به سمت پنجره می‌روم. ناگهان می‌ایستم. از پنجره شروع به دید زدن بیرون می‌کنم. دخترها دست در دست راه می‌روند. پسرها از جایی به جای دیگر می‌دوند. گروهی شیطان در تکاپوی لگد زدن به یک مخروط کاج هستند. همه سعی می‌کنند تا جایی که می‌توانند برای پنج یا ده دقیقه پیش‌رو سرگرمی برای خود دست و پا کنند. آن دسته از استعدادهای خود را که نمی‌توانند در کلاس بروز دهند، اینجا نشان دهند و فرصت‌هایی برای پیدا کردن دوستان جدید ایجاد کنند.

این یک وظیفه نیست، شبیه حکم زندان است که به من می‌رسد. پشتم را به پنجره برمی‌گردانم تا دیگر مجبور نباشم آنچه را که از دست می‌دهم تماشا کنم. اجازه بدهم زندگی بدون نیاز به من به آرامی جریان یابد، تا دیگران که مشغول خندیدن و سرگرمی هستند در حاشیه فراموش شوند.

نمی‌توانم به این واقعیت عادت کنم که همکلاسی‌هایم بعد از تعطیلات کلاس به پشت میزهای خود برمی‌گردند. با یکدیگر بیشتر آشنا می‌شوند. در مورد موضوعات ناآشنایی با هم صحبت می‌کنند و با شور و شوق به آن‌ها می‌خندند. احساس می‌کنم کاملاً کنار گذاشته شده‌ام.

به هر حال، راه رفتن با دستان پشت سر مانند یک معلم نیز بسیار کسل کننده است. من جلوی تخته ایستاده‌ام. یکی از وظایف نگهبان پاک‌کردن تخته است. پاک‌کن تخته‌سیاه را که نمدی به سمت صافش چسبانده‌ام، از دسته‌اش می‌گیرم و شروع به پاک کردن آثار گچی درس آخر می‌کنم. لبه‌های نمد ذوب شده است. گاهی اوقات با ساییده شدن گوشه‌های چوبی پاک کن به تخته، صداهای مزاحم ایجاد می‌شود. نمی‌توانم به خطوط بالای نوشته‌ها برسم. روی صندلی معلم می‌روم، روی نوک پاهایم می‌ایستم و همه چیز را تا بالای تخته پاک می‌کنم.

پس از قرار دادن صندلی که روی آن را با دستمال کاغذی پاک کردم، پشت میز معلم، یک گچ سفید استفاده نشده را از جعبه روی قفسه بیرون می‌آورم. تخته را در مرکز قرار می‌دهم. گچ را مانند قلم در دست گرفته و با نوک تیزش نامم را با دقت می‌نویسم. این کار را دوست دارم. یک بار دیگر می‌نویسم. این بار مستقیم، بدون لغزش به سمت پایین. بهتر به نظر می‌رسد. یک بار دیگر، این بار با حروف بزرگ. آهان، من دیگر یک بازنده فراموش شده در کلاس نیستم، بلکه کسی هستم که نامش روی تابلو نوشته شده است. فقط چیزهای مهم روی تابلو نوشته شده و من یکی از آن‌ها هستم. اینجور فکر کردن اعتماد به نفسم رابالا می‌برد. تشویق می‌شوم. می‌توانم نه تنها نام خودم، بلکه نام عزیزانم را نیز بنویسم. مادرم، پدرم، الان شروع کردم به نوشتن نام مادربزرگم. چون آن‌ها هم مهم هستند. آن هم زیاد. خودم را متقاعد می‌کنم که بهتر از دویدن در بیرون است. علاوه بر این، من به کسی نیاز ندارم. هر چه دلم بخواهد می‌نویسم، می‌کشم و پاک می‌کنم. اسم هرکسی که حالم را خوب کند روی تابلو می‌نویسم. از آن‌جایی که سرگرم انجام وظیفه هستم، تنها کسی هستم که می‌توانم این کار را انجام دهم.

حتماً" خیلی فشار دادم، گچ از وسط می‌شکند. در همین حین میخ هم چوب را می‌خراشد. گوش‌هایم از هیجان شروع به سوختن کرده‌اند. نه به خاطر اینکه گچ را شکستم، بلکه به خاطر اینکه اسمش به ذهنم رسید. با ترس سرم را برمی‌گردانم. در را چک می‌کنم. وقتی مطمئن شدم کسی جاسوسی‌ام را نمی‌کند، با نیم تکه گچی که باقی مانده است، در کنار نامم می‌نویسم « SERAY». در طول درس بعدی چشمم به تابلوست. قلبم تندتند دارد ضربه می‌زند. با این حال، به محض اینکه زنگ کلاس خورد، شروع به حذف آن کردم. اول اسمش بعد اسم فامیل و اسم خودم کوچک و بزرگ. سپس یک بار دیگر آن را پاک کردم و یک بار دیگر محکم فشار دادم. بارها و بارها تا زمانی که معلم بیاید. هنوز از همان جایی که هستم، رد حرف «S»مار مانند، البته کمرنگ، نمایان است. قسمت بالای E که شبیه شانه است، دم حرف .Y با چشمان نگران به اطراف نگاه می‌کنم تا ببینم دیگران هم متوجه اینها شده‌اند یا خیر. لحظه‌ای که روبان سفید پاپیونی سرای را می‌بینم نفسم بند می‌آید. فوراً به دور نگاه می‌کنم. انگشتانم را با تعجب بررسی می‌کند، انگار برای اولین بار است که آنها را می‌بیند.

در تلاشم تا دریابم شهامتی که نام او را در جهان طنین‌انداز کرد از کجا می‌آید. در مدرسه از شنیدن صدای سرای و بوی او، و حتی دیدن سایه‌اش، اجتناب می‌کنم. وقتی خانه‌ام, بودنش را تصور می‌کنم. شیرین‌شیرین حرف زدنش را،کرکر خنده‌اش را.



تصور اینکه ما جای بچه‌های تلویزیون بودیم که دست‌های‌شان را باز کرده و از سراشیبی‌های سرسبز پایین می‌دوند. جوانانی که سوار دوچرخه‌های‌شان می‌شوند و در جاده‌های پر درخت زوزه می‌کشند. حتی بعضی شب‌ها او را در رویاهایم می‌بینم انگار روسری ابریشمی وجودم را می‌لیسد. ریشه موهایم به نرمی نوازش می‌شود، مانند بادی که برگ‌ها را می‌نوازد. خودم را در بلندایی می‌بینم که قبلاً هرگز نشناخته‌ام. این احساس بسیار عجیبی است. تصور می‌کنم او ممکن است در یک ابر کرکی سفید برفی پنهان شده‌باشد، ممکن است از آن بالا با صورت برگردان به پایین نگاه کرده و من را تحسین کند. یا اینکه باد او را می‌برد و درست کنار من می‌گذارد. هیچ چیز دیگری مهم نیست ماشین‌های کوچک من، توپ چرمی، شکلات، بوزا، کتاب‌های روکش شده با صفحات لغزنده، کارتون‌ها، حتی پدر و مادرم و خانهٔ ما رها شده و در گذشته می‌مانند. موقع فکر کردن به او، همهٔ اینها رقیق شده و همه چیز سبک‌تر، واضح‌تر و زیباتر می‌شود. چشمانش، لبخندش، روبان پاپیونی سفیدش که شبیه نیلوفر آبی است و صورتش که با موهای کوتاه و صافش احاطه شده است. روی سطح روشن و اینه مانند دریاچه‌ای که از روی آن می‌گذرم ظاهرشده و محو می‌شود. در آن آب‌های سرسبز به اندازه دل خود شنا کرده و با انعکاس آن ظاهر می‌شود.

برای روبرو شدن با او، آرزوی صادقانه‌ای احساس می‌کنم. اما هر بار که مانند پرنده‌ای در ساحل دریاچه فرود می‌آیم تا متوجه این موضوع شوم، دیگر نمی‌توانم آن را ببینم.

وقتی در زنگ بعدی کلاس کاملاً" خالی می‌شود، مستقیم به سمت تخته سیاه می‌دوم. چند بار دیگر قسمتی را که رد نام او را می‌بینم پاک می‌کنم. سپس این کار را با خط خطی کردن و پاک کردن بارها و بارها تکرار می‌کنم تا زمانی که مطمئن شوم آنچه را که ابتدا نوشتم هرگز خوانده نخواهد شد. ناگهان یک ایدهٔ هولناک به ذهنم می‌رسد. یک قطره عرق به شفافی سنگ مرمر از وسط پشتم تا کمرم شروع به سر خوردن می‌کند. گچ و پاک کن را روی قفسه می‌گذارم و برای مدتی به سرعت بین میزها قدم می‌زنم. از فکرم شرمنده‌ام، اما نمی‌توانم جلوی وسوسه را بگیرم. سر ردیف سوم کنار پنجره ایستاده‌ام. نیمکت سرای است. قلبم تند تند می‌زند. زانوهایم را خم می‌کنم و به آرامی تعظیم می‌کنم. با خجالت جای او می‌نشینم.

گرما روی صندلی میز باقی می‌ماند. در سراسر بدنم پخش می‌شود، از پایین به بالا. گرمای آن به لب و پلکم می‌رسد. آرنج‌هایم را همان‌جا می‌گذارم که آرنج‌هایش لمس می‌کنند و دست‌هایم را روی دفترش جمع می‌کنم، درست مثل وقتی که به صحبت‌های معلم گوش می‌دهد. برچسب را بررسی می‌کنم. چه نوشته زیبا و مروارید مانندی. حتی جلد دفترش هم به درستی پوشیده شده است. مثل من نوارها را با دندان پاره نکرده‌است. همهٔ آن‌ها باید یک اندازه باشند و با خط کش بریده شوند. جامدادی را در دستم می‌گیرم و زیپ آن را باز می‌کنم. آن را به بینی‌ام نزدیک می‌کنم و نفس می‌کشم. مداد، پاک کن، تراش و کاغذ

و چیزهای دیگری از جنس قلم، رایحه‌ای متعلق به آن در آن نفوذ کرده است. یک نفس عمیق دیگر می‌کشم. عطرش در تمام وجودم پخش می‌شود. خارجی است اما نه آنقدر. به نظر شبیه بوی عطر مادرم است، اما بوی آن به اندازه عطر ما نیست. گرم، شیرین، مخملی؛ شبیه نفس کسی است که آب نبات سنگی خورده است. اما در واقع شبیه هر چیزی است که تا به حال بو کرده‌ام. چشمانم را می‌بندم. به دنیای رویاها می‌لغزم، انگار در حباب صابونی غول پیکر فرو می‌روم. آن روسری ابریشمی دوباره در اندام‌های داخلی من پرسه می‌زند. به آرامی از انگشتان پا تا ریشهٔ موهایم قلقلک می‌دهد. هر از گاهی جرقه‌هایی در درونم چشمک می‌زند، زیر پوستم خیره می‌شود. صدای نفس‌هایم را از دور می‌شنوم، انگار به نفس‌های دیگری گوش می‌دهم. مثل رویاهایم آرام آرام با باد نفس بلند می‌شوم. در زیر دفترچه او، جا خودکار و روبان سفید پاپیونی او را می‌بینم که همه اینها را به یک هدیه تبدیل می‌کند.

زنگ به صدا در می‌آید! می‌پرم. با عجله زیپ قلمدان را می‌بندم. وقتی حباب خیال می‌ترکد، با واقعیت تلخ کلاس روبه‌رو می‌شوم. دفترچه را صاف کرده و می‌پرم روی پاهایم. در باز می‌شود. بچه‌ها شروع به ازدحام کردن، هل خوردن و هل دادن می‌کنند. سعی می‌کنم سریع حرکت کنم، حتی اگر تکان‌دهنده باشد، به میز کارم می‌رسم. این جور دارم توجیح می‌کنم که هرکسی مشکلات خودش را دارد. فکر می‌کنم کسی به من مشکوک نیست. نفسی را که مدتی حبس کرده‌ام را بیرون می‌دهم.

وقتی زمان تعطیل شدن مدرسه می‌رسد، شیفت من تمام می‌شود.

غم گذراندن اینها من را فرا گرفته است. با این حال تا صبح از این کار شاکی بودم. الان فکر می‌کنم زمانی که با دوستانم بودم لذت می‌بردم، اما وقتی با آرزوهایم خلوت می‌کردم خیلی بیشتر از این می‌توانستم انجام دهم. تأخیر دارم کیفم را جمع می‌کنم، صدای دختر شیرینی اسمم را تلفظ می‌کند. وقتی سرم را بالا می‌گیرم، او را در مقابلم می‌بینم. قلبم انگار دارد منفجر می‌شود. سرای! بهترین دوستش نورهان در کنارش ایستاده است.



فکر می‌کنم متوجه شدند که مداد قلمش را دید زده‌ام و آمدند از من حساب بخواهند. نمی‌توانم به صورت سرای نگاه کنم. نورهان مثل مروارید لبخند می‌زند. او و سرای اصلاً" شبیه هم نیستند. نورهان کوتاه قد، پوست تیره، موهای مجعد، صورت گرد دارد. وقتی لبخند می‌زند، گودی عمیقی روی گونه‌هایش نمایان می‌شود. برق چشمان‌شان، فقط همین مشترک است. انگار یک فانوس جادویی درون هر دوی آن‌ها می‌سوزد.

سخنان نورهان را از دور و پژواک می‌شنوم، انگار در حباب رنگین‌کمانی هستم. او می‌گوید روز جمعه بعد از مدرسه جشن تولد کوچکی خواهد گرفت برای دوستان صمیمی‌اش و اگر من بیایم خیلی خوشحال می‌شود. چقدر دندان‌ها، صورت، دست‌ها، موها، لباس‌هایش تمیز و درخشان هستند. پیش‌بندش بدون چروک است، انگار که تازه اتو شده باشد و یقه لبه گردش شبیه گل مروارید تازه با چند گلبرگ کنده شده است. جوراب‌های سفید پوم پوم و کفش‌های چرمی مشکی او به نظر می‌رسد که متعلق به شاهزاده خانمی است که به تازگی توسط ساقدوش‌هایش لباس پوشیده است، نه دانش آموزی که تمام روز را در مدرسه گذرانده است.

البته او برای شادی نیازی به جشن تولد یا دعوت من به خانه‌اش ندارد. اما با این ظرافت، او می‌خواهد اطرافیان خود را با درخشش خود آلوده کند.

«فقط یکی از مردها تو را صدا می‌کند.»

این صدای خوش آهنگ متعلق به سرای است. آن را خالی می‌بینم و نگاهم را به سمت او می‌چرخانم. چشمانم باید عادت داشته باشد به نورهان نگاه کند، این بار خیره نشده است. سرای، به شیوه همیشگی، لاغر، شیرین و سرزنده، مانند بازیگران تبلیغات خمیردندان، بی‌عیب و نقص لبخند می‌زند.

هر دو به قدری زیبا، آنقدر زیبا و دوست داشتنی به نظر می‌رسند که در مورد اینکه چه کار کنم گیج شده‌ام. اگر گیر نمی‌افتادم از آنجا فرار می‌کردم. اما آن‌ها فاصله بین دو ردیف بلوک را بسته‌اند و من با کیف توی بغلم آنجا ایستاده‌ام. باید صحبت کنم نمی‌دانم چه بگویم. الان باید بروند. آن‌ها هم نمی‌روند. اوه حتماً"بدجوری سرخ شده‌ام گونه‌هایم می‌سوزد. آب دهانم را قورت می‌دهم. سرم را بالا و پایین تکان می‌دهم. می‌گویند، می‌فهمم. یا مثل تشکر کردن. شاید این را اینطور تعبیر کنند که من دعوت را قبول کرده‌ام. نمی‌دانم چرا این کار را کردم. فقط می‌دانم که در برخی موقعیت‌ها غیرممکن است که اصلاً عکس‌العمل نشان ندهید. مثلاً وقتی یک جفت چشم درخشان به شما خیره شده‌اند که انگار قرار است روح شما را تسخیر کند. علاوه بر این، حالا دو جفت چشم درخشان به من دوخته شده است.

آن‌ها می‌گویند: «پس می‌بینیمت.»من نمی‌توانم ببینم چه کسی اول آن را می‌گوید. چشم‌هایم سیاهی می‌رود چون کسی نمی‌داند چه مدت دم نزدم. دست‌هایش بالا می‌رود. دست من هم همین کار را می‌کند. می‌چرخند و می‌روند.

انگار تصادف سختی داشتم. گونه‌هایم که تا دقایقی پیش حس خود را از دست داده بودند، حالا مثل زخمی شدن درد می‌کنند. سوزن‌هایی به انگشتان پایم چسبیده است. اگر یکی از پسرهای کلاس متوجه این گفتگوی طولانی و صمیمانه شود، می‌دانم که روز بعد مورد تمسخر یا حتی طردشدن، قرار خواهم گرفت. نمی‌خواهم به من بگویند:«بچه‌ام و جلو مثل دخترها سرخ می‌شوم.». نمی‌خواهم توسط بچه‌های بزرگی که در توالت را در دست گرفته‌اند، من را به سمت توالت دخترانه مجاور هل بدهند.

کیفم را جمع می‌کنم و با عجله وارد راهرو می‌شوم. دوست دارم بدوم، فقط بدوم، تا جایی که ممکن است فرار کنم. اما وقتی فکر می‌کنم سرای و نورهان ممکن است هنوز مدرسه را ترک نکرده باشند، خود را مهار می‌کنم. قلبم طاقت ندارد امروز دوباره با آن‌ها روبرو شوم. سعی می‌کنم سرعتم را کم کنم. برمی‌گردم انگار چیزی را فراموش کرده‌ام. دو بچه آخری که در کلاس مانده‌اند با تعجب به من نگاه می‌کنند. خم می‌شوم و زیر میزم با چشم آن جا را چک می‌کنم. جیب‌هایم را زیر و رو می‌کنم. بعد ناگهان انگار آنچه را که دنبالش بودم پیدا کردم به سمت در می‌روم و با قدم‌هایی مصمم از کلاس بیرون می‌روم.

گروهی از کودکان در باغ در حال توپ بازی هستند. با نگاه به جلو، از بین آن‌ها رد می‌شوم و به سمت در خروجی می‌روم. یکی از پشت سر اسمم را صدا می‌زند. امیدوارم هم‌نام من در بین کسانی باشد که بازی می‌کنند و بدون تردید مدرسه را ترک می‌کنم.

هنگام شام، سکوت من از دید پدر و مادرم دور نمی‌ماند. می‌پرسند چه بلایی سرم آمده است. داشتم بدون اشتها سوپم را می‌نوشیدم، گفتم: کشیک کلاس بودم، خسته شدم، فقط حوصله‌ام سر رفته، همین.»

پدرم به من می‌گوید که این وظیفه مقدس است و سعی می‌کند با گفتن این جمله آرامم کند :

«همه به نوبت این مسئولیت را بر دوش می‌کشند، و این وظیفه مقدس است.»

ترم دوم این حرف‌ها مرا بیشتر افسرده می‌کند.



شب‌ها وقتی خانواده‌ام در حال تماشای اخبار از تلویزیون هستند، پشت پرده می‌روم و این بار نام خود را می‌نویسم، سپس نام مادر، پدر و مادربزرگم را روی شیشه مه آلود می‌نویسم. بعد، هر چه نوشتم را با قلب بزرگ کادر می‌گیرم. حروف اول اسمم را کمی دورتر، نزدیک گوشه بالای کادر می‌نویسم. سپس، یک مارپیچ خمیده S را در سمت چپ آن قرار می‌دهم. در سمت راست با نوک انگشتم یک زیگزاگ عمودی می‌کشم و N می‌نویسم. لرزی ناگهانی بدنم را می‌لرزاند، درست مثل زمانی که جلوی سرای و نورهان بودم.

سپس، یک حرکت پشت سرم حس می‌کنم. حروف اول را با وحشت پاک می‌کنم، فکر می‌کنم کسی به من نزدیک می‌شود. وقتی برمی گردم، مادرم را می‌بینم که از اتاق بیرون می‌رود و در راهرو ناپدید می‌شود. نفسم را رها می‌کنم و دوباره پرده را می‌کشم. من جرأت نمی‌کنم اسم همه آن‌ها را بنویسم.

ناگفته نماند دعوتی که دریافت کردم از پدر و مادرم مخفی کردم. از آنجایی که جرأت نداشتم دوباره با سرای و نورهان در کلاس تنها دیده شوم، خواستم که بعد از تعطیلی کلاس ملاقات‌شان کنم.

مخفیانه دنبال‌شان می‌کنم و در صف سفره خانه جلوشان می‌آیم که انگار تصادفی است. به نظر می‌رسد آن‌ها از ملاقات با من خوشحال هستند. سرم از خجالت خم شده است، با ایماء و کنایه اطلاع می‌دهم که نمی‌توانم در جشن تولد شرکت کنم، زیرا قرار است عصر به دیدن خانواده برویم. من هم متأسفم که آن‌ها را ناامید کردم.

با وجود اینکه از روزی که این پیشنهاد را داده‌اند هر شب در رویاهایم بوده‌اند. از دست خودم عصبانی هستم که چنین فرصت نادری را برای نزدیک شدن به آن‌ها رد کردم.

چطور به غیر از پیش‌بند مشکی لباس می‌پوشند؟خانه نورهان چه شکلی است؟به مهمانان خود چه پیشنهادی می‌دهند؟ چه کسانی به مهمانی دعوت شده‌اند؟آیا واقعاً مهمانان مرد دیگری هم هستند؟ برای نورهان چه چیزی به عنوان هدیه بخریم؟ چه جور سرایی خارج از مدرسه است؟ چه‌طور به نظر می‌رسد؟ آیا معطر است مانند داخل جعبه مدادش؟ و آیا روبان سفیدش را باز کرده است؟

از خودم خجالت می‌کشم که به جای اینکه بروم و همهٔ اینها را بفهمم، مثل یک ترسو ترجیح دادم دروغ بگویم. نگرانم که نکند تمام عمرم اینطور از دخترها فراری باشم.

با همه اینها، وقتی زنگ کلاس به صدا در می‌آید و پشت میزم می‌نشینم، احساس می‌کنم باری مثل کوه از روی شانه‌ام برداشته شده است. آن شب در رختخوابم قبل از اینکه بخوابم، صورت سرای و نورهان یکی‌یکی پشت پلک‌های بسته‌ام ظاهر شده و محو می‌شوند. آن‌ها را نگاه می‌کنم. در مورد همه چیز آن‌ها کنجکاو هستم. بیشتر از هر چیزی دوست دارم تصور کنم که آن‌ها هم من را دوست دارند. اما وقتی صحبت از زندگی واقعی می‌شود، ترسم، عشقم را سرکوب می‌کند. می‌ترسم از طردشدن از طرف آن‌ها، از این که بدانم آنطور که من آن‌ها را دوست دارم دوستم ندارند. می‌ترسم از اینکه پشت سرم صحبت کنند. مخصوصاً از اینکه مورد تمسخر قرار بگیرم. در کلاس درس، به من بخندند. از شنیدن این حرف توسط معلمم، شرمسار کردن والدینم، از انجام وظیفه فرزندی مانند انجام وظیفه نگهبانی از کلاس، بسیار می‌ترسم. فکر می‌کنم بیشتر از همه از دست دادن رویاهایم در نتیجه تحقق یک یا چند مورد از اینها می‌ترسم.

متعجبم از این که می‌توانم هم‌زمان به چیزهای کاملاً متضاد با یکدیگر فکر کنم و احساس کنم و در همهٔ آن‌ها حقیقتی پیدا کنم. همچنین از این که تصمیم بگیرم منطقی یا بزدلانه رفتار کنم. مهم نیست که چه کاری کنم، دیگر نمی‌توانم آرامش پیدا کنم. سعی می‌کنم با پناه بردن به دنیای رویاها مثل قبل احساس خوبی داشته باشم، اما افرادی که رویای آن‌ها را می‌بینم با من بسیار شجاع و صادق بوده‌اند، فرار از آن‌ها در زندگی واقعی برای من غیر صادقانه و حتی ناجور به نظر می‌رسد. سپس وقتی تنها هستم از آن‌ها به عنوان ابزاری برای خیال پردازی‌هایم استفاده می‌کنم.

مهم نیست که چقدر ذهنم را درگیر می‌کنم. او می‌داند که از این به بعد به تنهایی نمی‌توانم کوچکترین قدمی به سمت آن‌ها بردارم و می‌دانم که سرای و نورهان بهانه می‌آورند.

من هر شب وقتی بیدارم دراز می‌کشم تا آن‌ها یک بار دیگر به من نزدیک شوند.

اول نماز می‌خوانم. دعای من در روزی که به تعطیلات ترم می‌رویم مستجاب می‌شود.

تعطیلات کلاس، اول صبح با بچه‌های کلاس تعقیب و گریز بازی می‌کنیم. در گوشه‌ای از باغ، پشت درختی بزرگ پنهان شده‌ام و مخفیانه نگاه می‌کنم. صدای یک دختر آشنا از پشت سرم می‌آید. اسمم را تکرار می‌کند.

سرم را برمی‌گردانم. یک بار دیگر هر دو را در مقابل خود می‌بینم! دوباره نفسم بند می‌آید. سرای با آهنگی دلنشین مرا صدا می‌کند که انگار دارد ترانه می‌خواند. دست در دست وارد شدند. چشمانشان پر از ستاره‌ست. آن‌ها به آرامی از چپ به راست می‌چرخند و با ریتم سرای همراه است. این بار آن‌ها محتاط‌تر به نظر می‌رسند. آن‌قدرخوشحالم که می‌توانم بال‌هایم



را باز کرده و پرواز کنم. همان قدر هم تمایل دارم دور شده و فرار کنم. نمی‌توانم هر دو را انجام دهم. یخ زده ایستاده‌ام و منتظرم ببینم چه می‌گویند. وقتی به آن‌ها نگاه می‌کنم، لبخندی غیرقابل کنترل روی لبم می‌آید. لب‌هایم را گاز می‌گیرم تا مثل کمیک‌ها پوزخند نزنم. آن‌ها هم لبخند می‌زنند. کاش می‌شد به این راضی بود. می‌توانم ماه‌ها یا سال‌ها را با رویای این لحظه سپری کنم.

اما اینطور نمی‌شود. سرای دست نورهان را رها کرده و به سمتم هجوم می‌آورد. الان فقط یک قدم بین ما فاصله است. نفسش دارد به صورتم می‌خورد. همانطور که گرمای میز او را در کلاس احساس کردم، اکنون گرمای وجودش را احساس می‌کنم. بوی عطری که در جعبه مدادش بود به سمت صورتم خورد.

او می‌گوید: «من رازی را به تو می‌گویم، اما قول می‌دهی که به کسی نخواهی گفت.»

بلافاصله سرم را به نشانهٔ قول تکان می‌دهم. خودم را با عزمم شگفت زده می‌کنم.

سرای دهانش را نزدیک گوشم می‌گذارد. وقتی نفسش آرام آرام از گوشم به وجودم می‌رسد، ناگهان حرفش به قلبم می‌رسد:

«نورهان تو را دوست دارد!»

من که تا همین آخر آماده بودم همه چیز را به سرای تسلیم کنم، شنیدن این که او فقط یک پیام‌رسانی‌ست که برای دوستش خوب است، ذهنم را گیج می‌کند. نگاهم را برمی‌گردانم و به سمت نورهان می‌چرخم که همچنان در چند قدمی ما ایستاده است. او با خجالت به جلو نگاه می‌کند و حرف‌های سرای را تأیید می‌کند. گونه‌های برافروخته و شانه‌های فروافتاده‌اش معصومیت را به زیبایی او می‌افزاید. او را از هر کس دیگری در دنیا به خودم نزدیکتر احساس می‌کنم. اما دورتر از سرای. لحظه‌ای که یکی از بزرگترین رویاهای من به حقیقت می‌پیوندد، دیگری تکه تکه می‌شود. بدن من نه این یکی را می‌تواند هضم کند و نه دیگری را. هر دو به من خیره می‌شوند و منتظرند ببینند چه عکس‌العملی نشان می‌دهم. می‌دانم که باید واکنش نشان دهم. احساس می‌کنم هر ثانیه تأخیر دارم، سریع وحشت می‌کنم. قلبم انگار قرار است متوقف شود. با تمام وجودم فرار می‌کنم!

بچه‌ها من را که می‌بینند به سمت آن‌ها می‌دوم، دنبالم می‌آیند. در بقیه زنگ تفریح ، آنقدر دور باغ می‌چرخم که هیچکس نمی‌تواند به من نزدیک شود.

خیس عرق وارد کلاس می‌شوم. معلم مرا به توالت می‌فرستد و به من هشدار می‌دهد که اگر در یک روز زمستانی به همین شکل عرق کنم، تعطیلات را در رختخواب خواهم گذراند. دست و صورتم را می‌شویم و برمی گردم. جدا از سرد بودن، هنوز هم مثل زغال می‌سوزم. درس را تمام می‌کنم، مواظب هستم به سمت سرای و نورهان نگاه نکنم و فکر می‌کنم که تعطیلات را در رختخواب گذراندن اصلاً فکر بدی نیست. بچه‌هایی که در درس قبل مجبورم کردند نعل اسب جمع کنم دوباره برای انتقام به تعقیب و گریز دعوتم می‌کنند. با کمال میل می‌پذیرم.

پس از مدتی طفره رفتن از تعقیب‌کنندگانم، وقتی اوضاع شلوغ پلوغ می‌شود، تصمیم می‌گیرم در همان گوشه خلوت باغ پنهان شوم. پشت همان درخت تنه دار بزرگ پنهان می‌شوم و نفسی می‌کشم، متوجه می‌شوم که در واقع به اینجا آمده‌ام نه برای استراحت، بلکه برای فکر کردن به آنچه در استراحت قبلی رخ داده است.

به زودی صدای ملایم و شیرینی را می‌شنوم که نامم را صدا می‌کند، این بار با ملودی متفاوت. در ابتدا فکر می‌کنم این یکی از رویاهایم است که فکر می‌کردم واقعی است. سپس، وقتی سرم را برمی‌گردانم، سرای و نورهان را تقریباً در یک نقطه می‌بینم، دست در دست هم که کمی از این طرف به آن طرف می‌چرخند و نام من را تکرار می‌کنند. این بار نورهان این آهنگ را می‌خواند. او کمی سریعتر از سرای است، او با تأکید بر هجای اول نام من ریتم را حفظ می‌کند.

لبخند می‌زنم. با وجودی که بیش از هر چیز می‌خواهم آن‌ها را ببینم و هرگز جرأت انجام این کار را ندارم.

فکر می‌کنم که یافتن هر دوی آن‌ها یک بار دیگر در مقابلم تکراری است که فقط در رویاها اتفاق می‌افتد.

نورهان بازوی سرای را می‌گیرد و چند قدم به سمت من می‌آید. بعد از لبخندی مثل مروارید لب‌هایش را به گوشم نزدیک می‌کند و می‌گوید:

«رازی را به تو می‌گویم اما قول بده به کسی نگویی»

همینطور که این را می‌گوید تمام نفس‌های گرمش را در گوشم می‌دمد، انگار شمع کیک تولد را فوت می‌کند. لبخندش را پاسخ داده می‌گویم: «قول می‌دم.»

او به چشم‌هایم نگاه می‌کند. می‌فهمم که واقعاً من را دوست دارد. او را بیش از هر کس دیگری در جهان به خودم نزدیک‌تر احساس می‌کنم. می‌گوید:

«سرای تو را دوست دارد!»

سرای جلوتر است ، لحظه‌ای سرش را بلند می‌کند و با خجالت به من لبخند می‌زند. دوباره نگاهش را به زمین می‌اندازد.

نمی‌دانم چه احساسی دارم، چه بگویم، چه کنم. قلبم انگار قرار است متوقف شود. با تمام قدرت از دست‌شان فرار می‌کنم.■





داستان ترجمه «گل آفتابگردان غیر منتظره»

نویسنده «ریچارد»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»

لوسی از دیدن این‌که گل آفتاب‌گردانی در گوشه‌ای از حیاط خلوت او جوانه زده، تعجب کرد.

این‌که از کجا آمده را نمی‌دانست. هر روز به گل آفتاب‌گردان آب می‌داد. به سرعت رشد کرد.

هنگامی که غنچه باز شد، بسیار تحسین برانگیز بود. بزرگ، زرد و زیبا، مانند خورشیدی شاد در دنیای سبز کوچک.

لوسی که به آفتابگردان خیره شد احساس کرد که زندگی واقعاً خوب است.

او فکر کرد هر فردی روی زمین سزاوار این است که احساس کند زندگی خوب است. چرا که نه؟ ناگهان انگیزه‌ای مسخره به سراغش آمد؛

«دادن آن یک گل جادویی به تمام دنیا. »

هر فردی باید آن را ببیند، بو و لمس کند.

بالاخره لوسی به بهترین ایده‌اش رضایت داد. او گل آفتاب‌گردان را به دوستش، دوستش آن را به دوستی دیگر، او آن را به دوست دیگری دهد و...

غیر ممکن است که هفت میلیارد نفر در یک سیاره بزرگ گل او را ببینند، اما تعداد کمی ازمردم می‌توانند. این بهترین کاری است که او می‌توانست انجام دهد.

چند روز بعد او بادقت گل آفتاب‌گردان را برداشت و در گلدان بلندی گذاشت.

گل را به شهر آورد و به عمویش کارل داد که به دلیل ابتلا به آنفولانزا در بستر بود.

یادداشتی به ساقه آفتابگردان چسبانده شده‌بود؛

«زمانی که از این آفتاب‌گردان لذت بردید، لطفاً آن را به یک دوست بدهید. »

عمویش صمیمانه گفت: «متشکرم.»

روز بعد، آلفونسو، یکی از دوستان عمو کارل، او را ملاقات کرد. گل را به او داد و گفت: « بهش کمی آب بده و بدش به یکی از دوستات. »

وقتی آلفونسو آن را به دخترش ماریا داد، گل آفتاب‌گردان مانند پرتوی طلایی از آفتاب به دستانش تابید. مات و مبهوت از روی صندلی اتاق غذاخوری بلند شد. با تعجب و ناباوری پرسید : « این ماله منه؟ »

او لبخند زد و گفت: « بله، مگه تو دوست من نیستی؟ اما یادداشتو بخون، باید به کسی بدیش که به نظرت خاصه.»

ماریا گل را به ویلیام داد.

ویلیام گل را به جری داد.

جری گل را به دنیپلا داد.

قبل از کلاس، دنیپِلا گل آفتابگردان را به معلم هندسه خود داد.

آقای هارو نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد. توضیح داد: «یادداشتو بخونین.»

«اما گل در حال خشک شدنه، بیشتر از این دووم نمیاره.»

«شما بهترین معلم ریاضی‌ای هستین که تا به حال داشتم. پس بگیرینش لطفاً.»

آقای هارو گلدان حاوی گل آفتاب‌گردان را به خانه برد.

یادداشتی را که به ساقه متصل شده‌بود را خواند؛

«زمانی که از این آفتاب‌گردان لذت بردید، لطفاً آن را به یک دوست بدهید.»

او تعجب کرد که چه کسی گلدان را خریده‌است. گلدان را کنار تلویزیون گذاشت و به فکر همسر مرحومش افتاد.

صبح روز بعد گل کاملاً پژمرده شده‌بود. گلبرگ‌های مچاله شده، رنگ درخشان خود را از دست داده و تعدادی از آن‌ها افتاده‌بودند.

آقای هارو یادداشت را از ساقه جدا کرد و در کشو گذاشت.

گلدان را به سمت حیاط برد و گل را روی برگ‌ها و کودهای انباشته شده در گوشه حیاط، پرت کرد.

گلدان را بادقت تمیز کرد و در گوشه‌ای از خانهٔ آرامَش گذاشت.

بهار بعد آقای هارو، یک روز دلگیر، با ناراحتی در حیاط خلوت قدم می‌زد.

همان‌طور که به اطراف گاراژ آمد، کاملاً غافلگیر شد.

دو گل آفتابگردان از کودهای انباشته کنار حیاط، بیرون آمده‌بودند.

معجزه کوچک باعث شد آقای هارو اشک‌هایش را پاک کند.

شاید فکر می‌کرد معلم ریاضی بودن آنقدرها هم بی‌فایده نبود.

زیرا از درسی که از گل‌های آفتاب‌گردان یاد گرفته‌بود، قدردانی‌کرد. و آن درس، این بود؛ «ضرب ساده می‌تواند به سرعت جهان را در بربگیرد. »

اگر دانه‌ها بادقت از یک شکوفه در حال مرگ برداشت شوند - و فقط دو دانه جوانه می‌زدند - یک گل آفتاب‌گردان ممکن است دو دانه شود. سپس، مکرر، دو گل آفتاب‌گردان ممکن



است چهار تا شوند. چهار گل آفتاب‌گردان ممکن است هشت تا شوند و هشت گل آفتاب‌گردان ممکن است شانزده تا شوند. و در ۳۳ سال یک دانه ممکن است بیش از هفت میلیارد گل آفتاب‌گردان تولید کند. آفتاب‌گردان کافی برای همه مردم جهان.

آقای هارو یادداشت قدیمی را در پشت کشو پیدا کرد. هنوز هم خوانده می‌شد؛ « زمانی که از این آفتاب‌گردان لذت بردید، لطفاً آن را به یک دوست بدهید. »

و اضافه کرد؛ «وقتی گل پژمرده شد، دانه‌ها را برداشت کنید و آفتاب‌گردان‌های بیشتری بکارید.»

او دو نسخه از یادداشت تهیه کرد، و به ساقه هر گل یکی چسباند. در ریاضیات، حتی کوچکترین مقدار هم دارای قدرت تغییردهنده جهان است. از هر هفت میلیارد یک نفر هیچ چیز به نظر نمی‌رسد، مگر این‌که برعکس شود.

❋ ❋ ❋

لوسی در بیمارستانی تاریک دراز کشیده‌بود. خیلی پیر شده و خاطره باغ معجزه‌اش، مدت‌ها بود که فراموش شده‌بود.

نوه‌اش، جودی یک روز پنجشنبه بعد از ظهر برای ملاقاتش آمد. یک سورپرایز را پشت سرش پنهان کرده‌بود. یک گل آفتاب‌گردان، مانند آفتاب، در یک گلدان جدید به مادربزرگش داد.

«باورتون میشه اینو بهترین دوستم بهم داده؟ عجیب نیست؟ یادداشت عجیبی هم داره؟قراره این گلو تقدیم کنم به کسی که دوستش دارم. دوست دارم بدمش به شما. »

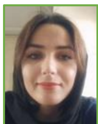
به ساقه آفتاب‌گردان یک یادداشت کوچک چسبانده شده‌بود.

قسمت اول دست‌خط را شناخت، دست‌خط خودش بود.■









داستان «پیوند»

نویسنده «آندره الکسیس»؛ مترجم «سمیه جعفری»

شماره ۲۰ می ۲۰۲۴

پنج سال قبل از مرگ مادر،دعوای سختی با او داشتم،دعوایی که تا آن موقع بی سابقه بود.اوایل هشتاد سالگی‌اش بود ورانندگی می‌کرد،من هم طبق معمول روی صندلی شاگرد لم داده بودم.یکی از آن گردش‌های معمولی بود .پیشنهاد کردم تا از مسیری برود که دلش نمی‌خواست.از آن خیابان متنفر بود وهر لحظه عصبانی‌تر می‌شد.وقتی به خانه رسیدیم،با تمام وجود(با صدوده پوند وزن) به من حمله کرده و شروع به کتک زدن،نفرین و دادو بیداد کرد،درست مثل اینکه لولوخورخورهٔ کوتوله‌ای به آدم حمله کند.صدایم را متقابلاً بالا برده واو را به عقب هل دادم،از خانه بیرون زده وبه خودم قول دادم که دیگر هرگز پایم را به آن خانه نگذارم.تقریباً دوسالی با او قهر بودم.این کار اشتباه بزرگی از آب در آمد،چرا که وقتی بلاخره توانستم برآزردگی روحی‌ام غلبه کرده وبه دیدنش بروم،فهمیدم که مادر گرفتار دمانس شده وبه زنی که می‌شناختم کوچکترین شباهتی ندارد.حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم که دعوای بین ما درواقع آژیر خطری برای شروع بیماری بوده،چرا که رفتارهای نامعقولانه و سردرگمی از علایم بارز دمانس عروقی بودند،دمانسی که قبل از مرگش حافظهٔ او را به کلی پاک کرده بود.

سه سال پس از آشتی-این اواخر حتی اسمم را فراموش کرده بود-در مراسم خاکسپاری اش دچار احساسات ضد و نقیضی شدم.احساساتی نبودند که انتظارش را داشتم.جسدش داخل تابوتی بین دو ردیف نیمکت در کلیسا بود.خواهرم سخنرانی کرد و گفت که چقدر او را دوست داشتیم.فکرم به سمت پدر رفت،همسرسابقی که ده سال قبل فوت کرده بود.غم و اندوه به قلبم چنگ زده و دلم برای پدر تنگ شد.با خودم فکر کردم که حضور شبح وار او منصفانه نیست.خاکسپاری مادر درد از دست دادن پدر را تازه کرده بود،خاطرات او فراموش نشدنی بودند.آخرین باری که پدر را دیدم در مورد عشق صحبت کردیم.به او کمک کردم تا برای ورود به مرحلهٔ بعدی درمان تصمیم بگیرد،تصمیمی که او را در معرض خطر مرگ قرارداده وبه شدت ضعیف و بی حالش می‌کرد.می‌دید که با خودم کلنجار می‌روم وسعی می‌کرد تا به من قوت قلب بدهد.

پدرگفت:«هر تصمیمی که با عشق گرفته شود-نتیجه اش هرچه که باشد-نمی تواند اشتباه باشد!»

این جمله مرا تکان داد.باور نمی‌کردم(هنوز هم نمی‌کنم) که تصمیم از روی عشق اشتباه نباشد،در واقع اشتباهاتی که از روی عشق سر می‌زدند در مقایسه با تصمیم‌های درست کم هم نبودند.چیزی که مرا تحت تأثیر قرار داد ایمان او به عشق به عنوان نوری هدایتگر بود.وقتی حرف او را تأیید کردم-در مواقع عادی با او بحث می‌کردم- در باوری که به عشق داشت تسلی خاطرپیدا کرد.روی تخت دراز کشیده بود.خسته بود ولاغرتر ونحیف تر به نظرمی رسید.هنوز هم خوش قیافه بود.با آن موهای سفید شبیه یک سیاستمدارسفیدپوست شده بود.دریکی از اتاق‌های خصوصی بیمارستان ریورراید بودیم.فصل بهار بود،درخت‌هایی که از پنجره دیده می‌شدند سبز روشن بودند.در نقطه‌ای لابه لای شاخ و برگ‌ها چند پرنده آواز می‌خواندند و وقتی شاخهٔ درخت تکان خورد توانستم در یک نگاه آنها را -سیاه،قرمزو سفید- ببینم.من وسه خواهرم پدررا دوست داشتیم.تعجبی ندارد که دوتای آنها پزشک شدند.این موضوع باعث آرامش خاطر و غرور پدر بود.خود من هم تحت تأثیر او وکالت خواندم.وقتی بلاخره پروانهٔ وکالت را گرفتم،متوجه شدم که پدر نسبت به من زمان بیشتری را بین وکلا گذرانده،چرا که سه طلاق را پشت سر گذاشته بود.با این وجود قبول کرده بودکه این حرفه قابل احترام بوده و درآمد بالایی دارد و روی هم رفته به من هم افتخار می‌کرد.در ضمن این را هم بگویم که شوهروحشتناکی برای مادر بود:بی وفا،غیرقابل اعتماد ونامهربان!

وقتی فوت کرد،مادر در خاکسپاری اش شرکت نکرد.تعجبی هم نداشت!از روی بزرگواری به تک تک ما زنگ زده و تسلیت گفت.اگر مادر در مورد اعتقاد پدر به عشق آن هم در بستر مرگ می‌شنید چه عکس العملی نشان می‌داد؟تمام این سالها سعی کرده بودتا نسبت به پدر و سرنوشتش بی تفاوت باشد.گاهی اوقات اعتراف می‌کرد که در زندگی با او رشد شخصیتی داشته اما بیشتر از این ادامه نمی‌داد.به هر حال آن روزها به قدری از مرگ پدر ناراحت بودم که دلم نمی‌خواست با کسی که او را دوست نداشت در مورد اعتقاد او به عشق حرفی بزنم. همیشه احساس می‌کردم که روابط بین من ووالدینم غیرعادی است.مثل این بود فرایند شناخت آنها وارونه ومعکوس باشد.به گمانم وقتی که نوزاد بودم -نوزاد به طور غریزی با مشاهده و لمس کردن یاد می گیرد-به صورت غریزی آنها را



می‌شناختم:یاد گرفتم که چه زمانی به آنها لبخند بزنم،چه زمانی از خودم صدا در بیاورم تا خوشحالشان کنم و چطور اذیتشان کنم تا به من غذا و نوشیدنی بدهند.درست یا غلط آنها را شناخته بودم وتا قبل از سه سالگی مشکلی برایم پیش نیامد.پس از آن به مدت یک سال مرا پیش مادربزرگم در ترینیداد گذاشتند،چرا که درگیرساختن خانه‌ای در کانادا بودند.وقتی دوباره آنها را دیدم،متوجه شدم که با هم غریبه شده‌ایم و ابرهای بی اعتمادی رابطۀ ما را احاطه کرده است.حتی وقتی پدر شدم،دیدم که این بی اعتمادی و بدبینی هنوز هم در ذهن من لانه کرده،وبا گذشت زمان و محو شدن خاطرات آنها مجال بیشتری برای بروز و خودنمایی پیدا کرده است.

پدرم،کنث رابرتسون،در سال ۱۹۳۱ در بلمونت ترینیداد به دنیا آمده بود.آن زمان بلمونت منطقه‌ای فقیر و غیرقابل سکونت بود.پدر در تمام سالهای زندگی‌اش از جایی که به دنیا آمده بودوهر چیزی که به آن مربوط می‌شد خجالت می‌کشید:از خود بلمونت،از خیابان بدفورد لین،از کوچۀ باریکی که خانواده‌اش در آن زندگی می‌کردند وخانه ها به قدری نزدیک بودند که می‌توانستند صدای کتک خوردن زن همسایه،گریۀ نوزادان و پارس سگ ولگرد را بشنوند.یکبار به این سگ غذا داده بودند و دیگر نتوانستند از شرش خلاص شوند.پدر و چهار برادرش در اتاق کوچکی می‌خوابیدند،سه نفر روی یک تخت ودونفر روی تخت دیگر.آنقدربه ساس‌ها وشپش هایی که آنها را می‌گزیدند عادت کرده بودند که وقتی پدر من(برادربزرگتر) تصمیم گرفت تا تشک‌ها را زیرآفتاب پهن کند-آفتاب ساس را می کشد-هیچ کدام نتوانستند بخوابند چرا که در رختخواب خالی از ساس احساس راحتی نمی‌کردند.باید فکرش را بکنید که تنفر پدر از بلمونت باعث ایجاد خلائی در او شده بودکه هیچ چیزی آن را پر نمی‌کرد.نوعی تاریکی که هیچ نوری به آن نمی‌تابید.نمی‌دانم که آیا فقربود که پدرم را درست مثل برادرانش فردی سرسخت بارآورد یانه ودر خیابانی که تعداد خانه‌هایش از تعداد انگشتان دست هم کمتر بودند،هفت نفر-که شامل پدروبرادرش هم می شد-سر از دانشکدۀ پزشکی درآوردند.از نظر پدر این موضوع تنها خاطرۀ خوب مربوط به خیابان بدفورد لین بود.غیر از این آدم به هر جا که نگاه می‌کرد مدفوع یا خاکستر،موش ویا سگ ولگرد می‌دید.بیرون آمدن آن همه پزشک از آن خیابان برای من موضوع مهمی نبود،چرا که از همه جا بی خبر بودم.وقتی در ده سالگی به ترینیداد رفتم تا سری به مادربزرگم بزنم،فهمیدم که برای پسرانی که درفقر بزرگ شده‌اند ،چقدر باید سخت باشد که با تلاش و پشتکار زیاد خودشان را به دانشکدۀ پزشکی برسانند.برای دخترهای فقیر این امر محال و ناممکن بود.مادرم ،هلن جوزف هم اهل آنجا بود.خانواده‌اش به اندازۀ خانوادۀ پدرم فقیر نبودند.پدرش برای روزنامۀ ترینیداد گاردین کار می‌کرد وبلاخره توانست با پس اندازش مغازۀ شیرینی فروشی در سن خوآن باز کند.البته نه آن سن خوآنی که در دهۀ پنجاه می‌توانست هرکسی را ثروتمند کند،بلکه جایی که آنها را از گرسنگی حتمی نجات می‌داد.این پیشرفت باعث شد تا مادر به این نتیجه برسد که زندگی فرصت‌های بیشماری در اختیار آدم می‌گذارد.او هرگز به خاطر رگ و ریشه‌اش احساس حقارت نمی‌کرد،بلکه این پدر بود که او را تحقیر می‌کرد.آن‌ها از کودکی همدیگر را می‌شناختند و مادر عشق اول او بود.به مادر قول داده بود که تا نود سالگی دوستش داشته باشد،تبدیل به بازوهایی برای آغوش کشیدن هم شوند،با خوشحالی به ماه خیره شده و به آواز مرغ شب گوش دهند.آیا با این کلیشه‌ها دل مادر را برده بود یا فقط چون خوش قیافه بود؟مرد سیاه پوست جوانی با پوست روشن،شش پا قد،چهارشانه،مژه‌های بلند وچشم های بادامی،شوخ طبع و جاه طلب!نادیده گرفتن این ویژگی‌ها و کیفیات برای هر زنی سخت است.مادرم تعریف کرد که به محض ورود پدر به دانشکدۀ پزشکی ،خیانت‌های او هم شروع شد و این کار را به صورت وسواسی تکرارکرد.اویل ازدواجشان-قبل از دانشکدۀ پزشکی-وفاداربود،مادر تنها عشقش بود،کسی که او را راهنمایی کرده و به آینده‌شان و فرصت‌های پیش رو امیدوارکرده بود.آن‌ها در جزیرۀ کوچکی به دنیا آمده بودند،جایی که مایل‌ها از دنیایی که فقط در رادیوی بی بی سی در موردش شنیده بودند،فاصله داشت.دلایلشان برای انتخاب کانادا پیش افتاده و معمولی بود،در حالی که مکان‌های دیگری با حداقل صدسال قدمت و فرهنگ جالب تروجود داشت.به تشویق مادر،پدر برای دانشگاه‌های آمریکا و کانادا درخواست داد.دانشگاه‌های زیادی درخواستش را پذیرفتند،اما آنها یک نفر را می‌شناختند که یک نفر دیگر را می‌شناخت که در اوتاوا زندگی می‌کرد،بنابراین به اوتاوا نقل مکان کردند.پدر از کانادا خوشش آمد،دریاچۀ بزرگی داشت که می‌توانست در آن شنا کند.برای مادر سازگاری با محیط جدید زمانبر بود.دلش می‌خواست به ترینیداد برگردد و احساس دلتنگی وحشتناکی می‌کرد.اما وقتی با گذشت زمان ترینیداد دچار بی قانونی سرسام آوری شد ودیگر به آنچه که قبلاً بود شباهتی نداشت،مادر پذیرفت که در زمان درستی آنجا را ترک کرده وبا انتخاب کانادا شانس زندگی در دنیایی با ثبات و مناسب خودش –علیرغم دلشکستگی که به نام ازدواج بر او تحمیل شده بود-را پیدا کرده است.چند سال بعد از طلاقشان از او پرسیدم:«چرا زودتر از اینها پدر را ترک نکردی؟»



جواب داد:«اگرسرو کلهٔ آن جان والر احمق پیدا نمی‌شد،حتماً این کار را می‌کردم!»
در سال ۱۹۶۷ به بل فویل نقل مکان کردند.این شهر،شهر کوچکی با هزارنفر جمعیت بود وپس از کشف نفت خام ناگهان تبدیل به یکی از شهرهای مهم انتاریو شده بود.در گوشه‌ای از شهر عمارتی بود که قدمتش به ۱۸۰۰می‌رسید،بارها بازسازی شده اما درنهایت به حال خودش رها شده بود.درضلع دیگر شهر،با دومایل فاصله خیابان اصلی از آسفالت به جاده خاکی تبدیل می شد-انگار که بل فویل عقلش را از دست می داد-و به زمین‌های کشاورزی یا زمین‌هایی می‌رسید که جاده‌های فرعی‌اش نه با اسم بلکه با شماره نامگذاری شده بودند(دهمین جاده،هشتمین جاده،فرعی شماره پنج و...) ویا بی نام و نشان باقی مانده بودند.خود شهر سکسکه‌ای از ساختمان‌های ساده وخیابان های متوسط،احاطه شده در میان زمین‌ها،درخت‌ها،رودخانه‌ها و تالاب‌ها بود.جای خوبی برای بزرگ شدن بود و همیشه دارو درختی برای پنهان شدن از قیل و قال بزرگترها پیدا می‌شد.خانه‌ها حیاط پشتی بزرگ با جانوران جالبی داشتند:راسو،موش معمولی،موش کور،موش خرمای کانادایی،سگ آبی،وزغ،قورباغه‌های درختی،مارها،ماهی کپور،زالو وپرنده های پرسروصدا.اگر درکانادا به دنیا می امدم شانس این را داشتم که کودکی شادی داشته باشم.وقتی پدر از دانشگاه اوتاوا فارغ التحصیل شد-اینترنی اش را در بیمارستان دولتی اوتاوا گذرانده بود- در بل فویل به عنوان دستیار دکتر بهار شروع به کار کرد.دکتر بهار یهودی بود و مرکز درمانی‌اش نیاز به پزشک‌های زیادی داشت.یهودی بودن او آنقدر محرز وآشکار بود که سوء ظن افرادی راکه آشکارا وبدون پرده پوشی یهودستیز بودند برانگیخته بود.با افرادی که با او مدارا می‌کردند راه می‌آمد،چرا که پسر مناخیم بهار،خیاط پنجاه سالهٔ شهر بود.اما دعوت یک سیاه پوست به بل فویل باعث شد تا کاسهٔ صبر همه لبریز شود.بعدی چه بود؟یک کشیش سیاه پوست؟پلیس سوار سیاه پوست؟
علیرغم تمام کینه توزی ها و دشمنی‌ها،پدرم که با زن ها و مردها به خوبی کنار می‌آمد توانست بعد از چند ماه کار کردن به عنوان«دکترخوب» شهرتی دست و پا کند.او شوخ طبع ودوست داشتنی بود و وقتی پای تشخیص و درمان به میان می‌آمد ردخورنداشت.علاوه بر این از خانه‌ها به او زنگ می‌زدند،به دیدن بیمار رفته و به سؤالات با صبر و حوصله جواب می‌داد.ویزیت در منزل باعث نوعی صمیمیت شده واین فکر را به دیگران القا کرد که شاید بقیهٔ سیاه پوستان دردسرسازباشند،اما این یکی نیست.دوسال پس از کارکردن برای دکتر بهار،پدر خسته شده ومطب خودش را بازکرد.توانست اکثر بیماران را برای خودش نگهدارد وآنقدری درآمد داشت که خانواده‌اش را حمایت کند.به نظرم پدر به موفقیت خودش افتخار می‌کرد و همین موضوع مجوز خیانت‌های مکرر آن هم با بیماران را به او می‌داد.او خودش را از خیابان بدفورد لین بیرون کشیده وبه جایی کم و بیش متمدن رسانده بود،جایی که می‌توانست کارهای مفیدی برای دیگران انجام بدهد،بدن‌ها را به خاطرعیب و نقصشان معاینه کند،نوزادان را به دنیا بیاورد،دارو تجویز کند و بیماران را به متخصصانی در شهر ارجاع بدهد.جایزهٔ او به خاطر فرار از بلمونت حق طبابت بود،حقی که به او احساس قدرت داده وبه عنوان داروی مقوی جنسی برای تحریک زنان استفاده می‌شد،زن هایی که با آن‌ها می‌خوابید،انگارتصور می‌کرد که این دارو فقط مختص خودش است.
تمام اینها برگرفته از حدس و گمان من است.به نظرم کلاس،طبقه،نژاد وانتقام چیزهایی بودند که او را دیوانه کرده و به همخوابگی با بیماران کشانده بود،علیرغم اینکه رابطه با بیمار می توانست-باید- به قیمت به پایان رسیدن حرفه‌اش تمام شود.ازخودم می‌پرسم که آن زمان،در آن شهر کوچک،در زنانی که به دیدنش می‌آمدند به دنبال چه می‌گشت؟!
اغلب وقتی به پدر فکر می‌کنم،به یاد آن زن ها می افتم.وقتی به دکتر رابرتسون نگاه می‌کردند چه می‌دیدند؟ما تنها سیاه پوستان شهربودیم،تنها سیاه پوستانی که تا شعاع ده مایلی ویا بیشتر زندگی می‌کردند.آن‌ها مردان سیاه پوست را فقط در تلویزیون دیده بودند.پدرم دائماً گله می‌کرد که بیمارانش به او می گویند که شبیه مالکوم ایکس است،یا اینکه چقدر شبیه به مارتین لوترکینگ،رد فاکس،فیلیپ ویلسون وریچارد پریوربه نظر می‌رسد،در حالی که نه پدر و نه این اشخاص کوچکترین شباهتی به هم نداشتند.پدر نوعی پیشاهنگ بودوبرای مردم بل فویل مثال بارزی از پیشرفت سیاه پوستان در فرهنگ آمریکایی به شمارمی رفت.
همان موقع بود که شورش ضدنژادپرستی در دترویت اتفاق افتاد.داستان این اعتراضات بارها وبارها گفته شده، داستان‌های وحشتناکی که سفیدپوستان دوره آتش جمع شده و برای همدیگر تعریف می‌کنند.شاید خطر رابطه با بیماران او را تحریک می‌کرد.دلیلش هرچه که بود،بعید به نظر می‌رسید که زن هایی که با او رابطه داشتند-اگر چه از نظر فیزیکی او را می‌شناختند- خود واقعی کنث رابرتسون را دوست داشته باشند.وقتی بیشتر فکرمی کنم بیشتر به بن بست می‌رسم.پدر مردی خوش قیافه وبا شخصیت بود و طبق گفتهٔ مادر راه و



رسم برخورد با زن ها را خیلی خوب می‌دانست.از آنجایی که با زن های زیادی رابطه داشت،می‌دانست که چطور مادر را راضی نگه دارد.از نظر مادر«خوب بودن او در رابطه» اساساً ناشی از تجربه‌های زیاد او بود.حداقل برای تعدادی از آن زن ها پدر قبل از اینکه مرد سیاه پوستی باشد،مردی بود که می‌دانست چطور با زن ها رفتار کند.وقتی بحث رابطه با او به میان می‌آمد،مسئله نژاد عملاً نادیده گرفته می‌شد.

بگذریم.مدت کوتاهی بعد از اینکه پدر مطبش را در خیابان لانگو باز کرد،خانوادۀ والر وارد زندگی ما شدند.واردشدن آن‌ها به خانۀ ما مثل شنیدن خبر خوش بود،آن‌ها بعد از خانوادۀ بهار تنها سفیدپوستانی بودند که - به خاطر کار وتجارت- به خانۀ ما دعوت می‌شدند.خانه را حسابی برق انداخته بودند،مادرم آرایش کرده ولباس شیک پوشیده و پدر کت وشلواربه تن داشت،بوی خمیر اصلاح می‌داد.پیش غذا را روی میز چیده بودند:خوراک انگشتی میگو که در سس قرمز خوابانده و بوی خردل می‌داد،صدف‌های دودی که به ردیف روی بشقاب چیده شده و کنار ظرف کلوچه‌های سفید گذاشته شده بودند ،کاسه‌هایی پراز زیتون وپیازهای کوچک و شیرین و پنیری که روی سینی چوبی برش داده شده بود.تمام اینها در ده سالگی خوشمزه به نظر رسیده ونوید این را می‌دادند که بزرگترها با خوشحالی دورهم جمع شده‌اند.خانم والر را به خوبی به خاطر می‌آورم،لباس سفیدی با راه راه قرمزپوشیده بود.آن روزها به زن هایی مثل او«خوش سروسینه» می‌گفتند،کلمه‌ای که مرا به یاد کبوتر چاهی می‌انداخت.موهای بلوند و بلندش را آزادگذاشته بود،موهایش تا کمر می‌رسید و پلاک و زنجیری به گردن انداخته وپشت چشم‌هایش سایه آبی زده بود(آن روزها مد بود اگرچه که در بل فویل ندیده بودم.)این شوهر او بود که آن شب ما را تحت تأثیر قرار داد:مردی قدبلند،چهارشانه و قوی با موهای سیاه ،کت قهوه‌ای کبریتی-کمی برایش کوچک بود-روی پیراهن سفید و شلوارجین پوشیده بود.از شلوارجین او خوشم آمده بود،با وجود اینکه می‌دانستم که این لباس مناسب مهمانی شب نیست.او افتخار می‌کرد که به عنوان فروشندۀ ماشین در شرمن کار می‌کند و رفتاری غیرعادی(مانند کند ذهن‌ها) داشت.وقتی از روی ادب و همانطور که به من یاد داده بودند به او گفتم:«شب بخیرآقای والر!»

خندۀ پرسروصدایی کرده وگفت:«بس کن این مزخرفات را،اسم من جان هست،آقای والر پدرم بود!»

فوراً از او خوشم آمد.او از آن آدم‌هایی بود که می‌دانست چطور با رک و بی پرده صحبت کردن کودک یازده ساله‌ای مثل مرا به هیجان بیاورد،می‌خواستم وقتی بزرگ شدم مثل او لباس بپوشم.احساس والدینم به او کمی پیچیده بود،همان اول کار با لباس‌های معمولی به خانۀ آنها آمده و با زبان کوچه بازاری صحبت کرده بود،در صورتی که اینها ابتدایی‌ترین اصولی بودند که باید رعایت می‌کرد.به نظر می‌رسید که این رفتار او در واقع نوعی دهن کجی به ادب و متانت والدینم است.آیا واقعاً نادان وبی نزاکت بود؟یا به داخل سوپ سیاه پوستانی که برای شام دعوتشان کرده بودند تف می‌انداخت؟باید اضافه کرد که احساسات ضد و نقیضی را در والدینم برانگیخته بود.مردی که پدرم را به یاد بلمونت می‌انداخت،جایی که هر جشنی تجمل محسوب می‌شد.به گمانم رفتارجان والر پدر را به یاد بوی گند کپک و نفت خام می‌انداخت.جان به خودش اجازه داده و برای خوشحالی من ظرف پیش غذای میگو و پنیر فرانسوی را چپه کرد.همینطورچینی به بینی انداخته وبه تاس کباب و سبزیجات سرخ شده ناخنکی زد.تمام اینها مادر را آزرده کرد.زنش او را سرزنش کرده و به او اطمینان داد که غذاها خوشمزه هستند و از پدرومادرم به خاطر مهمان نوازیشان تشکر کرد.جان در دفاع از خودش گفت:«دست خودم نیست،به غذاهای کانادایی عادت کردم،هر غذای پرادویه ای باعث می‌شود تا تمام طول شب مثل یک سگ چینی بگوزم!»

صورتش از خجالت قرمز شده اما لحنش بی اعتنا بود.بدون شک همسرش او را مجبور به این کار کرده بود وبخاطر همین از او انتقام می‌گرفت.بازهم این کودک یازده ساله طرف جان را گرفت.نحوۀ برخوردش با غذا را نمی‌پسندیدم،اما در جان ناراحت،«خودم» را می‌دیدم.علاوه بر آن تصور اینکه یک سگ بی وقفه بگوزد بسیار خنده دار بود.

این روزها که سنی دوبرابر سن آنها درآن شب نشینی دارم واز اتفاقات بعد از آن شب باخبرم،با آقای والر احساس همدردی می‌کنم.قطع یقین بین او و والدینم تفاهمی وجود نداشت.پس به سر کدام یک از آن‌ها زده بود که آن دورهمی را ترتیب بدهد؟مادر که نبود-با سردی به او پیشنهاد کرد که برایش ساندویچ پنیر گریل شده درست کند- ونه جان می‌توانسته خودش را متقاعد به شرکت در چنین مهمانی کند.باید کار پدر ویا خانم والر بوده باشد.در این صورت آن دو از مدت‌ها قبل با هم رابطه داشتند واین مهمانی را برای رد گم کنی ترتیب داده بودند و می‌خواستند با ایجاد روابط مثلاً دوستانه جایی برای شک و شبهه باقی نگذراند،چرا که این باور وجود داشت که دوستان به همدیگر خیانت نمی‌کنند.تقریبامطمئنم که والرها هرگز پدرومادرم را به خانه‌شان دعوت نکردند ونمی دانم که آیا مادر دوباره سارا والر را دید یا نه؟خود من دوباردیگر او را ملاقات کردم.پدر مرا با خودش به خانۀ والرها —خانه‌ای بیرون شهر



دریکی از خیابان‌های فرعی خیابان دهم-برد.پدرآشکارا می‌گفت که دلش می‌خواهد پسرش پزشک شود،اینطوری خیالش راحت می‌شد که قرار نیست من هم مثل او فقرونداری را تجربه کنم وبه نوعی رفاه مالی دست پیدا می‌کنم.قراربود ویزیت درمنزل هایی که همراهش می‌رفتم علاقه‌ام به پزشکی را بیشتر کند،اما نتیجه عکس داد.واردشدن به آن خانه‌ها اغلب باعث ناراحتی‌ام می‌شد.در سالن منتظر می‌ماندم تا پدر بیمار را ویزیت کند و در این بین افرادحاضر در منزل-شوهر،زن،هرکسی که بود-تلاش می‌کرد تا سرم را گرم کند،در حالی که فکرشان درگیر بیمارشان بود واضطراب و پریشانی آنها باعث ناراحتی و اضطراب خودم می‌شد.این ویزیت‌ها را بیشتروبیشترمعذب کننده دیدم ودیگر میلی به همراهی اونداشتم.اولین بازدید از خانهٔ والرها شاید یک ویزیت واقعی بود.دختربزرگ والرها-مادلین هم سن خودم بود- در خانه را بازکرده و ما را به اتاق خواب مادرش برد.خانم والر روی تخت دراز کشیده بود و پدر که می‌خواست چیزی تزریق کند دراتاق را بست.مادلین و من می‌توانستیم صدای ناله و سرفه را بشنویم وچند لحظه بعد صدای نالهٔ خانم والر بلندترشد.وقتی بعد از ویزیت از پدر پرسیدم که چرا خانم والر برسر پدر دادکشید،پدر جواب داد که سوزن باعث درداو شده بود.از آنجایی که دلیلی برای دروغ نمی‌دیدم متقاعد شدم.در واقع جواب او آنقدرراست وواقعی به نظر می‌رسید که به خودم زحمت ندادم تا از او بپرسم که چه دارویی تزریق کرده وچرا یک زن جوان باید به خاطر تزریق همچین واکنشی نشان بدهد!؟

دومین ویزیت در منزل والرها متفاوت بود.پدرم اصرار کرد که من و خواهرم هیکات او را همراهی کنیم،شاید می‌خواست دخترهای والر-مادلین و سینتیا- را سرگرم کنیم چرا که تعطیلات تابستانی شروع شده و مدارس تعطیل بودند.این بار خود خانم والر در را باز کرد،بیمار به نظر نمی‌رسید و بوی پای سیبی می‌داد که از قرارمعلوم قبل از آمدنمان پخته بود.با لبخند گفت:«تازه درست کردم،بچه‌ها دلتان می‌خواهد یک تکه از آن را امتحان کنید؟»

هوای خانه گرفته نبود،تمام پرده‌ها کنار کشیده شده و اولین جزییاتی که به خاطر می‌آورم نور آفتاب،طعم پای سیب و شکر قهوه‌ای است.خانم والر لباس گلدارنازکی پوشیده بودکه تا روی زانویش می‌رسید،وقتی آفتاب می‌تابید بدن عریانش کاملاً دیده می‌شد و وقتی وارد سایه می‌شد همه چیز به جای اولش برمی گشت.هر وقت که چشمم به او می‌افتاد دست و پایم را گم کرده و خجالت می‌کشیدم.از پدر پرسید که نوشیدنی میل دارد یا نه؟!البته که پدر کیف چرم سیاهش را باخودش آورده بود.کیف رابرداشته وگفت:«سم،دلم می‌خواهد وقتی من و خانم والر به اتاق خواب او می‌رویم،مراقب دخترها باشی،می‌خواهم به خاطرکم خونی به او آمپول ویتامین B۱۲ بزنم!»

آن موقع تشخیص نمی‌دادم که خانم والر آن لباس را برای تحت تأثیر قرار دادن پدرپوشیده است.گمان می‌کردم که فقط خود من بدن برهنهٔ او را زیرآن لباس نازک می‌بینم واحتمال می‌دادم که این لباس را باعجله وشاید کاملاً تصادفی انتخاب کرده است.با این حال انگار همان موقع هم می‌دانستم!ناگهان کنجکاو شدم که بدانم پدرو خانم والر دراتاق چه می‌کنند.بنابراین برخلاف سایر ویزیت درمنزل ها که در سالن انتظارمی نشستم،مدلین،سینتیا و هیکات را که در حیاط با عروسک‌هایشان بازی می‌کردند ترک کرده وبه بهانه خوردن آب به داخل خانه برگشتم.فاصلهٔ آشپزخانه از اتاق خواب والرها زیادبود.می‌ترسیدم اگر گیر بیوفتم تنبیه شوم،اگرچه که ورود به اتاق را کسی ممنوع نکرده بود.تا جایی که امکان داشت آرام و بی سرو صدا از راهرو رد شدم:حرکت روی انگشت پا،شانه‌ها بالا،کف دست به سمت جلو (مثل پنجهٔ گربه) وقدم ها بلندتر از حد معمول،باید کل بدن را ساکت نگه می‌داشتم.وقتی پشت در رسیدم،صدای آرام و نامنظم خانم والر -با صدای کودکانه‌ای ناله می کرد-ونفس های آرام وعمیق پدررا شنیدم.چند لحظه که گذشت،صدای کوبیدن اسباب بازی روی دیوارآمد:«دارید چیکار می‌کنید؟»

سینتیا با صدای ریز و جیغ مانندی این سؤال را پرسید.سکوت سنگینی دراتاق برقرارشد.خانم والر با صدای بلندی گفت:«سینتیا ،برو بازی کن!»

انگشتم را به نشانه هیس روی لبم گذاشته و او را به حیاط برگرداندم.می‌دانستم که چیزی را فهمیده‌ام که نباید،اگرچه دقیقاً نمی‌دانستم چه فهمیده‌ام!

تجزیه و تحلیل علت رفتارآنها هنوز هم برای من پیچیده است.غیر از غریزه باید پای یک نوع فانتزی هم در میان بوده باشد.ازخودم می‌پرسم که چرا پدروخانم والرفکر می‌کردند که این کار ارزش لو رفتن پیش بچه‌ها،نابودکردن همسران محترم واز هم پاشیدن زندگی خانوادگیشان را دارد؟شاید هم اصلاً فکر نمی‌کردند ولذت خواستن و خواسته شدن آنها را دیوانه کرده بود؟!در صورتی که از پیامد خیانتشان وتاثیری که روی دیگران داشت کاملاً باخبر بودند.

بدنیست بدانید که اشتیاق (passion) که از کلمهٔ یونانی«pati» گرفته شده است به معنی رنج بوده ودوگانگی



عمیقی را شامل می‌شود که درمصلوب بودن مسیح تا مردی که زیر میز شام پای همسر دوستش را لمس می‌کند معنا پیدا می‌کند.
بنابراین پدر وخانم والر شیفتهٔ هم بودند و این شیفتگی تأثیر عمیقی روی من گذاشت.تجزیه و تحلیل رابطه آن دو تبدیل به اولین پروندهٔ دوران حرفه‌ای‌ام شد،تصویر این رابطه به دلایل غیرمنطقی تا چند دهه همچنان در ذهن من باقی مانده بود.بارها و بارها از خودم پرسیده‌ام که آیا آنچه شنیده بودم واقعیت داشت؟ وبارها سعی کردم تا مدرکی برای اثباتش پیدا کنم.اگر دادستان ادعا می‌کرد که من صدای دونفر را شنیده‌ام که درحال ساخت آشیانه‌ای چوبی برای پرنده‌ها بوده‌اند ویکی از آنها به خاطر فرورفتن برادهٔ چوب در دستش فریاد زده وآن دیگری به خاطربالا نگهداشتن آشیانه خسته شده بوده،در این صورت چه جوابی می‌توانستم بدهم؟ سالهای سال این قسم دعوی‌ها را در ذهنم پیش کشیدم وهرکدام را مضحک ترازقبلی دیده وبا این حال متوجه شدم که تکذیب کامل همهٔ آنها نیزغیرممکن است.اما دلیل تاثیرگذاری آن لحظات(صدای پدرو خانم والر راشنیدم) ربطی به برداشت من از رابطهٔ آن دو نداشته و جنبهٔ غیر اخلاقی آن ابداً جذابیتی برای من نداشت.«سؤال برانگیزبودن» آن لحظات خاص بود که کل دوران حرفه‌ای مرا تحت تأثیر قرار داد.
رابطهٔ پدربا خانم والر تا مدتی ادامه داشت وبه نظر می‌رسید که مادر از این قضیه اطلاعی ندارد.البته واقعیت این بود که مادر از بی وفایی‌های پدر خبر داشت.یکباردر سطل آشغال مطلب کاندوم استفاده شده‌ای پیدا کرد.آن روز برای صرفه جویی در هزینه‌ها دست به کار شده و خودش مطب را تمیز کرده بود.وقتی از پدر پرسید که آیا مال اوست،پدر به کلی انکار کرد وادعا کرد که یک نفر پنهانی وارد مطب شده وآنجا رابطه داشته وبعد کاندوم را داخل سطل اشغال انداخته است.مادرمی دانست که این احتمال بعید است،با این حال سابقه داشت که افرادی به مطب دستبرد زده و دارودزدیده بودند،بنابراین ورود ارازل و اوباش به آنجا غیرممکن نبود،اگرچه که احتمال ورود غیر قانونی به مطب صرفاً از روی شهوت نزدیک به صفر بود.با این وجود مادردلش می‌خواست که این احتمال درست باشد وتمام شواهد و نشانه‌ها آن را تأیید کنند.زنی که در جلسهٔ شورای شهر به او خیره شده بود،معشوقهٔ پدر نبود!لباس زیر کثیفی که در زیر زمین خانه پیدا شد مال پدر نبود!ادکلنی که پدر تا چند روز بوی آن را می‌داد،متعلق به بیمار زنی بود که حس بویایی‌اش را به کل از دست داده بود!آخر هفته‌ها تا دیروقت کارکردن،شب‌ها زود خوابیدن وبی میل بودن به او،بهانه‌هایی که تمامی نداشتند والی آخر.مادراستاد انکار،فراموش کردن،بخشش ودورکردن فکروخیال شد.وقتی یک سال و نیم بعد از دعوت والرها خبر بی وفایی پدر به گوشش رسید،عملاً وارد چالش بزرگی شد.دیگر نمی‌توانست چشمش را به روی حقیقت ببندد وخودش را به نفهمی بزند.یک روز جان والر به مادرزنگ زد و خواست تا او را ببیند.صدایش ناراحت و مضطرب بود.مادر درخواستش را نپذیرفت:«آقای والر چه می‌خواهید؟»
او جواب داد:«می‌خواهم شوهرت را بکشم،اگر دست از سر زنم برندارد این کار را خواهم کرد!»
«چرا به من زنگ زده‌ای؟اگر می‌خواهی او را بکشی،پس این کارا را بکن،چرا می‌خواهی مرا ببینی؟؟»
آقای والر انتظار این جواب را نداشت.در واقع جواب مادرم به قدری سنگین وسرد بود که او را به گریه انداخت.گریه‌اش مادر را عصبانی کرد.آقای والر همسرش را دوست داشت.خودش راباخته بود و می‌ترسید که دخترها و هر آنچه را که برایش زحمت کشیده از دست بدهد ودلیلش پدرم بود.مادر که از همان اول با بداخلاقی جواب او را داده بود،عصبانی ترشد:«اگر آن زن احمقت او را از راه به در نمی‌کرد، الان مجبور نبودیم با هم سروکله بزنیم!»
در گذشته،وقتی خیانت‌های پدر رو می‌شد،مادر مجبورنبود جواب شوهرها و دوست پسرها را بدهد.به خوبی با سازوکار رابطهٔ سه نفره (حاصل خیانت پدر) آشنا بود ومی دانست که در برابر زن هایی که اعتراف می‌کردند شوهر او را دوست دارند ویا با گریه و زاری ازداشتن رابطه با او اظهار پشیمانی می‌کردند چگونه رفتار کند.تمام اینها باعث تحقیراو می‌شد با این حال ادعا می‌کرد که زبان تمام زن ها-حتی زن های سفیدپوست- را می‌داند.با لحن‌ها و کلمات به خوبی آشنا بود ومی توانست پشیمانی واقعی را از اعتراف ظاهراً قلبی و صمیمی تشخیص بدهد،اعترافاتی که به نیت آزاردادن او واز هم پاشاندن زندگی خانوادگی‌اش اظهار می‌شدند.
داستان آقای والر فرق می‌کرد.مادر می‌دانست که او نمی‌تواند پدر را بکشد اما گریه و زاری آقای والر ودلسوزی به حال خودش مادر را بیشتر تحقیر کرد.مادر عادت نداشت با شوهرها سروکله بزند وجان والر با اظهار درد ورنجش –به عنوان قربانی ومظلوم- از او درخواست همدردی و جانبداری کرده واصلا متوجه نبود که با این کارش مادر را بیشتر تحقیر می‌کند.تلفن آقای والرضربهٔ نهایی را وارد کرده ومادر را به فکر جدایی انداخت.تقریباً موفق هم شده بود تا اینکه طبق معمول کل جریان تلفن در نظرش مضحک جلوه کرده واو را متقاعد به ماندن کرد.تصوراینکه در دنیا مردان نابالغی مثل جان والر



هستند که مثل نوزادان گریه و زاری به راه می‌اندازد،پدر را در نظرش بالاتربرد،کسی که جسارت رسیدن به خواسته‌هایش را داشت.علاوه بر آن «سروکله زدن با شیطانی که می‌شناسی خیلی راحت‌تر است!»
برایم عجیب بود که مادر همچین عقیده‌ای داشت،انگار که از ترس پیدا شدن اهریمن ترجیح می‌داد با شیطان زندگی کند.قطع کردن تلفن به روی جان والر وتصمیم برای ماندن به بزرگترین پشیمانی مادرتبدیل شد.پدر در نهایت به خاطر زن دیگری او را ترک کرد،با وجود اینکه مادر در مقابل او زانو زده و التماس کرد که نه بخاطر او بلکه به خاطر خانواده‌اش بماند.مادرهمچنان روی ماندن با پدر-وتحقیرهایی که به دنبال داشت-پافشاری می‌کرد.وقتی این ماجرا را برایم تعریف می‌کرد عصبانی شده بود،اما نه از بی وفایی پدر،بلکه به خاطراینکه جان والر درنهایت به خواسته‌اش رسیده وپدر از سارا والر جدا شده بود.هنوز هم برای من سؤال است که چرا پدراین کار را کرد؟آیا به خاطرعشق بود؟آیا مادررادوست داشت ویا می‌ترسید که جان والر به او تیراندازی کند؟! ویا به قدری به شغلش مغرور بود که نخواهد با سارا والر بماند؟با این که پدرهیچ چهارچوبی برای روابطش قائل نبود،با این حال بعید می دانم که بخواهد به خاطر ماجراجویی‌های کوچک و گاه و بیگاه شهرت حرفه‌ایش را به خطر بیاندازد.
غرور جوابی است که مرا متقاعد می‌کند.پدر می‌خواست یکی از ارکان مهم جامعه باشد.مردی که علیرغم نژاد ورگ و ریشه‌اش به قدری تحسین برانگیز بود که مردم بل فویل او وخانواده اش را دعوت می‌کردند تا درنمایش کریسمش برایشان دست تکان بدهد.وآن روز رسید،یکی از روزهای سرد کریسمس که تمایلی برای بخاطرآوردنش ندارم وبعد از آن پدر به خوابیدن با بیماران وبه خطرانداختن حرفه‌اش ادامه داد.به نظر من مادرنه بخاطرفلسفۀ«شیطان آشنا» بلکه به خاطر ترس از ناشناخته‌ها تصمیم به ماندن گرفته بود.خود او شخصیت پیچیده‌ای داشت،زنی کاملاً مستقل اما درخدمت پدر،ویا شاید عاشق«مخلوق» خودش بود.پدررا با چرب زبانی از ترینیداد بیرون کشیده،در طول دانشکدۀ پزشکی حمایت کرده وبه «آنچه که بود» تبدیلش کرده بود.هرکاری که پدرمی کرد حتی اگر او را آزار می‌داد،مادر می‌توانست به او نگاه کند و بگوید که من تو را ساخته‌ام،تو به من بدهکاری! شاید گالاتئا،پیگمالیون را ترک می‌کرد،اما تصورعکس آن غیر ممکن بود!شاید هم پدررا دوست داشت،ساده و واقعی واز ته قلب،اما باورداشت که پدر او را دوست دارد،که باید او را دوست داشته باشد،چرا که پستی و بلندی‌های زیادی را از سرگذرانده بودند.

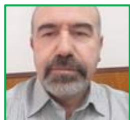
رفتارپدر روی تصمیم من برای وکالت تأثیر عمیقی گذاشت.همیشه وقتی به مشکلات ومسائل خانواده‌ها نگاه می‌کردم،آرزو می‌کردم بتوانم به آنها کمک کنم.اگرچه آدمی احساساتی نیستم-شاید بعضی اوقات نه خیلی احساساتی- با این وجود با نگاه کردن به کودکان طلاق در واقع خودم را دیده‌ام.این احساس همدردی پس از سالها مرابه جایی رساند که قدردان معجزۀ «خوشبخت نبودن» باشم!
البته منظورم این نیست که بدبختی خوب است بلکه توانایی‌اش در تأثیر گذاشتن از راه دور است که مرا به فکر می‌اندازد .به عنوان مثال ،همیشه تأثیر خیابان بدفورد لین را روی رفتار پدر می دیدم-نیاز او به تأیید،دست وپا زدن برای عزت نفس بیشتر،شرم از رگ و ریشه- وآنچه باعث تعجب من شد این است که وقتی خانه‌های چسبیده بهم بدفورد لین را دیدم وصدای گریۀ زنی را شنیدم که شوهرش با اندک پولی که داشتند مشروب خریده ومست کرده بود واو را می‌زد،متوجه شدم که آن خیابان از طریق پدر تاثیرش را روی من هم گذاشته است.
احساس او را در مورد« سزاوارعشق نبودن» درک می‌کردم.اگرچه که خودم در بدفورد لین زندگی نکرده بودم،اما دیدن آن همه آشفتگی و فقر و کثافت روی من هم مثل پدرتاثیر گذاشت.اغلب وقتی می‌بینم که بدبختی تا کجا می‌تواند ادامه دارباشد حیرت زده می‌شوم،درست مثل دیدن سوسوی ستاره‌ای در دوردست است،ستاره‌ای که هزاران کیلومتر از ما فاصله دارد .از خودم می‌پرسم که آیا دختران من هم تأثیر بدفورد لین را در من می‌بینند یانه!؟
بعد از خاکسپاری پدر،دختر بزرگم دورا سوالی پرسید که باعث تعجبم شد:
«پدر،آیا پدرت را دوست داشتی؟»
«البته،چرا این سؤال را می‌پرسی؟»
از پنهان بودن آنچه که درخودم به عنوان احساسات واقعی ومحبت قلبی نسبت به پدر می‌دیدم،ناراحت شدم.دخترم جواب داد:«تو هیچ وقت در مورد پدرت صحبت نمی‌کنی،همیشه فکر می‌کردم او را دوست نداری!»
سؤال دورا باعث شد که علیرغم ناراحتی‌ام، آنچه جسته و گریخته در مورد پدر می‌دانستم واحساساتی را که داشتم کنارهم قراربدهم: کنث رابرتسون، رگ و ریشۀ او، تربیت او، زندگی ما به عنوان خانواده ،ترس او از اینکه من هم ممکن است به داخل فقری سقوط کنم که او با زحمت از آن بیرون خزیده بود، بدفورد لین، بلمونت، ترینیداد وجزایر توباگو وهند غربی.
بعد از مرگ پدر سعی کردم او را به خاطر آنچه که بود دوست داشته باشم وجای تعجبی نداشت که درخاکسپاری مادربه یاد



او افتاده بودم،چرا که مرگ مادر نقطهٔ عطفی در رابطهٔ پدر-فرزندی ما بود.
وقتی دربستر مرگ به دیدن او رفتم وعقیده اش درمورد عشق را شنیدم،از خودم پرسیدم که آیا می‌داند که چه رفتارهای مخرب وآزاردهنده ای داشته است؟
پرسیدم:«مادر را دوست داشتی؟»
جواب داد:«بله،البته...اما آن موقع خیلی جوان بودیم....»
«معشوقه‌ات در بل فویل چطور؟سارا والر!»
«سارا والر؟چنین کسی را نمی‌شناسم!»
«مادرگفت که شوهرش تهدید کرده بود که تو را خواهد کشت،حتماً چیزی در این باره به تو گفته....»
تاحدی که درد اجازه می‌داد خندید.دوباره گفتم:«من او را به خاطر دارم،تو یادت نمی‌آید؟»
درد به سراغش آمد. اتاق را ترک کردم تا پرستاری صدا کنم. پرستار آمد و مورفین تزریق کرد. بحث عوض شد. ازجوابی که به من داد متوجه شدم که دلش نمی‌خواهد درمورد گذشته‌ها صحبت کند. می‌دانستم که دروغ می‌گوید. از حالت چهره‌اش کاملاً مشخص بود که سارا والر را به خاطر آورده است. نمی‌دانم چه چیزی را پنهان می‌کرد: شرم،عشق، اشتیاق، خاطرات گذشته، احساس حقارت ویا شاید هم پای احساسات درمیان نبود. شاید فقط می‌خواست روی تخت بیمارستان دراز بکشد و درک شخصی‌اش از عشق را با من درمیان بگذارد.خود او پزشک بود و می‌دانست که دیر یا زود مرگ به سراغش خواهد آمد.
بی تفاوتی مادر به خبرمرگ او قانع کننده نبود.نمی‌گویم که هنوز عاشق پدر بود،نه!ولی هروقت اسمی از او برده می‌شد،می‌دیدم که تلاش می‌کند تا خوددار باشد.غیر از این چه می‌توانست بکند؟او مردی بود که تصمیم به جدایی گرفت و علیرغم گریه و التماس مادر را ترک کرد.
سال‌ها بعد از مرگ پدر،مادرچند سکتهٔ خفیف را از سرگذراند .این سکته‌ها او را به سمت دمانس هل دادند وآنچه که بعدها بیماری از او گرفت وآنچه که برجای گذاشت غافلگیرکننده بود.این بیماری ابتدا خاطرات اخیر و سپس خاطرات گذشته‌های دورراپاک کرد.آنچه که باقی ماند تعداد انگشت شماری خاطره بود که مادر بارها و بارها مرورشان می‌کرد. بیماری شبیه موجی بود که وقتی به عقب می نشست،لحظات روشن و سخت گذشته را روی ساحل آشکار می‌کرد:گریهٔ پدرش وقتی ترینیداد را ترک می‌کرد،دوستی که از پله‌ها افتاده و مرده بود،نامه‌ای ازعاشقی ناشناس،زنی که در خاکسپاری حرف ناخوشایندی به او زده بود.در میان این خاطرات زدوده نشدنی،لحظه‌ای بود که پدر قول می دادتا نود سالگی او را دوست داشته باشد.این قول پدر،گاهی اوقات هر نیم ساعت،ده یا بیست بار به یادش می‌آمد واو مدام تکرارشان می‌کرد.ابتدا با عصبانیت شروع می‌کرد:«می دانی پدرت چه به من گفت؟»
هنوز هم همان هلنی بود که تلخ و گزنده صحبت می‌کرد،اما کمی که می‌گذشت طوری حرف می‌زد که انگار حقیقتی غیر عادی را توضیح می‌دهد،واقعیتی که به خاطرآوردنش سخت بود،باعث سردرگمی‌اش می‌شد ومطمئن بود که اهمیت بسزایی دارد.اواخرعمرش کاملاً واضح بود که اعتقاد پدر به عشق از نظر او کاملاً مضحک و بی معنی است.چند ماه قبل از مرگش،پدر وتمام قول و قرارها وخاطراتش را به فراموشی سپرده بود ودیگر حرفی نمی‌زد.
نمی‌دانستم باید چه احساسی داشته باشم.آن موقع مادرلاغر بود و موهای نازک سفیدش به کف سرچسبیده بودند.پوستش قهوه‌ای و کدربود.ظرافت مچ دست‌هایش توی چشم می‌زد.نمی‌دانم که آخرین خاطره‌ای که از حافظه‌اش پاک شد کدام بود؟با اینکه می دانم که قول پدربرای دوست داشتن او تا نود سالگی خاطرهٔ ناخوشایندی بود،با این حال به طرز عجیبی امیدوارم که آخرین خاطرهٔ اوهمین باشد.از آنجائیکه مرگ مادر پروسه‌ای طولانی بود،دوست دارم او را به شکل مادر قبل از دمانس به خاطر بیاورم،بااراده ومصمم،محافظه کار،کسی که گفته‌های پدر را تحقیر می‌کرد،تلخ اما باهوش!درخیالاتم زنی را تصور می‌کنم که عشقی که پدر در جوانی به او داشت قبل از نابودی همه چیزهنوز هم می تونست او را تحت تأثیر قرار بدهد وهمین مرا امیدوار می‌کند.■







داستان ترجمه «باشگاه بانتی»

نویسنده «تسا هادلی»؛ مترجم «عبدالمطلب برات‌نیا»

ویراستار: معصومه جنگی

۲۱تاریخ انتشار داستان: مجله نیویورک، اکتبر ۲۰۱۹

سِرنا صبح زود قبل از اینکه دو خواهرش از خواب بیدار بشوند، رفته بود توی باغ. بهترین زمان ممکن بود. نور از مدخل آب، بازتاب می‌یافت. به نظر می‌رسید که مثل پودر بور است که در هوای تابستان غربال می‌شود و روی علفهایی که تا کمر بلند شده بودند؛ پخش می‌گردد. رنگ بنفش دانه‌های نور به همراه شبنم به درون دامنش نفوذ می‌کرد. او خم شد تا دست‌هایش و حتی صورتش را در آب بشوید. از دیدن این منظره به وجد آمده بود، درخیالات خودش راه می‌رفت. او عاشق علف‌های بلند بود. زمین بوی مشئز کننده‌ای داشت و بوی تند گل حنا و مندارچه بدون اینکه با هم مخلوط شوند، هنوز هم در این ساعت به مشام می‌رسید. سایه‌ها تو در تو و ضخیم بودند درست مثل نقاشی‌های کتاب‌های کودکان، پرستوهای سینه سفید و سیاه در آسمان پریده رنگِ صبح در بالای سر جیغ می‌کشیدند و از وقوع اتفاقی هیجانی خبر می‌دادند. همه چیز درست می‌شد، در این روز نامشخص! سِرنا با خودش فکر کرد، حالا باغ بسیار دوست داشتنی‌تر از گذشته است؛ چون ازش به خوبی مراقبت شده است. یک دسته گلِ رزِ قرمزِ سیر از روی داربستش در رفته بود و به شکل ناجوری روی علفها افتاده بود، جایی که خیلی گل داده و کمتر دیده شده بود؛ جایی که گل‌ها افتاده بودند، پر بود از گل‌های پیچنده و بوته‌های خار. پرچین متراکم تمشک جنگلی و راج با ضخامت زیادی رشد کرده و قد کشیده بودند جوری که او نمی‌توانست از بالای آنها آنسوی پرچین را ببیند. تنها بود، با چیزهای دلربا و زیبا و پنهان محصور شده بود.

با وجود این، خود خانه دوست داشتنی نبود (ویلایی خشکِ بی روح با معماری دوره ویکتوریایی که از آجرهای بزرگ خاک سرخ بر روی شیب تپه‌ای مشرف بر شهرک کوچک ساحلی ساخته شده بود.) آن سوی خانه، جاده چون رودخانه پرپیچ به سمت بالا می‌پیچید و به سوی ویلاهای بیشتری می‌رفت، سپس از میان مجموعه‌ای از کلبه‌های کهنه و زهوار در رفته اطراف کلیسای قرون وسطایی بخشی که صلیب بسیار باشکوهی بر سر درش داشت، راهش را ادامه می‌داد. جاده در بالای شهرک پیش از اینکه رفته رفته به پارکینگ ماسه‌ای برای ماشین‌ها تبدیل شود، جایی که دیگر جاده تمام می‌شد، کاملاً دیده می‌شد و به دماغهٔ گمنامی می‌رسید که پوشیده از خلنگ زار و سرو کوهی بود با منظره‌ای از چشم‌انداز آب که سرتاسر ولز را در بر می‌گرفت. در پایین دستِ تپه، جاده به هتل‌های قدیمی و خانه‌های بزرگ و پراکنده و دور از یکدیگری می‌رسید که برای زندگی قشری از طبقه متوسط دارای امتیاز ویژه، با هوش، معمولی و غیر قابل تغییر در نظر گرفته شده بودند و بعد از همه تغییر کرده بودند چون به سختی می‌شد آنها را دید. تعدادی از خانه‌ها به خانه سالمندان تبدیل شده بودند. تپه از سر جایش با تنفر و بیزاری که غالباً در خودش نگه داشته بود به خیمه‌های سفید ساخته شده اردوگاه تعطیلات آخر هفته در سمت دیگر شهر نگاه می‌کرد، جایی که آخر هر هفته میزبان مسابقات کشتی، گروه‌های موسیقی هِوی متال یا گردهمایی‌های پروتستان‌ها بود.

بعد پِپه[۲۴] خواهر بزرگ‌تر با لیف و حوله از اتاق خواب بیرون آمد تا برود حمام و دوش بگیرد، جیلیان[۲۵]، خواهر وسطی نیز داشت از اتاق بیرون می‌آمد. جیلیان همانطور که به سرعت سرش را از میان در بیرون آورد و گفت: اول نوبتِ منه. گویی هنوز آنها پانزده و هفده ساله هستند. اما اکنون آنها میان سال بودند. همانطور که داشتند با هم شوخی‌های دخترانه می‌کردند؛ خودشان هم از سنگینی سینه‌هایشان زیر لباس‌های خواب‌شان آگاه بودند. آن‌ها خانه‌شان که را که بهش می‌گفتند: «فرن لاج»؛ را بزرگ‌تر کرده بودند، خانه‌ای که وقتی بچه بودند بسیار جادار و باشکوه و مجلل بود.

پِپه و جیلیان هر دو بچه داشتند و هر دو شاغل بودند؛ آن‌ها در دو شهر شمالی مختلف زندگی می‌کردند، کم و بیش در یک خانه؛ خانه‌ای بزرگ با حمام‌های مستر در اتاق خواب‌ها با شوهرانشان روزگار می‌گذراندند. جیلیان که زنی مرتب و منظم و دقیق بود و همه کارها را سر موقع انجام می‌داد؛ نوه هم داشت. سِرنا، خواهر کوچکتر، با آنها فرق داشت. او تنها در لندن زندگی می‌کرد. سه تایی در خانه دوران کودکی‌شان دور هم جمع شده بودند، چون هفته قبل مادرِ پیر بیوه شده‌شان، زمین خورده بود و حالا در بیمارستان بستری بود. آن‌ها به نوبت ازش پرستاری

---

۲۴ Pippa

۲۵ Gillian



می‌کردند. دوبار در روز، هر بار دو نفر، چهل و پنج دقیقه باید تا بیمارستان رانندگی می‌کردند و روز را با مادرشان می‌گذراندند. هرچند به نظر می‌رسید که او به سختی می‌فهمد که دخترانش آمده‌اند و کنارش هستند.
پِپه در اتاق خوابش منتظر بود تا حمام خالی شود در همین حین از شکاف پرده اتاق جایی که هیچوقت پرده‌ها روی هم قرار نمی‌گرفتند؛ سِرنا را لحظه‌ای دید که داشت آرام و با خیال راحت در باغ قدم می‌زد او عصبانی شد بیشتر به این دلیل که باغ رها شده در او احساس گناهی بر می‌انگیخت. او با خودش اندیشید اگر سِرنا دوست دارد از طبیعت باغ لذت ببرد بهتر بود با خودش قیچی باغبانی نیز به همراه می‌برد تا چیزی گیرش می‌آمد یا ماشین چمن زنی را حداقل می‌برد. پِپه آخرین باری که به فروشگاه آرگوس رفته بود از آنجا ماشینِ چمن‌زنی خرید هرچند که تا کنون هیچ کس از آن استفاده نکرده است. صبح، هنوز هم دوست داشتنی بود. صورتش را به سمت نور زرد و گرمی که از شکاف پرده به درون اتاق پاشیده می‌شد، چرخاند. چهل سال پیش خودش این پرده‌ها را دوخته بود. ناخودآگاه انگشتانش دنبال جایی می‌گشت که نخ خیاطی را در چرخ خیاطی گذاشته بود و پرده را کمی دوخته بود اما نمی‌توانست دوباره آنرا باز کند، او مشتاق بود تا جلوه پرده‌ها را وقتی نصب می‌شدند، ببیند. کلمه لورا اشلی که با رنگ خردلی چاپ شده بود با گذشت زمان کمرنگ‌تر شده بود و تقریباً به سفیدی می‌زد. پِپه چشمانش را در آیینه گردی که در بالا و وسط درآور نصب شده بود، دید. همانطور که اولین خط چشم‌هایش را روزی در این آیینه کشیده بود؛ حالا همان چشم‌ها روی خودشان در آیینه با امید زیادی تمرکز کرده بودند. اکنون در اواخر پنجاه سالگی‌اش بود، با صورتی نرم و خط افتاده که تا حدی آرام بود. با خودش فکر کرد؛ سرانجام با این مساله توانستم کنار بیایم. بعد یادش آمد عشق او به بعضی از پسرهای خشک و دست نیافتنی اضطراب‌آور بود، جای تعجب داشت. چون او عادت کرده بود به آنها با علاقه و مدارا به عنوان سرگرمی فکر کند.
جیلیان در همین حال از دیدن رگه‌های مشکوک در حمام و سطوح شنی و لکه‌دار به خودش لرزید. فرچه زرد شده توالت لایش پر از کاغذ شده بود، بسته‌های قرص ملین و نوارهای بهداشتی تِنا نمایش غیر منطقی را نشان می‌داد. مادرشان نظافتچی داشت اما کارش خیلی خوب نبود جیلیان و پِپه با عصبانیت کار کرده بودند و گندکاری‌های او را در اطراف خانه کشف کرده بودند. جلیلیان می‌خواست در روزهایی که بیمارستان نمی‌رفت و توی خانه بیکار بود تمام خانه را تمیز و مرتب کند ولی بعد از تصمیم خودش به دلیل بیزاری عمیقی که در درونش احساس کرد، پشیمان شد با خودش فکر کرد؛ خب گذشته از همه این حرف‌ها چرا وقتی بقیه انجام نمی‌دهند آنوقت من انجام بدهم؟ در عوض او بجای این کار می‌توانست شق و رق توی آفتاب قدم بزند و از خودش لذت ببرد. هر روز سه مایل در امتداد جاده ساحلی راه برود، چکمه‌های گران قیمتش را بپوشد، عصاهای پیاده روی‌اش را که سال گذشته برای گذراندن تعطیلات در لیک استریک خریده بود بردارد و بدون شوهرش با یکی از دوستان خانوم‌اش، بدون اینکه مسائل جنسی بین‌شان مطرح باشد به پیاده روی بروند. اکنون در حمام او با وسواس و دقت تمام روی حوله‌ای ایستاده بود و با حوله دیگری داشت خودش را خشک می‌کرد. واقعاً از آخرین باری که مادرش یک دوش درست و حسابی گرفته بود چقدر می‌گذشت؟ او خبر نصب دوش را نمی‌شنید و با وجود این جیلیان هیچ راه ساده‌ای پیدا نکرد تا بتواند خیلی راحت وارد وان عمیق شده و به راحتی بتواند از آن خارج شود. لعاب وان در اثر دوش‌های غیر قابل شمارشی که در طی سالیان سال در آن گرفته شده بود حالا خاکستری رنگ شده بود. جریان تند آب گرم که روی دیوارها و آیینه به شدت در طی زمان و بارها و بارها پاشیده شده بود، بویی مأنوس، خوشایند و ناخوشایند؛ چنین سرگرم کننده می‌داد، کف‌های توی وان و لغزنده بودنش، بازی‌هایی که جیغ می‌کشیدیم؛ و بعد و بعداً، چنین اشتیاق‌های مرموز و هیجانات مخفی و ترس‌ها و وحشت‌ها تنها پشت درِ بسته جا ماندند و رنگ مو و تهوع و استفراغ و تامپون و گوشتِ دختری که بشدت و خارج از کنترل داشت رشد می‌کرد. خدا را شکر که همه چیز تمام شد.
همه چیز روشن و واضح بود. وقتی کارش را تمام کرد او فریاد زد، سرش را بالا آورد مثل زنان متشخص تنش را لای حوله پیچید. از در گذشت و به سمت اتاق پِپه رفت. جیلیان وقتی روی پاهایش راه می‌رفت انگار سبک‌تر و سریع‌تر از خواهر بزرگش بود به ظاهرش بیشتر اهمیت می‌داد و بهش می‌رسید. او موهای خاکستری رنگی داشت که کوتاه کرده بود و عاشق گوشواره‌های بزرگ و آویزان بود. پِپه اهل کتاب بود در حالیکه جیلیان زنِ با استعداد و توانمندی بود. او موهایش را بلند می‌کرد و می‌بافت و روی یک شانه‌اش می‌انداخت، جوری که خیلی وقت پیش، روزی یکی بهش گفته بود (زمانی که هنوز موهایش پر پشت بودند و رنگ قهوه‌ای شاه بلوطی تیره داشتند وقتی موهاتو این مدلی می‌بندی درست میشی شبیه



«آگوستوس جان جیپسی[۲۶].» هنوز می‌شد فهمید که دوخواهر چقدر بهم شبیه‌اند؛ آن‌ها شانه‌های پهن و بزرگی شبیه پدرشان داشتند، صورت‌هایشان صاف، رک و روشن بود. گونه‌های صاف و کشیده و فکِ جمع و جور و محکمی داشتند. هر دو خواهر به تازگی بازنشسته شده بودند. جیلیان کار بزرگی در مدیریت شبکه ملی انجام داده بود و کسب و کار شوهرش ساخت ترموستات سیستم‌های گرمایشی بود. شوهر پِپه در بخش تاریخ قرن هجدهم دانشگاه لیدز کار می‌کرد و خودش مدیر بایگانی موزه شهر بود.

جیلیان گفت: «حمام خالی است. قبل از اینکه سِرنا برود و بدنش را با مواد خوشبو کننده ماساژ دهد زود برو و دوش بگیر. امیدوارم وقتی کارش تموم می‌شود حمام را تمیز بشوید.»

پِپه گفت: «قبلاً رفته. نگاه کن دارد در باغ با خدا راز و نیاز می‌کند.»

جیلیان آمد کنارش و ایستاد و هر دو با هم به رقصیدن سِرنا در میان علف‌های بلند نگاه کردند. در دامن چین‌دارِ سیاه و کتانش و تاپی که تنش کرده بود مثل روح شده بود به احتمال زیاد آنها را از فروشگاه خیریه خریده بود او در مورد وسایل دور ریختنی و باز یافتی خیلی دقیق بود. هفت سال از جیلیان جوان‌تر بود. ایده‌ای بود که بعداً در خانواده پیدایش شد. سوگلی بابا بود با استخوان بندی ظریف و زیبا، سِرنا هر جور موفقیتی که او دوست داشت را با پسرهای شهرک تجربه کرده بود و این کار را خوار می‌شمرد و برایش هیچ ارزشی نداشت. او از دست پِپه و جیلیان دلخور و ناراحت بود چون متعصب و تند مزاج بود، شوخی سرش نمی‌شد. همه با دقت دور و بر سِرنا می‌رفتند. وقتی نوزادِ تازه متولد شده بود، خیلی مریض بود. سوراخی در قلبش بود. پدرشان که مدیر دبیرستان دوره اول در محله و واعظ غیر روحانی کلیسای انگلستان بود در بخش مراقبه‌ای ویژه کنار تختش حاضر شده بود و از خدا خواسته بود که او را برایش نگهدارد. بدون شک این ویژگی او را تحت تأثیر قرار داده بود.

سِرنا پاهای لخت‌اش را بلند کرد و دست‌هایش را بالا آورد. جیلیان گفت: «او داره ورزش تای چی می‌کنه.» احتمالاً سِرنا صدای حرف زدن آنها را شنیده بود چون سرش بدون اینکه ترتیب حرکات ورزشی‌اش را قطع کند به سمت پنجره برگرداند و به آنها لبخند زد. آن‌ها دیدند که او به اندازه همیشه خوشگل نشده بود. در نور شدید خورشید صورتش رنگ پریده و بی‌حال به نظر می‌رسید و بازوها و گردنش لاغر دیده می‌شدند. منظور آن دوتا این بود که چیزی خشک و خنده‌دار درباره خواهرشان بگویند اما در کمین غم و اندوهی قرار داشتند که از آن گریخته بودند، علی رغم اینکه همگی آنها اینجا در خانه قدیمی‌شان بودند به احتمال زیاد منتظر مرگ مادرشان بودند و منتظر پایان یافتن گذشته‌شان. اکنون غم و اندوه ادعای خودش را مطرح می‌کرد و چون بادی در پیچ و خم روزهای زندگی مانند نُتِ خنک و طولانی روی فلوتی نواخته می‌شد.

نوبت پِپه بود که در خانه بماند در حالیکه جیلیان و سِرنا برای مراقبت از مادرشان و بیدار ماندن در شب به سمت بیمارستان راه افتاده بودند. او ماشین چمن زنی را از کارتن‌اش بیرون آورد و راهنمای استفاده از آن را خواند اما عملاً ازش استفاده نکرد. صدای خشن و زمخت ماشین چمن زنی آرامش و سکوت باغ و خانۀ خالی را برهم زد. هیچ عجله‌ای در کار نبود. بقیه تا اواخر بعد از ظهر بر نمی‌گشتند او تمام روز وقت داشت تا چمن‌ها را کوتاه کند و برای شام چیزی تدارک ببیند. بی‌هدف در اتاق‌های طبقه پایین قدم زد. گرمایی وجود نداشت، نور اتاق‌ها زیاد بود و گرد و غبار هوا در مسیر نور دیده می‌شدند، پرده‌های پنجره‌ها تا نیمه بالا زده شده بود. درست مثل تابستان‌ها، کلیدها را روشن کرد از دیدن خودش در خواب و خیال تعجب کرد. در حال تنظیم پیانو، پیانویی که هیچ کدامشان با هر نوعی استعدادی که داشتند آنرا هیچوقت ننواختند.

در طی سال‌هایی که از فوت پدرشان می‌گذشت؛ مادرشان ایولین هیچ تغییری در اتاق‌ها نداده بود. بیشتر بخاطر احترامی که برای پدر قائل بود نه بی‌تفاوتی‌اش. خوش سلیقگی قدیمی و نظم و ترتیب فوق العاده مربوط به پدرشان بود، حالا دیگر از آنها خبری نبود. نظم و ترتیب چیدمان، سلیقه مادرشان نبود. کم کم بعد از اینکه بابا مرد این مکان با سرگرمی‌های نامرتب و کثیف او پر شد. مدتی نقاشی رنگ روغن و بعدش بافندگی و سپس دانشگاه عصرِ سوم که مخصوص افراد بازنشسته و زنانی بود که سومین دوره زندگی‌شان را می‌گذرانند. عکس‌های نوه‌هایش و نوه‌های نظافتکار بدون نظم و ترتیب پشت تزئینات گچبری اتاق نقاشی آویخته شده بودند. بسته‌های خوراک پرندگان روی میز دم دستی در اتاق غذا خوری بودند. هم چنین مادر دیگر به کلیسا هم نمی‌رفت. آنچه که به تازگی باعث تعجب پِپه شده بود اصرار مادرش بر داشتن مزرعه‌ای برای خودش بود چیزی که تمام مدت طول عمرش آرزوی آنرا داشت البته خب هرگز بطور جدی احتمال چنین چیزی وجود نداشت. مزرعه پدرِ ایولین که در حاشیه دشت بالای شهر قرار داشت بدون

---

[۲۶] Augustus John Gypsy



هیچ جر و بحثی از طریق قانون انتقال مالکیت مزرعه به پسران ابتدا به برادرش و سپس به پسران برادرش واگذار گردید.
به هر حال ایولین همیشه زنی خجالتی، نامطمئن، لاغر اندام و به شدت ظریف با صدای خاموش بود. شما نمی‌توانید او را در چکمه‌های پر گِلش یا بره‌های اخته‌شده‌اش یا زمانی که روی صندلی تراکتور نشسته بود را تصور کنید. پِپه از این فوران نمایشی اعتراض فمنیستی ناشیانه وضعیف و نامشخص و در لفافه آشفته و خجالت زده شد. (خیلی زود دیر می‌شود.)
توی اتاقش سرگردان بود، پِپه ایمیل‌هایش را روی گوشی موبایلش چک کرد، سپس تسلیم خواسته‌اش شد. توی تختخواب دراز کشید و کتاب رمان جورج الویت را باز و شروع کرد به خواندن. او یادش نیامد که دفعه آخری که طی روز دراز کشیده و کتاب را خوانده بود کی بود؟ درست مثل نوجوان بودن، می‌مانست. زمان با شور و اشتیاق و سر خوشی در همه جهت‌ها کش می‌آمد. تو رؤیا فرو رفت، حتی نصفه و نیمه خیال کرد که می‌تواند صدای کار کردن مادرش را از طبقه پایین بشنود (صدای تلق و تولوق ماهی‌تابه‌ها و ظروف سفالی توی آشپزخونه، صدای شیرآب توی سینک ظرفشویی.) صدای ریز و بم رادیو، گویی که بعضی از زیر لایه‌های معمولی بودن، آنقدر بنیادی هستند که باید همیشه هرجا که می‌روی با خودت ببری. زیر همه هیجانات و استرس‌ها و اضطراب‌های تغییرات. هرچند پِپه گاهی اوقات از خودش می‌پرسید که مادرشان وقتی خانه‌داری می‌کرد هر روز تمام مدت طول روز را توی خانه واقعاً چکار می‌کرد؟ او وانمود می‌کرد که دائماً خیلی خسته و کوفته و همیشه مشغول است با این حال او همیشه در تمیز کردن و اتو کشیدن کمک می‌کرد، خیلی از آشپزی خوشش نمی‌آمد از سرگرمی هم خوشش نمی‌آمد و هرگز در بیرون از خانه کار نکرده بود. پِپه و جیلیان همزمان با کار تمام وقت بیرون از خانه، خانوارهای بزرگتری را مدیریت کرده بودند.
بعدش پِپه با رنج و زحمت به محفل‌های پنهانی و ممنوعه مگی تولیور[۲۷] در رِد دیپس[۲۸] همراه با فلیپ ویکهام[۲۹] مجروح و باهوش راه پیدا کرد. تلاش‌هایش برای دوست داشتن و عشق ورزیدن به او. پِپه بهش اصرار کرد به فلیپ عشق بورزد نه به استفان که مردی معمولی و خوش تیپ بود. هرچند او قبلاً چندین بار این کتاب را خوانده بود و می‌دانست که قرار است چه اتفاقی بیافتد. سرانجام خوابش برد درد و رنج و زحمت مگی با درد و رنج خودش یکی شد. او چند ساعت بعد تنهایی بیدار شد. اوایل عصر بود، درست زمانی که کسی زنگ در را بصدا در آورد. دهانش خشک شده بود و سرش پر دود بود به سختی و با زحمت بلند شد و با عجله رفت طبقه پایین به سایه‌های در هم پیچیده و گیج کننده سالن که سوسو می‌زد، چشم دوخت. سرامیک‌های کف، خیره کننده بودند. نورهای یاقوتی سرخ و سبز زمردی و توپازی همه جا پراکنده شده بودند. این نورها از طریق شیشه‌های رنگی درِ ایوان به درون تابیده می‌شدند ، ماهیخواری میان نیزارهای سبز، یک شاه ماهی کنار نهر، قویی در لانه‌اش.
وقتی در را باز کرد مردی با جلیقه نارنجی بدون آستین و شلوارک کهنه و پاره پاره‌ای مربیان، بیرون در، به ستون ایوان تکیه داده بود، آدامس می‌جوید، یک پایش روی زمین بود و جلوی زانوی دیگرش چاقویی افتاده بود. در حالی که عذر خواهی می‌کرد آدامسش را روی زمین تف کرد و دستش را دراز کرد و گفت که شون[۳۰]، دوست ایولین[۳۱] است و آمده است تا احوالش را بپرسد. او دراز و باریک و لاغر اندام و خوش قیافه بود و در نور خورشید پوستش قهوه‌ای شده بود. هرچند او صورتش را جوری آرایش کرده بود که اشتیاق و دلواپسی اغراق آمیزی را نشان می‌داد، آنجوری که او خودش را آنجا ولو کرده بود و از دید خودش دلسوزانه نگاه پِپه را دنبال می‌کرد در ابتدا حرف زدنش تحریک آمیز، چالش برانگیز، توهین آمیز بود و جوری حرف می‌زد که گویی می‌خواهد لاس بزند. لهجه‌ای محلی داشت، آهسته وپیشنهاد دهنده، حتی وقتی که چیزی برای پیشنهاد دادن وجود نداشت. پِپه برای لحظه‌ای فکر کرد که او ممکن است یکی از همان پسرهای شهرک باشد که از گذشته در ذهن‌اش باقی مانده بود اما متوجه شد که مرد خیلی جوان‌تر از آن است که او فکر می‌کند. احتمالاً بیست سال یا شاید هم بیست و پنج سال جوان‌تر ازخودش بود به احتمال زیاد هم سن پسر بزرگ‌اش، هرچند که او جوری که توبی[۳۲] داشت نگاه می‌کرد به خودش نگاه نکرده بود. شون بدنی عضلانی داشت اما نه بخاطر رفتن به باشگاه بدن سازی. در ردیف دندان‌های جلویش جای یکی از دندان‌ها خالی بود جوری که وقتی می‌خندید، شکافی پیدا بود.
او برای شون همان عبارت‌های خانوادگی مربوط به اخبارشان را مجدد گفت (مادرش بیشتر وقت‌ها خواب است و زمانی هم

۲۷ Maggie Tulliver
۲۸ Red Deeps
۲۹ Philip Wakeham
۳۰ Sean
۳۱ Evelyn
۳۲ Toby



که بیدار می‌شود؛ خیلی گیج و بهم ریخته است. پزشکان هنوز نتوانستند پیش‌بینی کنند که کی حالش بهتر خواهد شد آنها فکر می‌کنند ممکن است مادر در اثر تشنج سقوط کرده باشد.) شون پرسید: آیا کاری هست که بتوانم برایتان انجام دهم؟ پِپه گفت: فکر نمی‌کنم اما پیشنهاد شما بسیار مهربانانه و از روی ادب بود.»
«من عادت کرده بودم برای ایولین کارهای عجیب و غریبی بکنم.
«خب، درکتان می‌کنم بخاطر پولش بوده.»
او روی هر دو پایش بلند شد و از ستونی که بهش تکیه داده بود دور شد، اخم کرد جوری که انگار ناراحت شده بود و گفت در چنین مواقعی خوشحال می‌شود که کاری انجام بدهد و هیچ توقعی نداشته باشد. پِپه حالا بی حساب شده بود. «متاسفم. نه، من خوشحال می‌شوم که پولش رو بهتون بدهم اما فکر می‌کنم الان هیچ کاری نداریم. هرچند که فکر می‌کنم این ماشین چمن زنی... .»

وقتی جیلیان و سِرنا ، با چند ساعت تأخیر به خانه رسیدند؛ متوجه شدند که آرامش و سکوت ویلای لوکس بخاطر روشن بودن موتور ماشین چمن زنی که با سر و صدا داشت کار می‌کرد نابود شده است؛ چون شون بدون پیراهن رفته بود وسط علف‌های بلند باغ و هوای باغ از بوی چمن‌های تازه کوتاه شده، گرد و غبار و ذرات چمن و آت و آشغال‌ها پرشده بود. شون با کمک پِپه و تلاش‌های خودمانی بین آنها مدتی طول کشید تا ماشین چمن زنی را بر اساس راهنمایش سرهم کردند و توانستند روشن‌اش کنند و بعدش زمانی که ماشین چمن زنی داشت شارژ می‌شد پِپه برای او قهوه درست کرد. قبل از اینکه شون برود سراغ علف‌ها تا آنها را کوتاه کند، با قیچی ترکه بری که او از انبار آورده بود به سمت خارهایی که توی باغچهٔ گل خیلی بلند شده بودند رفت، جوری حرکت می‌کرد که انگار مسیر را بلد است، خارها را با قیچی برید.
سِرنا به محض ورودش به خانه از در جلویی صدای ماشین چمن زنی را شنید، فهمید چه اتفاقی افتاده. او مستقیم از داخل خانه رد شد و به سمت در پشتی رفت درست از پنجره فرانسوی در اتاق ناهار خوری، روبه رویش منظره‌ای از ویرانی و خرابی دید. علف‌ها روی هم جایی که آت و آشغال‌های درب و داغان و رنگ رو رفته قرار داشتند، تلنبار شده بودند. چهره سفید شده و رنگ و رو رفته‌اش و چشمان آرایش کرده سیاهش در نور شدید به شکلی با معماری گوتیک محیط همخوان می‌نمود با عصبانیت ناتوان کننده‌ای به سمت پِپه برگشت. فریاد زد: «تو چکار کردی؟ » چرا باغ ما را خراب کردی؟ باغ تنها بازمانده زیبایی بود که اینجا برای ما مانده بود آن را هم تو نابودش کردی.
شون وقتی حال و اوضاع او را دید با احترام ماشین چمن زنی را خاموش کرد. پِپه خیلی بی حال گفت: لازم بود باغ رو مرتب کنیم! اکنون هرچند دیگر دیر شده بود، اما او می‌توانست در ذهنش ببیند که علف‌ها چقدر باشکوه بودند و چقدر وقتی سِرنا در صبح وسط آنها می‌رقصد با او همراهی می‌کردند، چقدر آنها همزمان با هر حرکت سِرنا حرکت می‌کردند و اکنون او می‌فهمید که کوتاه کردن علف‌ها می‌تواند مثل بی‌حرمتی عمدی و آگاهانه باشد، یک حمله کاری و تحقیر آمیز حیوانی در برابر تصور و خیال. سِرنا اخلاقش جوری بود که اکثر اوقات رفتار خنثی را هم به عنوان رفتار فتنه انگیز تلقی می‌کرد.
پِپه سعی کرد توضیح بدهد: «ما نمی‌توانستیم باغ رو به حال خودش رها کنیم!»
«اما چرا که نه؟»
سؤال او را بدون در نظر گرفتن همه اختیارات و مسائل نمی‌شد جواب داد. شون با عدم اطمینان به آنها نگاه کرد. «دیگه علف‌ها را کوتاه نکنم؟»
سِرنا نگاهی به او انداخت، هنوز داشت خشم و عصبانیتش را در مقابل خواهرش فرو می‌خورد به بالا تنه برنزه و لخت او نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و گفت: «بهتره بروی و هم اکنون تمامش کنی. بهر حال اینجا دیگه خراب شده است.»
او با عصبانیت از آنجا رفت. جیلیان و پِپه هم پشت سرش رفتند چون با پس لرزه‌های یکی از صحنه‌های او آشنا بودند، صورت‌هایشان از عصبانیت به همدیگر دهن کجی می‌کردند. پِپه به شون گفت که به کارش ادامه دهد و بقیه علف‌ها را هم را قطع کند. همه تقصیراش تقصیر خودش بوده نه اون. در طبقه بالا، با مشت‌های گرده کرده‌اش، مقابل اینه تمام قد اتاقش ایستاد. درنده خویی و وحشیگریش کم نشده بود. او نمی‌توانست صدای لرزانش را تحمل کند به همین خاطر فکر کرد که بهتر است برود بیرون؛ او با رژ لب روی آئینه برشی از یک نقاشی کشید، کفش‌های پاشنه‌دارش را با کفش پاشنه بلند دیگری عوض کرد، موهای سیاه زنگی‌اش را پف داد، عینک سیاهش را روی چشماهایش گذاشت. وقتی در را پشت سرش بهم کوبید؛ قاب عکس روی دیوار کج و معوج شد. در حالی که از خیابان‌های مسکونی شیب‌دار به سمت مرکز شهر پایین می‌رفت و سکوت خواب آلود را با کوبیده شدن و پاشنه‌های بلند کفشش در هم می‌شکست. حداقل با خیال راحت فرارکردن را احساس
می‌کرد هر چیزی و هر جایی بهتر از آن بیمارستان بود. بعدش تنهایی در پشت میزی در فضای بیرونی کافه شاپی قهوه سیاهی سفارش داد و نشست، سیگاری روشن کرد و دود را فرستاد هوا، سم سیگار نوعی جسارت و شجاعت در برابر بیماری و مرگ بود.
از آنجایی که سِرنا در دوران نوجوانی برای اولین بار بود که تصویر روشنی ازخودش، اینکه چه کسی است، در ذهنش داشت شکل می‌گرفت؛ خودش را اینگونه از دیگران متمایز می‌دید (خطرناک، کنجکاو و جذاب)لباس سیاهش که در مقابل پاستیل‌های تابستانی مسافران شلخته در دمپایی‌های انگشتی‌شان، نجابت و نجابت خانواده خودش بصورت کلی مشخص می‌نمود. از



نظرخودش، او هرگز علاقه‌ای به موفقیت یا شهرت دنیوی نداشت هرچند تا حد کمی به عنوان خواننده و یا بازیگر سینما استعداد داشت. او با خودش فکر می‌کرد که خیلی سخت است که به سادگی خودِ خودش شود. حالا به عنوان منشی حقوقی مستقل داشت کار و زندگی می‌کرد، خیلی به کار فکر نمی‌کرد و شایسته‌تر از آنی بود که به راحتی خودش را بخواهد کنار بگذارد و یا بهتر است بگوییم برای کارش لازم بود. در هر صورت، امروز، سخت در خودش فرو رفته بود، آنجا نبود، بی‌تفاوت به اطرافش، نه گوشی تلفنش را چک می‌کرد و نه چیزی می‌خواند. روی فنجان قهوه‌اش هاله‌ای می‌دید که معنی‌اش این بود که او هنرپیشه مشهوری است که احتمالاً در کنار دریا محو شده بود همراهانش، تحسین‌کنندگانش یا بدخواهانش رفته بودند و تنها و تشنه با زندگی مجلل درونی‌اش تنها مانده بود.

کافه ساکت بود؛ شلوغی صبحگاهی شهر مدت‌ها بود که فروکش کرده بود، گردشگران آن رفته بودند و تعداشان کم شده بود..

مغازه‌ها قبلاً بسته بودند. سایه‌های بلند درختان در فواصل زمانی در سرتاسر جاده کشیده می‌شد. در ساحل، آب‌های ورودی مصب رودخانه از روی ماسه‌های نرم می‌گذشتند و وارد حوضچه‌هایی می‌شدند که بوی نا گرفته و خزه‌ها در جای جای آن سبز شده بودند، جایی که آب‌های ورودی ساعت‌ها قبل در شکاف سنگ‌های برآمده سرازیر می‌گردیدند؛ خانواده‌هایی که در ساحل مانده بودند تا آخرین تخته سنگ‌ها عقب‌نشینی کرده بودند، مجموعه‌ای از سنگریزه‌ها که با خطی از جلبک‌های دریایی خشک شده، بطری‌های پلاستیکی ترک‌خورده، استخوان‌های سفید شسته شده، چوب‌های خشک‌شده و بسته‌های ترد پژمرده مشخص شده بودند. آب پر بود از گل و لای، قهوه‌ای شکلاتی می‌نمود؛ چند بچه لب آب با سطل آب بازی می‌کردند و روی هم آب می‌پاشیدند. جایی که آب کف می‌کرد و بچه‌ها با دست پارو می‌زدند و آب به گرمی دور مچ پای‌شان می‌پیچید و زیر کف پاهایشان کف‌ها از بین می‌رفتند.

بعد از اینکه سِرنا کارش را در باغ تمام کرد اگر شون دیده بودش که داشت چیکار می‌کرد حتماً ازش دوری می‌کرد. شون پس از تمام کردن کار کوتاه کردن علف‌های هرز، راهش را گرفت و به سمت اردوگاهی که او بطور موقت در آنجا زندگی می‌کرد راه افتاد، چون زنش او را از خانه بیرون انداخته بود؛ پیاده می‌رفت، چون ماشینش دست باجناقش بود که داشت پمپ بنزین را تماشا می‌کرد. اما او مجذوب و شیفته سِرنا شد، سِرنایی که بطرز عجیبی لباس پوشیده بود و با صورت کوچک و قلبی شکل و چشم‌های آرایش شده و انبوه موهایش، بسیار آرام و باوقار به نظر می‌رسید. فکر کرد که سِرنا را در لباس بدون آستین مشکی و سیگارش و در نقطه حساس تجربه در گفتارش نشانه‌هایی از فراماسونری تفاوت، سبک زندگی جایگزین که شون نیز به شیوهٔ زندگی خودش را داشت و به آن احساس تعلق داشت، می‌شناسد؛ هرچند شون چندوقت پیش گوشواره‌اش را درآورده بود چون فکر می‌کرد بچه‌گانه است.

وقتی او جوان‌تر بود، بین پسرانی مثل او و برخی از دختران طبقه متوسط، احساسات و عواطف شهوانی وجود داشت؛ دختران زمانی که پس از همخوابی‌های شبانه بیدار می‌شدند پسرها با هم سن و سال‌های خودشان هنوز داشتند، مونوپولی بازی می‌کردند یا با دوچرخه‌های بی ام اکسشان داشتند؛ تمرین دوچرخه سواری می‌کردند. بعدها دخترها رفتند دانشگاه یا جای دیگری که بروند سرکار و شون هم رفته بود؛ او به اروپا و خاور دور و استرالیا سفر کرده بود و سپس به خانه برگشته بود و ازدواج کرده بود و صاحب دو فرزند شده بود. سِرنا خیلی بد شکل نبود، اگر چه شون با توجه به صحبت‌های مادرش حساب کرده بود که حداقل باید پنجاه سالی داشته باشد. گونه‌های سِرنا مثل بندِ انگشت از زیر پوست سفیدش بیرون زده بود. اما پس از آن، شون این روزها دیگر به خودش نمی‌رسید.

شون کنار میز قهوه خوری ایستاد وگفت : متأسف است که سِرنا ناراحت و غمگین است. آنقدر منتظر ماند تا سِرنا مجبور شود از شون تشکر کند. سِرنا سرش را بالا گرفت، همانطور که همیشه اینکار را می‌کرد؛ احساس کرد فراماسونری کهنه‌کار دارد بهش سقلمه می‌زند. «فقط خیلی خسته‌ام. نگران آن نباش. خواهرانم اذیتم می‌کنند.»

«تو شبیه مادرم هستی.»

در تصورش این خانم آدم سفت و سختی بود. من آدم سختی نیستم، مگه نه؟

«من دو هفته قبل گفتم که باید علف‌ها را کوتاه کنیم؛ و او گفت نه، چه زحمتی؟ فکر می‌کنم او هم مثل شما از این کار خوشش آمده».

سِرنا با خیالی راحت سیگارش را خاموش کرد. «خب، پس چه کار کردی وقتی او گفت که علف‌ها را کوتاه نمی‌کند؟ فقط بهش گفتی برو. تصور می‌کنم که شما به پول نیاز داشتی».

هر وقت صحبت از پول شد شما باید مراقب گفتن حقیقت باشی، شون این موضوع را می‌داند اگرچه او هرگز حتی یک لحظه هم پیرزن را فریب نداده است. او به سِرنا گفت که همه نوع کار عجیب و غریب در خانه برای مادرش انجام داده است (از باز کردن راه آب بسته سینک ظرفشویی و تعویض لامپ‌های سوخته گرفته تا باز کردن پنجره بسته شده و تعمیر تلویزیون.) هرچند حقیقت این بود، اِیولین اغلب چیزی به ذهنش خطور نمی‌کرد که بتواند برایش انجام دهد؛ اگر او فقط می‌نشست، چای می‌نوشید و با او صحبت می‌کرد او اصرار داشت که هرجور شده به او پول بدهد. دو تا اسکناس بیستی که پِپه بهش داده بود را بین انگشتانش در جیبش سراند، از سِرنا پرسید که آیا سِرنا می‌تواند برایش قهوه



دیگری بخرد یا نه؟! وقتی سِرنا سرش را تکان داد، ابتدا باورش شد که رها شده است. سِرنا افزود: «فقط یک لیوان آب» و به عابرانی که داشتند در خیابان قدم می‌زدند نگاهی انداخت گویی که انگار عابران از او جالب‌تر بودند.

او به این فکر کرد که دندان‌هایش خجالت آورند در حالی داشت او را تماشا می‌کرد که داشت از جلوی پیشخوان بر می‌گشت در حالی که قهوه خودش و لیوان نوشیدنی او دستش بود، دور میزها داشت می‌چرخید. صندلی روبروی او را بیرون کشید و نشست و بسته‌های کوچک شکر را یکی پس از دیگری باز کرد و در فنجان ریخت و شروع کرد به هم زدن. این کار شاید بهش کمک می‌کرد تا توضیح دهد چرا دندان‌هایش ریخته‌اند. با این حال، او هنوز هم خوش تیپ بود و قوی با موهایی که تا روی شانه‌هایش می‌رسید درآفتاب زرد شده بودند و پشت گوش‌هایش انداخته بود، بینی بلند و کج و معوجش نشان می‌داد که احتمالاً یک بار شکسته شده، نگاه مبهم‌اش گویایی این بود که اهل کشیدن ماریجواناست. یک دندان روکش شده برای کارگر معمولی خیلی گران است اگرچه مرد به او گفت که دوره آموزش نجاری را دیده است و به زودی در نیروگاه جدید شغلی بدست خواهد آورد. سِرنا گفت که ازکار در نیروگاه متنفراست او مخالف استفاده از انرژی هسته‌ای بود. شون شانه‌هایش را بالا انداخت. «ما اینجا به کار اینجا نیاز داریم.»

«می‌توانی بروی جای دیگری کار پیدا کنی.»

«من جای دیگه هم رفته‌ام. ولی یادت نشه بچه‌های من اینجا هستند. آن‌ها آخر هفته‌ها با من هستند.»

سِرنا به گرمی و خیلی عادی به او لبخند زد. «چند سال‌شونه؟» روزی که فرزندانش در فضای باز باشند، سِرنا و او می‌توانند با هم دوستانه‌تر باشند، سِرنا احساس کرد که حس قدیمی عاشقانه‌ای بین آنها دارد شکل می‌گیرد و او دارد قول می‌دهد سِرنا را از هر کجا که سرگردان است بیرون ببرد. او یک دختر پنج ساله و یک پسر سه ساله داشت. سِرنا توضیح داد: «من هیچوقت بچه نمی‌خواستم.احتمالاً به این دلیل که وقتی بدنیا آمدم قلبم سوراخ بود. پدرم تمام شب‌ها را کنار تخت من در بیمارستان مشغول دعا و راز ونیاز به خدا بود. من نمی‌توانم این صحنه تاثیرگذار را به خاطر بیاورم، اما بار امید را با خودم حمل کرده‌ام. بعد از اینکه دعاهایش مستجاب شد؛ او با خودش فکر کرد که حالا صاحب من است. به همین دلیل من این نام وحشتناک را دارم.»

«خیلی هم وحشتناک نیست.»

«بدتر از چیزی هست که فکرش را می‌کنید. در حقیقت اسم من فرشته هست، فرشته سِرنا. می‌توانید تصور کنید که چرا بخش فرشته اسم را دوست ندارم بگویم؟! مامان هیچ نقشی در انتخابش نداشت. پدرم آدم احساساتی بود. آیا می‌دانستید که او مدیر مدرسه درزبروک[۳۳] بود؟ او یک قلدر ترسناک بود. خوشحالم که او هرگز مدیر مدرسه من نبود.»

شون گفت که او به درزبروک رفته بوده اما احتمالاً باید بعد از بازنشستگی پدرش بوده باشد.

سِرنا گفت: «شنیدیم که اوضاع خیلی خراب و دهشتناک شده بود او رفته بوده سراغ سگ‌ها. اما بعدش پدر می‌گفت که اینطوری‌ها هم که می‌گویند نیست؟»

شون سعی کرد بی طرفانه تجربه‌اش را در مدرسه ارزیابی کند. او با ناراحتی و غم و اندوه اعتراف کرد: «به حبس شدن در کلاس درس، واکنش خوبی نشان ندادم.»

«شما احتمالاً یکی از سگ‌ها بودید. منظورم این است که پدرم فکر می‌کرد که این شکلی هست.»

شون در تعجب بود که چرا احساس نکرده دارند توهین می‌کنند، گفت که اکنون پشیمان است. «کاش دوباره زمان به عقب برمی‌گشت.»

سِرنا چشمانش را به او دوخت و گشاد کرد و گفت مشکوک هستید نسبت به آن، ولی من هرگز از چیزی پشیمان نیستم. هر اتفاقی که افتاده باید می‌افتاده. با این حال، سِرنا همانطور که داشت صحبت می‌کرد، ذهنش رفت پیش مادرش روی تخت بیمارستان، بسیار لاغر و نحیف و زرد شده بود او را رها کرد، آرواره‌اش لق شده بودند دیگر خودش نبود. بین مانیتوری که ضربان قلب را نشان می‌داد و پیشخوان پرستاری در رفت و آمد بود گره‌ای محکم به پی با قدمت او که داشت از دست می‌رفت زد تا او را نگه دارد. وقتی سِرنا دنبالش می‌گشت، غم و اندوهی وجودش را فرا می‌گرفت به گونه‌ای که باور می‌کرد قلبش پوسته‌ای خشک است او را در کافه‌ای پیدا کرد، زمانی که اصلاً انتظارش را نداشت. چشمانش را با دستمال پاک کرد، جرعه جرعه آب خورد.

شون با دلسوزی گفت: «این زمان برای شما خیلی سخت گذشته است.

دست خنکِ کوچکش را روی میز با دستش خودش؛ دستی که بزرگ و داغ بود، کف دستش پینه بسته بود، خاک سیاهی لای ناخن‌ها رفته بود. البته که سِرنا نمی‌توانست تمام مشکلات خصوصی‌اش حتی برای یک غریبه توضیح دهد. سِرنا دستش را پس کشید و در عوض در مورد تغییرات آب و هوا به دنبال آن درگیری‌های سیاسی صحبت کرد. او گفت: «من باید کاری کنم اما من هیچ اعتقادی ندارم. خیلی هم پایبند مسائل سیاسی نیستم.»

شون شماره تلفنش را پشت رسید قهوه‌اش نوشت. گفت: به من پیام بده تا من هم شماره تو را داشته باشم.

۳۳ Daresbrook



«باشه، بهت پیام می‌دهم.»
«نه، همین الان بفرست.»
او با چشمانی اشک آلود به تکه‌های کاغذِ شون که دست نخورده روی میز بین آنها گذاشته بود، لبخند زد.
ادامه بده، شاید تو هم همین جوری باشی. اگر به چیزی نیاز دارید، هر کار عجیب و غریبی انجام بده.»
تا زمانی که او داشت نگاهش می‌کرد به او پیام نداد. اما قبل از رفتن شمارهٔ شون را برداشت و در کیفش انداخت.
آن شب، زمانی که پِپه و جیلیان تلویزیون تماشا می‌کردند، سِرنا سر حال و پر انرژی رفت بالا و کمدهای طبقه بالا را زیر و رو کرد. هنوز خواهرانش نگران صحنه‌ای بودند که او درست کرده بود. ترفند همیشگی‌اش بود. اینکه بدترین کاری که می‌توانست بکند را انجام دهد و سپس اولین کسی باشد که بی‌خیالش شود. او داد زد، ببیند چی پیدا کردم؟!» اما دیگران تمایلی به بلند شدن از جلوی مستندی که در مورد تمدن مینوسی‌های جزیره کِرت بود نداشتند. «بیایین و ببیند! این باشگاه بانتی است.»
«اوه، باشگاه بانتی!»
جیلیان که گیج شده بود.گفت: «چی؟»
شما باشگاه بانتی یادتون هست! ما جلسات مخفیانه باشگاه را توی اون آلونک برگزار می‌کردیم. «ما سوگند یاد می‌کنیم که نیکی نکنیم و هرگز به مردم کمک نکنیم.»
«من که چیزی یادم نمی‌آید. مگه ما کار وحشتناکی می‌کردیم؟»
پِپه با اطمینان به سِرنا گفت:«این کارفقط واکنش به بابا بود.»
«کارهای بدی که ما واقعاً انجام دادیم، عمدتاً کارهایی بود که خیلی گناه محسوب نمی‌شدند. یادم می‌آید که دمپایی‌هایش را پنهان کردیم، سیب‌زمینی‌هایی که در باغچه کاشته بود را بیرون آوردیم. بابا همیشه فکر می‌کرد کار روباه است. ما ماشین بافندگی مامان را خراب کردیم. «بانتی» مجله کمیکی بود که ما دوست داشتیم بخوانیم، ولی بابا می‌گفت که مناسب سن ما نیست. ما فقط اجازه داشتیم براساس دستور «نگاه کن و یادبگیر» رفتار کنیم.
سِرنا گفت: «اینها یک گنجینه هستند. سِرنا ایستاده بود و با جعبه مقوایی که توی بغلش بود جلوی تلویزیون را مسدود کرد و از روی کاغذهای داخل جعبه با صدای بلند می‌خواند. رئیس، فیلیپا آن استایلز[۳۴] جلسه را با سه بار تشویق برای اعضای باشگاه بانتی به خاطر تمام تلاش‌هایشان جهت انجام کارهای اشتباه به پایان رساند. نایب رئیس، جیلیان الیزابت استایلز این طرح را تأیید کرد.»
چه کسی می‌دانست که شما چنین بوروکرات های نوپایی هستید؟ و در واقع آیا معمولاً این من نبودم که به دستور شما دو نفر کارهای نادرست انجام می‌دادم ؟»

پِپه خیلی تند و سریع گفت: «تو از اون کارها خوشت می‌آمد لذت می‌بردی. تو دوست داشتی که عضو باشگاه باشی. و ما می‌دانستیم که اگر تو گیر بیافتی مثل ما توی دردسر نمی‌افتی، چون کوچک بودی و همیشه می‌گفتند که نمی‌دانی چه کار می‌کنی، هرچند من مطمئن بودم که کاملاً می‌دانستی.»
سِرنا جعبه را روی فرش انداخت؛ خواهرانش خیلی چسبیده به هم روی زمین زانو زدند تا بسته‌بندی آن را باز کنند و در مورد محتویات‌اش با هم حرف بزنند. صورتجلسات جلسات باشگاه و فهرست دشمنان و کارهای بد، یک کتاب رمز فوق محرمانه،
نشان‌های دست‌ساز که با چسب نواری طرح دار پوشانده شده و با سنجاق‌هایی به پشت بسته محکم شده بود، یک دستمال جوهر خشک کن، یک مهر تاریخ که روی تاریخ پنجم اکتبر ۱۹۶۹تنظیم شده بود. «خانم الف. اس. استایلز حق ورود به جلسه را فقط به شرط به آوردن همه شیرینی‌ها و سایر مواد غذایی و غیره را دارد.»
تمام کاغذها تایپ شده بودند، حروف بزرگ تکی کاملاً در یک راستا قرار نداشتند و تو رفتگی اول بندها خیلی زیاد بودند و بین جوهر سیاه و قرمز در نوسان بودند. هنگامی که دفتر کلیسای محله یک ماشین تحریر جدید خرید، آن‌ها یک ماشین تحریر گیرشان آمد و به خودی خود کتاب مقدسی به حساب می‌آمد و در اتاق بازی آنها به عنوان یک ماشین تحریر با مارک نقش ریاست را داشت و آنجا را اداره می‌کرد. عمرش به قدمت عمر متوشالح بود(عمر نوح را داشت) ماشین تحریر برای آنها سنگین‌تر از آنی بود که آن را بلند کنند، این کارمثل رعد و برق و تنبیه کننده بود. وقتی پِپه یک جعبه قلع قفل شده‌ای را که به طرز جالبی تکان می‌خورد با پیچ گوشتی باز کرد آنها از آنچه داخل‌اش گیج شدند تا اینکه او اشیاء مقدس باشگاه را شناخت (یک تکه استخوان، یک صفحه مچاله شده از یک کتاب دعا) او گفت: «ما رویش تف انداختیم» ، یک تیغه کاغذ پیچ شده، مدال برنز پدرشان که در مسابقات شناگرفته بود، یک حلقه طلایی که نگین سبز رنگی داشت.
پِپه که یکدفعه کاملاً یادش بود، اعلام کرد: «حلقه دزدیه ».
«واقعیتش را بخواهید ما آن را دزدیدیم.»
«نه! از کی؟»
«نمی‌دانم. تا یک زمانی یادم بود، اما اکنون هیچ یادم نیست. خب واضح است که از مامان و بابا ندزدیدیم. در هر شکلی، این حلقه آنها نیست. تصور کنید مامانی این را دستش کرده باشد! یک چیز دیگر هم هست اسم قربانی باید وجدان ما را اذیت می‌کرد، اینطور نیست؟ برای یک وجدان سالم خیلی بد است.»
ما می‌توانیم برایش ارزش قائل شویم.»

---

[۳۴] Chairman Philippa Anne Styles



پپه حلقه را دوباره توی صندوق پول انداخت. «شاید بهتره که بی‌خیالش بشویم.»

تار و پود گذشته در جان خواهران مانند رؤیایی پریشان کننده، بیگانه و کهنه و خیلی آشنا تنیده می‌شد. حالشان بیست دقیقه، مست کننده و خنده‌دار بود. سپس، در زمان حال، آن‌ها دچار بی حوصلگی شدند و زانوهایشان سفت شد. جیلیان همچنان اصرار داشت که از باشگاه چیزی یادش نمانده است. حواسش را به تلویزیون پرت می‌کرد؛ او و پپه چند سال پیش با شوهرانشان از کاخ کنوسوس دیدن کرده بودند. جاییکه تا آن موقع شوهرانشان نرفته بودند؛ پپه زمانی که داشت روی خرابه‌های قصر بالا می‌رفت، مچ پایش پیچ خورد. تعطیلات خیلی بدی بود.

جیلیان شماره موبایلش را به بیمارستان داده بود. او تلفن را روی میز کنار تختش گذاشت تا شارژ شود و صبح روز بعد با صدای زنگ آن از خواب بیدار شود؛ رویاهای او هر چه بودند در همان لحظه پراکنده شدند و مثل رنگین کمانی روی سطح آب عمیق شکسته شد. ناگهان روی تخت نشست. دایره سبز رنگ را بدون هیچگونه مهارتی فشار داد. همان پرستاری بود که روز قبل داشت کارها را انجام می‌داد با صدایی احساسی گفت که خواهرها باید فوراً به بیمارستان بیایند. جیلیان گفت: به محض اینکه لباس بپوشیم، خانه را ترک می‌کنیم. از جایش پرید، خسته و هیجان‌زده در حالیکه ترسیده بود به سمت پنجره رفت و پرده‌ها را کنار زد و به نور آبی کم رنگ باغ نگاه کرد، جوری که دوست داشت با دقت نگاه کند و باور کند که هنوز آنجاست. اشکال انبوه درختان سیب، سیاهی غیرقابل انکار حجم آلونک، پرندگانی که به شکل نامرئی در زیر برگ‌های درختان تکان می‌خوردند و آواز می‌خواندند. روز استثنایی بود، روزیکه منتظرش بود. از اظطراب و تنش بدنش منقبض شده بود. او نیاز داشت فوری پیش خواهرانش برود و آنها را بیدار کند؛ به آنها بگوید که آماده شوند، اما او این مکاشفه را برای یک لحظه برای خودش نگه داشت؛ به تنهایی، او به خاطر همین از جایش برخاست. از پنجره باز، نفس طولانی خنکِ زمین می‌آمد. بعدش، بالاخره، باشگاه بانتی یادش آمد نه تمام جزئیات خنده‌دارش را بلکه واقعیت آنرا، جلسات مخفیانه در آلونک را، خمیده راه رفتن روی زمین تخته پوش در میان آن همه ابزار خطرناکی که قرار نبود به آن نزدیک شوند، دیوارهای خراشیده شده معطر با کرئوزوت، دست‌هایش را محکم دور زانوهای خراشیده شده‌اش انداخته بود و احساس می‌کرد زانوهایش سوخته و تاول زده اما مفتون و مجذوب هر چیز ممنوعی بود.آلونک پر شده بود از بوی بوته‌های گوجه فرنگی، روغن ۳ در یک، کرم‌های خوراکی برای غذای پرندگان، پوسته‌های علف‌های بریده شده روی تیغه‌های ماشین چمن زنی ترشیده شده بود، پرتوهای نور درخشانی که از سوراخ چوب‌ها عبور می‌کرد، تیرگی دلتنگ کننده را در هم می‌درید. ران‌هایش توی شلوارک کوتاهش خیس عرق شده بود و موهای نرم‌اش تا روی شانه‌هایش بازوهای کک‌ومک‌دارش را قلقلک می‌داد که وقتی انگشت شستش را می‌مکید مزه آفتاب سوختگی را حس می‌کرد و رد بنفش بر جای می‌گذاشت.

پپهٔ باهوش ایده باشگاه‌شان را از کتاب‌های داستانی گرفته بود که به نظر می‌رسید متن آن‌ها را خیلی راحت می‌خواند و با لذت واقعی جذب می‌کرد. قبل از اینکه پپه نوجوان شود و اعصابش را از دست بدهد، ایده‌های زیادی داشت. در باغ و در مسابقات روز ورزش با پاهای پت و پهنش با اطمینان مشتاقانه‌ای در باغ می‌دوید؛ موهای بافته‌اش پشت سرش تکان می‌خورد، صورت دراز ساده‌اش را به سوی خورشید بلند کرده بود. جیلیان او را می‌پرستید و بهش حسادت می‌کرد در مقابل خودش را آدم بی‌ریخت و کسل‌کننده حس می‌کرد. وقتی پدرشان جیلیان را دختر عاقل خودش صدا زد، این کارمثل دادن جایزه خوشحالی بود. خانه هنوز ساکت و آرام بود. خواهرانش با زنگ تلفن از خواب بیدار نشده بودند. جیلیان که این مأموریت برایش مهم بود به سمت اتاق‌های آنها رفت. نام‌شان را با صدای آهسته صدا زد. قبل از اینکه سرش را اطراف درهای اتاق خوابشان بچرخاند و در نور نیمه روشن فضای خانه غرق شود دستش را بالا برد تا در بزند. او احساس عجیبی داشت که مدتها قبل، برخی از مراسم ناتمام را از نو اجرا می‌کرد؛ سپس یادش آمد که او و پپه پس از به دنیا آمدن سِرنا با چه ذوق و شوقی برای زنده ماندن خواهرشان دعا کرده بودند. خواهری که بچه واقعی آنها بود، سرانجام زمانی که از بیمارستان به خانه آمد، مشکل‌ساز و خسته کننده شد. دیگر آن راز و رمزی که آنها می‌خواستند نبود. آیا الان راز بود؟ جیلیان سعی کرد تصور کند که مادرشان از داخل باغ آنها را برای چای به خانه صدا می‌زند، با پیش‌بندش در کنار در ورودی آشپزخانه ایستاده بود. اما چهره نامشخص در کانون توجه او قرار نمی‌گرفت و مانند رویای‌اش از بین می‌رفت. خواهرانش در اتاق خواب‌هایشان داشتند از خواب بیدار می‌شدند، سرهایشان را بلند کرده بودند تا به او خیره شوند، گیج و منگ در پیله‌های لحاف‌هایشان دراز کشیده بودند، هنوز برای شنیدن خبرهای او آماده نشده بودند. ■

این داســتان در نســخه چاپی مجله در تاریخ ۲۸ اکتبر ۲۰۱۹ به چاپ رسیده است. تسا هدلی از سال ۲۰۰۲ داستان‌های کوتاه‌اش را برای نیویورکر ارســـال می‌کند. آخرین رمان او «اواخر روز[۳۵]» است.

[۳۵] Late in the Day



داستان ترجمه «بچه کثیف»

نویسنده «ماریا انریکز»؛ مترجم «آذر نوری»

خانواده‌ام، و همه، خیال می‌کنند من دیوانه‌ام. چون به انتخاب خودم توی خانهٔ قدیمی خانوادگی‌مان در **کانستیتیوشن** زندگی می‌کنم؛ خانه‌ای که زمانی ملک اجداد پدری‌ام بوده. خانهٔ سنگی باشکوهی در **کاله‌وریس**، با درهای آهنی سبزرنگ، و ریزه‌کاری‌های هنری. اما موزائیک‌های عهد بوق کف اتاق‌ها به‌قدری فرسوده شده‌اند که اگر یک‌درهزار به سرم بزند برق‌شان بیندازم، از یک پیست اسکیت لغزان پرده‌برداری کرده‌ام. من همیشه عاشق این خانه بوده‌ام. یادم می‌آید بچه که بودم، خانواده‌ام آن را به یک دفتر حقوقی اجاره دادند و من بسیار غصه‌دار شدم. دلم برای اتاق‌هایش که پنجره‌های بلندی داشت، تنگ می‌شد. گلخانهٔ حصاردارش شبیه یک باغ مخفی بود. از این‌که نمی‌توانستم هروقت دلم می‌خواست به آن خانه بروم، زجر می‌کشیدم. حقیقتاً هیچ‌وقت دلم برای پدربزرگم تنگ نمی‌شد؛ مرد ساکت و آرامی که هرگز نه لبخندی روی لب‌هایش می‌نشست و نه بازی می‌کرد. وقتی از دنیا رفت، گریه نکردم. اما چندین سال بعد از مرگش، وقتی خانه را از دست دادیم، گریه کردم.

بعد از شرکت حقوقی، یک تیم دندانپزشکی به آنجا نقل مکان کردند، و بعد هم یک دفتر گردشگری، که ظرف کمتر از دو سال جمع شد. خانهٔ زیبا و راحتی بود و نسبت به قدمت‌اش شرایط بسیار مساعدی داشت. اما بعد دیگر کمتر کسی تمایل داشت آنجا اقامت کند. دفتر گردشگری هم به‌دلیل اجارهٔ پائین، خواهانش شده بود. اما حتی این هم نتوانست آن‌ها را از ورشکستگی ناگهانی نجات دهد، و مطمئناً کمکی هم به جلوگیری از به‌سرقت‌رفتن وسایلشان نکرد. همهٔ رایانه‌ها، مایکروفر و بندوبساطش، و حتی یک دستگاه فتوکپی سنگین را، دزد زد.

ایستگاه کانستیتیوشن ورودی قطارهایی است که از جنوب کشور به شهر می‌آیند. قرن نوزدهم، اشراف‌زادگان پرتغالی در کانستیتیوشن زندگی کرده بودند؛ به‌همین دلیل خانه‌هایی مانند خانهٔ موروثی ما هنوز وجود دارند. تعداد زیادی خانهٔ دیگر هم تبدیل به سرای‌سالمندان یا هتل شده‌اند، یا در باراکاس، سمت دیگر ایستگاه، در معرض تخریب قرار دارند.

سال۱۸۸۷، خانواده‌های اشراف‌زادگان به شمالی‌ترین بخش شهر گریختند تا از تب زرد در امان بمانند. تعداد کمی از آن‌ها برگشتند؛ تقریباً هیچ. طی سال‌ها، خانواده‌های تاجران ثروتمندی مانند پدربزرگ من، توانستند آن خانه‌ها را با ناودان‌های کله‌اژدری، و درهایی با کلون‌های برنزی خریداری کنند، اما محله به‌دلیل همان گریز و متروک‌ماندن‌ها، و نبود مشتری، اسمش بد دررفته بود.

و داشت بدتر هم می‌شد.

اما اگر می‌دانستی چطور در محله رفت‌وآمد کنی، مناسباتش را بدانی، یا برنامهٔ حرکت قطارهایش را، خطری ندارد، یا خطر کمتری دارد. من فهمیده‌ام اگر جمعه‌شب‌ها به **پلازا گری** بروم، بعید نیست در جنگ میان چندین دشمن احتمالی گیر بیفتم؛ قاچاق‌چی‌های خرد مواد مخدر، اهل **کالیوسبالوس** که از قلمرو خودشان در مقابل متجاوزان دفاع می‌کردند، و در تعقیب تعداد بیشماری از بدهکاران‌شان بودند. معتادهای کله‌پوکی که با کوچک‌ترین حرفی جبهه‌گیری می‌کردند و با شدت و خشونت، با بطری‌های شکسته واکنش نشان می‌دادند؛ افراد مست و مردان مخالف‌پوشی که پیاده‌رو خودشان را داشتند. این را هم می‌دانستم که اگر بجای مسیر **سالیس،** از مسیر میدان پیاده به خانه برگردم، بیشتر در معرض حملهٔ خفت‌بگیرها قرار می‌گیرم؛ حتی اگر میدان به‌خوبی روشن باشد و سالیس تاریک. بیشتر چراغ‌های خیابان شکسته شده‌اند. باید محله را بشناسی تا این کلک‌ها را یاد بگیری. تابه‌حال دو بار در میدان کیفم را زده‌اند.

هر دوبار از بچه‌هایی که به‌سرعت از کنارم گذشتند و کیفم را قاپیدند، بعد هم مرا روی زمین انداختند. بار اول به پلیس گزارش دادم، بار دوم پیش از گزارش فهمیدم فایده‌ای ندارد وقتی پلیس به بچه‌دزدها مجوز سرقت از میدان تا پل را صادر کرده است- سه چهارراه آزاد- از سر مصلحت. ترفندهای خاصی برای رفت‌وآمد در این محله‌ها وجود دارد و من در این کار حرفه‌ای شده‌ام؛ هرچند اتفاقات غیرمنتظره‌ای هم می‌تواند رخ بدهد. مهم نترسیدن است. که از دست‌وپا کردن چندتایی دوست نترسی، موقع عبور سرت را بالا بگیری و با توجه خاص، به همسایه‌ها سلام کنی، حتی اگر مجرم باشند-بخصوص اگر مجرم باشند.

من این محله را دوست دارم، هیچ‌کس نمی‌داند چرا، اما خودم می‌دانم؛ به من حس زرنگی و بی‌پروایی می‌دهد، و هشیاری(آمادهٔ عمل بودن). در شهر چند محله‌ای بیشتر، شبیه کانستیتیوشن، باقی نمانده. بجز زاغه‌های اطراف شهر، بقیه



ثروتمندتر و صمیمی‌ترند- عظیم و فشرده، اما راحت برای زندگی‌کردن. کانستیتیوشن، راحت نیست، و زیباست؛ همهٔ آن خانه‌های تابستانی که زمانی تجملی بودند، مانند معابد متروکه، حالا توسط ناباورانی اشغال شده‌اند که حتی نمی‌دانند زمانی میان آن دیوارها برای خدایان کهن سرودهای مذهبی اجرا می‌شده است.

افراد بسیاری هم هستند که در خیابان زندگی می‌کنند، نه به اندازهٔ **پلازاکانگرسو** که دو کیلومتر دورتر از خانهٔ من است- در آنجا یک اردوگاه دائمی وجوددارد، درست جلو ساختمان‌های دولتی، که به‌حد افراط نادیده گرفته می‌شوند، اما درعین‌حال آنقدر مشهودند که هر شب گروه‌های کوچکی از داوطلبان می‌آیند تا به آنها غذا برسانند، اوضاع سلامتی بچه‌ها را بررسی کنند، در زمستان پتوهایی بین‌شان پخش کنند و در تابستان آب خنک مهمان‌شان کنند.

بی‌خانمان‌های کانستیتیوشن بیشتر نادیده گرفته می‌شوند، و کمک‌ها بندرت به آن‌ها می‌رسد. روبروی خانهٔ من، سر نبش یک خواروبارفروشی کوچک قرار دارد که درش بسته است. در و پنجره‌هایش را آجر گرفته‌اند تا از اشغال‌گران محافظتش کنند. زن جوانی با پسرش جلو آن توی پیاده‌رو زندگی می‌کند. باردار است، شاید ماه‌های اول بارداری، اگرچه هرگز نمی‌شود سن جنین را به‌دلیل لاغری مفرط مادرهای باردار معتاد به مواد مخدر، حدس زد. پسر آن زن باید حدوداً پنج‌ساله باشد. مدرسه نمی‌رود و روزهایش را در مترو می‌گذراند. زیارت‌نامه **سنت‌اکسپدیتوس** می‌فروشد. می‌دانم، چون او را یک شب در مترو، موقع بازگشت از مرکز شهر به خانه، دیده‌ام. او یک عادت آزاردهنده دارد؛ بعد از دادن زیارت‌نامه‌ها به مشتری‌ها، آن‌ها را ملزم می‌کند تا با او دست بدهند، چلاندن مختصر دستی بسیار کثیف. خریدارهای کارت‌ها انزجار یا ترحم خود را بروز نمی‌دهند. پسرک بسیار کثیف است و بوی مشمئزکننده‌ای می‌دهد. در هر صورت من تابه‌حال ندیده‌ام آدم مهربانی پیدا بشود که او را از مترو به خانه‌اش ببرد، حمامش کند، یا به دفاتر خدمات اجتماعی گزارش دهد. مردم با او دست می‌دهند، و زیارت‌نامه‌هایش را می‌خرند. پیشانیش همیشه از اخم، پر چین و چروک، و وقتی حرف می‌زند صدایش دو رگه است. به سرما خورده‌ها می‌ماند، و گاهی با دیگر بچه‌های مترو، یا اطراف کانستیتیوشن سیگار می‌کشد.

یک شب با هم از ایستگاه مترو تا خانه پیاده آمدیم. با من حرف نمی‌زد، اما به همراهی‌مان ادامه دادیم. چند سؤال ساده از او پرسیدم، سن‌اش، اسم‌اش. پاسخ نداد. بچهٔ خواستنی یا معصومی نبود، با این‌حال وقتی به در خانه رسیدیم از من خداحافظی کرد. گفت: «خدافظ همساده.»

من هم پاسخ دادم: «خداحافظ همسایه.»

بچه کثیف و مادرش روی سه زیرانداز که به اندازهٔ یک رختخواب معمولی هم نیستند، می‌خوابند؛ زیراندازهای بسیار کهنه‌ای که تاروپودشان از هم پاشیده. مادر، اندک لباس‌هایش را در چند کیسه زباله نگه‌می‌دارد. یک کوله‌پشتی پر از خرت و پرت هم دارد که نمی‌دانم چه هستند. جا خشک کرده آن کنج و تکان نمی‌خورد. همانجا با نوایی یکنواخت و سوزناک برای سکه‌ای گدایی می‌کند. از مادرش خوشم نمی‌آید. نه فقط بخاطر بی‌مسئولیتی‌اش، یا چون کراک می‌کشد، و خاکستر شکم باردارش را می‌سوزاند، یا چون هیچ‌وقت، حتی یک‌بار هم ندیده‌ام به پسرش برسد، یا حتی با او خوش‌رفتار باشد و با محبت دستی به سر و گوش‌اش بکشد. چیز دیگری هم هست که دوست ندارم. یک دوشنبه‌ای که تعطیلی بود، اینها را به دوستم، لالا هنگامی که در خانه‌اش مشغول کوتاه کردن موهایم بود، گفتم. لالا آرایش‌گر مو است. اما مدت زیادی در یک سالن آرایش دوام نمی‌آورد. می‌گوید خوشش نمی‌آید آقابالاسر داشته باشد. درآمدش بیشتر، و در آپارتمان خودش راحت‌تر است. دفتر کار لالا، به‌عنوان سالن آرایش مو، امکانات آنچنانی ندارد. مثلاً یک‌خط‌درمیان آب گرم دارد، چون آبگرمکن‌اش خراب است و وقت‌هایی که پس از رنگ کردن، موهایم را می‌شوید، از شدت سردی آب شوکه می‌شوم و جیغم درمی‌آید. بعد او چشم می‌چرخاند و سر درددلش باز می‌شود که همهٔ لوله‌کش‌ها سرش کلاه گذاشته‌اند، و هزینهٔ زیادی به او تحمیل کرده‌اند، اما برای رفع نقص، برنگشته‌اند. حرفش را باور می‌کنم.

در حالی‌که پوست سرم از موخشک‌کن عتیقه‌اش می‌سوزد، با صدای بلند می‌گوید: « دخترجون، اون زنیکه یه هیولاست.»

حتی وقتی با انگشت‌های زمختش موهایم را صاف می‌کند، دردم می‌آید. سال‌ها پیش لالا مصمم بوده که یک زن برزیلی باشد، اما یک مرد اوروگوئه‌ای از او متولد شده است. حالا او بهترین طراح تراجنسیت‌پوش این اطراف است و دیگر در خیابان‌ها کار نمی‌کند. لهجهٔ برزیلی گول‌زننده‌اش وقتی برای مردها قلاب می‌انداخت، در به‌تورانداختن‌شان مؤثر بود، اما حالا خریدار ندارد. به‌هر حال، آنقدر به آن خو گرفته که گاهی توی تلفن پرتغالی حرف می‌زند، یا دیوانه‌وار دست‌هایش را رو به آسمان می‌گیرد و از **پمپاژیرا تقاضای** انتقام یا بخشش می‌کند، یک معبود شخصی که محراب کوچکی دارد در گوشهٔ اتاقی که مو می‌آراید. این محراب درست کنار رایانه‌ای قرار گرفته که



همیشه خدا آماده و روشن برای چت کردن است.
«پس تو هم فکر می‌کنی اون یه هیولاست؟»
«اوه مامی! تن و بدن‌مو می‌لرزونه. انگاری طلسم شده، یا یه همچی چیزی، نمی‌دونم.»
« چرا این‌و میگی؟»
«من نمی‌گم، در و همسایه‌ها میگن. میگن واسه خاطر پول دس به هر کاری می‌زنه. حتی نصف شب پامی‌شه می‌ره انجمن سالانه جادوگرا.»
«آه، لالا! چه جادوگری! چه کشکی. تو نباید هر حرفی رو که می‌شنوی باور کنی.»
موهایم ناگهان کشیده می‌شوند، که بنظر عمدی می‌آید. اما بعد عذرخواهی می‌کند. عمدی بود!
«دخترجون، تو راس‌راسی از چیزایی که دور و برت می‌گذره، چی می‌دونی؟ اینجایی، اما تو عالم هپروت سیر می‌کنی.»
حق با اوست، حتی اگر مایل به شنیدنش نباشم. میل هم ندارم که او این‌طور مرا سر جایم بنشاند؛ زن طبقه متوسطی که خیال می‌کند گردن‌کلفت است، چون انتخاب کرده در خطرناک‌ترین محلهٔ بوئنوس‌آیرس زندگی کند. آه می‌کشم:
«حق با توئه، لالا، اما منظور من اینه که اون زن روبروی خونهٔ من زندگی می‌کنه و همیشهٔ خدا هم روی تشک‌اش نشسته و اصلنم از جاش جم نمی‌خوره.»
«تو هم همیشهٔ خدا سر کاری! چه می‌دونی چه کارا می‌کنه. شبا هم که مدام نمیشینی تماشاش کنی. عزیزم، آدمای این محله جداً چیزن....کلمه‌اش چی بود؟ یهو که به خودت میای، می‌بینی کله‌پا شدی.»
«آب زیر کاه.»
«خودشه! ای جونم به این دایره واژگان! درست نمیگم سوریتا؟ این یکی از اون کلاس‌بالاهاشه.»
سوریتا ربع‌ساعتی می‌شود منتظر نشسته تا لالا کار موهای مرا تمام کند. اما لالا بی‌خیال کار خودش را می‌کند . سوریتا مجله‌ها را ورق می‌زند؛ مخالف‌پوش بسیار جوانی که یک خیابان بالاتر از سالیس زندگی می‌کند، و زیباست.
«بهش بگو سوریتا. اون چیزایی‌که به من گفتی‌و بهش بگو!»
اما سوریتا لب‌هایش را مانند یک اپراخوان سینمای صامت جمع کرده و ظاهراً مایل نیست چیزی بروز دهد. بهتر! هر چقدر کمتر داستان‌های ترسناک محله را بشنوم بهتر است، که همه‌شان هم غیرقابل‌تصور، و درعین‌حال که توجیه‌پذیرند، ذره‌ای مرا نمی‌ترسانند. شب‌ها اگر برای تمام کردن پروژه‌ای دیر باشد، و فضا آنقدر ساکت که بتوانم تمرکز کنم، گاهی یاد داستان‌هایی میافتم که آنها با صدای آهسته تعریف می‌کردند. برای اطمینان در ورودی را بررسی می‌کنم که خوب چفت‌وبست شده باشد. در بالکن را هم همین‌طور. گاهی آنجا می‌ایستم و خیابان را تماشا می‌کنم، بخصوص آن کنجی که پسربچه و مادرش کنار هم خوابیده‌اند؛ مثل جنازه‌های بی‌نام و نشان، بی حرکت.

یک شب بعد از شام زنگ در خانه به‌صدا درآمد. عجیب بود. تقریباً هیچ‌کس آن وقت شب به دیدن من نمی‌آمد. فقط لالا شب‌هایی که احساس تنهایی می‌کرد، می‌آمد و دوتایی می‌نشستیم به نوشیدن ویسکی و گوش دادن به **رنچرا**، آهنگ سنتی غمگین مکزیکی. از پنجره که بیرون را نگاه کردم تا ببینیم چه کسی پشت در است- توی این محله کسی فوراً در را باز نمی‌کند- پسر کثیف را دیدم. دویدم تا کلید بردارم و او را به خانه بیاورم. داشت گریه می‌کرد. این را از رگه‌های تمیز توی صورت کثیف‌اش می‌شد فهمید. دوید توی خانه، اما پیش از رسیدن به در اتاق غذاخوری، ایستاد. انگار منتظر اجازهٔ من بود، یا شاید می‌ترسید جلوتر برود.
پرسیدم: «چی شده؟»
گفت: «مامانم برنگشته.»
حالا صدایش خس‌خس کمتری داشت، اما شبیه صدای یک پسربچه پنج‌ساله هم نبود.
«تنهات گذاشته؟»
سر تکان داد.
«می‌ترسی؟»
جواب داد: «گشنمه.» ترسیده هم بود، اما خودش را قوی نشان می‌داد و نمی‌خواست جلو یک غریبه وا بدهد؛ بخصوص جلوی کسی که یک خانه داشت، خانه‌ای زیبا و بزرگ درست کنار زمین سخت و سیمانی آنها.
به او گفتم: «باشه، بیا تو.»
پابرهنه بود. آخرین‌باری که او را دیده بودم، یک جفت کتانی نسبتاً نو پوشیده بود. آیا به‌خاطر گرما از پا درشان آورده بود؟ یا کسی شب‌هنگام آن‌ها را دزدیده بود؟ نخواستم بپرسم. او را روی صندلی آشپزخانه نشاندم و کمی برنج و مرغ توی اجاق گذاشتم. درحال انتظار، کمی پنیر روی تکه‌ای نان خانگی خوشمزه مالیدم. درحالی‌که بسیار جدی و با آرامش به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، آن را خورد. گرسنه بود، اما نه زیاد.
پرسیدم: «مامانت کجا رفته.»
شانه بالا انداخت.
«زیاد تنهات می‌ذاره؟»
باز هم شانه بالا انداخت. یک لحظه ویرم گرفت پرتش کنم بیرون. درجا از خودم خجالت کشیدم. او به کمک من نیاز



داشت؛ دلیلی نداشت کنجکاوی بیمارگونه مرا ارضا کند. با این وجود عصبانی‌ام می‌کرد. دلم می‌خواست پسری باشد دلچسب و صمیمی، نه آنقدر عبوس و بدعنق. بچه کثیفی که پلومرغش را با تأنی خورد، هر لقمه‌اش را مزه‌مزه کرد، و بعد از تمام کردن کوکاکولایش، آروغ زد. این یکی را با ولع نوشید و نوشیدنی بیشتری خواست. چیزی نداشتم که به‌عنوان دسر به او بدهم، اما می‌دانستم بستنی‌فروشی دور میدان، باز است. تابستان‌ها تا نیمه‌شب بستنی می‌فروختند. از او پرسیدم دوست داری برویم. با لبخندی که چهره‌اش را از این رو به آن رو کرد، گفت بله. دندان‌های ریزی داشت و یکی از دندان‌های پایینی او لق بود و داشت میفتاد. من کمی می‌ترسیدم دیروقت از خانه بیرون بروم، تا میدان، نه کمتر. اما بخش عمده‌ای از بستنی‌فروشی در منطقه بی‌طرف واقع بود، و تقریباً هیچ‌وقت خبری از جنگ و دعوا یا جیب‌بری نبود.

کیف پولم را برنداشتم، درعوض توی جیب شلوار جین‌ام کمی پول چپاندم. بچه کثیف توی خیابان دستش را توی دست من گذاشت، نه آن‌طور بی‌علاقه مثل وقت‌هایی که در مترو با مشتری‌ها دست می‌داد. محکم گرفته بود–شاید هنوز هم می‌ترسید. از خیابان گذشتیم و من دیدم تشکی که او روی آن کنار مادرش می‌خوابید، هنوز خالی است. کوله‌پشتی هم سر جایش نبود. آیا خودش آن را برداشته بود، یا کس دیگری، وقتی دیده بود بی‌صاحب افتاده؟

باید سه‌چهار تقاطع را رد می‌کردیم تا به بستنی‌فروشی برسیم. تصمیم گرفتم از خیابان سبالوس بروم، خیابان عجیب و غریبی که بعضی شب‌ها ساکت و آرام بود، و مخالف‌پوش تلکه‌کن کمتری داشت؛ چاق‌وچله‌تر و مسن‌تر.

ناراحت بودم از اینکه کفشی نداشتم پای بچه کثیف کنم. بیشتر مسیر پیاده‌رو مملو از خرده‌شیشه‌های بطری‌های شکسته بود و من نمی‌خواستم پاهایش زخمی شود. اما او با اطمینان قدم برمی‌داشت و انگار به پابرهنه راه‌رفتن عادت داشت. آن شب نبش هر سه‌چهار تقاطع، خالی از مردان مخالف‌پوش بود، اما تا دل‌تان بخواهد از محراب‌های مختلف، پر. یادم آمد که چه مراسمی داشتند. هشتم ژانویه بود. روز **گاچیتوژیل**، قدیس مشهوری از ایالت **کورینتس** که در همه‌جای کشور پیروانی داشت؛ بخصوص در محله‌های فقیرنشین ؛ با این‌حال می‌توانستی در جای‌جای شهر، حتی در قبرستان‌ها، محراب‌هایش را ببینی. نقل بود **آنتونیو ژیل** در اواخر قرن نوزده به دلیل فرار از سربازی، به‌قتل رسیده است. یک مأمور پلیس او را کشته، از درخت آویزان کرده و گلویش را بریده. اما این یاغی گاوچران پیش از مرگ به مأمور پلیس گفته اگر می‌خواهی پسرت شفا پیدا کند، باید برای من دعا کنی. مأمور پلیس هم چون پسرش به شدت بیمار بوده، به حرفش عمل می‌کند. بعد هم آن مأمور برمی‌گردد و انتونی‌ژیل را از درخت پایین می‌آورد و برایش مراسم ختم باشکوهی می‌گیرد. در محلی که خونش تا آخرین قطره ریخته شده ، مرقدی می‌سازند که هنوز هم برپاست و هر تابستان هزاران نفر از آن بازدید می‌کنند.

به‌خود که آمدم دیدم هر دو جلوی یکی از محراب‌ها ایستاده‌ایم، و من دارم داستان گاوچران معجزه‌گر را برای بچه کثیف تعریف می‌کنم. یک قدیس گچی هم بود، با بلوز آبی و دستمال‌گردن سرخ دور گردنش، یک سربند سرخ- و صلیب رویش که آن هم سرخ بود. پارچه‌های سرخ زیادی هم بود با طرح یک پرچم سرخ کوچک روی آن ؛ رنگ خون، به‌یاد بی‌عدالتی و بریدن گلو، اما چیز هولناک یا شرارت‌آمیزی در بطن آن نبود. گاوچران، خوشبختی می‌آورد، بیماران را درمان می‌کند، کمک‌حال مردم است و در ازای این کارها هیچ چیز نمی‌خواهد، جز این یادواره‌ها و گاهی قدری الکل. زائران در دمای پنجاه درجه، به طرف معبد مرسدس در **کورنیتس** راه‌پیمایی می‌کنند، پیاده، با اتوبوس، یا اسب، و از همه‌جا حتی **پاتاگونیا**. شمع‌های اطراف پسرک موجب می‌شد که او در تاریک‌روشن پلک بزند. من شمعی را که خاموش شده بود روشن کردم و بعد برای گیراندن سیگار از شعلهٔ آن استفاده کردم. بچه کثیف ناآرام بنظر می‌رسید.

به او گفتم: «داریم می‌ریم بستنی‌فروشی.»

اما او از جایش تکان نخورد.

نگاهش به شمع‌ها بود. با صدای آهسته گفت: « گاچو خوبه، اما اون یکی، نه.»

پرسیدم: «کدوم یکی؟»

گفت: «اسکلت. اون پشت پرِ اسکلته.»

در محله، "آن پشت" یعنی سمت دیگر ایستگاه، بعد از سکوها، جایی که ردپاها و سنگ‌چین‌ها به سمت جنوب ناپدید می‌شوند. "آن‌پشت" اغلب می‌توانی آرامگاه‌های اهل قبور را کمی غیرصمیمانه‌تر از گاچیتوژیل ببینی. می‌دانم لالا آنجا می‌رود تا پیش‌کشی‌ها را به پمپاژیرا بیاورد، بشقاب‌های منقوش و مرغ‌هایی که از فروشگاه می‌خرد چون خودش دل سربریدن یک مرغ را هم ندارد.

او فقط تا سنگ‌چین‌ها می‌رود، و فقط طی روز، زیرا ممکن است خطرناک باشد. به من گفته بود "آن پشت"، در **سان‌لامورته** مقبره‌های زیادی دیده است، اسکلت فرشتهٔ مرگ، با شمع‌های سرخ و سیاه. به بچه کثیف گفتم: «مرگ، فرشتهٔ بدی نیست. فرشته‌ایه که اگه آدما ازش بخوان کارای بد می‌کنه، اما بیشتر



مردم این‌و نمی‌خوان، بلکه می‌خوان محافظت‌شون کنه.» طوری با چشم‌های گشاد نگاهم کرد، که انگار داشتم جوک می‌گفتم.
پرسیدم: «مادرت تو رو می‌بره اون پشت؟»
«آره، ولی بعضی‌وقتا خودم تنها می‌رم.»
و بعد دستم را کشید تا به بستنی فروشی برویم.
هوا به‌شدت گرم بود. پیاده‌روی جلوی بستنی‌فروشی از بستنی‌های ریخته شده روی زمین، چسبناک شده‌بود. به پاهای برهنه بچه کثیف فکر کردم و حالا هم این چرک و کثافت‌ها. روی آن‌ها پا گذاشت و ایستاد. با صدای پیرمردانه‌اش یک بستنی بزرگ با دو اسکوپ شکلاتی و کاراملی و چیپس شکلاتی سفارش داد. من چیزی سفارش ندادم. گرما اشتهایم را کور کرده بود، و نگران این بودم که اگر مادرش برنگردد با او چه کنم. تحویل کلانتری‌اش دهم یا بیمارستان؟ بگذارم در خانه‌ام بماند تا وقتی مادرش برگردد؟ آیا این شهر سازمانی، چیزی مثل اداره خدمات اجتماعی دارد؟ شماره‌تلفنی وجود داشت که در زمستان می‌توانستی با آن تماس بگیری و گزارش فرد بی‌خانمانی را بدهی که دچار سرمازدگی شده است. اما این تقریباً همهٔ چیزی بود که می‌دانستم.
بچه کثیف که مشغول لیسیدن انگشت‌های چسب‌ناکش بود، به این فکر کردم که چقدر نسبت به مردم کم‌توجه بوده‌ام، و چقدر این زندگی‌های رقت‌انگیز، به‌نظرم طبیعی آمده بوده‌اند.
بستنی‌ها که تمام شد، بچه کثیف از روی نیمکتی که روی آن نشسته بودیم، بلند شد و قدم‌زنان به‌طرف مکانی رفت که با مادرش زندگی می‌کرد. عملاً داشت به من کم‌محلی می‌کرد. به‌دنبالش رفتم. خیابان تاریک بود؛ برق رفته بود، مانند بیشتر شب‌هایی که هوا بسیار گرم بود. اما من به‌روشنی می‌توانستم از نور چراغ‌های ماشین‌ها، ببینمش. او را، و زیر نور شمع‌های محراب‌های موقت، پاهایی را که حالا کاملاً سیاه شده بودند. به گوشهٔ محل زندگی او و مادرش رسیدیم، بدون اینکه دستم را بگیرد یا کلمه‌ای با من حرف بزند.
مادرش روی زیرانداز نشسته بود. مثل همهٔ معتادها به مواد، هیچ نشانی از گرمازدگی در او دیده نمی‌شد. یک هودی کت‌وکلفت پوشیده و کلاهش را روی سر کشیده بود، طوری که انگار باران می‌بارید. شکم بزرگش به‌خاطر بلوز بسیار کوتاهش، بیرون افتاده بود. بچه کثیف سلامی کرد و روی زیرانداز نشست. زن چیزی به او نگفت. چشم‌اش که به من افتاد عصبانی شد و خرناس‌کشان به من تاخت. نمی‌شود صداهایی را که از خودش درمی‌آورد، طور دیگری توصیف کرد. من را یاد سگم انداخت که وقتی کپل‌اش شکست، از درد دیوانه شد، و بعد از بندآمدن زوزه‌هایش، فقط خرناس می‌کشید.

«کجا بردیش زنیکه عوضی؟ چی از جونش می‌خوای، ها؟ حتی فکرشم نکن که دستت به پسرم بخوره.»
آنقدر نزدیکم شده بود که می‌توانستم تک‌تک دندان‌هایش را بشمرم. می‌توانستم لثه‌هایش را که خونریزی داشت، ببینم، و لب‌هایش را که با لوله‌هرویین سوخته بود، و بوی دود که از نفس‌اش بیرون می‌زد.
سرش فریاد کشیدم: «واسش بستنی خریدم.» اما وقتی بطری شکسته را توی دستش آمادهٔ حمله دیدم، عقب نشستم.
«زود گورتو گم کن پتیاره، وگرنه تیکه‌تیکه‌ات می‌کنم.»
بچه کثیف طوری به زمین زل زده بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، و ما را نمی‌شناسد؛ نه مادرش و نه مرا. کفرم را درآورده بود. توی دلم گفتم بچهٔ لوس بدترکیب. و شروع به دویدن کردم. با سرعت تمام چپیدم توی خانه؛ با اینکه دست‌هایم می‌لرزید و برای پیدا کردن کلید مشکل داشت. همه چراغ‌ها را روشن کردم-خوشبختانه ساختمان ما برق داشت. ترسم از این بود که مادرش کسی را برای تعقیبم فرستاده باشد تا کتکم بزند. کسی چه می‌دانست در سرش چه می‌گذرد، یا در محله با چه کسانی دمخور است. هیچ چیز از او نمی‌دانستم. پس از لحظاتی به طبقه بالا رفتم و از بالکن بیرون را نگاه کردم. زن دراز کشیده بود و سیگار می‌کشید. بچه کثیف کنارش بود و بنظر خواب می‌آمد. با کتاب و لیوانی آب توی دستم به رختخواب رفتم، اما نه توانستم بخوابم و نه تلویزیون نگاه کنم. به‌نظر می‌آمد دما با کولر روشن بالاتر رفته است؛ فن فقط هوای گرم را جابجا، و سروصدای بیرون را به داخل سرازیر می‌کرد.
صبح پیش از رفتن به محل کارم، خود را مجبور به‌خوردن صبحانه کردم. دمای هوا کاسته شده، و خورشید هنوز سرنزده بود. در خانه را که بستم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، غیبت زیرانداز گوشهٔ خیابان بود. از بچه کثیف و مادرش اثری باقی نمانده بود، نه کیفی یا حتی یک لکه روی سنگفرش پیاده‌رو، یک ته‌سیگار، هیچ‌چیز. انگار از ازل هیچ‌کس آنجا نبوده است.
یک هفته پس از ناپدید شدن مادر و پسر کثیف، یک جنازه پیدا شد. داشتم از محل کار به خانه برمی‌گشتم. پاهایم از شدت گرما ورم کرده بود. فقط خواب خنکای خانه‌ام را می‌دیدم با سقف‌های بلند و اتاق‌های بزرگ که حتی جهنمی‌ترین تابستان قادر نبود دما را در آن به‌طور کامل بالا ببرد. سرتاسر خیابان را در وضعیتی غیرعادی دیدم؛ سه ماشین گشت پلیس، نوارهای زردی که دورتادور صحنه جنایت کشیده بودند، و جمعیت زیادی که اطراف آن تجمع کرده بودند. تشخیص لالا از میان جمعیت سخت نبود، با آن کفش‌های سفید پاشنه‌بلند و موهای



طلایی که بالای سرش گوجه‌ای بسته بود. چنان سرآسیمه که فراموش کرده بود مژه‌های مصنوعی چشم راستش را بگذارد. صورتش غیر قرینه و تقریباً به یک سمت خوابیده بود.

«چه‌خبره؟»

«یه بچه پیدا کردن.»

«مُرده؟»

«بدتر. سرش‌و بریدن.... عزیزم خط تلفن داری؟»

تلفن لالا ماه‌ها پیش بدلیل بدهی قطع شده بود. به خانه رفتیم و برای تماشای تلویزیون روی تخت دراز کشیدیم، در حالیکه پنکه سقفی به‌سرعت و به‌طرز خطرناکی می‌چرخید. پنجرهٔ بالکن باز بود و اگر اتفاق قابل‌توجهی در خیابان می‌افتاد، می‌توانستیم باخبر شویم. یک سینی با یک پارچ آب‌پرتقال خنک روی تخت گذاشتم و لالا کنترل تلویزیون را به‌دست گرفت. دیدن همسایه‌ها در قاب تلویزیون، و شنیدن صدای خبرنگارها بیرون از پنجره، در حالیکه با شتاب در رفت‌وآمد بودند، عجیب بود. عجیب بود به بیرون نگاه کنی و ون‌های ایستگاه‌های مختلف خبری را ببینی، و تصمیم بگیری منتظر جزئیات قتل از طریق تلویزیون باشی. اما ما از تکاپوی همسایه‌ها به‌خوبی آگاه بودیم؛ کسی قرار نبود کلمه‌ای بگوید، و راستش را بگوید، دست‌کم تا چند روز اول. ابتدا سکوت، محض احتیاط که اگر یکی از خودشان در جنایت دست داشت، به او وفادار بمانند؛ اگرچه قتل هولناک یک کودک باشد. اول دهان‌ها بسته می‌ماند. هفته‌های بعد داستان‌سرایی شروع می‌شد. فعلاً نوبت تلویزیون بود.

اوایل شب، حدود ساعت هشت، که لالا و من یک شب طولانی را با آب‌پرتقال شروع کردیم، با پیتزا و آبجو ادامه دادیم، و با ویسکی به پایان رساندیم، اطلاعات اندک بود- یک بطری ویسکی باز کردم که پدرم به من هدیه داده بود- در یک پارکینگ سرپوشیدهٔ متروک در **کاله‌سولیس**، جسد کودک با سر بریده پیدا شده بود. سر را یک‌طرف بدن گذاشته بودند.

تا ساعت ده فهمیدیم سر با پوست به استخوان وصل بود و اینکه جمجمه در صحنهٔ جنایت پیدا نشده بود. همین‌طور پلک‌ها دوخته و زبان، گزیده شده‌بود، اما آنها نمی‌دانستند آیا توسط خود پسربچه یا- و این جیغ لالا را درآورد- دندان‌های شخص دیگر.

سایت‌های خبری در تمام طول شب به آن پرداختند، خبرنگارها شیفتی کار می‌کردند، و به‌طور زنده از خیابان گزارش می‌دادند. مأموران پلیس مقابل دوربین‌ها چیزی بروز نمی‌دادند، اما خوراک اطلاعاتی ثابتی برای خبرگزاری‌ها فراهم می‌کردند.

تا نیمه‌شب هنوز صاحب جنازه پیدا نشده بود. بعد معلوم شد پسربچه شکنجه شده‌است. بدن جسد بی‌سر با سیگار سوزانده شده بود. آن‌ها به تجاوز جنسی مشکوک شدند، که حدود ساعت دو شب، وقتی اولین گزارش کالبدشکافی درز کرد، تأیید شد. و در آن ساعت هنوز صاحب بچه پیدا نشده بود، نه قوم و خویشی، نه مادر و پدر یا برادر و خواهری، عمو و دایی، یا همسایه و دوست و آشنایی؛ هیچ‌کس.

تلویزیون می‌گفت پسر بی‌سر بین پنج تا هفت سال داشته- تخمین سن او سخت بوده چون زمانی که زنده بوده، دچار سوءتغذیه بوده.

به لالا گفتم: « می‌خوام ببینمش.»

«عقل‌تو از دست دادی! چطور می‌تونن جنازهٔ بی‌سر یه بچه رو نشون بدن؟ چرا می‌خوای ببینیش؟ مریضی؟ تو همیشه عجیب و غریب بودی، کنتس مخوف قصر **ویرآیز**.»

«لالا، گمونم می‌شناسمش.»

«کی‌و؟ بچه رو؟»

گفتم بله و شروع به گریه کردم. مست بودم، بااینحال می‌دانستم بچهٔ کثیف همان پسر سربریده است. به لالا در مورد آن شب که او زنگ در خانه‌ام را زده بود، گفتم. چرا مراقبش نبودم؟ چطور نفهمیدم که باید او را از مادرش جدا کنم؟ لااقل چرا حمامش نکردم؟ من یک وان حمام بزرگ و زیبای قدیمی داشتم که بندرت از آن استفاده می‌کردم، یک دوش فوری می‌گرفتم، و فقط گاه‌گداری از یک حمام واقعی بهره‌مند می‌شدم... دستکم نمی‌توانستم چرک و چغاله‌های سروصورتش را پاک کنم؟ و چه می‌دانم، چرا یکی از آن اردک‌های پلاستیکی یا یکی از آن حباب‌سازها برایش نخریدم تا تویش فوت کند؟ من به‌راحتی می‌توانستم حمامش کنم و بعد ببرمش بستنی‌فروشی. بله دیروقت بود، اما فروشگاه‌های بزرگی در شهر وجود داشتند که شبانه‌روز بی‌وقفه باز بودند و همه‌شان کفش تنیس داشتند، و من می‌توانستم یک جفت برایش بخرم. چطور اجازه دادم آن وقت شب، پابرهنه توی آن خیابان‌های تاریک راه برود؟ اصلاً نباید اجازه می‌دادم پیش مادرش برگردد.

باید همان‌وقت که مادرش مرا با بطری شکسته تهدید کرد به پلیس زنگ می‌زدم. آن‌ها او را زندانی می‌کردند و من بچه را از او می‌گرفتم و کمک می‌کردم خانواده‌ای که دوستش داشته‌باشند، سرپرستی‌اش را بر عهده بگیرند. اما این‌کارها را نکردم، در عوض از دستش عصبانی شدم، چون فکر کردم حق‌نشناس است، و در مقابل مادرش از من دفاع نکرده است.



پسر یک معتاد، بچهٔ پنج‌ساله‌ای که در خیابان زندگی می‌کرد، و چون در خیابان زندگی می‌کرد، سرش برباد رفت.
لالا کمکم کرد در توالت بالا بیاورم، بعد بیرون رفت تا برای سردردم دارو بخرد. از پرنوشی و ترس بالا می‌آوردم و همین‌طور به این دلیل که مطمئن بودم جنازه متعلق به بچهٔ کثیف است و به او تجاوز کرده‌اند و در یک پارکینگ سر از تنش جدا شده است. آخر چرا؟
پرسیدم: «چرا باهاش این‌کارو کردن، لالا؟» و میان بازوان قوی لالا خود را مچاله کردم. دوباره به تخت‌خواب برگشتم و هر دو سرصبحی در سکوت، دود سیگار را به ریه‌های‌مان فرو دادیم.
«پرنسس، نمی‌دونم واقعاً این همون بچه‌ایه که کشته شده یا نه، اما اداره بازرسی که باز شد، می‌ریم تا کمی آروم بگیری.»
«تو هم باهام میای؟»
«البته!»
«اما لالا، چرا اونا باهاش چنین کاری کردن؟»
لالا سیگارش را در جاسیگاری کنار تخت‌خواب له کرد، گیلاس دیگری ویسکی ریخت، آن را با کوکاکولا مخلوط کرد و با انگشت هم زد.
«گمون نکنم این همون پسر باشه. کسی که اونا کشتن... پشیمونی تو کارشون نبود. این یه پیامه برای یه کسی.»
«انتقام قاچاق‌چیای مواد؟»
«فقط اونان که این‌طوری می‌کشن.»
هردو ساکت شدیم. هول برم داشت. توی کانستیتیوشن قاچاقچی مواد هم وجود داشت؟ مثل آن‌هایی که راجع به مکزیک خوانده و ترسیده بودم؟ ده جنازه بی‌سر که از یک پل آویزان شده بودند، شش سر که از یک ماشین روی پله‌های ساختمان مجلس پرت شده بودند. یک گور دسته‌جمعی با هفتادوسه جسد که سر بعضی‌های‌شان از تن جدا شده‌بود، و بقیه دست نداشتند. لالا در سکوت سیگار می‌کشید و زنگ ساعت را کوک می‌کرد. تصمیم داشتم از کار صرف‌نظر کنم تا بتوانم یک‌راست به اداره بازپرسی بروم و هرچه را که در بارهٔ بچه کثیف می‌دانستم، گزارش کنم.
صبح سرم هنوز ضربان داشت. برای هردومان قهوه درست کردم، لالا و خودم. او خواست به حمام برود. شنیدم شیر دوش را باز کرد. شک نداشتم دست‌کم یک‌ساعت آن تو می‌ماند. دوباره تلویزیون را روشن کردم. روزنامه خبر تازه‌ای نداشت. سراغ خبرهای آن‌لاین هم نرفتم. اینترنت فقط یک دیگ جوشان از شایعات و اخبار و اطلاعات نادرست است.
اخبار صبح می‌گفت یک زن اعلام کرده، مادر پسربچهٔ ذبح‌شده است. زنی به‌نام نورا که با نوزادی در بغل و همراه چند تن از اعضای خانواده به سردخانه رفته و جنازه را شناسایی کرده‌بود. وقتی صحبت از «نوزاد» شد، قلبم دیوانه‌وار شروع به تپیدن کرد. پس یقیناً خودش بود، بچه کثیف. مادر زودتر اقدام نکرده‌بود چون درست شب جنایت-چه همزمانی وحشتناکی- داشته وضع حمل می‌کرده، و بعد؟...
بعد چه؟! اگر این یک پیام بود، اگر انتقام بود، نمی‌توانست هدفش آن زن بی‌نوا باشد که بسیاری از شب‌ها روبروی خانهٔ من می‌خوابید، آن دختر معتادی که سن‌اش بیشتر از بیست سال به‌نظر نمی‌رسید ؟! شاید انتقام از پدرش؛ همین بود، پدرش. پدر بچهٔ کثیف چه‌کسی می‌توانست باشد؟
اما بعد دوربین‌ها دیوانه شدند، عکاس‌ها می‌دویدند، خبرنگارها از نفس افتاده بودند وقتی به‌طرف زن می‌تاختند که از دفتر بازجویی بیرون می‌آمد. فریاد می‌زدند نورا، نورا کی این کار را با ناچیتو کرد؟
زیرلب گفتم: «اسمش ناچو بود؟»
بعد او در قاب تلویزیون بود، نورا. تصویری از هق‌هق کردن‌ها و مویه‌هایش در نمای نزدیک. و او مادر بچه کثیف نبود. یک زن کاملاً متفاوت بود. زنی حدوداً سی‌ساله با موهایی که به خاکستری می‌زد، پوستش تیره، و بسیار چاق بود- مطمئناً اضافه‌وزن حاملگی بود. تقریباً نقطه مقابل مادر بچه کثیف.
نمی‌شد فهمید چه‌چیزی را فریاد می‌زند. داشت غش می‌کرد که یک نفر، احتمالاً یک خواهر، او را از پشت گرفت. کانال‌ها را عوض کردم، اما همه‌شان آن زن گریان را نشان می‌دادند؛ تااینکه یک مأمور پلیس جلوی میکروفن‌ها و هق‌هق‌هایش ایستاد، و یک ماشین پاترول برای بردنش ظاهر شد.
خبرها زیاد بود. همهٔ آنها را به لالا که روی سنگ توالت نشسته بود و داشت موهای زائدش را می‌زد، آرایش‌اش را کامل می‌کرد و یا موهایش را گوجه‌ای بالای سر جمع می‌کرد، گفتم.
«اسمش ایگناسیو ئه. ناچیتو. خانواده‌اش گزارش مفقودیش رو یک‌شنبه اعلام کردن، اما وقتی از تلویزیون دیدن که چه اتفاقی افتاده، به‌فکرشون نرسیده پسرشون باشه، چون پسرشون ناچیتو توی **کاستلا** گم شده بوده. اونا اهل کاستلا هستن.»
«اما اونجا که خیلی دوره! چطور از اینجا سردرآورده؟... وای پرنسس، چقدر هولناکه! من که همهٔ قرارهامو کنسل می‌کنم. تصمیم گرفته شد! آدم مگه می‌تونه بعد این جریان سر بزنه؟
«نافش رو هم دوخته بودن.»
«مال کی‌و، بچه رو؟»
«آره، ظاهراً گوش‌هاش‌و هم بریده بودن.»
«گفته باشم، پرنسس! دیگه این دور و برا خواب به چشم هیشکی نمیاد. شاید ما مقصر باشیم، اما این یه عمل شیطانیه.»



«این چیزیه که اونا میگن. که شیطانیه. نه، شیطانی نیست.»
«اونا بهش میگن ایثار. یه پیش‌کش به سان‌لامورته.»
«پومپا ژیرا خودت حفظمون کن، ماریا پادیلا حفظمون کن!»
«یادته دیشب گفتم بچه راجع به سان‌لامورته حرف می‌زد؟ اون بچه نبود لالا، اما می‌دونست.»
لالا جلویم زانو زد و با چشم‌های ازحدقه درآمده به من زل زد. «عزیزم، مبادا تو در این مورد حرفی بزنی! هیچی. نه به پلیس و نه هیچ‌کس دیگه. دیشب احمق بودم که بهت اجازه دادم بری با بازپرس حرف بزنی. نه، حتی یک کلمه در این مورد نباید از زبونت دربیاد. باید مث قبرستون ساکت باشیم. ببخش که این‌طوری میگم‌آ!»
به حرفش گوش کردم. حق با او بود. چیزی برای گفتن نداشتم، یا گزارش دادن. فقط یک شب با یک بچهٔ خیابانی قدم زده بودم و او مثل کاری که همهٔ بچه‌های خیابانی می‌کنند، غیبش زده بود. والدینشان محل به محل عوض می‌کنند و آنها را هم دنبال خود می‌کشند. بعضی‌هایشان یا به دستهٔ دزدها ملحق می‌شوند، یا قاچاقچی‌های مواد مخدر برای فروش مواد. یک عده هم شیشه پاک‌کن سر چهارراه می‌شوند. بیشترشان مجبور می‌شوند محله‌های‌شان را تغییر دهند، یا در ایستگاه‌های مترو چادر بزنند. بچه‌های خیابانی هرگز به‌مدت طولانی در یک محل نمی‌مانند. می‌توانند مدتی بمانند، اما همیشه رفتنی‌اند. گاهی از والدین‌شان فرار می‌کنند. یا ناپدید می‌شوند چون این وسط یک عمو یا دایی راه دوری پیدا می‌شود که دلش به‌حال‌شان سوخته و به خانهٔ خودش، جایی دور در جنوب، ببردشان. خانه‌ای در یک جادهٔ خاکی، که باید با پنج‌شش بچهٔ دیگر در یک اتاق مشترک زندگی کنند. دستکم سقفی بالای سرشان هست. اصلاً عجیب نبود که مادر و بچه یک روز غیب‌شان می‌زد تا روز بعد. پارکینگی که پسرک توی آن ذبح شده بود، در خیابانی نبود که آن شب من و بچه کثیف در آن باهم قدم زده بودیم. و آن بخش مربوط به سان‌لامارته؟ اتفاقی بود. لالا می‌گفت محله پر از آدم‌هایی است که سان‌لامارته را پرستش می‌کنند. همهٔ پاراگوئه‌یی‌ها مهاجرند، و اسکان‌یافتگان **کورنیتس** از قدیس‌ها پیروی می‌کنند، اما این از آنها جنایت‌کار نساخته. لالا، پومپا ژیرا را می‌پرستید، که به یک زن دیوانه شباهت داشت، با شاخ و نیزه‌ای سه شاخه در دست. آیا باعث شده بود که او مبدل به یک قاتل شیطانی شود؟ نه.
«لالا، میشه خواهش کنم یه چند روزی پیش من بمونی؟»
«اما، البته پرنسس. اتاق‌مو آماده می‌کنم.»
لالا خانهٔ مرا دوست داشت. دوست داشت صدای موسیقی را بلند کند و آرام آرام از پله‌ها پایین برود، درحالی‌که کلاهی بی‌لبه سرش کرده و سیگاری گوشهٔ لبش گذاشته. زن جادوگر! می‌گفت من **ژوزفین بیکر** هستم.»
و بعد شکایت می‌کرد از اینکه تنها زن مخالف‌پوش کانستیتیوشن است که کم‌رنگ‌ترین تصور را دارد از اینکه ژوزفین‌بیکر که بود. «نمی‌تونی تصور کنی که این دخترا چقدر زمختن! نادونن و مث یه ناودون پوچ و توخالی. روزبه‌روزم بدتر میشن. ناامید کننده‌اس.»
دیگر نمی‌شد با اطمینان سابق در محله چرخید. قتل ناچیتو یک تأثیر تقریباً رخوت‌انگیز بر آن ناحیه از کانستیتیوشن گذاشته بود. صدای جنگ و دعوا شنیده نمی‌شد و فروشنده‌های مواد مخدر چند چهارراه پایین‌تر رفته بودند. نفرات بی‌شماری از مأموران پلیس، آنجا که جسد را پیدا کرده بودند، کشیک می‌دادند، که به‌گفتهٔ روزنامه‌ها و بازپرس‌ها، جرم در آنجا اتفاق نیفتاده بود. کسی که در آن پارکینگ متروکه جنازه را رها کرده‌بود، مرده بود. در آن نقطه از پیاده‌رو، جایی که مادر و بچه کثیف می‌خوابیدند، مقبره‌ای با نام «پسر بی‌سر» بنا کردند. حالا هم آن را به‌همین نام می‌خوانند. عکسی به‌همراه یک متن هم ضمیمه‌اش کردند، با این مضمون، «عدالت برای ناچیتو». کارآگاهان علی‌رغم نیات خوب‌شان آنقدرها هم اعتقادی به وحشت و دلهره‌ای که مردم ناحیه را دربرگرفته بود، نداشتند، بلکه برعکس گمان می‌کردند آنها دارند چیزی را لاپوشانی می‌کنند. به همین علت بازپرس بخش دستور بازجویی عدهٔ زیادی از همسایه‌ها را صادر کرد.
من هم یکی از کسانی بودم که جهت پاره‌ای توضیحات احضار شدم. به لالا نگفتم تا مبادا نگران شود. او را احضار نکردند. بازجویی مختصری بود و اطلاعات به‌دردبخوری از طرف من عایدشان نشد.
-آن‌شب راحت خوابیده بودم.
-نه، چیزی نشنیدم.
-البته که در محله بچه‌های خیابانی وجوددارند.
بازپرس عکسی از ناچیتو به من نشان داد. گفتم هرگز او را ندیده‌ام. دروغ نمی‌گفتم. همه‌چیزش با پسرهای محله فرق داشت؛ یک پسر چاق‌وچله با لپ‌های چال و موهای آراسته. هیچوقت بچه‌ای با آن وجنات (و خندان) اطراف کانستیتیوشن ندیده بودم.
-نه، به‌عمرم قربانگاه جادوی سیاه توی خیابان یا هیچیک از خانه‌ها ندیده‌ام، بجز مقبره‌های گاچیتو ژیل در کاله‌سبالوس.
-آیا می‌دانستم سر گاچیتو ژیل از بدنش جدا شده است، گوش‌تاگوش؟ بله همهٔ مردم افسانه‌اش را شنیده بودند. گمان نمی‌کنم این ربطی به گاچیتو داشته باشد، این‌طور نیست؟



-نه، البته شما مجبور نیستید به سؤال من پاسخ دهید. خب، درهرصورت من فکر نمی‌کنم ربطی بین آن‌ها وجود داشته باشد.

-اما من هیچ‌چیز راجع به این مراسم مذهبی نمی‌دانم.

-به‌عنوان طراح گرافیک برای یک روزنامه کار می‌کنم. برای بخش ضمیمه «زن و مد». چرا در کانستیتیوشن زندگی می‌کنم؟

-خانهٔ اجدادی‌مان است. یک خانهٔ قشنگ! اگر سری به محله بزنید می‌توانید خودتان ببینید.

-البته! اگر چیزی شنیدم خبرتان می‌کنم، مطمئن باشید. بله، من مشکل خواب دارم، مثل همه.

خیلی ترسیده بودم. روشن بود که مظنون نیستم. آن‌ها فقط می‌خواستند با ساکنان محله حرف بزنند.

با اتوبوس به خانه رفتم نه با مترو، تا پنج‌تقاطع باقی‌مانده را پیاده گز نکنم. از وقتی این جنایت رخ داده بود، از مترو چشم‌پوشی می‌کردم، چون نمی‌خواستم با بچه کثیف رو در رو شوم؛ هرچند میل به دیدنش وسوسه‌انگیز بود، حسی تب‌گونه. علی‌رغم تصاویر، علی‌رغم شواهد- حتی تصاویر جسد با سر بریده، که یک روز در صفحه اول یکی از روزنامه‌ها چاپ شد و مردم بظاهروحشت‌زده و خشمگین برای خریدنش هجوم بردند و باعث شدند چندین نسخهٔ دیگر هم چاپ شود[1] من هنوز معتقد بودم این بچهٔ کثیف بود که مرده بود.

و نفر بعدی که قرار بود بمیرد، چه کسی بود؟ منطقی نیست. این را یک بعدازظهر توی آرایشگاه به لالا گفتم، وقتی داشت نوک موهایم را باز هم صورتی می‌کرد؛ کاری که ساعت‌ها زمان می‌برد. این‌بار وقتی مشتری‌ها منتظر نوبت‌شان بودند تا روی صندلی لالا بنشینند، نه مجله‌ها را ورق می‌زدند، نه ناخن‌های‌شان را لاک می‌زدند و نه با گوشی پیامک رد و بدل می‌کردند. هیچ‌کس هیچ‌کاری نمی‌کرد جز صحبت دربارهٔ **پسر بی‌سر**. زمان سکوت مصلحتی به سر رسیده بود، اما من هنوز نشنیده بودم کسی جز حرف‌های معمولی، اسمی از یک مظنون ببرد. سوریتا داشت تعریف می‌کرد که چطور یکبار در چاکو، زادگاهش جنایتی مشابه اتفاق افتاده بود، فقط اینکه مقتول یک دختر بود.

«دختره هم با سر بریده‌اش که کنارش افتاده بود، پیدا شد. طفلک بینوا بسکه بهش تجاوز شده‌بود، خودش‌و خراب کرده بود.»

لالا گفت: «سوریتا! لطفاً. ازت خواهش می‌کنم.»

«خب آخه همین‌طوری بود که گفتم! انتظار دارین چی بگم؟ اینجا داریم راجع به اون عفریته‌ها حرف می‌زنیم دیگه!»

گفتم: «پلیس که فکر می‌کنه کار قاچاقچی‌های مواده.»

سوریتا گفت: «جادوگر-قاچاقچی مواد همه‌جا هستن. حتی نمی‌تونین فکرش‌و بکنین که تو چاکو چه خبره! مناسک مذهبی بجا میارن و برای محفوظ موندن [از بلایا]، دست به دعا می‌شن. به همین دلیل سر بریده رو سمت چپ جنازه می‌گذارن. به‌خیال‌شون اگه چنین نذرونیازهایی کنن، پلیس کاری به‌کارشون نداره، چون رئیس و رؤساشون قدرت دارن. اون‌ها فقط قاچاقچی مواد مخدر نیستن بلکه قاچاقچی زن هم هستند. «واقعاً! کجا؟ اینجا توی کانستیتیوشن؟»

سوریتا گفت: «همه جا هستن.»

خواب بچه کثیف را می‌دیدم. به بالکن رفتم. او وسط خیابان ایستاده بود. برایش دست تکان دادم، اما بچه فقط به من زل زده‌بود، به من و بالکن. لبخندی زد. دندان‌هایش کوچک و کفکی بودند. کامیون از رویش رد شد و من نتوانستم جلوی چشم‌هایم را بگیرم تا نبینم چطور شکمش را مثل یک توپ فوتبال ترکاند و دل و روده‌اش را تا سر پیچ با خود کشاند. سر بچه کثیف وسط خیابان مانده بود، هنوز هم لبخند می‌زد، با چشم‌های باز.

عرق‌کرده و لرزان از خواب پریدم. از خیابان صدای خواب‌آلود آواز **کومبی** می‌آمد. به‌تدریج محله پر شد از سروصدا. «جنگ و دعوای مست‌ها، موسیقی، موتورسیکلت‌ها با صدای لوله اگزوزهای‌شان-بچه‌های محل پیچ آنها را شل می‌کردند تا بیشتر سروصدا کنند.

دستور رئیس باند سکوت مطلق در بازجویی‌ها بود، که باید گفت سردرگمی مطلق. من چندین بار به دیدن مادرم رفته بودم. وقتی از من خواست حداقل مدتی با او زندگی کنم، گفتم نه. او مرا دیوانه خواند. با هم‌بحث‌مان شد، طوری که سر هم داد کشیدیم. سابقه نداشت.

یک شب، بعد از فراغت از کار، دیر به‌خانه برگشتم، چون جشن تولد یکی از همکارانم بود. یکی از روزهای آخر تابستان. سوار اتوبوس شدم و یک ایستگاه قبل از خانه پیاده شدم تا کمی تنها در محله قدم بزنم. تا آن موقع یاد گرفته بودم چطور از پس خودم بربیایم. اگر بدانی چه‌کار باید بکنی، زندگی در کانستیتیوشن برایت آسان‌تر می‌شود. راه می‌رفتم و سیگار می‌کشیدم، که او را دیدم.

مادر لاغر بچه کثیف بود؛ همیشه لاغر بود، حتی زمان بارداری. از پشت سر نمی‌توانستی بارداریش را حدس بزنی؛ جثهٔ معمول همهٔ معتادهای مواد مخدر. کپل‌ها لاغر، انگار از جابازکردن برای بچه امتناع می‌کنند، بدن چربی نمی‌سازد، ران‌ها حجیم نمی‌شوند، و ماه نهم پاها مثل دو چوب خشکی می‌شوند که



توپ بسکتبالی را بالای سر نگه‌داشته‌اند؛ زنی که یک توپ بسکتبال را قورت داده.
حالا مادر بچه کثیف که به درختی تکیه داده بود، بدون شکم بیش از پیش به هجده‌ساله‌ها می‌مانست. در تلاش بود لوله هروئین را زیر نور لامپ خیابان روشن کند، بدون ترس از پلیس - که از زمان قتل پسربچه ذبح‌شده بیشتر از قبل در محل گشت می‌زد- یا معتادها یا هر چیز دیگر.
آهسته به او نزدیک شدم. با دیدن من برق زودگذر آشنایی از نگاهش گذشت. چشم‌هایش را تنگ کرد، لوچ کرد، خواست فلنگ را ببندد اما چیزی مانعش شد؛ شاید سرگیجه. آن لحظات تردید کافی بود تا سد راهش شوم و او را وادار به حرف‌زدن کنم. به درخت چسباندمش و همانجا خفتش کردم. آنقدر قوی نبود که بجنگد.
«پسرت کجاست؟»
«کدوم پسر، ولم کن.»
هر دو آهسته حرف می‌زدیم.
«پسرت. خوب می‌دونی راجع به چی حرف می‌زنم.»
مادر بچه کثیف دهانش را که باز کرد بوی معدهٔ خالی، مثل میوهٔ گندیده‌ای که در آفتاب مانده و با مواد مخدر مخلوط شده و بوی تعفن سوخته گرفته باشد، توی دماغم خورد. به تهوع افتادم. معتادها بوی لاستیک سوخته یا بوی تولیدات سمی کارخانه‌ها، آب آلوده، یا لاشهٔ در حال تجزیه می‌دهند.
«من بچه ندارم.»
محکم به درخت چسباندمش و گلویش را گرفتم. نمی‌دانم دردی حس می‌کرد یا نه، اما ناخن‌هایم در پوستش فرو رفته بودند. به‌هرحال تا چند ساعت دیگر مرا به‌یاد نمی‌آورد. از پلیس هم نمی‌ترسیدم. می‌دانستم آنها از گلاویز شدن دو زن نگرانی به خود راه نمی‌دهند.
«باید راستشو بهم بگی. تو تا همین چند روز پیش حامله بودی...»
مادر بچه کثیف سعی کرد با فندک دستم را بسوزاند. اما من متوجه حرکاتش شدم، دست لاغری که سعی داشت شعلهٔ فندک را به موهایم نزدیک کند. عفریته می‌خواست موهایم را آتش بزند. مچش را چنان محکم فشردم که فندک توی پیاده‌رو افتاد. دست از تقلا کشید.
فریاد زد: «**من... بچه... ن... دا...رم.**»
تن صدایش که بسیار دورگه و رنجور بود، مرا به خود آورد. چه‌کار داشتم می‌کردم؟ یک الف‌بچهٔ مردنی را جلوی خانه‌ام می‌کشتم؟ شاید حق با مادرم بود. شاید باید نقل‌مکان می‌کردم. شاید همان‌طور که همه می‌گفتند، من به آن خانه پای‌بند شده بودم، زیرا به من مجوز می‌داد که خود را منزوی کنم تا کسی به دیدارم نیاید؛ زیرا افسرده بودم و داستان‌های عاشقانه‌ای در بارهٔ یک محله که حقیقتاً لجن بود، لجن. لجن. ساخته‌بودم. این بود آنچه که مادرم به‌خاطرش بر سرم فریاد زده و من قسم خورده بودم که دیگر هرگز با او حرف نزنم؛ اما حالا با دست‌هایی که چنگ انداخته بود بر گلوی یک جوان معتاد، به این فکر می‌کردم که او چندان بیراه هم نمی‌گفت.
شاید من پرنسس قلعه نبودم؛ زن دیوانه‌ای بودم که در قلعه‌اش زندانی شده بود.
دخترک معتاد با یک تکان خود را رها و شروع به دویدن کرد، آهسته، و هنوز در شوک، اما وقتی از وسط چهارراه گذشت، جایی که روشنایی خیابان مستقیم بر او تابیده بود، به عقب برگشت. می‌خندید، و زیر نور، لثه‌های خون‌آلودش توی چشم می‌زد. فریاد زد: «قربونیش کردم !»
حرف‌هایش خطاب به من بود. با آن نگاه هولناک صاف به چشم‌هایم زل زده بود. با دو دست شکم‌اش را نوازش کرد و با صدای رسا گفت: «حتی این یکی رو هم. قول هر دو رو داده بودم.»
به طرفش دویدم، اما او سریع بود، یا نمی‌دانم ناگهان سرعت گرفت. مثل یک گربه از پلازاگری گذشت و من بدنبالش. با شلوغ شدن رفت‌وآمد در میدان، به‌سرعت از لابلای ماشین‌ها رد شد و خود را گم‌وگور کرد. نتوانستم تعقیبش کنم. از نفس افتاده بودم. پاهایم می‌لرزید. کسی خود را به من رساند و پرسید آن دختر کیفم را زده است؟ گفتم بله.
یک تاکسی. جلوی یک تاکسی را گرفتم و گفتم مرا به خانه‌ام که فقط پنج بلوک با من فاصله داشت، برساند. راننده اعتراضی نکرد. به مقصدهای کوتاه این محله عادت داشت. یا شاید حوصلهٔ جروبحث نداشت. دیروقت بود. باید آخرین رزق مسافرکشی‌اش پیش از رفتن به خانه بوده باشد.
وقتی در خانه را بستم، دیگر آن آرامشی را که در اتاق‌های خنک، پلکان‌های چوبی، گلخانهٔ محصور، موزاییک‌های قدیمی و سقف‌های بلند حس می‌کردم، نداشتم. کلید برق را زدم. لامپ شروع به چشمک‌زدن کرد. فکر کردم، **داره خاموش میشه، تو تاریکی می‌مونم**.
با اینکه نور زردی از آن ساطع می‌شد، نیم‌سوز شده و عمر خود را کرده بود، محکم مانده بود. روی زمین نشستم و به در تکیه دادم؛ به انتظار شنیدن صدای در زدن بچه کثیف با دست‌های چسبناکش ، یا صدای غلت‌خوردن سرش از بالای پله‌ها به پایین. چشم‌انتظار بچه کثیف که یک بار دیگر تقاضا کند به خانه راهش دهم.■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	ژیلا تقی‌زاده
لیدا نیک‌فرید	استاد محمد محمدعلی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه



قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.